

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

نام رمان: بی محابا

نویسنده: Fatemeh.destroyer

ژانر: عاشقانه، جنایی، معمایی

خلاصه: نور خوشید فقط یه نقابه رو سیاهی آسمون... دنیا جای ترسناکیه که بستر پرورش روح های تاریکه!

بی محابا داستان کسانیه که از عاقبت فرو رفتن در تاریکی نمی ترسن و ترجیح میدن زندگیشون و بر پایه ویرانی بسازن.

گاهی زیباترین سینه تاریکترین قلب و در برمی گیره و زیباترین قلب اسیر تاریکترین سیاهی میشه.

رها دکتر سرخوش و بی پرواییه که بر حسب اتفاق زندگی یه آدم خطرناک و نجات میده و برای زنده نگه داشتن احساسش، دنیا رو توی خطر وجود یه مرد بد می اندازه و تاوان این خطا رو با ویران شدن زندگی خودش و خیلیای دیگه پس میده...

از زندگی ساده خودش دست می کشه و وارد بازی خطرناکی میشه که نمی تونه پایانش و با روشنایی تضمین کنه...

عشق تو همچو پرتو مهتابست

تابیده بی خبر به لجن زاری

باران رحمتی است که می بارد

بر سنگلاخ قلب گنه کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم

تو آفتاب روشن امیدی...

فروغ فرخزاد

- خانم مهرپرور؟

با شنیدن صدایی که توی گوشم پیچید، به خودم اومدم و تکونی به پلک‌های خسته‌م دادم.

- بدجور توی افکارت غرق شدم.

سر بلند کردم و بعد از لبخند سردی که تحویلش دادم به حرف اومدم: به‌هرحال تو نمی‌تونی من و نجات بدی.

جا خوردن رو برای چند ثانیه توی چشم‌هاش دیدم اما خیلی زود به خودش اومد و با زدن لبخندی که باید دوستانه به نظر می‌رسید گره بین ابروهاش و باز کرد.

- اگه واقعاً این فکر و می‌کنی، چرا نوبت گرفتی؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌پروایی کوسن نرم روی کاناپه رو توی بغلم جا کردم.

- نیومدم کمکم کنی، اومدم به حرف‌هام گوش کنی.

نگاهش رو با حالتی متعجب به چشم‌هام دوخت که هیچ اثری از زندگی نداشتن.

در بین تحیر نفسی تازه کرد و با مهربونی گفت: اگه اینطور می‌خوای جلسه اول رو با درد و دل‌های تو شروع می‌کنیم، راحت باش.

جوش و خروشی درون مردمک دریایی چشم‌هام به وجود اومد و نگاهم رنگی از اندوه و شاید هم دلتنگی گرفت.

مدتها بود که با کسی حرف نزده بودم...

دکتر با دیدن قیافه سرگردون و نگاه بی‌اعتمادم از پشت میزش بلند شد و روی صندلی چرم تک نفره جلوم جا گرفت؛ عینکش و روی چشم‌هاش گذاشت و با حالتی بهم نگاه کرد که پوزخند روی لب‌هام اومد.

می‌خواست بهم نشون بده که توجه کاملش رو دارم و راحت باشم یا نمی‌تونست چشم از ظاهر به هم ریخته و خیسی لباس‌هام روی کاناپه گرون‌قیمتش برداره؟!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تردید پرسیدم: صدام و که ضبط نمی‌کنی؟

با همون لبخند دوستانه و لحن مطمئن، جواب داد: ما به حریم خصوصی مراجعه کننده‌هامون احترام می‌ذاریم. پس با خیال راحت روی چیزی که می‌خوای بگی تمرکز کن.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم اما در واقع برای رفع سردردم بود.

نفسم رو طولانی و آه مانند بیرون دادم، لب‌هام با سوزش اطرافشون تکون خوردن اما حرفی ازشون خارج نشد.

کلمات ناامیدانه ازم فرار می‌کردن و خاطرات مصممانه به مغزم هجوم می‌آوردن.

بین جدال بی‌پایانشون توی سرم، در مرز جنون بودم که صدای آرامش‌بخش دکتر، دوباره توی گوشم پیچید: قهوه می‌خوری؟

بلاخره به یه سوال راحت رسیدم و نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم.

- نه، از قهوه متنفرم.

- اصراری نیست.

برای راحتی بیشتر پای چپم و روی پای راستم انداختم و در حالی که کوسن و محکم‌تر توی آغوشم می‌فشردم، طره‌های آویزون موهام و زیر شالم فرو بردم.

دستم رو زیرچونم فرو بردم و با حالتی خودمونی‌تر از قبل به سمتش چرخیدم.

- ببخشید اسمتون؟

از شنیدن سوال نابه‌جام، جا خورد اما خیلی سریع به خودش اومد و با لبخند جواب داد: شایان خرسند هستم.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و انگشتم رو بی‌هدف توی هوا تکون دادم.

- می‌دوننی آقای خرسند، من آدم پولداریم.

ابروه‌هاش با حالتی متعجب توی هم گره خوردن و نگاه مشتاقش رنگی از تردید گرفت.

احتمالا اوایل فکر می‌کرد می‌تونه با یه نگاه روانشناسانه به سرتاپام تیپ شخصیتی و گروه خونی و همه چیزم رو حدس بزنه اما اشتباه می‌کرد؛ برای همین با هر حرفی که می‌زدم چند ثانیه توی شوک فرو می‌رفت.

- اما هیچی ندارم...

هم‌زمان با زدن این حرف، پرده اشکی‌ای که جلوی چشم‌هام رو گرفته بود محکم‌تر و بی‌رحمانه‌تر دیدم رو تار کرد.

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم اما احساس می‌کنم به یه جایی رسیدم که هیچ‌جا نیست، انگار به همراه چیزهایی که از دست دادم، رفتم و اصلا وجود ندارم...

نمی‌تونم خط شروعم و ببینم یا اینکه خط پایانم رو حدس بزنم؛ اما هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه و حتی الان خیلی درد می‌کشم.

- خانم مهرپرور...

اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه و در حالی که به سختی جلوی اشک‌هام رو می‌گرفتم، انگشتم رو به علامت سکوت بالا گرفتم.

- قرار شد من حرف بزنم.

دستم رو ناامیدانه و نوازش‌وار روی صورتم کشیدم و با بغض سنگینی که توی گلوم بود، ادامه دادم: من مسیر اشتباهی رو به اشتباه طی کردم و بدجور زمین خوردم.

با یادآوری چیزی بین اشک‌هام لبخند زدم و این‌تر مستقیم به عمق چشم‌های سوزانش نگاه کردم.

- تا چند سال پیش من یه آدم دیگه بودم.

هر هفته رژیم می‌گرفتم و به فکر سالاد کردن خیار روی پوستم بودم، بعضی شب‌ها تا دیروقت اضافه‌کاری می‌کردم و سر ماه با حقوقم مانتوهای گرون قیمت می‌خریدم؛ دنبال یه مرد خوشتیپ و پولدار می‌گشتم تا باهاش ازدواج کنم.

در حالی‌که اشک‌هام و پاک می‌کردم، لبخندم و با حالتی تلخ وسعت بخشدم.

- هر شب سرم به بالش نرسیده خوابم می‌برد، انقدر الکی خوش بودم و می‌خندیدم که عضلات صورتم درد می‌گرفت، اصلاً گریه نمی‌کردم.

بعد از اتمام این قسمت از حرفم، لبخندم به خنده هیستریکی تبدیل شد.

- ولی الان شبا تا صبح بیدارم، انقدر گریه می‌کنم که چشم‌هام درد می‌گیره، یه نگاهی به قیافم بنداز! خیلی وقته موهام و رنگ نکردم، از آخرین باری که آرایش کردم و لباس‌های مرتب پوشیدم پنج سال می‌گذره... کلی پول دارم اما هیچ لذتی ازشون نمی‌برم.

به دستش که به سمتم دراز شده بود و چند تا دستمال و روبروم گرفته بود، نگاه کردم.

- خیلی وقته هیچکس دست کمک به سمتم دراز نکرده؛ خیلی وقته هیچکس به حرفهام گوش نداده.

صدای مهربونش با تناژ آرومی توی گوشم نواخته شد.

- چند دقیقه استراحت کن بعد ادامه میدیم.

دستمال و از دستش گرفتم و روی اشکهام کشیدم، انقدر محکم و بیرحمانه که پوست صورتم شروع به سوختن کرد.

- من یه بچه دارم...

صدام از بغض لرزید و نگاهم میخ گوشه‌ای ناآشنا از اتاق شد.

- ولی حتی نمی‌دونم جنسیتش چیه، اسمش چیه یا اینکه چه شکلیه...

تنها چیزی که ازش به یاد دارم چند تا بخیه و چند ماه خاطره‌ حالت تهوع و یه درد عمیق توی سینمه.

- صبر کن، صبر کن...

روی صندلی جا به جا شد و با تعجبی که توی لحنش عجین شده بود، گفت: یعنی چی؟ چرا نتونستی ببینیش؟

لب‌های لرزونم به کوتاه‌ترین و مظلومانه‌ترین کلمه توی ذهنم چنگ انداختن.

- نداشت...

- منظورت شوهر سابقته؟ چطور دادگاه به این راحتی بچه رو بهش داد؟ تو می‌تونستی یه دادخواست ارائه بدی تا حداقل ماهی دو بار ببینیش.

- نه، من هیچکاری نمی‌تونستم بکنم.

اخم کم‌رنگی بین ابروهاش افتاد و لحنش جدی‌تر شد.

- چرا وکیل نگرفتی؟
- اون موقع پول نداشتم.
- چه طور ممکنه؟ هیچ خونواده یا دوستی...
- شده به یه نقطه‌ای از زندگی برسی که دیگه نتونی بجنگی؟ من به اون جا رسیده بودم.
- یعنی هیچ تلاشی برای دیدن بچت نکردی؟
- لبخند تلخم و پررنگ‌تر کردم و نگاه لرزونم و توی چشم‌هاش ثابت کردم.
- مگه میشه یه مادر بدون هیچ تلاشی بچش و رها کنه؟!
- میشه یه جوری حرف بزنی که منظورت و بفهمم تا بتونم کمکت کنم.
- نه، تو نمی‌تونی به من کمک کنی.
- شوهر سابق چه کارست؟ اون باید آدم پرنفوذی باشه...
- اون هیچ کاره‌ای نیست، فقط یه عوضیه که زندگی هر کسی که اطرافش باشه رو نابود می‌کنه.
- از همون اول هیچ علاقه‌ای بینتون نبود؟ دوست نداشت؟
- پوزخند دیگه‌ای به ترحمش زدم و جواب دادم: چرا، خیلی دوسم داشت.
- تو دوشش نداشتی؟
- داشتم، ولی کافی نبود...
- سردرگم از حرف‌های ضد و نقیض و پر از ابهام دوباره پرسید: بیشتر توضیح بده که اون کیه و تو چه طور ملاقاتش کردی؟ اصلا چرا جدا شدید؟ مشکل اعصاب داشت یا...
- اون یه روانی بود.

- که ازت سوءاستفاده کرد و با دروغ فریبت داد؟ با یه ظاهر خوب جلو اومد و تو زرد از آب دراومد؟

با شنیدن حرف‌هاش خندیدم، برای چند ثانیه کوتاه خندیدم.

به حماقت خودم و قضاوت اشتباه اون...

- نه، من می‌دونستم اون چه عوضی‌ایه.

بهت که گفتم، من یه راه اشتباه و اشتباه رفتم.

همه چی تقصیر خودمه، من کسیم که جفتمون ازش متنفریم.

« گذری به شش سال پیش »

گلبرگ گلم گل توی باغچه، بی تو نبینم گلی روی طاقچه...

ها؟ این دیگه چه کوفتیه؟

پوفی کشیدم و دست توی کیفم کردم، بعد از چند دقیقه با زحمت تونستم گوشیم رو از بین انبوهی از وسایل توی کیفم بیرون بیارم.

چشم‌هام و محکم روی هم فشار دادم، دهنم و باز کردم و از مغز سر جیغ زدم.

- خودم کفن پوشت کنم و سنگ قبر کوفتیت رو با اسید بشورم... این چه کوفتیه انداختی رو آهنگ زنگ گوشیم؟

بعد از چند ثانیه سکوت صدای خنده بلند و گوس خراشش توی گوشم پیچید.

- خواستم یکم به شخصیت اجتماعیت جو بدم.

با تأسف بند کیفم و روی شونم انداختم و نور چراغ قوه رو روشن کردم؛ در حالی که تلاش می‌کردم هم جلوی پام و ببینم و هم گوشی نزدیک گوشم باشه، با دهن کجی گفتم: هرهر، ببند دهنت و سر تا پات آلودگیه صوتیه!

- زنگ زدم ببینم زنده‌ای یا نه و اینکه امشب شیفتی؟

- نه، ولی اون سمیعی گور به گوری به جبران مرخصی دیروز کلی ازم کار کشید.

با شک پرسید: جان من؟ الان کجایی؟

- قطع کن، نزدیکم...

با صدای بهت زده‌ای جیغ زد و با حرص گفت: یعنی الان توی راه خونه‌ای؟!

دهن باز کردم حرفی بزنم که با یادآوری چیزی بستمش...

چند ثانیه بهت زده سر جام ایستادم و سکوت کردم.

- الو رها؟ سخته کردی؟...

لبهام رو با عصبانیت روی هم فشردم و با حالتی نچواگونه زمزمه کردم: می‌کشمت!...

- چی؟

لبهام و از حصار دندون‌هام خارج کردم و با آخرین تن صدایی که از خودم سراغ داشتم، فریاد زدم: دعا کن وقتی می‌رسم با اون چیزی که فکرش و می‌کنم روبرو نشم وگرنه خودت و اون پسره یالغوز و یکی می‌کنم! دونه دونه موهاتون و می‌کنم و کلاه گیس می‌کنم، با خونتون دیوارارو رنگ می‌کنم، چشم‌هاتون و درمیارم و می‌برم آزمایشگاه بیمارستان، روی جسدتونم تحقیقات کالبدشکافی انجام می‌دم.

آخ... آیی ننه! خدا لعنتت کنه دالیا!

با حرص دستم و روی زمین مشت کردم و خودم و بالا کشیدم، با یه دستم خاک روی زانو هام و تکوندم و با اون یکی دستم گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم.

- شنیدی چی گفتم؟ هوی؟

صدایی از اون طرف خط نیومد، با تعجب انگشتم و روی حسگر گذاشتم اما صفحه روشن نشد، پوفی کشیدم و با حرص گوشه‌ی رو توی کیفم چیوندم.

یعنی این نطق بلندبالای تهدیدآمیز و برای عمم سرودم؟

نگاهی به اطرافم انداختم، خیابون ساکت و غرق در سکوت و تاریکی شب، به حدی آرام بود که به نظر می‌رسید تموم ساختمان‌های این قسمت خالی از سکنن.

چراغ‌های برق به لطف برادران زحمتکش شهرداری به سیاهی می‌گفتن زکی، تو برو ما جات وایسادی.

خم شدم و خاک‌هایی که به خاطر زمین خوردنم روی مانتو و شلوارم نشسته بودن رو با دست تکوندم.

این کمر دیگه برای من کمر نمی‌شه؛ آخر این همه اضافه کاری رو یه روزی از حلقومت می‌کشم بیرون. پیرزن خرفت!

اون مرتیکه هم چون خیابونش بن بست بود زود پیادم کرد؛ برای همین باید با کوهی از خستگی این همه راه مونده رو پیاده برمی‌گشتم.

کیفم و روی شوئم انداختم و قدم‌هام و سریع‌تر برداشتم.

هزار بار به اون دالیای گوربه‌گوری گفتم ساختمون گیتا که سر خیابون بود رو اجاره کنه، اما انقد فس فس کرد تا یه واحد کوچیک توی آخرین ساختمون گیرمون اومد.

با یادآوری دالیا به غرغر زیر لبیم پایان دادم و شروع به فحش دادن کردم، با یادآوری سهراب حرصم اوج گرفت و دست‌هام از شدت عصبانیت مشت شدن.

باید یه بادیگارد بذارم تو نبودم این دختر بی‌فکر و کنترل کنه وگرنه آپارتمان و مکان می‌کنه.

با حرص به کیفم توپوق زدم که به خاطر سنگینیش مهره‌های گردنم گرفته بودن، یاد گوش‌ی زپر تیم افتادم و آه از نهادم بلند شد و لب‌هام به ناسزا باز شدن: گندت بزنی الان چه وقت شارژ تموم کردنه؟!

خوشبختانه شب مهتابی‌ای بود و به راحتی می‌تونستم جلوی پام و ببینم.

ولی با این حال اون نور کم گوش‌ی یه جورایی دلگرم می‌کرد.

این پایین حتی تیر برق‌هاشم نور درست و حسابی ندارن و یکی در میون رفتن کما. غرق در افکارم دنبال دست‌آوریزی می‌گشتم تا بقیه راه و به جونش غر بزوم که با شنیدن صدای خش خشی در سمت راستم، ایستادم و ناخواسته به سمت چپ متمایل شدم. دسته کیفم رو توی مشتم فشردم و با کنجکاوی به زمین خالی سمت راستم نگاه کردم. به نظر یه چیزی خودش و روی زمین می‌کشید، از ذهنم رد شد که ممکنه گربه یا سگ باشه، برای همین کنجکاوی نکردم و به راهم ادامه دادم...

اما شنیدن صدای ناله خفه‌ای دوباره ایستادم، با دستم طره‌ای از چتر پام و به پشت گوشم هدایت کردم.

از ذهنم گذشت که نکنه توهم زده باشم؟ اما به نظر نمی‌رسید گوش‌های تیزم اشتباه بگن...

نور کم رنگ ماه قسمتی که توش قدم برمی‌داشتم رو تا حدی روشن کرده بود اما هیچ نوری در اون طرف زمین خاکی به چشم نمی‌خورد.

صدا، آوایی مثل خش خش و کشیدن جسمی رو زمین بود و هر چند ثانیه یکبار ناله‌ای ضعیف به گوشم می‌رسید.

با چند قدم به مرز آسفالت رسیدم، کمی خم شدم

و به سرتاسر زمین خالی نگاه کردم.

در تاریکی نسبتا مطلقى که همه جا رو احاطه کرده بود، تکون خوردن سایه‌ای خاکستری رو دیدم که در خودش مچاله شده و گوشه دیوار افتاده بود.

با ترس قدمی به عقب برداشتم و دستم و جلوی دهنم مشت کردم تا صدای جیغم بلند نشه.

یا جد سادات! نکنه جن باشه؟

بسم اللهی دور خودم فوت کردم، دوباره چند قدم عقب رفتم و با احتیاط به اطرافم نگاه کردم اما هیچکس توی خیابون نبود

با همون ترس دستم رو تو جیبم کردم و گوشیم و درآوردم تا به پلیس زنگ بزنم اما با دیدن صفحه‌ی خاموشش آه از نهادم بلند شد و دوباره توی جیبم گذاشتمش.

با ترس بهش نگاه کردم که این بار بدون حرکت در تاریکی غرق شده بود.

نخورتم، با ترس نگاه کوتاهی به آسمون شب انداختم.

- خدایا توبه! من غلط بکنم سر صورتی کلاه بذارم، به گور هفت جد و آبادم بخندم که هوس زرنگ بازی کنم، اصلا دیگه سر مریضا غر نمیزنم، به چهارشنبه‌های ننه الی هم احترام می‌ذارم.

فقط من و سالم برسون خونه!

قدم‌های لرزونم رو استوار کردم و به جلو دویدم، هر چند ثانیه یک‌بار به عقب برمی‌گشتم و پشت سرم رو نگاه می‌کردم اما اثری از هیچکس به چشم نمی‌خورد.

با فکری که از ذهنم گذشت ایستادم، با شک عقب گرد کردم و مسیر رفته رو برگشتم.

نکنه مرده باشه، یا اگه من ولش کنم بمیره؟!

خیر سرم دکترم، نمی‌شه ولش کنم که...

آب دهنم و قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا ریه‌هام پر از هوای تازه شه و شجاعتم رو به دست بیارم.

دست‌های یخ زدم و جلوی صورتم مشت کردم و چند بار تکون دادم.

- ترس نداره رها، تو عمرت با کلی مریض روبرو شدی و نجاتشون دادی، این هم یکی دیگه...

با شک به جلو نگاه کردم و خطاب به ندای درونم گفتم: البته با تفاوت های زیاد.

چند قدم جلو رفتم تا به نزدیکش رسیدم، از هیكلش معلوم بود که یه مرده.

با احتیاط دست مشت شده از ترسم و روی شونش گذاشتم.

سرش و به حدی پایین انداخته بود که انگار تازه از پای میله اعدام کشیدنش پایین، با تکون خفیفی که خورد، ترسیدم و بدون مکث دستم و پس کشیدم.

لبم و با زبون تر کردم و با تردید گفتم: هی آقا؟ اگه زنده‌ای یه چیزی بگو.

هیچ واکنشی به حرفم نشون نداد، حتی ناله خفیفی هم نکرد، انگار که در عرض چند ثانیه جون داده بود.

با جرعتی که از بی‌حرکت بودنش به دست آورده بودم، سرم و مقداری جلو بردم و به آرومی ضربه‌ای به شونش زدم.

- خوبی؟ کمک نمی‌خوای؟

بعد هم بلافاصله خودم و عقب کشیدم، اما باز هم واکنشی نشون نداد که ترس برم داشت و از ذهنم گذشت که ممکنه مرده باشه.

با صدایی که از زور هیجان می‌لرزید، دوباره گفتم: اگه نمی‌توننی یه جیغم قبوله...

بعد از چند ثانیه که گذشت و حرکتی از جانبش ندیدم، با تردید دستم و به سمت گردنش بردم، نرسیده به پوستش انگشت‌هام با حالت انزجارآوری در هم پیچیدن، با نفس عمیقی موهای نم دارش رو کنار زدم و انگشتم و روی گردنش گذاشتم.

از تماس نوک انگشتم با پوست نمودار و زبرش، جریان الکتریکی ضعیفی درونم دوید و خیلی سریع دستم و پس کشیدم.

نگاهم به سمت قفسه سینه‌ش رفت که هر چند ثانیه یک‌بار به سختی بالا و پایین می‌شد، پس زنده بود.

توی همین افکار بودم که ناگهان دستی دور مچم حلقه شد و به جلو کشیده شدم، وحشت‌زده جیغ زدم و سعی کردم خودم و به عقب بکشم، اما بیشتر به سمتش مایل شدم، صدای تپش‌های محکم و بی وقفه قلبم به حدی بلند بود که هر آن ممکن بود سکنه کنم.

با چند تا جیغ و جفتک ناگهان رهام کرد و به عقب پرت شدم، با دستم خاک نم زده زمین و چنگ زدم و کشون کشون خودم و بلند کردم؛ ناگهان چشمم به قرمزی خون روی دستم افتاد، اما هیچ دردی احساس نمی‌کردم.

ترسیده بودم اما نتونستم رهاش کنم با عجله به سمتش رفتم، این بار خودم دستش و گرفتم و روی زمین خوابوندمش.

توی تاریکی نمی‌تونستم چیزی از چهرش ببینم، اما لب‌های تیره ضخیمی پوشیده بود، دستم و جستجو وار روی بدنش کشیدم تا به پهلوی سمت راستش رسیدم، خونی که ازش می‌ریخت همه اون قسمت و تا نزدیک سینه‌ش خیس از خون کرده بود.

یه دستم و روی زخمش نگه داشتم و با اون یکی دستم کتم و از تنم بیرون آوردم و روی زخمش گلوله کردم و محکم روش فشار دادم که صدای آخ دردناکش در سکوت شب پیچید و قلبم به درد اومد.

دست چپم و روی صورتش کشیدم و سرم و به گوشش نزدیک کردم.

- صدام و می‌شنوی؟ با چی زخمی شدی؟ خونه‌ت کجاست؟

منتظر جوابش نمودم و دستم و به دنبال گوشیش توی جیب شلوارش کردم، اما پیداش نکردم.

دستم و زیر گردنش بردم و به آرومی بلندش کردم.

یه دستم و به دیوار گرفتم و با زحمت لگدی به در زدم.

وزنش که روم افتاده بود انقدر زیاد بود که هر آن ممکن بود جفتمون پخش زمین شیم.

بعد از چند ثانیه در باز شد، تکیم و از دیوار گرفتم و در و به عقب هل دادم، به سختی به داخل خونه کشیدمش.

صدای برخورد دمپایی‌هاش با پارکت اومد و بعد هم صدای خودش توی گوشم پیچید: بی‌خود نیس اسمت و گذاشتن رها، ولی دیگه! ساعت...

حرفش با رسیدن به جلومون و مستقیم شدن نگاهش به دست‌ها و مانتوی خونیم ناتمام موند،

دستش و جلوی دهنش گذاشت و نگاه متعجبش رو به چشم‌های ترسیدم دوخت.

- این چه سر و وضعیه؟

با دیدن مردی که رو زمین افتاده بود، جیغ خفه‌ای کشید و انقدر عقب رفت که به دیوار خورد.

از شنیدن صدای جیغش به خودم اومدم و به سمتش رفتم، دستم و زیر گردنش بردم و فشار دادم، نبضش خیلی ضعیف بود.

نیمه بی‌هوش افتاده بود روی زمین و صدای خرخرمانندی از گلوش بیرون میومد.

مانتوم رو درآوردم و جاش و با بارونیم عوض کردم.

رو به دالیا که هنوز تو شک بود کردم و با شتاب گفتم: کمک کن بلندش کنم و بذارمش روی تخت!

واکنشی نشون نداد و هم‌چنان با نگاهی معجب بهش خیره موند، انگار که هنوز توی شک بود.

- بیا دیگه!...

از شنیدن صدای نسبتاً بلندم که از هیجان و استرس بود، تکونی خورد و به سمتم اومد.

- رها این کیه؟

مانتوم و محکم رو زخمش بستم و دستم و زیر بازوش انداختم و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: نمی‌دونم، بگیرش سنگینه...

با ترس و نگاهی انزجارآور بهش نگاه کرد، بعد از چند ثانیه کوتاه پوفی کشید و دستش و دوره گردنش انداخت، با زحمت و تلاش زیاد تا اتاقم کشیدیمش، بعد از اینکه ملحفه سفیدی روی تختم انداخت، به آرومی روی تخت گذاشتمش.

دستم و زیر گردنش بردم و تلاش کردم نبضش و بگیرم.

با شتاب به سمت دالیا چرخیدم.

- برام آب جوش و پارچه سفید بیار، توی کشوی کابینت ابزار بخیه و جراحی هست.

نبضش انقدری ضعیف بود که هر ده ثانیه یه بار به صورت موج ضعیفی روی پوستش میومد.

مشغول درآوردن پیراهن خیس از خون و گلش شدم که با شنیدن صدای دالیا متوقف شدم و به سمتش چرخیدم.

- رها داری چه غلطی می‌کنی؟ باید زنگ بزنیم اورژانس...

- ممکنه تا وقتی که بیان بمیره، من خودم هم دکتر همون اورژانسم...

با صدای لرزونی گفت: اگه زیر دستت بمیره چی؟ آدم سالم که این طوری یه گوشه نمیفته، ممکنه دزد یا خلافکار باشه، بذار به پلیس زنگ بزنم.

- باشه ولی اول بذار جونش و نجات بدم، خیلی خون از دست داده...

خسته از بحث کردن، دستهای خونیش و بالا گرفت و نشونم گرفت.

- اگه مرد خونش گردن توئه انسان دوست عمه زوروئه.

پیراهن و کامل از تنش بیرون کشیدم و مسیر خونریزی رو تا پهلویش دنبال کردم.

نوک انگشتم و روی خون اطراف زخمش کشیدم و دستم و روی پارگی پوستش کشیدم.

اگه گلوله به اندامهای اصلیش رسیده بود، حتما می‌مرد؛ دستم و روی صورت ملتهبش گذاشتم و لای پلکش و باز کردم...

ای کاش ازش فرار می‌کردم، ای کاش می‌تونستم بی‌خیالش شم...

دست و صورتم و خشک کردم و بعد هم حوله رو پرت کردم تو کمد.

با قدم های آهسته به سمتش رفتم و روی لبه تخت نشستم.

با نوک انگشتم موهای پریشونش و از روی پیشونیش کنار زدم، با دیدن زخمی که سمت چپش صورتش و از استخون گونه تا نزدیک چشمش برداشته بود، قلبم به درد اومد.

عجیب بود اما احساس می‌کردم می‌تونم دردش و احساس کنم...

نمی‌دونم چی بود که نگاهم و میخ صورت و زخم حلالی روی گوشش کرد، به طوری که تا چند ثانیه نتونستم چشم ازش بردارم و دست از نوازش موهاش بکشم.

با هر لمس صورتش چیزی شبیه به جریان ضعیفی از برق زیر پوستم می‌دوید.

درست مثل اولین لحظه‌ای که لمسش کردم و شبیه همون جریان الکتریکی‌هایی که موقع گرفتن نتیجه امتحان‌های فیزیک بهم وصل می‌شد.

با باز شدن در اتاق و اومدن دالیا ازش فاصله گرفتم و دستم و روی شلوارم کشیدم.

نگاه کوتاهی به محتوای سینی توی دستش انداختم.

- اگه همیشه همین‌قدر هنر توی آشپزی به خرج بدی بلاخره می‌گیرمت.

- لازم نکرده، من می‌خوام پشت عقدم پنتاوهاوس باشه تو فوقش می‌تونی یه شاخه گل برام بخری.

نچ نچی کردم و سینی رو از دستش کشیدم.

- لابد منتظر اون بچه سوسولی...

با یادآوری چیزی ناگهان اخم‌هام توی هم رفت و جیغ زدم: من صدبار نگفتم اون قزمیت و نیار خونه؟ همسایه‌های عوضی انقدر حرف درمیارن و اعتراض می‌کنن تا اون مرتیکه خیکی بندازتمون بیرون.

پشت چشمی نازک کرد و با حرص گفت: بسه رها! بخدا اگه می‌بردمش جلو ننه بابام هم انقد گیرهای بنی اسرائیلی نمی‌دادن! اصلا تو چه مشکلی با این بدبخت داری؟ تا گفتم رها تو راهه، شال و کلاه کرد و چهار نعل رفت.

بازویی براش گرفتم و با غرور گفتم: اینه جذبه! بهش بگو یه بار دیگه این دور و ورا بینمش میکشمش

اصلا حیف اسم پر مسمای سهراب نیست که روی این جوجه رنگی باشه؟!

چپ چپی نثارم کرد.

- بیا برو تا چپ و راستت نکردم، با اومدن بد موقعت ده میلیون از کفم رفت.

- ولی عوضش این و نجات دادم.

بعد هم نیشم و باز کردم و با ابرو به مرده اشاره کردم.

- نگا چه جذابه!

لقمه توی دستش و توی دهنش انداخت و خم شد سمتش تا دقیق تر ببینتش.

- به هوش که اومد باید یه نگاه دقیق بهش بندازم و چکش کنم، دیدی و مشتری شد.

- پس سهراب جونت چی؟

- قرار نیست که اجناس و فقط به یه نفر بفروشم.

بعد هم طره‌ای از موهای مش شدش و دور انگشتش پیچید و گفت: ولی رها شر نشه که زنگ نزدیم پلیس.

با بی خیالی یه تیکه از پیتزا رو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم.

- فردا صبح خودم زنگ میزنم پلیس و بعد هم می‌برمش اورژانس.

- نکنه خلافاکاری چیزی باشه؟

لحنش نشون می‌داد که ترسیده.

چشم غره ریزی بهش رفتم.

- تاثیر فیلم های چرتیه که می‌بینی.

بعد هم با مسخرگی ادامه دادم: لابد رئیس گنگستر هاست!

بدون توجه به حرفم گفت: چه جذبه ای! چه عضله ای!

با این حرفش نگاهم رفت سمتش و از لا به لای به پیراهن نیمه بستش به عضلاتش نگاه کردم.

- نچ نچ دماغش و! جوون چه لبایی!

از لحنش خندم گرفت.

- می‌خواهی به هوش اومد برو خاستگاریش.

کنارم نشست و همون طور که چشم ازش برنمی داشت، با لحن جدی‌تری گفت: ولی من می‌ترسم.

چه جرعتی داری بوزینه! نگفتی می‌گیرن می‌کشنت، نیان برامون...

- کیا؟

- اونایی که اینجوریش کردن، یا حتی خودش.

- این که عین جنازه افتاده! بعدش هم جونش و نجات دادم، اصلا دیدی و پچه پولدار از آب دراومد، باباش میلیاردرمون کرد.

- زرشک! حالا کی به هوش میاد؟

- نمی‌دونم، سوزن که تو پاش نرفته!

یادم بنداز سرمش رو عوض کنم، من امشب پیش تو می‌خوابم!

ابروه‌اش و بالا انداخت و با شیطنت گفت: جا به این خوبی، پسر به این جذابی!

سینی رو پرت کردم تو بغلش.

- منم جا سهراب بدون.

جوابم رو نداد و با برداشتن پیتزا و نوشابه از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

منم بلند شدم و بعد از عوض کردن سرمش، پتو رو روی پاهاش مرتب کردم.

خیلی ناخواسته لبخند کمرنگی روی لب‌هام نقش بست.

خب خب، این‌هم از اولین کار خوبی که توی عمرم انجام دادم.
مطمئناً اگه همون‌طور ره‌اش می‌کردم، از عذاب وجدان می‌ترکیدم.
در ثانی تا به اورژانس زنگ می‌زدم، ممکن بود بمیره.

با غرغر سرمش رو پر کردم.

نگاه خواب آلودم و به ساعت دیواری صورتیم دوختم، عقربه‌هاش ساعت دو و چهل دقیقه صبح رو نشون می‌دادن.

کش و قوسی به بدنم دادم و پهلوم و مالیدم.

دختره‌گاومیش انقد تو خواب لگد پروند، کبودم کرد.

با یادآوری فردایی که در پیش داشتم نیشم و باز کردم.

خوبه که فردا جمعه‌است و تعطیل، می‌تونم کمی استراحت کنم چون هفته فوق‌العاده پرکاری داشتم و انگار که مقرر شده بود فرشته نجات این آقا شم.

خواستم آباژور و خاموش کنم که صدای ناله خفیف و نسبتاً آرومی از جا پروردم.

با ترس به اطراف نگاه کردم و در آخر نگاهم رو به لب‌های ترک‌خورده دوختم که به آرومی تکون می‌خوردن.

با احتیاط صورتم رو به صورتش نزدیک کردم، انگار یه اسم و زمزمه می‌کرد.

- رو... یا... روب... یا

روباه؟ روباه کیه؟

- رویا...

دستم و روی پیشونیش گذاشتم، اما احساس حرارت زیادش جا خوردم و به شدت دستم و عقب کشیدم.

به آرومی لب زدم: رویا چه خریه؟ خودت داری می‌میری گیر دادی به رویا؟! پارچه تمیزی رو توی آب سرد کردم و روی پیشونی ملتهبش گذاشتم.

لحن بی‌جون و نجوا ماندش، توی گوشم خیلی حزن انگیز به نظر می‌رسید... بدون اختیار همون‌جا کنار تخت سر خوردم و سرم و روی لبه تخت گذاشتم.

چند ثانیه نگذشته بود که دوباره به چهرش نگاه کردم و با پارچه دیگه‌ای عرق صورتش و گرفتم و بعد هم خمیازه‌ای کشیدم.

دلی راست می‌گفت‌ها! اصلا چرا باید دماغ این از دماغ من خوشگل تر باشه؟! چشم‌های بستش و مورد خطاب قرار دادم.

- این رویا هر کی که هست واسه تو نون و آب نمیشه، سعی کن تا صبح که بیرمت اورژانس از تب نمیری بدبخت!

خمیازه دیگه‌ای کشیدم و پلک‌های خستم و رو هم گذاشتم تا کمی بخوابم. حال و حوصله کار تکراری پرستاری تا صبح و نداشتم.

- رها؟ بلند شو خرس قطبی! نکنه جدی به درک واصل شدی؟ پاشو...

چنگی به پتو زدم و تو خواب و بیداری لگدی به طرف صدا پروندم که صدای جیغش بلند شد.

پوفی کشیدم و موهام و از تو صورتم کنار زدم.

- چرا نمیذاری بخوابم؟

- پاشو تا بگم.

اخمی کردم و اومدم بلند شم که غلت زدم و از یه چیزی افتادم پایین.

آخی گفتم و کمرم و مالیدم. اول از همه نگاهم به ساعت افتاد که سه بعد از ظهر رو نشون می‌داد و بعد هم به عروسک کله پا شده‌م.

با کرختی از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.

با چیزی که دیدم چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شدن و نگاهم مات موند، دستم و روی سرم کشیدم و با تعجب نگاهم رو اطراف اتاقم چرخوندم.

اثری از وسایل پزشکی و ملحفه خونی یا اون مرد نبود.

با گیجی بعد از خواب و تلوتلوخوارن رو به دالیا کردم.

- بیشعور چرا سر خود زنگ زدی؟

چشم‌هاش و ریز کرد و لبزد: ها؟

به سمت کدم رفتم و مانتوم و درآوردم.

- کجا بردنش؟

بازوم و گرفت و به سمت خودش کشید.

- چی می‌گی دیوونه؟ من به کی زنگ زدم؟ نکنه مردی و از اون دنیا برگشتی؟

کلافه از نفهمیدن مکالمه نامفهوممون پرسیدم: چی می‌گی؟

با حرکت سرش به تخت اشاره کرد و گفت: نگاه کن، اون مرد نیستش.

صبح قرار بود با بچه‌ها برم کوهنوردی که خواب موندم؛ ساعت دو بیدار شدم، تو که

کپیده بودی، اینجا مرتب شده و وسایلت جمع شده بودن و هیچ اثری هم از اون

پسری که دیشب اوردی و درمانش کردی نبود... نه خودش، نه وسایلی که باهاش درمانش کردی.

با اتمام حرف‌هاش از شوک دراومدم و رو تخت نشستم.

- یعنی چی دلی؟ اگه تو زنگ نزدی اورژانس یا پلیس...

با گیجی سرم و مالیدم و متعجب ادامه دادم: پس کجا رفته؟ دیشب داشت تو تب می‌سوخت زخمش هم خوب نشده بود؛ اگر هم به هوش میومد، من متوجه می‌شدم... چرا هیچ یادداشتی برام نداشته؟ اصلاً چه‌طور من اومدم رو تخت و بیدار نشدم؟ خرس که نیستم.

روبروم نشست و با دهن کجی گفت: لابد من خرسم!

منی که از صدای نفس کشیدن هم بلند میشم.

نگاه دیگه ای به اتاق انداختم و با بهت و اندوهی وصف نشدنی زمزمه کردم: انگار که هیچوقت اینجا نبوده و هیچ اتفاقی نیفتاده...

- همچین اینجا رو شخم زده، انگار صحنه جرم پاکسازی کرده.

- نمی‌دونم شاید کلاً توهم زدیم یا یه خوابه! الهه نیومده؟

در حالی که موهاش و می‌بست، وارد اون یکی اتاق شد و صدای تمسخرآمیزش توی گوشم پیچید: نه، گویا للگی ننش طول کشیده.

با نوک انگشتم اول شقیقه و بعد گوشه لب‌هام و به سمت بالا کشیدم، دالیا می‌گفت تاثیر به‌سزایی در جلوگیری از افتادگی داره.

ناگهان نگاهم روی آینه متوقف شد و سوزشی رو توی گردنم احساس کردم؛ دستم و با احتیاط روی پوست روشنم کشیدم و بعد روی خط قرمزی که روی گردنم نقش بسته بود، مثل رد کم‌رنگ یه چاقو بود یا یه هشدار...

دنبال دالیا رفتم و به درگاه اتاقش تکیه دادم.

- میری پیش سهراب؟

لباس خوابش رو با با مانتوی جلو باز و جین لی عوض کرد.

- چه طور؟ تو هم میای بریم دربند؟

- من با اون مرتیکه و دوستای عوضیش بهشت هم نمیام

رژ لب جیغی و روی لب هاش کشید و بی تفاوت گفت: میل خودته فرزندم!

بعد از چند ثانیه فکر کردن، با تردید پرسیدم: درباره اون وام بهش گفتی؟

بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت: آره، گفت با بابام دربارهش حرف میزنم و بعد خبرت می‌کنم.

بعد از فیکس کردن آرایشش دل از آینه کند، کیفش رو برداشت و لپم و کشید.

- مراقب خودت باش، در و رو غریبه‌ها باز نکن، اون حس نکبتی انسان دوستانتم کنترل کن!

در ضمن خودت هم به بانک زنگ بزن، به این بچه و قولاش اعتباری نیست.

سری به تأسف برایش تکون دادم.

خودش هم نمی‌دونست داره چی‌کار می‌کنه و انرژیش و صرف چه کارهای بیهوده‌ای می‌کنه.

با تیغ زدن پسرهای پولدار در واقع تن خودش و می‌برید و زخم‌هایی به جا می‌گذاشت که هیچ‌وقت خوب نمی‌شدن یا حداقل آثارشون تا ابد روی روح و جسمش حک می‌شد.

هر چند از دختری که زیر دست بی‌رحم نامادری و پدر بدون عاطفه قد کشیده بود توقع به آینده درخشان و زندگی درست زیاد بود.

دالیا از دست اون مرد و زن فرار کرد، اما با فرارش بدتر گم شد.

توی این دنیا جایی برای امثال اون نبود و با این روش زندگی فقط کار ناتموم پدرش و تموم می‌کرد.

با یه تفاوت کوچیک که پول فروشش تو جیب خودش می‌رفت.

هممون غرق در تصور خوشبختی‌ای شده بودیم که می‌خواستیم از راه غلط بسازیمش...

وقتی بچه بودم فکر می‌کردم اگه سخت درس بخونم و دکتر شم می‌تونم به آرزوهایی که تو محدودیت های خونمون نایاب بودن برسم، ولی اشتباه می‌کردم...

پوله کرایهٔ خونه و قرض و مخارج و حتی یه خانم دکتر به ظاهر موفق هم نمی‌تونست جور کنه و در انتها چیزی برای شادی براش بمونه.

برای همین راهم و عوض کردم و پا در مسیری گذاشتم که زندگیم و به سمت این تباهی کشوند...

- منظورت چیه؟ نمی‌خوای ادامه بدی؟!

- کنجکاو شدی؟

- توضیحاتت هیچ اطلاعات درستی بهم ندادن، بعد از اون شب دیگه اون مرد و ندیدی؟

نفسم و آه مانند به بیرون فوت کردم.

- کاش نمی‌دیدم...

- اون اتفاق و با پلیس در میون نداشتی؟

- نه، باید چی می‌گفتم؟ یه غریبه رو درمان کردم اما هیچ مدرکی ندارم چون هیچ چیزی از حضورش باقی نمونده.

- منظورت از اون مسیر بد چی بود؟ به خاطر به دست آوردن پول کار بدی کردی؟
- کار بدی نکردم ولی مخاطبم و اشتباه انتخاب کردم، دیدن اون مرتیکه دومین ملاقات نکبت زندگیم و رقم زد.

با تعجب چشم‌هاش و ریز کرد و در سکوت به حرف‌هام فکر کرد، بعد از چند ثانیه با تردید پرسید: تو به خاطر پول با شوهر سابق ازدواج کردی؟
لبخند کمرنگ و تلخی روی لبم نشوندم.

- نه، باهاش ازدواج کردم چون فکر می‌کردم احساس بینمون برای خوشبخت شدن کافیه.

- پس اون مرد کی بود که آزارت داد؟

- اون کسی بود که باعث شد به آراد خیانت کنم.

از قیافش مشخص بود که هیچی از حرف‌هام نمی‌فهمه، برای همین انگشتم و روی شقیقم فشار دادم و به دومین قرار ملاقاتمون برگشتم...

« گذری به شش پیش »

- خانم کجا؟

پوفی کشیدم و به سمت پیشخدمت چرخیدم.

- بله؟

با نگاه متعجبی سر تا پام و از نظر گذروند، با نگاه انزجارآورش تعجب کردم و خودمم سرم و پایین انداختم، بعد از چند ثانیه پوزخندی زدم و به سمتش چرخیدم.

- یه جوری نگاه می‌کنی انگار من یه گربه کثیفم، یه لحظه فکر کردم کروکدیل بهم چسبیده! اگه یه نگاه به بیرون بندازی می‌بینی که چه بارون شدیده، طبیعیه کمی خیس بشم.

خواست دهن باز کنه که دوباره بهش پریدم: اینه استقبالتون؟ مگه مفتی رستوران و باز کردید؟ عوضش پول میدم...

- ببخشید خانم ولی باید قبل از ورودتون تفتیش بدنی شید.

چشم‌هام و با عصبانیت ریز کردم و دست‌هام و توی سینم قفل کردم.

- بله؟ من شبیه تروریستام یا اینجا کاخ سفیده؟ تو فکر کردی کی هستی که به من دکتر میگی...

- خانم مهرپرور؟

با شنیدن صدایی از پشت سرم که مورد خطاب قرارم داد، برای چند ثانیه حرف‌هام از یادم رفت و سکوت کردم.

خدایا من و بخور! آخه چرا؟

لبام و روی هم فشار دادم و خیلی نامحسوس موهای نم‌زدم و به زیر شالم سوق دادم.

خدا آفریننده پودر فیکس و بیامرزه!

به آرومی و با احتیاط به عقب برگشتم.

با دیدنش انگار هزاران فحش به سر تا پام کشیده شد، انقدر مرتب و جذاب بود که خجالت زده شدم و نگاهم و به نقطه نامعلومی دوختم.

بفرما، آبروم رفت! دیگه عمراً برای قرار با همچین ادم بددهنی بیاد. هعی...

- مشکلی پیش اومده؟

- داشتم به خانم تذکر می‌دادم که باید با لباس‌های مرتب و خشک وارد شن و قبلش هم تفتیش بدنی شن و کارت دعوتشون رو بهمون نشون بدن.

- ایشون مهمون ویژه من هستند، شما می‌تونید برید.

پیشخدمت نگاهی به من انداخت و بعد هم بالإجبار با گفتن بله آقا ازمون فاصله گرفت، دهن کجی‌ای کردم و روم و ازش برگردوندم.

مرتیکه بی ادب آبروم و جلو شوهر آیندم برد.

آقای کرم‌پور قدمی به سمتم برداشت که تعجب کردم و ناخواسته عقب رفتم.

لبخند محوی روی لب نشوند و با متانت پالتوش و درآورد و روی شونه‌هام انداخت.

- این‌طوری سرما می‌خورید.

به خودم اومدم و خیلی آروم دستم و روی لبه پالتوی گرون قیمتش مشت کردم.

کنار ایستاد و به جلو اشاره کرد.

- بفرمایید.

بدون هیچ حرف یا تشکری به مسیری که اشاره کرده بود پا گذاشتم.

میونه راه هر چی فحش بلد بودم نثار خودم و دالیا کردم.

خدا لعنتت کنه گاومیش علف‌خوار! اگه ماشینم هم‌رام بود می‌تونستم تو پارکینگ پارکش کنم و بدون خیس شدن پیام داخل و گیر اون بی‌تربیت نیفتم.

توی آسانسور خیلی ریلکس موهام رو مرتب کردم و آرایش ماسیده‌م رو با نوک انگشت صفا دادم.

بعد گذر از چند تا ستون بزرگ بلاخره به میزی که رزرو کرده بود رسیدیم.

توی انتهایی‌ترین و دنج‌ترین قسمت رستوران بود.

صندلی رو برام کشید و بعد هم خودش روبروم نشست.

- به بادیگاردم سپردم که دم در ورودی منتظرتون باشه، نمی‌دونم کجا غییش زد، به هر حال سهل انگاری از من بود.

- نه تقصیر من بود، متأسفم که دیر کردم.

- مشکلی نیست، راحت باشید.

لبخند کمرنگی زدم و نگاهم رو به اطرافم دوختم.

توی این بیست و چهار سال عمر پرفتوح همچین جایی نرفته بودم، یادم باشه پزش و به دالیا بدم.

از سکوتی که بینمون حکم فرما شده بود واقعاً احساس خفگی می‌کردم، برای همین نیشم رو باز تر کردم و بهش نگاه کردم.

- شغل شریفتون چی بود؟

- فریلنسر.

یه تای ابروم بالا رفت اما به روم نیاوردم و سری به نشونهٔ تحسین تکون دادم.

- واقعاً عالیه.

احتمالاً فهمید خودشم فهمید هیچی از حرف مضخرفش فهمیدم اما جنتلمنی کرد و به روم نیاورد.

- کار کردن توی بیمارستان باید شغل سختی باشه.

انگار که با نخ باز کن دست روی دلم گذاشت چون تموم عقده‌های کاریم سر باز کردن و مغزم به جوش اومد.

- بله، اونم برای دکتر و جراح عمومی متخصصی مثل من؛ برای هر عملی حداقل شیش ساعت تموم سر پا می‌مونیم با کوچک‌ترین خطائی جون بیمار به خطر میفته و هیئت مدیره فقط دنبال بهونست تا دستمزدمون و کم کنه، به‌خاطر کمبود دکتر متخصص باید شب و روز بالای سر بیمارا حاضر بشیم، لامصب یه لحظه آرامش نداریم، حسرت هشت ساعت خواب مفید رو دلمون مونده...

در جواب حجم انبوه گلایه‌ها و چس‌نال‌ه‌ها فقط سری به نشونه فهمیدن تکون داد و آهسته گفت: این حجم از کار برای سلامتیتون مضره، بهتره یه مدت استراحت کنید یا یه مطب شخصی بزنید.

توی دلم لبخند خبیثی زدم و لب‌هام رو غنچه کردم.

پس تو برای چی این‌جایی؟ باش که قراره کل هزینه‌هام رو پرداخت کنی.

- توی فکرش هستم.

- با این همه کار و تلاش در طول روز انرژی‌تون قابل ستایشه.

بادی به غبغب انداختم و پشت چشمی براش نازک کردم.

- به‌خاطر ورزش صبحگاهی.

لبخندش رو وسعت بخشید و با مهربونی گفت: شاید بهتر باشه یه مدت تحت درمان خانم دکتری مثل شما باشم تا شاید بتونم کمی از روحیه و انرژی شما رو دریافت کنم.

خندیدم و شالم رو مرتب کردم.

مرتیکه چه مخی میزنه!

گارسون منو رو روبرومون گذاشت و آقای کرم‌پور اول به دست من دادش.

پام رو که از رستوران بیرون گذاشتم، سوز سردی توی وجودم پیچید.

نفسی تازه کردم و قدم هام رو به سمت ایستگاه تاکسی که از رستوران فاصله زیادی نداشت تند کردم.

همزمان با هر قدمم توی دلم غر زدم: ای تو روح کرم پورا! تو چه طور فریلنسری هستی که انقدر شعور نداری من و تا خونه برسونی؟

دست هام رو که به خاطر سوز هوا قرمز شده بودن، مشت کردم و به حالت دو به سمت تاکسی ای که در شرف حرکت بود دویدم.

با حس خوبی که به خاطر گرمای بخاری ماشین بهم دست داده بود، سرم و به صندلی تکیه دادم و از شیشه ماشین به خیابون پر تلاطم نگاه کردم.

از دحام مردم توی این هوای سرد برام جای تعجب داشت، همچنان که چشم از شون بر نمی داشتم، زیر لب به آرومی زمزمه کردم: من مجبورم که تو این هوا قرار معارفه می دارم، شماها چتونه که بخاری گرم خونه رو ول می کنین و توی این هوای سرد میاید بیرون؟! از فکر رسیدن به خونه و خوردن یه چای داغ کنار شופاژ اتاقم، لبخندی به پهنای صورتم زدم.

دست توی جیمم کردم و اولین کارتی که دستم بهش خورد رو درآوردم.

نگاه کوتاهی به چهرش، لبخند دیگه ای رو مهمون صورتم کرد؛ لب هام و رو هم فشار دادم تا صدای خند بلند نشه.

حالا درسته کاشت مو کرده بود ولی بی اختیار چیزی جز کله تاسش که توی برخورد اول دیده بودم توی مغزم جولون نمی داد.

ایشون که در مرحله اول سقوط کردن.

پس می مونه جنتلمن!

با لبخند اون یکی کارت رو از جیمم درآوردم و توی دستم چرخوندم.

به قیافش خیره شدم، جذاب بود و خوشتیپ و از همه مهم‌تر جنتلمن.

پوزخندی زدم و بسته کادو پیچ شده آقای صولتی رو بدون باز کردن، توی کیفم گذاشتم.

آهی کشیدم و لب‌باز کردم: نه قیافه داری، نه جذابی، نه عقل تو کلته... انگار از دار دنیا فقط پول داری.

همین هم خوبه! چون این روزا مردم به مادیات زندگی بیشتر از خود زندگی اهمیت میدن.

خود من هم که مثلا تحصیل کرده بودم، بیشتر از اینکه به باطنش توجه کنم به فکر پول و مدل ماشینش بودم.

انگار نمی‌تونستم خصوصیت بد ظاهر بینی رو از خودم دور کنم که اگه می‌تونستم قطعا با فکر کردن دربارش یاد کله بی‌مویی که توی اولین دیدار ازش دیده بودم، نمی‌افتادم.

مادرم همیشه می‌گفت باید ذهنیت های بدی رو که قلب و روحم و سیاه می‌کنه از خودم دور کنم.

با صدای راننده از فکر بیرون اومدم.

- ببخشید خانم؟ رسیدیم.

- ممنونم.

کرایه از قبل آماده کردم رو به سمتش گرفتم و بدون حرف اضافه‌ای از ماشین پیاده شدم.

دستم و توی کیفم کردم و کلید هام رو دراوردم.

آروم کلید رو توی قفل چرخوندم و داخل شدم.

کورسوی نوری از سمت آشپزخونه میومد و به‌خاطر همین جلوی پام و می‌دیدم.

آروم و بی صدا کفش‌ها و تو جاکفشی گذاشتم و پاورچین پاورچین به سمت پله‌ها رفتم.

حوصله‌ام رو و نهی و سوال و جواب‌های الهه رو نداشتم.

به پله‌ی آخر نرسیده بودم که با صدایی که متعلق به الهه بود، از جام پریدم و متوقف شدم.

- کجا بودی؟

نفسم و بی‌صدا فوت کردم و خیلی آروم و خونسرد

به سمتش برگشتم.

- سلام عشق من!

بعد هم لبخند دندون‌نمایی زدم تا شاید بی‌خیال شه.

توجهی به گلی که به سمتش گرفته بودم، نکرد و موهای نارنجیش رو از توی صورتش کنار زد.

با لحن دستوری و اما آرومی گفت: پاچه خواری نکن! ساعت دوازده و نیمه، کجا بودی؟

گل و عقب کشیدم و به سمت کاناپه پرت کردم.

- کارم طول کشید.

- ولی امشب که بیمارستان نبود.

ابرویی بالا انداختم.

- خوب آمارم رو داری.

پوفی کشید و این‌بار بار لحن آمرانه‌ای گفت: رها خطرناکه! چه معنی داره یه دختر تا این وقت شب بیرون باشه؟

با اخم به سمت پله ها رفتم و با بی‌قیدی گفتم: معنی های بد بد!

فهمید که نمی‌تونه حریفم شه پس پرسید: دالیا کجاست؟

شونه ای بالا انداختم و با تعجب گفتم: نمی‌دونم، مگه هنوز نیومده؟

با حرص نفسش و بیرون داد.

- نه، از عصر که قرار داشت برنگشته.

با ناز چرخی به موهام دادم و با ناز گفتم: مگه نمی‌دونی کجاست؟

انگار که کمی خیالش راحت شده باشه با تردید گفت: نه، مگه کجاست؟

نچ نچی کردم و با ذوق گفتم: مگه نمی‌شناسی آجیمو؟ لابد مسجده دیگه، داره نماز شب می‌خونه!

برای چند لحظه سکوت کرد، انگار که تو شک حرفم بود.

حق هم داشت! دادن این صفت‌ها به دالیا، تهمت محسوب می‌شد.

یهو به خودش اومد، کوسنی از روی کاناپه برداشت و پرت کرد سمتم که تو هوا گرفتمش تا به صورتم نخوره

با اخم جیغ زد: مرض! درد! من نگرانم تو شوخی می‌کنی؟

از حالت شوخی خارج شدم و کلافه گفتم: خودت و ناراحت نکن، لابد پیش یکی از دوستاشه.

بدون توجه به حرفم گفت: نگرانشم، احساس می‌کنم داره پا توی راه خطرناکی می‌ذاره.

- خطرناک چیه؟ عصر مدرنیته! دیگه اشکال نداره دخترا ابرو بردارن، یا یه وقت زبونشون لال تنها بیرون برن.

- این فرق داره.

بلافاصله گفتم: هیچ فرقی نداره، نماز شبت و بخون و بخواب. از بی‌خوابی گیرهای الکی به ما میدی.

- تو هم بخون. چی ازت کم میشه خانم دکتر؟

خسته از بحث کردن باهاش، پوفی کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم، تو همون حال هم گفتم: خستم!

- نگرانشم، نکنه جدی رفته باشه خونش!

- نگران نباش شغلشه چیزیش نمیشه، اصلا به من و تو چه؟

به سمت شاخه گل رزی که روی کاناپه افتاده بود رفت و برش داشت.

- این و کی بهت داده؟

خندیدم و در همون حالت با ناز گفتم: عشقم.

- کوفت! کی؟

- نفسم.

- میگی یا بزمنش تو ملاحظت؟

- امیدم برای زندگی، آقای صورتی!

برای چند ثانیه خندید، اما بعد خیلی سریع رفت تو جلد ننگیش.

- با اون مرتیکه قرار داشتی؟

- اِوا نگو عشقم.

لعنتی هنوز هم درگیر اون بوی عطرشم که انگار عصارهٔ روغن سوختهٔ تریلی بود.

- تو که نمی‌خوای باهاش ازدوج کنی، دیگه واسه چی قرار می‌ذاری؟

- دیگه نمی‌ذارم، می‌خوام با آقای کرم پور بیشتر آشنا شم، همون جنتلمنی که امشب باهاش قرار داشتم.

- چن تا چن تا رودل نکنی؟

لبخندی زدم و قری به کمرم دادم.

- نو پرابلم، بعدش یه قرص می‌اندازم بالا.

- پس واقعا می‌خوای با کرم پور ادامه بدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: من فقط به پول نیاز دارم. یکم که خرش کردم ازش چند میلیون پول می‌گیرم، مطبم رو راه می‌اندازم و بعدش بای بای!

متقابلا پوزخنده صداداری زد و گفت:

- پس برای همین کار دالیا اشکالی نداره؟

کلافه توی چشم‌های رنگیش که زیر نور کم لامپ می‌درخشیدن خیره شدم.

- اِوا، برای همینه که خدا قضاوت غیر مجتهد و حروم کرده.

بعد از اینکه پولدار شدم پولش و پس میدم، مثل قرض گرفتن. این کجاش دزدیه؟

مردمک چشم‌هاش و تو حدقه چرخوند.

- دزدی نیست خواهر من، سوءاستفادست.

اون بهت علاقه داره اون وقت تو به خاطر پول بهش دروغ می‌گی، امیدوارش می‌کنی و بعد از رسیدن به منافعت قلبش و می‌شکنی.

اخم کردم و ازش دور شدم.

- آره دیگه... اون وقت پول کرایه‌ خونیه و قسط‌های دانشجویی و مخارج مامانم و هزار کوفت و زهر مار دیگه‌ای رو عمه‌ محترمت میده.

یه مطب میزنم صدبرابر پول حقوقه الانم رو با اضافه کاری میزنم به جیب.
بیشتر از این نایستادم تا به بقیه حرفاش گوش کنم، وارد اتاقم شدم و در و به هم
کوبیدم.

همه برنامه‌هام و حاج خانم کوفتم کرد.

روی صندلی گوشه ی اتاقم نشستم و با خودم گفتم:

کاملاً هم حلاله! عشق و علاقه و قلبش هم خرج زن آیندش! به من چه؟ چشم‌های
کورش و واسه یه انتخاب بهتر باز کنه، دل نیست که سیراب گوسفنده!
ساعتم و روی پنج صبح تنظیم کردم تا مثل همیشه دیر نکنم و سمیعی جز جیگر گرفته
رو سرم آوار نشه.

بعد عوض کردن لباس‌های بیرونم، لباس خواب گلگلیم و پوشیدم، پتوی صورتی رنگم و
که عکس باب اسفنجی روش خودنمایی می‌کرد کنار زدم و پریدم رو تختم که صداش
بلند شد.

با هول رژ لب و روی لب‌هام کشیدم، کیفم رو قاپیدم و با یه جیغ بلند که دیوارهای
خونه رو لرزوند به سمتی در دوئیدم که ناگهان الهه از بازو گرفتم.
- هوش... آروم حیوون! هنوز که شیفتت شروع نشده. بیا این لقمه رو ببر تو راه کوفت
کن، نیوفتی رو دست مریض‌ها!
با همون عجله بازوم و از دستش کشیدم.

- ترافیکه، دیر برسم جنازم هم از زیر دست سمیعی بیرون نیاد.
لقمه رو توی کیفم گذاشت و با حوصله گوشه شالم و راست و ریس کرد.
- خب حالا جیغ نزن، گم شو بیرون.

بدون خداحافظی در رو باز کردم و پریدم تو سالن.

با حرکت ناگهانیم خانم یاسینی که مشغول باز کردن در آپارتمانش بود سه متر رفت هوا و خریدهایش پخش رو زمین شدن.

نیشم و برایش باز کردم و با دست تکون دادن، سریع ازش دور شدم و با خودم گفتم: با پنجاه سال سن تو گرفتن چهار تا نایلون گوجه مونده، واقعاً برا شوهرش متأسفم.

دستم به آسانسور نخورده بود که منصرف شدم، جیغ بلندی کشیدم و دوباره چند تا پله رو بالا رفتم تا کمکش کنم.

- کوفت، درد، مرض، حناق بیست و چهار ساعته!

دیشب کدوم گوری بودی؟ الهه مخم و تیلیت کرد.

صداز خنده پر شرورش از پشت گوشی، اتاق رست و برداشت.

- فدا آجیم شم، شارژ گوشیم تموم شده بود دیگه حسش نبود خبرتون کنم.

با بی تفاوتی پرسیدم: حالا کجا بودی؟

- پیش سهراب بودم.

با پشت دست زدم رو دهنم و جیغ زدم.

- حالا من دیشب یه چرتی پروندم، تو غلط کردی رفتی خونه اون پسره!

تو دخترت هم به درد نمی خوره، حالا میری شب و پیش یه پسر غریبه...

- آروم باش، چرا جو می گیرت؟ مگه دیوونم؟ فقط کنار هم بودیم کاریم نداشت که...

- به جون عمه خرت!

- به جون آجی خلم.

اخم کمرنگی کردم و روپوشم و صاف کردم.

- چون آبجی گلت بی بلا! بار آخرت باشه پیش این جونورهای مذکر می‌خوابی. دیدی کنترلش رو از دست داد دو تائیت کرد.

- رها مزخرف نگو! کجایی؟

به سمت کمدم رفتم و مانتو و شالم و درآوردم.

- بیمارستان!

- باز هم شیفت؟

- ایهیم.

- پس قضیهٔ مطب کوفتیت چی شد؟

- دارم رو یه جنتلمن پولدار کار می‌کنم.

خندید و گفت: آفرین، داری راه میوفتی.

- زر نزن، اگه تو ده فرسخیم وایسه عقیمش می‌کنم.

الان هم دارم برمی‌گردم، خونه‌ای؟

- آره، ترسیدم الی بندازتم بیرون.

- نترس توی بازهٔ ننه‌ایم! پس یه غذای مشتی واسه عشقت آماده کن تا بیام.

- دیگه چی؟

- یه فیلم خوراک خودمون هم بذار، الهه گفت ظهر میره خونه نشن شبم می‌مونه.

- خودش یه پا ننست!

حرفش و ادامه دادم و گفتم: ننه توی خر که آخرش یه شری دستمون میدی.

- تا نه میرسی؟

- آره.

با لحن جیغ و مثلاً لوندی مثل خودش ادامه دادم: در ضمن فست فود درست نکن، جوش میزنم.

منتظر نمودم جواب بده و گوشی رو قطع کردم.

چتر رنگین کمانیم رو برداشتم و به سمت در رفتم.

از اون شب که توی رستوران به خاطر خیس بودن، اون هم جلوی کرمپور شخصیتم و زیر سوال بردن دیگه همیشه چتر همراهم بود.

هنوز دستگیره در رو لمس نکرده بودم که در باز شد و کله خانم سمیعی اومد داخل

- دکتر مهرپرور؟

موهام رو کمی جمع و جور کردم و جوابش و دادم: بله؟

- بمونید یه مریض اورژانسی داریم.

سریع گارد گرفتم.

- ولی من شیفتم تموم شده، بگید به دکتر خاضعی...

حرفم و قطع کرد و گفت: توی اتاق عملن، لطفاً تا پنج دقیقه دیگه خودتون و به اورژانس برسونید.

قبل از اینکه فرصت کنم و واکنشی نشون بدم، صدای کوبیده شدن در تو مغزم اکو شد.

قهوه‌ای که به سمتم گرفته بود رو از دستش گرفتم و با بی‌میلی سر کشیدم و کیفم و برداشتم که صدای دکتر خرسند توی گوشم پیچید: می‌خوای ادامه صحبتات و بذاری برای بعد؟

بدون اینکه به سمتش برم و نگاهش کنم، جواب دادم: آره، برای امروز کافی بود.

- آخه من هنوز نتونستم باهات حرف بزنم.

دماغم و بالا کشیدم و با لبخند به سمتش برگشتم.

- قرار نبود چیزی بگی.

- ولی واقعا می‌خوام بهت کمک کنم.

لبخندم رو به به طرف سوق دادم تا شکلی از پوزخند گرفت.

- برای کمک کردن به من خیلی دیر شده!...

بلند شد و به سمت میزش رفت، نگاهم به سمتش سوق داده شد که روی کارتش یه چیزایی رو می‌نوشت، کارش که تموم شد کارت و به سمتم گرفت.

- می‌تونی خارج از نوبت یا حتی توی روزهای تعطیل باهام حرف بزنی.

کارت و از دستش گرفتم و توی جیب پشتی کیفم گذاشتم.

- نمی‌دونم، شاید...

- دیگه نمی‌خوای بیای؟

- اگه زنده موندم، شاید بیام.

دست‌هاش و از جیب شلوار پارچه‌ای خاکستریش بیرون آورد و روی موهاش کشید.

- از اینکه این‌طوری از اینجا میری هیچ حس خوبی ندارم. اشکال نداره اگه ازت بپرسم کجا میری؟

- میرم یه نفر و ملاقات کنم.

با تردید و نگرانی‌ای که نمی‌تونستم باور کنم، پرسید: می‌تونه بهت کمک کنه؟

- احتمالاً نه، فقط اوضاع و خراب‌تر می‌کنه. منم همین و می‌خوام.

- خانم مهرپرور...

- نمی‌توننی کاری بکنی، پس عقب وایسا.

خواستم باهاش دست بدم که یادم اومد به عنوان یه دکتر یا یه آدم سوا از کسایی که می‌شناختم، جوابم و نمیده برای همین فقط سری براش تکون دادم و از اتاقش بیرون رفتم.

رژ لب و با فشار روی لب‌هام کشیدم و مقداری از خط اصلی لبم دور کردم.

مدتها بود که از خودم دور شده بودم... غلیظی بیش از حد سایه چشم یا باز بودن لباسم، در برابر بلایی که سر قلبم آورده بودم، چه اهمیتی داشت؟

از آینه نگاهی به صورتم انداختم، انگشت سبابه و شصتم و زیر پلکم کشیدم و ریملی که ریخته شده بود و پاک کردم.

با احتیاط به اطرافم نگاه کردم و بعد دستم و مابین لباسم فرو بردم، نوک انگشت‌هام و روی بدنه سردش کشیدم و لبخند زدم.

سرم و بالا آوردم و دوباره به آینه نگاه کردم، بعد از مدتها لبخند شیطانی و شروری جای لبخند همیشه دردناک و ماتم‌زدم و گرفته بود.

بعد اطمینان از فیکس بودن آرایشم، نقابم و زدم و از سرویس بهداشتی بیرون زدم.

گوشه‌ای از سالن ایستادم و بدون اینکه جلب توجه کنم نگاه جستجوگرم و روی اطراف چرخوندم.

پیدا کردنش با نقاب خیلی سخت بود، برای همین به این نتیجه رسیدم که شاید بهتر باشه به حسم اکتفا کنم و درخشان‌ترین دختر مهمونی رو دنبال کنم.

تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و با بی‌پروایی خودم رو به وسط سالن رسوندم.

با دیدن دختر قد بلندی که کنار یه مرد جوون می‌رقصید، ایستادم.

با دقت بیشتری بهش نگاه کردم تا تونستم درخشش چشم‌های آبی‌ش و از پشت نقاب تشخیص بدم، لب‌های صورتیش به خنده خوشگلی از هم باز شده بودن و از حرکاتش می‌تونستم یه دختر شاد و خوش‌ذوق و بیینم.

لبخند مصنوعیم رو حفظ کردم و به سمتش رفتم.

متوجه نگاه خیره‌م که شد، از پارتنرش فاصله گرفت و به سمتش چرخید.

یه تای ابروش و بالا انداخت و با ژست مغروری بهم نگاه کرد، قصد نداشت حرفی بزنه تا اینکه خودم قدم پیش بذارم...

چشم‌های آبی‌ش شباهتش رو به آرمان تکمیل می‌کردن، اما کمترین اشتراکی با آراد نداشت.

شاید اگه نقابش رو برمی داشت، راحت‌تر می‌تونستم تشخیص بدم.

پشت به یکی از بادیگارد‌هاش به سمتش قدم برداشتم.

- مهرا؟

چشم‌هاش رو با کنج‌کاوی ریز کرد و به قیافه ناآشنا دوخت.

با دیدن حالت چشم‌هاش، با اطمینان بیشتری حرفم رو کامل کردم.

- مهرا سعادت.

- به جا نمیارم؟!

قری به گردنم دادم و گفتم: از اون جایی که زیاد تو مهمونی‌های خونوادگی‌تون شرکت نداشتی و مدت زیادی توی ایتالیا بودی، من و نمی‌شناسی! اگه مایل باشی می‌تونیم بیشتر آشنا شیم.

به دنبال این حرف، لبخند دوستانه‌ای زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

- رهام، هنوز هم نمی‌شناسی؟

برخلاف تصورم، متقابلاً لبخند کمرنگی زد و گفت: خوشبختم، از دوست‌های خونوادگی یا کاری برادرم هستی؟

با لحن مرموزی گفتم: یه کم نزدیک‌تر.

با کنجکاوی بیشتری بهم نگاه کرد و گفت: همون طور که می‌دونید من خیلی وقته ایران نبودم و زیاد با اطرافیانمون آشنا نیستم، پس لطفاً خودتون بگید.

- همسر برادرت که زنداداشت محسوب میشم، مگه نه؟!

لب‌هاش از هم فاصله گرفتن اما بستشون، بعد از چند ثانیه با تعجب پنهان نشدنی‌ای گفت: ولی این غیرممکنه... همسر آرمانی؟

لبخندم تبدیل به تلخ‌خند شد.

- نه.

- اصلاً مگه میشه؟ اون هم آراد؟

کم کم لبخندی گوشه لبش اومد، اما انگار ذره‌ای از حرف‌هام و باور نکرده بود.

لبخندش رو که دیدم لبخندم و که از یادآوری آراد محو شده بود، دوباره تجدید کردم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم، ولی اینجا نه.

- پس بریم طبقه بالا.

نگاه محتاطی به اطرافم کردم و نقابم رو محکم کردم.

کسی حواسش نبود و خبری از بادیگارد‌ها نبود، حدس می‌زدم که به‌خاطر کنجکاوی می‌خواود حرف‌هام و بشنوه، برای همین از خدا خواسته در حالی‌که تلاش می‌کردم لبخند مرموزم و پنهان کنم، دنبالش رفتم.

پشت سرش وارد اتاق شدم و در و بستم.

گره پشت سرش و باز کرد و نقاب طلاییش و از روی صورتش سر داد، پایین؛ بعد هم با آرامش به سمت میز تخت دو نفره وسط اتاق رفت و روش نشست.

نگاهم چرخید روی قاب عکسی که روی عسلی خودنمایی می‌کرد.

پس زمینش یه ساحل خارجی بود.

به نظر می‌رسید مال شش یا هفت سال پیش باشه چون چهره ظریف‌تر و ساده‌تری داشت، نگاهم روی آراد که کنارش ایستاده بود و دست‌هاش و گرفته بود، متوقف شد و اشک توی چشم‌هام، با حالتی از دل‌تنگی و نفرت جمع شد.

توی عکس هیچ حالتی از یه هیولای بی‌رحم نداشت، وقتی دستت و می‌گرفت مثل یه تکیه‌گاه همیشگی و محکم به نظر می‌رسید... حتی با وجود زخم ترسناکی که گوشه‌ای از صورتش رو بی‌رحمانه خط زده بود، ازش نترسیدم.

دستم و روی صورتش کشیدم و گفتم همیشه کنارتم! اما اون...

- رها جون؟ قرار بود صحبت کنیم.

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم و قدمی بهش نزدیک شدم.

- پس تو هیچی از من نشنیدی؟

- نه، خیلی عجیبه.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: نه برای کسی که سالهاست برای آراد فراموش شده...
 جوابهای کوتاهی به سوالاتش دادم که نیت و وضعیتم رو در ابتدا مشخص نکنه، اما
 ذهنم درگیر بود...

فقط اون و آراد توی عکس بودن و نگاه بدون سردی آراد نشون از راحتی و صمیمیت
 بینشون می‌داد، پس چرا به اینجا اومده بود و نرفته بود پیش آراد؟!

نفسش رو کلافه فوت کرد و با تعجب آشکاری گفت: این خیلی عجیبه! آراد با رویال و
 دوست دختر هاش خوش بود، چه‌طور با هم ازدواج کردید؟

این سوالش نشون می‌داد، که از خیلی چیزها بی‌خبره و آراد سالهاست که درباره
 مسائل شخصیش باهاش حرف نزده.

- چه‌طوره اول من حرف بزمن میونش هم به سوالات تو جواب بدم؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: باشه عزیزم هر طور راحتی، ولی آراد که قرار نبود بیاد اینجا،
 پس تو چه‌طور اومدی؟

بی توجه بهش بلند شدم و با قدم‌هایی آهسته اتاق رو از نظر گذروندم، دوربین نداشتم.
 دستم و روی قاب عکس گذاشتم و براندازش کردم.

- به نظر خیلی صمیمی هستید، پس چرا آرمان توی هیچ‌کدوم از این عکس‌ها همراه
 آراد نیست؟

مردمک چشم‌هاش و با تأسف توی حدقه چرخوند.

- تو که دیگه باید از رابطه آراد و آرمان خبر داشته باشی...

- انقدری خبر دارم که دو تا باند و شرکت مختلف و ضد هم رو اداره می‌کنن و سایه
 هم‌دیگه رو با تیر میزنن.

نگاهش رنگی افسوس گرفت و با ناراحتی سرش رو پایین انداخت.

از سکوتش استفاده کردم و با طمأنینه ادامه دادم: ولی هیچ وقت چراش رو از آراد نشنیدم

و در ضمن، تو خواهر تنی آرمانی، درسته؟

- اوهوم، مادر من و آرمان برخلاف مادر آراد همسر قانونی و رسمی پدرم بود اما علاقه ای بهش نداشت و حتی با وجود آرمان هم دست از خوش گذرونیاش برنمی داشت.

ولی برخلاف بی میلی به مادرم، علاقه زیادی به آراد و مادرش داشت، باهاش ازدواج کرد و مادرم رو بدتر از قبل طرد کرد، برای همون رفتارهای بد و تبعیض آمیز پدرم، نفرت آرمان از آراد و مادرش به وجود اومد و روز به روز بیشتر گرفت.

بعد از تولد من و بعدش هم مرگ مادرم، این نفرت به اوجش رسید.

کسی که آتنا رو در حین ارتباط با اون مرد دید و به پدرم خبر داد، آرمان بود.

من این چیزها رو از عمه ایزابل شنیدم چون اون زمان خیلی کوچیک بودم و چیزی از وقایع اطرافم نمی فهمیدم.

نفرت اون دو تا از هم چیزی که زود شروع شده و دیر تموم میشه.

کم کم اخم هام توی هم گره خوردن و دستم دور دامنم مشت شد.

لعنتی! من همیشه چند قدم از حقایق عقبم.

ابرویی بالا انداختم و با شک پرسیدم: پس چرا تو و آراد دشمن نیستید؟

لبخند محوی زد و به دنبالش اندوه توی چشم هاش رنگ باخت، این بار با لحن مهربون و محبت آمیزی گفت: چون اون برادرمه، با اینکه تنی نیستیم اما من به اندازه آرمان دوشش دارم.

اون یه مرد خوب و آروم در ظاهر یه مترسک ترسناک و طوفانیه!

به اینجاش که رسید، بی اختیار پوزخند زدم و زیر لب گفتم: منم همین فکر و می کردم.

زمزمه آروم رو نشنید و توجهی به حرکت لبهام نکرد.

خیلی زود اندوهم رو پس زدم و با لحن مرموزی پرسیدم: این یعنی آراد تو رو خیلی دوس داره؟!

با اینکه از سوالم تعجب کرده بود، با لحن اطمینان بخشی گفت: رابطه من و آراد، با رابطه اون و آرمان خیلی فرق داره.

با اینکه آرمان میخواست و میخواد من و دور ازش نگاه داره، ولی نمی‌تونه تصور کنه ما چه قدر از حضور هم انرژی می‌گیریم.

قبلاً خیلی بیشتر از این به هم نزدیک بودیم تا اینکه توی هجده سالگی به خاطر تحصیلات و زندگی بهتر و دور از خلاف، فرستادم ایتالیا.

با این حال آرمان راهش رو از اون جدا کرد و حتی نخواست شهرتش با آراد و پدرم یکی باشه.

بی‌توجه به حرف‌های به رنگ درد و دلش، با ذوق شیطانی، پرسیدم: پس هم آرمان و هم آراد تو رو دوس دارن؟!

- معلومه، اون‌ها تنهاتر از اونز هستن که تنها خواهرشون رو دوست نداشته باشن.

با این حرفش لبخندم رو پررنگ تر کردم و نفس حبس شده‌ام رو آزاد.

پس حدس‌ها و نقشه‌هام درست از آب دراومده بودن!

- این خیلی عجیبه که تو همسر آرادی، اون هیچی به من نگفت، حتی آرمان هم حرفی نزد.

بی‌توجه به قیافه سوالیش، قدم‌هام رو کج کردم و به سمت آینه توی اتاقش رفتم، صندلی میز توالت رو کشیدم و با خونسردی دستمالی رو آغشته به شیرپاکن کردم.

- شاید اگه من و بدون نقاب ببینی، متوجه بشی که واقعا با آراد بودم.

به آینه نگاه کردم و دستمال و روی گونم کشیدم. انقدر محکم و بی وقفه که دردم اومد، با این حال تا وقتی که تموم کرم و گریمم پاک نشد دست از ضربه زدن به صورتم برنداشتم.

پوزخندی به خراش تاریک روی گونه‌ام زدم و چند ثانیه با درد چشم‌هام رو بستم.

قدیمی بود، مثل تموم زخم‌های روی بدنم... قدیمی‌تر از شکستگی‌ها و دردهای توی قلبم، اما بعد از سال‌ها هنوز هم جاش درد می‌کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت و جنگیدن با جدال توی سرم، به سمتش برگشتم و با جدیت توی چشم‌هاش نگاه کردم.

- دقیق‌تر بهم نگاه کن، من شبیه کسی نیستم که با آراد زندگی کرده؟!

با بهت بهم نگاه کرد، لب‌هاش تکون خوردن اما حرفی ازشون خارج نشد.

بعد از چند ثانیه تردید لب باز کرد و با تردید گفت: او.. اون این کار و باهات کرد؟

لبخند دیوونه‌وارم و تجدید کردم و قدمی بهش نزدیک شدم.

- آره و تقصیر آرمان بود، اما با همه این‌ها این زخم در برابر بقیه زخم‌هایی که بهم زد هیچی نیست.

- واقعا متأسفم، چه کاری از دستم برمیاد برات؟ می‌خوای باهاش حرف بزنی؟...

پوزخند تلخی زدم و دستم رو توی لباسم بردم.

بعد از چند ثانیه سبک و سنگین کردن دسته فلزش، اسلحه رو درآوردم و توی دستم چرخوندم.

- می‌دونی مهرا، من خیلی عاشق آراد بودم.

همه چیزم رو به‌خاطرش دادم، به‌خاطر اینکه باهاش باشم تموم اخلاقیات و حد و مرزایی که سال‌های زیادی بهشون پایبند بودم و زیر پا گذاشتم؛ از هر چیزی که داشتم و عاشقش بودم، دست کشیدم اما هیچی جز درد و تنهایی به دست نیاوردم.

عوض همه این‌ها، اون من و به‌خاطر غرور بی حد و مرز و قلب سیاهش و همین‌طور کار کثیفش طرد کرد و اجازه نداد حتی یک بار بچهم رو ببینم.

آرمان اول وانمود کرد خاستگارمه و دوسم داره اما بعدش من و وارد یه بازی وحشتناک کرد؛ دزدید و کتک زد!

بعد هم به‌خاطر نفرتش از آراد کاری کرد زندگیم از هم بیپاشه...

خندیدم و هم‌زمان با تلخی توی قلبم اشک ریختم. - و در نهایت با اینکه کاری که ازم خواست رو براش انجام دادم باز هم مادرم و کشت.

نگاه کوتاهی به بدن لرزونش انداختم و بعد به چشم‌های لبریز از اشکش...

دست‌های لرزونم رو با درد بالا آوردم و اسلحه رو به سمتش گرفتم.

انقدر توی شوک بود که حتی نمی‌تونست حرف بزنه اما من تازه لب باز کرده بودم و قصد نداشتم تا وقتی که دنیا رو کر نکردم، سکوت کنم.

- نابود کردن بی‌زینس و کارهای کثیفشون نمی‌تونه حتی نصف بلاهایی که سرم آوردن رو جبران کنه، برای همین چند سال فکر کردم و گشتم تا رسیدم به تو، نقطه ضعف احساسیشون!

تویی که در خفا زندگی می‌کردی، به دور از آراد و آرمان، تا کسی شناستت و ازت بر علیه‌شون استفاده نکنه.

آرمان نقطه ضعف احساسی‌ای جز تو نداره چون تنها خواهرشی و یه جورهایی انگار از دار دنیا فقط تو رو داره.

آراد هم اگه بچم رو فاکتور بگیرم، فقط تو و عمه ایزابل رو داره، ایزابل رو از همون اول خط زدم و موند تو!

لب‌های لرزونش رو با وحشت باز کرد و با گریه گفت: تو می‌خوای من و بکشی؟
می‌دونی که بی‌گناهم...

- منم بی‌گناه بودم اما قربانی اون دو تا هیولا شدم.

من تا چند سال پیش یه دکتر موفق بودم که مردم و نجات می‌داد و بزرگ‌ترین کابوسش شب‌کاری بود.

اون‌ها بودن که به دست من اسلحه دادن و قلبم رو با درد سیاه کردن.

- خواهش می‌کنم، بذار برم.

- منم همین و از اونا خواستم ولی نداشتن... من به تاوان نجات دادن آراد مجازات شدم و هیچ‌کس دست‌های بی‌پناهم رو نگرفت.

سعی کردم چشم ازش بردارم اما بی‌اختیار و توی زخمی‌ترین قسمت وجودم، دردش رو احساس می‌کردم.

نگاه ترسیده‌ش رو مجسم می‌کردم و می‌تونستم انعکاسی از چشم‌های خودم تو اون شب رو داخل گرداب ترسشون، ببینم...

گوشی رو برداشتم و شماره رانیا رو گرفتم.

طبق معمول بوق نخورده برداشت، انگار که دربست رو گوشی می‌خواهید.

- سلام خانم دکتر رها جونم.

بلافاصله گفتم: سلام خانم اسکل، رانی جونم!

خندید و گفت: مرض، بیا و حرمت نگه دار!

انگار نه انگار دکتر مملکتی، تو دانشگاه بهت ادب یاد ندادن؟

- اتفاقاً گفتن با تو نباید عین آدم حرف زد.

حتما من باید زنگ بزنم، تو نباید سراغی از من بگیری؟

- حالا هم که زنگ زدی دیگه نزن رو شبکه غرولند! من که سرگرم کارهای مزونمم ولی خوب شد زنگ زدی؛ بیا به قرار بزاریم با بچه ها هم و ببینیم.

- باشه، کجا؟

لحنش مرموز شد و می‌تونستم لبخند شیطانیش رو از پشت گوشی تشخیص بدم.

- به جای باحال! دالیا که پایه‌ست، الهه هم با من،

تو هم پاستوریزه بازی درنیا!

تا ته حرفش رو رفتم، تقریباً جیغ زدم و گفتم: هوی... ببند! من که نمیام.

- غلط کردی، به زور می‌برمت. به جون رها انقدر حال میده.

با اخم گفتم: من از پارتنی خوشم نیام و نیام.

- بهتره که بیاد، خودم به لباس خوشگل برات جور می‌کنم. تا من الهه رو راضی می‌کنم تو هم آماده میشی بای!

قبل از اینکه فرصت هر اعتراضی بهم بده گوشی رو قطع کرد.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام و توی هم قفل کردم.

من که نمی‌رم! به بار رفتم واسه هفت پشتم بس بود. تا نگار و جم کردم دالیا تو بغل یکی افتاده بود، از این ور فرار می‌کردم از اون ور دوباره توی اون دیوونه خونه می‌فتم!

خدا کنه الهه گشاد بازی دربیاره و قبول نکنه تا منم به همین بهونه نرم.

- رها؟

از فکر بیرون اومدم و جوابش رو دادم: بله؟

- به آقایی بیرون با تو کار داره.

با تعجب پرسیدم: کی؟ از همراه‌های مریض‌هاست؟

شونه ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم فکر نکنم، گفت تو تریا منتظرته.

حالا دیگه باید به احضاریه‌های مختلف خرای ناشناس هم جواب بدم؟!!

بعد هم اخم کردم و با بستن دکمه‌های بالایی روپوشم از اتاق رست بیرون رفتم.

به سمت میز انتهای سالن رفتم، نگاهم رو از کفش‌های ورنی مشکیش به سمت کت و شلوار براق و سپس صورتش سوق دادم.

عینک آفتابیش و برداشت و مورد خطاب قرارم داد.

- گویا تماس و ملاقات با شما از ملاقات رییس جمهور هم سخت تره.

دست مشت شده رو از توی جیب روپوشم بیرون آوردم و توی هم قفل کردم.

به هر حال که نمی‌تونستم تا ابد ازش فرار کنم، البته موضوعی هم نبود که به خاطرش فرار کنم.

اما رویارویی باهاش سخت‌تر از رویارویی با صولتی بود.

یه جورایی این فرق می‌کرد.

نمی‌تونستم توی چشم‌های آبی و جنتلمنش خیره بشم و لگد به بزمن به آینده‌ی مادی‌ای که می‌تونم باهاش داشته باشم.

همش تقصیر خودم بود که طمع کردم.

با ژست مخصوص جنتلمنانه خودش، صندلی رو برام به عقب کشید.

بدون تعارف نشستم، خودش هم به دنبالم نشست و نگاهش نافذش رو به عمق چشم‌هام دوخت.

رفتارش به طرز عجیبی پرصلابت و با ابهت بود و خلاصه از زمین تا آسمون با صولتی خیکی فرق می‌کرد.

سعی کردم به خودم مسلط شم، پس بدون رودروایی به چشم‌هاش نگاه کردم و جدی گفتم: کاری داشتین؟

بادی به غبغب انداخت و با بی‌پروایی گفت: به نظرم شما هم دارید، اما قصد روبرویی ندارید. بنابراین خودم پا پیش گذاشتم.

زیر لب گفتم: انگار اژدهایی که بترسم باهات رودررو شم.

- خب پس بفرمایید.

- بهتر نیست اول شما علت رفتارهای ضد و نقیض هفته پیش و غیبت ناگهانی‌تون رو توضیح بدید؟

توی دلم کیلو کیلو دلیل بار کردم، با این حال لبخند مطمئنی زدم و با لحن ملایم و خانومانه‌ای گفتم: من قبلاً تو یه پیغام همه حرف‌هام و به علاوه قصد و نیتم گفتم که بعد از فکر کردن زیاد به این قضیه به نتیجه ی مثبتی نرسیدم. بنابراین به نظرم امکان آشنایی بیشتر وجود نداره.

- این متن قشنگی که گفتید، دلیل توش وجود نداره؟

چشم‌هام گرد شد و دهنم از تعجب باز موند.

این همه دلیل جلوته مرد حسابی! مگه میشه یه رابطه بر پایه ایشون و بفرمایید و گفتید و فرمودید و نمودید پیش بره؟ من تا طرفم و فحش کش نکنم نمی‌تونم احساس راحتی کنم!

من وقتی با تو قرار می‌ذارم انقدر خشک می‌شینم که تا دو شب کمر درد و گردن درد دارم! انقدر رسمی حرف می‌زنم برگشتنی احساس می‌کنم دهنم کج شده. آدم هم انقدر باکلاس؟ انقدر جنتلمن؟ انقدر اتوکشیده؟!

با وجود تمام دلایل محکمه پسند توی دلم، نفسی تازه کردم و با لحن بسیار جدی و اما محترمانه‌ای گفتم: معیارهام رو بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که برای هم مناسب نیستیم.

امیدوارم شما هم بتونین فرد موردنظرتون پیدا کنید و خوشبخت شید.

یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت: اگه فرد مورد نظر من شما باشید؟

- در این صورت متاسفم، کمکی از دستم برنمیاد.

لحن ملایمش جدی شد و نگاه آرومش رنگی از صلابت گرفت.

- شما به من زمان بدید. در حد یه فرصت برای آشنایی دوباره، شما معیارهاتون و بگید تا من خودم و با خواسته‌های شما هماهنگ کنم.

کلافه و با حرص ناخنای بلندم و توی پوست دستم فرو کردم.

- آقای کرم پور لطفاً امرتون و بگید، من بیمار دارم.

- بیمار شما منم!

لبام و رو هم فشار دادم و حرفی نزدم.

بابا این دیگه چه خریه؟ چی تو من دیده؟ نه کلاسمون، نه خونوادمون و نه حتی خلیاتمون به هم می‌خوره!

- من نمی‌دونم دلیل اصرار شما چیه؟! ما به هم نمی‌خوریم.

- شما می‌خواید شریک زندگیتون مثل خودتون باشه؟

مسلماً نمی‌خواستم انقدر بدبخت و پول دوست باشه، با یه خونواده افتضاح و آرزوهای بزرگ.

- چیزی که مشخصه و شما باید بهش واقف باشید اینه که دو نفر مکمل هم باشن و همدیگه رو کامل کنن، نه اینکه برای هم تکراری باشن و تو آینه طرف مقابلشون رو ببینن.

به طرز اعصاب خوردکنی جواب‌های منطقی‌ای به اراجیفم می‌داد؛ اگه واقعاً قصد ازدواج داشتم، می‌تونست انتخاب خوبی باشه، چون در واقع به معیارهای مادی و جنتمنیم می‌خورد.

اما از اون جایی که به عنوان یه بازیچه باهاش قرار گذاشته بودم، نمی‌تونستم این کار و انجام بدم.

- اگه دو تا وصله به هم چسبیده ناجور بشه چی؟

چند لحظه به چشم‌هام نگاه کرد و بعد از چند ثانیه لبخند روی لبش اومد.

- همچین اتفاقی نمیفته.

یه تای ابروم و بالا انداختم و کمی به سمتش خم شدم.

- بی‌خیال نمیشی؟

از دیدن لحن مرموز و یهو خودمونیم خنده‌ش گرفت و با با اطمینان گفت نه!

سری تکون دادم و قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم.

- واقعاً متأسفم که قراره تصوراتت رو به هم بزخم ولی لازمه که بی‌خیال شی چون من دغدغه‌های زیادی دارم و وقت برای سر و کله زدن ندارم.

بذار از اول شروع کنیم، اون قهوه‌ای که یه ماه پیش روی لباست ریختم عمدی بود! فکر می‌کردم برای جلب توجه و مخزنی بسی خوبه که مؤثر هم واقع شد ولی به‌خاطر این نبود که ازت خوشم میاد.

در واقع شروع به قرار گذاشتن کردم تا ازت پول بگیرم و مطبم و راه بندازم، اما منصرف شدم چون عذاب وجدان گرفتم و علاقه‌ای هم به آدمای عصا قورت‌داده و اتوکشیده ندارم.

با حالتی مضحکانه به سرتاپاش اشاره کردم و چینی به دماغم دادم.

- تازه مشخصه اختلاف سنی‌مونم زیاده، خلاصه دنیامون با هم فرق داره هانی!

بعد هم با لبخند از روی صندلیم بلند شدم و حرف‌هام رو با گفتن بای بای به پایان رسوندم.

خوش خوشان و بدون توجه به قیافه و واکنشش، روم و برگردوندم و به سمت در خروجی رفتم اما با شنیدن صداش توی وسط راه چرخیدم و به سمتش برگشتم.

- یعنی این تموم حقیقت این رابطه بود؟

به سمتش چرخیدم و پوزخند زدم.

- اصلاً رابطه‌ای وجود نداشت گلگلی! ما فقط چند بار با هم شام خوردیم و شما حساب کردی...

بعد هم چشمکی زدم و با ذوق گفتم: حالا هر وقت مطبم راه افتاد و پولدار شدم باهات حساب می‌کنم.

بعد از این حرف دیگه اصلاً واینستادم حرفی بزنه و با حالت دو مانندی از کافه تریا زدم بیرون. خودم رو به پارک بیمارستان رسوندم و روی نیمکت چوبی خلوتی نشستم.

این دیگه چه شری بود واسه خودم درست کردم؟

دالیا گفت عرضه این غلط‌ها و زرنگ بازی‌ها رو نداری! کو گوش شنوا؟

ای کاش به صولتی بسنده می‌کردم و این جنتمن سیریش رو وارد بازیم نمی‌کردم.

با یادآوری رفتار بی ادبانه و چرت و پرت هام، دستم و مشت کردم، بالا آوردم و کوبیدم تو صورتم که از شدت دردش جیغم رفت هوا!

با این شاهکار ادبی ای که نشونش دادم فکر کنم بادیگارد هاش رو بفرسته برام!

با یادآوری بادیگارد کچلی که همیشه چند قدم دور تر ازش می ایستاد، دهنم چند ثانیه باز موند و بعد هم با اندوه بسته شد.

مگه یه فریلن نمی دونم چی چی چه شخص مهمیه که بادیگارد دنبال خودش راه می اندازه؟

نکنه تو کار آزاد خلاف باشه؟

سرم رو به شدت تکون دادم تا این افکار مسخره و سوال های احمقانه رو از ذهنم بیرون کنم، اما به محض خروجشون کوهی از خجالت و پشیمونی توی سرم قد کشید.

خودم هم نمی دونستم چرا یهو جا زدم؟ به نظرم مرد مهربون و باشخصیت و از همه مهم تر پولداری میومد، آخه چرا؟

با یادآوری حرف هام پاهام رو به شدت رو زمین کوبیدم و آه کشیدم.

با وجود اون همه چرت و پرت و سیانمایی دیگه عمراً اگه طرفم بیاد.

بعد از چند ثانیه دیگه تفکر یهو بلند شدم و قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم.

نه خیرم کار بسیار درستی کردم، به قول الهه مهم ایمانه!

با بی میلی بهشون دست کشیدم و آهسته گفتم: خیلی خوشگلن.

لبخندی به پهنای صورتش زد و حق به جانب گفتم: می دونم، حالا کدوم و می خوای بیوشی؟

با کلافگی ولشون کردم و روم و برگردوندم.

- بی خیال شو رانی.

بی توجه به حرفم به انتخاب خودش چند تا رو برداشت و به سمتم گرفت.

- نه دیگه، از اون جایی که دسمالی کردی باید بگیری شون.

بعد هم بدون مکث دستم رو گرفت و به سمت اتاق پرو هدایت کرد.

- این و بیوش و انقد برا من دهن کجی نکن.

بی حوصله وارد اتاق پرو شدم و یکی از لباسها رو برداشتم.

به آینه خیره شدم و با بی میلی خودم رو برانداز کردم، لباس شب بلندی به صورتی چرکی بود که از زانو چاک خورده و بالای سینهش به حالت چند تا پر بزرگ مخمل سفید و مرواریدی کار شده بود و از کمر هم نگین کار شده بود؛ بالا تنش نسبتاً باز بود و مشخص بود که طراحش هیچ اعتنایی به پوشیدگی نداره.

توی فکر بودم که ناگهان بدون اجازم در باز شد و کله دالیا نمایان شد، سوتی کشید و شیطون گفتم: جوونم شبی چند؟

هنوز جوابش رو نداده بودم که کله رانیا وارد شد و با لبخند سر تکون داد.

- این خوبه.

چشم غره ای از توی آینه بهشون رفتم و حرصی گفتم: مگه مجبورم تو یه مهمونی مختلط خودم و به حراج بذارم؟ نمی خوامش خیلی بازه.

دالیا چشم غره ای رفت و انگشتش رو تهدیدآمیز به طرفم گرفت.

- زر نزن! خیلیم خوش دوخته، درآرش که ببریم.

پوفی کشیدم و با نارضایتی با لباسهای خودم عوضش کردم.

- آخه چه لزومی داره خودم رو برای یه مشت چشم چرون به نمایش بذارم؟

دالیا چشم غره ای رفت و با حرص گفت: فوقش شالی چیزی می اندازی رو شونت ولی با این اخلاقای الهه ایت آخر قاتلت می شم!

بعد هم دیگه ازم نظر نخواست و با برداشتن لباس های خودش به طرف پیشخوان رفت.

پاپ کورن رو به همراه سس توی ظرف ریختم و آدامسم رو یه دور چرخوندم، چیپس و پفکم رو زیر بغلم زدم و رفتم جلوی تی وی نشستم.

به عادت همیشگیم دو تا از کوسن های کاناپه رو بغل کردم و چند تا رو هم دورم گذاشتم.

بعد از اینکه خوراکی هام و به ترتیب دوست داشتن اطرافم به صف کردم و سنگرهای بالشیم رو چیدم،

تلوزیون و روشن کردم و تکیه دادم.

با دیدن تیتراژ اول فیلم، نیشم رو باز کردم و مشتاق زل زدم به تلوزیون.

غرق در صحنه عاشقانه فیلم بودم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم از جا پریدم.

- گلبرگ گلم گل...

کلافه نفسم و به بیرون فوت کردم و گوشیم رو برداشتم.

- ها؟

- سلام عرض شد خانم مهرپرور.

در حالی که چشمم به فیلم بود، با بداخلاقی گفتم: امرتون؟

- لطفاً در و باز کنید، یه بسته دارید.

ابروهام و با تعجب بالا دادم و مشکوک گفتم: جانم؟ کدوم پستی‌ای شماره گیرنده رو داره؟

جوابی نداد و سکوت بینمون برقرار شد.

با شتاب فیلم و نگه‌داشتم و از جام بلند شدم.

- هوی مرتیکه، زنگ می‌زنم پلیسا!...

با دیدن تماس قطع شده، پوفی کشیدم و به سمت در رفتم؛ از چشمی به بیرون نگاه کردم اما هیچ‌کس معلوم نبود.

پوفی کشیدم و با اعصاب خوردی شیش تا قفل در و باز کردم.

از تو خونه سرکی به سر تا سر راهرو کشیدم اما هیچ‌کس نبود، سرم رو پایین انداختم که چشمم به بسته بزرگ کادوپیچ شده دم در افتاد، خواستم خم شم و برش دارم که با یادآوری چیزی ایستادم.

نکنه بمب توش باشه و بخوان ترورم کنن؟

اخم غلیظی کردم و لگدی به جعبه زدم که پرت شد اون‌ور تر، وارد خونه شدم و در و بستم اما هنوز چند قدم نرفته بودم که پشیمون شدم و با شتاب آوردمش داخل.

روی کاناپه نشستم و با شتاب گره رو باز کردم.

با دیدن چیزی که داخلش بود، چشم‌هام گرد شد.

با تردید دستم و روی قفس کشیدم و بهش نگاه کردم که پلکی زد و به قفس نزدیک شد.

جیغی زدم و تو هوا پریدم، با ذوق بهش نگاه کردم و قفس رو از توی جعبه بیرون آوردم.

کار هر کی بوده حرکت بسیار گلگلی‌واری بوده، تنکیو! اصلاً مگه همچین موجود گوگولی‌ای می‌تونه بمب باشه؟

با دیدن کارتی که ته جعبه افتاده بود، قفس رو زمین گذاشتم و کارت و بالا آوردم.

« حدس میزنم الان خیلی خوشحالی و لبخند خیلی قشنگی روی لبهات اومده، اما وقتی بدونی که من این و برات فرستادم احتمالاً اخم می‌کنی و بهم فحش میدی! مشکلی نیست. تو برای من قشنگ‌تر از چیزی هستی که با فهمیدن حقیقت درونت خراب شه.»

اخم‌های در هم رفته‌م رو کم‌کم باز کردم و لبخند محوی روی لبم اومد.

چه شاعرانه! ولی هر جور فکر می‌کنم ما به هم نمی‌خوریم، اگه الان روبه‌روت بودم احتمال هیچ جواب فیلسوفانه‌ای به ذهنم نمیرسید و ضایع می‌شدم، پس بای!

بعد هم اخمی تحویل گربه دادم و همون‌جا کنار قفسش نشستم.

- احتمالاً الان داری با خودت فکر می‌کنی که این دختره مو بنفش چه احمقیه! شاید هم حق با تو باشه ولی من اون حس خوب رو که باید به صاحبت ندارم.

آهی کشیدم و همون‌جا کنارش نشستم.

زانو هام رو بغلم کردم و بیشتر به سمتش مایل شدم.

- بین پشمالو من زندگی بسیار بدی داشتم که توش هیچ مادیاتی نبود ولی حالا که بهش فکر می‌کنم می‌فهمم مشکل پدر و مادر من پول نبود، اونا هم و دوست نداشتن و این احساسی که من می‌خوام به همسر آیندم داشته باشم و به هم نداشتن، فکر می‌کنم همه ناراحتیامون از اون انتخاب غلط سرچشمه گرفت. پس من با این‌که هم تو رو و هم پول صاحبت رو دوس دارم برت برمی‌گردونم، چون اون احساس خوب و سرنوشت ساز رو بهش ندارم. امیدوارم درک کنی!

بعد هم دم در گذاشتمش و به سمت تلوزیون رفتم.

می‌خواستم بعد از اتمام فیلم و روحیه‌گیری به گرم‌پور زنگ بزنم و اتمام حجت کنم.

هر چند که به نظر سنگ‌دلانه می‌توانستم باهاش ادامه بدم، قلبم قبولش نمی‌کرد.

بعد از چند دقیقه عذاب وجدان گرفتم. قفس و گربه رو آوردم و کنارم جلوی تلویزیون گذاشتم.

با احتیاط چند تا پفک انداختم تو قفسش و کله‌اش رو به سمت فیلم چرخوندم.

خیلی کوچیک و آرام بود و انقدر گوگولی بید که به نظر تازه به دنیا اومده بود.

غرق فیلم شدم و سعی کردم از واقعیت و احساسم فاصله بگیرم.

این که هیچ کس رو نداشتم و کاملاً تنها بودم افسردگی نداشتم، حداقل از نظر خودم!

می‌توانستم تا آخر عمر همین‌طور تنها زندگی کنم، تنها بخندم، تنها فیلم ببینم، تنها قدم بزنم، تنها گریه کنم... و در آخر تنها بمیرم!

خوب بود که حداقل با بودنشون آزارم نمی‌دادن؛ خوب بود که دیگه مجبور نبودم شاهد کتک خوردن خودم و مامانم باشم یا از گرسنگی چشم‌هام رو ببندم، با درد باز کنم و چشم تو چشم سختی‌ها شم.

این زندگی واقعا اون چیزی نبود که به‌خاطرش از اون همه سختی گذر کردم و زنده بیرون اومدم.

این تنهایی چیزی نبود که می‌خواستم...

اینکه هیچ چیزی نمی‌توانست قانعم کنه و احساس خوشبختی رو مهمون وجودم کنه با هیچ مردی نبود که تو نگاهش چیزی جز کثیفی و پستی ببینم.

انعکاس بی‌رحمانه چشم‌های پدرم رو در عمق لبخندهاشون می‌دیدم و می‌دونستم فقط من نیستم که به‌خاطر منافعم دنبال زرنگ‌بازیم اما به این حقیقت هم واقف بودم که درنهایت من جا می‌زنم و اونا می‌برن.

ناگهان ذهنم به سمت چهره‌ای کشیده شد و احساسی مثل نگرانی توی وجودم رخنه کرد.

سرم و به چپ و راست تکون دادم تا شاید از فکر کسی که حتی رنگ چشم‌هاش و هم ندیده بودم، بیرون پیام اما بی‌فایده بود... رد اون رخم از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت و یه احساس بد مثل نگرانی قلبم و می‌فشرد.

معلوم نبود کجا رفت یا اینکه چرا رفت؟ چرا بیدارم نکرد یا حتی به یادداشت برام باقی نگذاشت، یعنی هیچ حرفی نداشت که بهم بزنه؟
با اون حال بد کجا رفت؟ اصلاً نکنه مرده باشه؟!

اگه پیداش نمی‌کردم تو تنهایی می‌مرد اما در نهایت هم تنها رفت. بدون هیچ نشونه‌ای! انگار براش اهمیتی نداشت کی و برای چی جونش رو نجات داده!...

میون نگرانی‌های که براش داشتم یهو غمگین و عصبانی‌هم شدم، چه‌طور یه آدم می‌تونه انقدر بی‌تفاوت و بی‌احساس باشه؟ تا چند روز منتظر موندم خبری ازش بشه یا حتی نامه‌ای ازش به دستم برسه اما انتظارم به سر رسید و هیچی ازش دریافت نکردم.
نفسی تازه کردم و نگاهی به بالای سرم انداختم.

امیدوارم حداقل زحماتم رو به هدر نداده و زنده باشه!

گوشیم رو برداشتم و یه پیام طویل و رسمی برای صولتی نوشتم که صبح اومد بیمارستان و به بهونه‌های واهی به ملاقاتش نرفتم، همون پیام رو کپی کردم و برای کرم پور هم فرستادم.

ناگهانی انقدر انرژی‌م و از دست داده بودم که نتونستم به کرم پور زنگ بزنم.

نه حوصله دردسر داشتم، نه عذاب وجدان و نه حتی اون جنتلمن پولدار!

گوشیم رو خاموش کردم و نگاهم رو به تی وی دوختم، بعد از پایان فیلم کنترل و رو کاناپه کوبیدم و با فحش و ناسزاهای زیرلبی به کارگردان و نویسنده بلند شدم.

همیشه از فیلم‌های غم‌انگیز بدم می‌ومد و بعد از دیدنشون تا چند روز دپرس می‌شدم. هر چند که زندگی خودش یه فیلم ترسناکه با یه داستان غم‌انگیز و یه پایان تلخ که هممون می‌میریم.

اگه همیشه این و می‌دونستم هرگز اون همه تلاش بیهوده نمی‌کردم، شاید هم زندگی و از دست نمی‌دادم...

به هر حال عشق یه خیابان طولانی و بی‌انتهای بن بسته که تا به تهش نرسی پرتگاه آخرش و نمی‌بینی.

الهه می‌گفت این افکار به‌خاطر اینه که زیادی بی‌احساس و ناامیدم و باید به سرنوشت اعتقاد داشته باشم.

پوفی کشیدم و به گربه نگاه کردم.

- ولی اگه شانس منه که یه الدنگ سوار بر خر سیاه می‌بره بدبختم می‌کنه؛ شاهزاده من تو شکم مامانش مرده که بیست و چند سالته تنها دارم جون می‌کنم و آخرش هم صولتی خیکی می‌چسبه بهم.

اگه می‌تونستم با کرم پور ادامه بدم، خیلی خوب می‌شد، اما اون حسی کوفتی که خیلی روش غیرت دارم نمی‌ذاره، می‌فهمی که چی میگم؟

از حس عارفانه‌ای که هر صد سال یه بار بهم دست می‌داد دراومدم و با شتاب به سمت گوشیم رفتم.

تا روشنش کردم اسم خیکی رو صفحه نمایان شد، پوفی کشیدم و بلاکش کردم.

آخرین شماره لیست تماس و گرفتم و منتظر موندم.

در آخرین لحظه قبل از اینکه پشیمون شم، صدای الو گفتنش توی گوشم پیچید و بدون اختیار لبخند تلخی روی لبم نشست.

چرا هر بار صدایش ضعیفتر و بی حالتر می شد؟ پس اون همه داروی گرون چه فایده‌ای داشتن؟

بغض حاکم برگلوم رو قورت دادم، طره‌ای از موهام و دور انگشتم پیچیدم و هم‌زمان با بازدمم رها کردم.

- سلام مامانی.

صدای ملایم و مهربونش پرانرژی شد.

- سلام عزیز دلم، خوبی دخترم؟ همه چی مرتبه؟

- خوبم، همه چی خوبه! خودت خوبی؟

توجهی به سوالم نکرد و سوالات خودش رو از سر گرفت.

- سرما خوردگیت خوب شد؟ هم خونه‌هات خوبن؟

- جفت خل و مشنگشون خوبن، دست بوستن.

- از کارت راضی‌ای؟ فشار کاریت که زیاد نیست؟

- نه بابا خوبه، حقوقش هم عالی...

با تردید ادامه دادم: اون مرتیکه که اذیت نمی‌کنه؟

- نه مامان جان، کاری نداره بنده خدا.

شاکی گفتم: می‌خواد داشته باشه، دو برابر به خودش و زنش پول میدم که خریده‌ها و کارهات رو انجام بدن، کم کاری که نمی‌کنن؟

- نه مامان جان کارهام و انجام میدن، یه وقت پول کم نیاری؟!

- نه نگران نباش...

صدای سرفه‌ش از پشت گوشی بلند شد و مثل تیری نامرعی به قلبم خراش انداخت.

- خوبی مامان؟

بعد از چند ثانیه نسبتاً طولانی که احتمالاً صرف آب خوردن کرد، صدای مقطعش تو گوشم پیچید: آره عزیزم خودت و نگران این... چیزا نکن! کی میای؟

با پشت دستم چونم و خاروندم و گفتم: نمی‌دونم، فعلا که وقت ندارم ولی تو یه تعطیلی خفن حتماً میام.

- باشه دخترم مراقب خودت باش! تهران شهر بزرگ و خطرناکيه تا دیر وقت بیرون نمونی، گوشیتم خاموش نکن، نگران می‌شم.

با شیطنت گفتم: مگه اسمم و رها نداشتی که ول باشم؟
آهسته خندید.

- جدی می‌گم، حواست باشه.

- باشه کاری داشتی فقط زنگ بزنی!

اگر هم اون دو تا بی ادب کم کاری کردن بزنگ تنبیهشون کنم .

با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: این چه طرز گفته؟ بنده خداها همه کارام و انجام میدن.

حق به جانب گفتم: وظیفشونه! پوله مفت که بهشون نمیدم...

- باشه عزیزم مراقب خودت باش، مزاحمت نشم...

پریدم میون حرفش.

- داروهات و به موقع بخور، فعلا!

اجازه خداحافظی بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم.

توی این بیست و چند سال عمری که از خدا گرفته بودم، هیچوقت حال خوب ازش ندیده بودم. همیشه خدا مریض و بدبخت یه گوشه لونه مرغمون جون می‌کند و بابام کتکش می‌زد.

برای همین از دبیرستان و بعد از ورودم به خوابگاه دیگه هرگز پا توی اون خونه نداشتم. حتی برای ختمش هم نرفتم و درس رو بهونه کردم.

بعضی چیزها لیاقت می‌خواد. مثل دوست داشته شدن و اون آقا که پدرم بود لیاقتش رو نداشت.

یه پی ام به الهه داد تا برگشتنی از خونه ننش شام بگیره.

از راهروی بلند خونه رد شدم و وارد اتاقم شدم.

دالیا هر وقت دلش می‌گرفت می‌ومد یه دور توش رژه می‌رفت، می‌گفت می‌برتش به بیس سال پیش و دوران طفولیت. بعد هم کلی تیکه می‌انداخت که این دکوراسیون برای یه دکتر پیر مایه ننگه!

هیچوقت نمی‌تونستم درکش کنم.

مگه گلیم و پارکت باب اسفنجی چشه؟ یا کمد دیواری برچسب‌دار؟ حتی گاهی الهه قصد می‌کرد کاغذ دیواری اتاقم رو بکنه چون صاحبخونه گفته بود بچه نیارید تو خونه!

قفس گربه رو روی میز کامپیوترم گذاشتم اما هم‌چنان درش و باز نکردم.

از دیدن نگاهش خندم گرفت، لابد فکر کرده آوردمش پیش دوست‌های عروسکیش! سرم و خاروندم و دوباره به سر تا سر اتاق نگاه کردم.

شاید هم راست می‌گفتن، دکور اتاق بچه شیش ساله هم در این حد مضحک نبود.

به رو تختی تمیزم نگاه کردم و ناگهان تصویر اون غریبه زخمی تو ذهنم جون گرفت و سوالات توی سرم بیشتر شدن.

چرا وسایل و برد و هیچ نشونی از خودش باقی نداشت؟ شاید واقعاً دزدی چیزی بوده و از اینکه ردش و بگیریم یا تحویل پلیس بدیمش، ترسیده؟!

دستی به موهام کشیدم و سرم و تکون دادم.

نوچ... تاثیر فیلم‌های چرت دالیاست!

برگه‌های کنفرانسم و جلوم ریختم و شروع به غر زدن کردم: فیلم و خوراکی‌ها چسبیدن ولی این کنفرانس کوفتی آخر همه رو به علاوه گوشت تنم آب می‌کنه!

با شنیدن صدای باز شدن در از اتاقم بیرون رفتم و وارد سالن شدم.

پذیرایی مرتب و جمع و جوری داشتیم که بیشترش با یه دست کاناپه ال یاسی خاکستری و تلوزیون جهیزیه الهه پر شده بود، منم چند تا خرت و پرت از سمساری گرفتم و دالیا هم چند تا قابلمه با پول دوست‌پسراش چید تو آشپزخونه، بقیه خونه هم با تابلوهای نقاشی الهه پر شده بود.

با نگاه کوتاهی به پوست تخمه و کوسن‌های جلوی تلوزیون، مخم سوت کشید و جیغ زدم: الی اینا رو ببینه دهنم و سرویس می‌کنه.

به سمت تلوزیون هجوم بردم و دستمال و روش انداختم، کوسن‌ها و بالش‌ها رو شوت کردم رو کاناپه و سینی و تو بغلم گرفتم که با صدای الهه سینی و ول کردم.

لبخند مصنوعی‌ای زدم و به سمتش رفتم.

- چطوری عشقه رها؟

از سرشونم به خونه نامرتب و به‌هم‌ریخته نگاه کرد، چشم غره ای به نیش بازم رفت و با تأسف گفت: بس کن پاچه خواری و! دیدمش.

نیشم رو بستم و پوکر گفتم: حالا جمش می‌کنم، جونه ننت گیر نده!

لبخند نایابی زد و ذوق‌زده گفت: نمی‌خواد، خودم جمع می‌کنم.

بعد از این حرف پلاستیک بزرگی رو بدون هشدار به دستم داد که جا خوردم و تا کمر باهاش خم شدم.

با تعجب بهش نگاه کردم و به آرومی پرسیدم: چیه این؟

- رنگ مو و ابرو و دکله و اکسیدان خریدم یه صفایی به خودمون بدیم.

با ذوق سر تکون دادم و با قر به سمت آشپزخونه رفتم.

- واسه من چه رنگی خریدی؟

- پرکلاغی.

پوفی کشیدم و با ناامیدی گفتم: سه ماه منتظر موندم این شرابی کوفتی بره تا بژ بزنم.

بعد تو رفتی برا من رنگ مو دوران طفولیتم و آوردی؟

- برا تنوع هم که شده به اصلت برگرد.

- نمی‌خوام.

- همینه که هست.

دهن کجی‌ای کردم و در حالی‌که پلاستیک و روی اپن خالی می‌کردم، زیر لب گفتم: هویچ بی‌ادب!

- چی گفتی؟

- گوشات عین خر درازنا!

با لحن خودم و البته تهدیدآمیز تری گفتم: میام همین آشغالا رو تو چشت می‌کنما!

- بیا تا با چاقو از خودم دفاع کنم! راستی اینا فقط دو تان، پس دلی چی؟

شالش و درآورد و به سمت اتاقش رفت.

- اون که این کارشه، عین میمون هم آرایش می‌کنه، پس نیازی نداره.

رفت تو اتاق ولی هنوز هم تو دید رسم بود، دستم و رو این قلاب کردم و سرکی کشیدم

چشمک شیطونی زدم و گفتم: حالا واسه کی خوشگل می‌کنی شیطون؟

- واسه خودم و رها میمون!

ابرویی بالا انداختم و به سرفه افتادم، بعد از چند ثانیه با حرص گفتم: دیگه از این چیزا بهت یاد نمیدم، همین روزاست که بذاریم تو جیبت.

خندید و به سمتم اومد.

- یه نگاه به قیافت بنداز!

- ها؟ چمه؟

- شبیه میمون شدی.

- یه میمون همه رو به چشم هموعانش می‌بینه.

بعد هم دوباره غرغر کردم و رنگ و اکسیدان رو با هم قاطی کردم.

- چن تا پوست تخمه جمع می‌کنی این همه کار بهم میدی.

- شد یه کار بکنی و غرش رو نرنی؟

حرفش منطقی بود، برای همین ترجیح دادم قبول کنم و بحث نکنم.

کاسه رنگ و با پیشبند و صندلی بردم تو اتاقش.

دنبالم اومد و رو صندلی نشست.

- چه خبر از صولتی و کرم پور؟

در نهایت بی‌حوصلگی سعی کردم کوتاه و مختصر جوابش رو بدم.

- یعنی هر دو رو جواب کردی؟ چه طور؟

- با همین چرت و پرت‌های رایج!

ما به هم نمی‌خوریم، خانواده‌هامون فلان، اخلاقامون بیسانن و غیره.

- جلل الخالق!

با پشت شونه یکی زدم تو سرش.

- زهرمار مگه شوهرندیده‌م؟

- چه طور شد که از خیر زرنگ بازی گذشتی؟

- زرنگ بازی کجا بود؟ کاملاً هم حلال و قانونی بود، حوصلهٔ دردرس نداشتم.

دوباره زد تو فاز نصیحت و ننه‌بزرگ بازی.

- کار بسیار درستی کردی، من بهت افتخار می‌کنم.

با دهن کجی‌ای که نمی‌دید گفتم: مرسی واقعاً، من این تصمیم عاقلانه و این زندگی زیبا رو به تو مدیونم.

به روش نیاورد و با کنجکاوی گفت: حالا صولتی چی گفت؟

- بلاکش کردم.

خندید و سری به نشونهٔ تأسف تکون داد.

- این چه کار بچه‌گانه‌ای بود؟ بلاخره که باهاش رو در رو میشی...

- خب که چی؟ خوشم نمیاد، باهاش ازدواج نمی‌کنم.

هر فکرم دربارم می‌کنه بکنه،

- ولی حالا جدی اونقدرائم که تو میگی بد نیست.

پریدم تو حرفش.

- بد نه، خیکی!

از شنیدن لحنم خندش گرفت.

- خب حالا یه کاشت مو کرده، کمیم چاقه! اینا که دلیل نمیشن...

- حالا درسته من دنبال یه شوهر پولدار می‌گردم ولی نمی‌تونم که با این گاز پیکنیکی ازدواج کنم.

- عه عه، بی‌ادب ظاهرین!

لبخند حق به جانبی از توی آینه بهش زد.

- همینه که هست.

- کرم پور چش بود؟

با تعجب پرسیدم: مگه دیدیش؟

- از روی کارتی که بهت داده بود رفتم تو پیجش.

لامصب هم پولداره، هم خوشتیپ.

خندید و با ذوق گفت: چشاش سگ داره.

- اگه آهوئم داشته باشه فایده‌ای نداره.

اون خوبه، ولی نه برای من! با این رفتار بدی هم که من داشتم، دیگه کاملاً ازم دلزده شده.

- همون بهتر که بترشی!

ولی این خیلی جوونه، فک نکنم بالای سی و پنج سال باشه... چه‌طور با شغل آزاد انقدر پولداره؟

- نمی‌دونم، یا خودش دزده یا باباش!

یهو جیغ زد و فهمیدم که به‌خاطر حرص از دست دادن یه موقعیت خوب به کله‌ش فشار آوردم.

- ببخشید، آروم باش.

شقیقش رو مالید و سری تکون داد.

- چون دیوونه‌ای می‌بخشمت، راستی فردا صبح شیفتی؟

کلاه پلاستیکی و رو سرش گذاشتم و با حرص گفتم: آره خبره مرگم، چه‌طور؟

- گفتم با هم بریم نمایشگاه.

لبخند کمرنگی زدم و با کمی فکر کردن گفتم: بعدِ شیفتم یه سر بهت میزنم حالا...

لب و ورچید و با ناراحتی ساختگی‌ای که نصفش حقیقت داشت، گفت: میای اکسیژن حروم می‌کنی، تو که چیزی نمی‌خری!

- پولم کجا بود؟ کلی اجاره و قسط رو دستم مونده...

حرفم رو با شتاب قطع کرد.

- غلط کردم، آروم باش!

فرچه رو بالا آوردم و با تعجب بهش نگاه کردم.

- تو فکر می‌کنی من دارم و نمی‌خرم؟ خدا شاهده یه ماهه دلم لک زده برم رستوران زرشک‌پلو و نوشابه بخورم ولی...

پرید میون حرفم.

- می‌دونم نداری دیوونه! ولی تو مگه همین دو هفته پیش با کرم‌پور رفتی رستوران قد یه گاو خوردی؟!

کمی به فکر فرو رفتم تا یادم اومد، آب دهنم و قورت دادم و دوباره با حرص گفتم: خب دلم لک زده با حقوق خودم برم رستوران.

- خب حالا، خونت و ننداز گردنم، نخواستیم.

- شاید باورت نشه ولی امروز از جلوی مزون سر خیابون رد شدم و هیچی نخریدم.

نیم‌نگاه متأسفی بهم انداخت و با لحن متعجب و اما تمسخرآمیزی گفت: اصلا باورم نمیشه، چه طور تونستی؟

به طور نمایشی با گوشه لباسم دماغم رو پاک کردم و با اندوه گفتم: فقر...

چند دقیقه نگذشته بود که با یادآوری وام، داغ دلم تازه شد و دوباره گفتم: تازه می‌خوام وام بگیرم تا ماشینم و درست کنم و بزمن به جاده برا مسافرکشی کنم.

خندید و با نگاهی متأسف از کنارم بلند شد.

- گداصفت بدبخت! نمی‌دونم اون خاکبرسر چه طور می‌خواد باهات زیر یه سقف دووم بیاره.

- کی؟

- همون بدبختی که می‌خواد تو تولدهاش و به دنیا بیاری و باهاتش پیر شی!

- مگه من دستگاه جوجه‌کشیم؟ بره با عمه‌ش پیر شه، من می‌خوام همیشه جوون بمونم، این و یادت باشه!

از دیدرسم خارج شد و دیگه جوابم رو نداد.

چرا اینا فکر می‌کنن من بیش از حد غر می‌زنم؟!

به سمت دست شویی رفتم، چند مشت آب به صورتم پاشیدم و به انعکاس چهرم ازتوی آینه خیره شدم.

با انکار کردن وضعیت بد مالیم که نمی‌تونستم از زیر اون همه بدهی فرار کنم، فقط
تونستم فکرم و روی کار بیشتر متمرکز کنم یا شاید هم یه معجزه!
آره، یه معجزه خوب بود.

یه معجزه که درهای خوشبختی رو به روم باز کنه و قلب نگرانم و از بابت آینده آروم
کنه...

با شنیدن صدای جیغ الهه وحشت‌زده از آینه فاصله گرفتم و به عقب چرخیدم، آب دهنم
و قورت دادم و به سمت جایی که حدس می‌زدم باشه، دویدم.

قلبم به طرز عجیبی، بی‌قرارانه و وحشت‌زده به قفسه می‌کوبید. انگار خبر از اتفاق بدی
داشت که من نمی‌دیدم!...

با رسیدنم به دم در اتاق چشمم به الهه افتاد که با وحشت به کدم چسبیده بود و
نگاهش به روبرو بود.

با نگرانی به سمتش رفتم.

- چی شده الی؟

با لب‌هایی لرزون انگشتش و به سمت جلو دراز کرد و چیزی رو نشونه رفت؛ با تعجب
به مسیر انگشتش خیره شدم اما چیز ترسناکی ندیدم.

شاید جن زده شده!

با حرص به سمتش برگشتم و انگشتم ک تهدیدآمیز به سمتش گرفتم.

- به همین شرافتم قسم اگه چیز ترسناکی اینجا نباشه به خاطر وحشتی که بهم وارد
کردی تکه تکت می‌کنم.

مسیر انگشتش و به سمت چپ گرفت و جیغ دیگه‌ای زد.

- می‌کشمتم رها!

از دیدن حرکاتش ترسم کمرنگ شد و تعجب کردم، با این حال اخم کردم و با بی حوصلگی گفتم: اول من تو رو می کشم، چه مرگته؟

- گناه من چیه همخونه تو شدم؟

بعد هم دوباره مسیر انگشتش رو به سمت همون مسیر قبلی کج کرد.

- این جونور پشمالو اینجا چه غلطی می کنه؟

به سمت گلگلی برگشتم که با مظلومیت و در کمال سکوت به الهه نگاه می کرد.

بی اختیار پوزخند زدم و با تمسخر بهش اشاره کردم.

- نگو که به خاطر گربه م این جوری جیغ زدی؟!

- چی؟ گربه ات؟ مرده شور خودت و گربه ات رو با هم ببرن، بندازش بیرون تا مریضمون نکرده...

با اخم گفتم: می بینی که تو قفسه!

- خب هر چی، پشماش می ریزه رومون، بلاخره نفس که می کشه، بعد هم مریض می شیم و می میریم.

دست هام رو به کمرم زدم و حق به جانب گفتم: اگه من دکترم که میگم اون مریض نیست و تو مریضی! گربه به این نازی، تو خودت روت میشه به این شپش پشمالوی سفید بگی بیماری زا؟ تروریست! مفسد! جنایتکار! شمر! یزید...

لرزی به تنش داد و با عصبانیت گفت: اول اینکه تو بدترین دکتری هستی که تو عمرم دیدم، دوم من نمی تونم با این گربه تو یه خونه زندگی کنم! هر چیم گفتمی خودتی...

هنوز جوابش رو نداده بودم که اشک توی چشم هاش جمع شد و به عطسه افتاد.

- ببین! دارم می میرم...

با تأسف بهش نگاه کردم و به سمت انتهای اتاق و قفسش رفتم.

- تو کلاً مریضی! می‌خواهی حساسیت فصلیتم بنداز گردن گربه‌م!

دستش و محکم روی شقیقش کشید و با بی‌حوصلگی گفت: هر غلطی که می‌کنی بکن فقط این و تا به دقیقه دیگه با قفسش بندازش بیرون.

- هاها مگه تو خواب ببینی، تازه الان از تو قفس درش میارم تا ببینی چه قدر نازه.

دهنش باز موند و تو همون جیغ زد، بی‌توجه بهش در قفس رو باز کردم و به آرومی گربه‌م رو بیرون کشیدم.

پشم‌های سفیدش از تمیزی برق می‌زدن، انقدر خوشگل و معصومانه خودش و توی بغلم جا کرد که همون لحظه تصمیم گرفتم نه تنها نگهش دارم، بلکه شناسنامه هم براش بگیرم.

با شنیدن صدای الهه لبخندم محو شد و جاش رو به دهن‌کجی داد.

- همینم مونده به‌خاطر یه گربه خودم و تو اتاقم قرنطینه کنم.

- هر غلطی می‌کنی بکن! ولی این رو بدون تا وقتی که بمیری و حتی بعد از مرگت هم گلگلی اینجا می‌مونه!

- چی؟

- هوم؟

با همون لحن حیرت‌زده گفت: براش اسم گذاشتی؟

ذوق زده تکونش دادم و خندیدم.

- اوهوم.

همون لحظه که انتظار جیغش رو داشتم، تنوع به خرج داد و به سمت در رفت، با تعجب صداش زدم.

- هووی؟ دیگه حرفی نداری؟

میونه راه ایستاد و با پوزخند به سمتم برگشت.

- دارم ولی نه با تو، می‌خوام ببینم بعد از اینکه دالیا رو به جونت انداختم بازم گلگلی گلگلی می‌کنی؟!

پشت چشمی براش نازک کردم و با بی‌تفاوتی گفتم: رفتی درم ببند، می‌خوام بچم و حموم کنم.

چشم‌هاش گرد شد اما حرفی نزد و در و محکم روی هم کوبید.

با لبخند رضایت‌بخشی، گلگلی و روی میزم گذاشتم و بی‌خیال گفتم: ولش کن باو با هر چیزی غیر از نقاشی و شعر و نصیحت مشکل داره.

بعد هم با محبت دستم و روی سرش کشیدم و بغلش کردم.

کلافه از صدای بلند آهنگ و هر و کر بچه‌ها، ضبط و خاموش کردم و رو به رانیا گفتم: من تو این منطقه پرت و زپرتی هر چی می‌بینم الا ویلا.

رانیا شیشه سمت خودش رو پایین داد و در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت: برو فعلاً همین دور و وراست.

پوفی کشیدم و فرمون رو با عصبانیت توی مشتم فشار دادم.

ناگهان با شنیدن صدای جیغ ماندش ترمز گرفتم و وایسام.

ذوق زده گفت: اوناهاش، پیاده شین! بقیش و باید پیاده بریم.

مسیر انگشت اشاره‌ش رو دنبال کردم، نگاهم تو تاریکی محض شب به سمت ویلایی
چرخید که فقط دیوارای بلند حفاظ دارش تو دیدمون بود.

به دنبال بقیه پیاده شدم و با قفل کردن ماشین، دنبالشون راه افتادم.

صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها و واقواق سگ‌ها، به شدت رد مخم بود؛ هوا کاملاً تاریک
بود و می‌تونستیم از فاصله چند متری ماشین‌های مدل بالای زیادی که گوشه ویلا پارک
شده بودن رو ببینیم.

نگار به حرف اومد.

- اینجا چیزی جز چن تا ماشین و یه‌دونه ویلا نیست، از شهر که دوره، هیچ خونه‌ای هم
اطرافش نیست.

الهه دستش و دور بازوش حلقه کرد و به سمت رانیا چرخید.

- رانی دوستت چیزی درباره این مهمونی بهت نگفت؟

رانیا در حالی که به اطراف سر می‌چرخوند جوابش رو داد: گفت مهمونی مختلط و باحالیه
و همین‌طور آدمای مهم و پولداری میان.

با اخم گفتم: ولی من حس بدی دارم، طرف حتماً یه مشکلی داشته که اینجا مهمونی و
برگزار کرده.

ترلان چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: خب حالا رها، چرا فاز بد میدی؟ خب پارتیه دیگه،
نمی‌شه جنب کلانتری برگزار شه.

اخمی کردم و دنبالشون دوئیدم.

- این خراب شده درش کجاست، چرا اینجوریه؟

صدای خوشحال دالیا از سمت چپم بلند شد.

- بیاید همین‌جاست.

چشمم به در بلند مشکی رنگی افتاد که سرش یه لامپ کوچیک نصب کرده بودن و انگار که چند تا مرد سیاه پوش از پشت مانیتور نگاهمون می‌کردن.

حفاظ‌های دور و ترکیبات هوشمندش ترکیب وحشتناکی ایجاد کرده بودن که احساس خطر بهم دست داد.

دالیا آیفون رو زد، بعد از چند دقیقه سکوت در با صدای خیلی آهسته‌ای باز شد و در تاریکی اطرافش فرو رفت.

دالیا اول از همه وارد شد و منم با فحش و آه و ناله، آخرین نفر رفتم تو، به محض ورودم در بسته شد و همون لحظه احساس کردم که باید فرار کنم.

دورتر یه ساختمون ویلایی قرار داشت با نمای نقره‌ای و مشکی که پنجره‌های بلندش رو با پرده‌های ضخیمی پوشونده بودن.

با صدای کلفت مردی که از درون تاریکی توی فضا پیچید، قدمی به عقب برداشتم و پشت دالیا قایم شدم.

- شما کی هستید؟

از سرشونه دالیا نگاه کردم که یه مرد قد بلند و چهارشونه رو با کت و شلوار براق و عینک دودی روبرومون دیدم، قیافش مثل بادبازها بود.

خدا لعنتت کنه رانیا!

- چی می‌خواین؟

خیلی ناخواسته زیر لب زمزمه کردم: عمت و!

رانیا با لحنی سراسر ناز جواب داد: خب از مهمون‌ها هستیم دیگه! مگه اینجا محل برگزاریش نیست؟

مرد با صدای بلندش که از نظر من خیلی ترسناک بود، گفت: اسم رمز؟

نگاه چپی به رانیا انداختم، رمز چه کوفتیه؟ یه پارتنی چسکی رمز واسه چشه؟
به خاطر سکوت رانیا که داشت طولانی می‌شد،

چینی به ابروش انداخت و با لحن تهدیدآمیزی تکرار کرد: اسم رمز؟

با دادش رانیا به خودش اومد و با تردید و بریده بریده گفت: خفاشی در تاریکی، خفاشی
را به تاریکی... فرو، فرو برد.

لبهام با تعجب کج شدن، خفاشه چی چی کرد؟!!

برخلاف من که می‌خواستم وسط حیاط بشینم با خنده به حالمون زار بزنم، مرد چرت و
پرتش رو درک کرد و با تکون دادن سرش جلومون حرکت کرد.

- خانوما راه و نشون میدم.

دالیا بدون مکث و با نیش باز پشت سرش راه افتاد

از پشت سر بهش اشاره کردم.

- نیشش و نگا! غارعلی صدره.

سرم و به تاسف تکون دادم و دست الهه رو گرفتم.

توی این موارد کمتر از بقیه دیوونه میزد.

صدام رو بلند کردم و تهدیدآمیز گفتم: بخواین تا خرخره بخورین خرخرتون و می‌جوئم!
حوصله دیوونه داری ندارم. عین بچه آدم می‌شینید، خیلی شد چن دور می‌رقصید، بیشتر
نداریم!

نگار پوزخندی زد و گفت: باشه حاج خانم! می‌خوای با چادر بشینم ذکر بگم؟

نیم نگاهی بهش انداختم و جلوتر راه افتادم.

- غیر از این باشه با تسبیح دارتون میزنم.

پشت سر مرد وارد راهروی طویلی شدیم، یکی از درها رو باز کرد و ناگهان صدای بلندی توی گوشمون پیچید، نور به نسبت داخل راهرو بسیار کم‌تر شد و احساس کردم تو یه دنیای دیگه گیر افتادیم.

از دحام جمعیت به طوری بود که احساس می‌کردم هر الانِ سقف بریزه رو سرمون.

با گنگی به جلوم نگاه کردم. همه چیز خیلی شلوغ و بدون وقفه به نظر می‌رسید.

ریتم رقص به حدی تند بود که از دیدنش سر گیجه گرفتم.

یه دور چرخیدم و به بچه‌ها نگاه کردم که هر کدوم به طرفی رفته بودن؛ برعکس من انگار راحت بودن و هیچ چیز عجیبی نمی‌دیدن.

با اعصاب‌خوردی از بین جمعیت رد شدم و خودم و به کاناپهٔ سراسری انتهای سالن رسوندم.

نگاهی به دالیا انداختم که نیومده خودش و به یکی انداخته بود و وسط بود.

رانیا و نگار هر کدوم یه گوشه قر می‌دادن اما خبری از ترلان و الهه نبود.

اینا دنبال شوهرن وگرنه کی از این جینگولک بازیا خوشش میاد؟!

با تأسف زیر لب گفتم: الکی خوشای دیوونه!

به کاناپه تکیه دادم و کاملاً جدی، عین برج زهرمار نشستم. یه اخم غلیظ هم چاشنی صورتم کردم تا بلکه بترسن و مزاحمم نشن.

به زور بچه‌ها رفتم وگرنه من و چه به این غلطا؟ خوردن و خوابیدن و بازی با گلگلی برای من هزار تایی این مهمونی‌ها رو می‌ارزید.

دستم و رو کمر داغونم فشار دادم.

ای لعنت بهت دلفین به درد نخور که مجبورم کردی این کفش های خر سانتی رو بپوشم
و الا اگه به من بود با کتونی میومدم.

با بغض به اطرافم نگاه کردم و دوباره غر زدم: لعنت به همشون که معلوم نیست کدوم
گوری رفتن و من و تنها ول کردن.

تقریباً جیغ زدم: این پله های نکبتی چرا تمومی ندارن؟!

به بالای پله ها که رسیدم یه سالن بزرگ با درهای پیوسته دیدم.

آخیش آرامش! سرسام گرفتم از اون همه سر و صدا و شلوغی.

همین جا چند دقیقه استراحت می‌کنم تا مهمونی تموم شه و دالیا و رانیا رضایت بدن
برگردیم.

با همین فکر وارد سالن شدم. نگاهی به اطرافم انداختم و با تردید درها رو از نظر
گذروندم.

با چشم شمردم و فهمیدم که سر جمع سی تا در مختلفن و احتمالاً به جاهای مختلفی
راه دارن، روی هر کدوم ازشون متن‌های کوتاهی به زبون لاتین نوشته شده بود.

جلوی در نقره‌ای رنگ سمت چپ ایستادم و با کنجکاوای سرک کشیدم تا شاید بتونم با
هجی کردن مفهومش رو کشف کنم.

- کی... ت...

با شنیدن صدای قدم‌های بلندی که از سمت پله‌ها اومدن، بی‌اختیار ترسیدم و صدای
ضربان قلبم رو توی پاچه‌م شنیدم.

بدون فکر و باشتاب در جلوم رو باز کردم و رفتم تو اتاق، بعد هم بلافاصله بستمش.

در حالی‌که نفس نفس می‌زدم دستم و روی قفسه فشار دادم و تند تند پلک زدم.

گوش به در چسبوندم تا صدای قدم‌ها آروم‌تر شدن و سپس از بین رفتن.

بازدمم رو عمیق و بی‌وقفه بیرون دادم و با حرص یکی توی سرم کوبیدم.

به‌خاطر تأثیر فیلم‌های چرت دالیاست که انقدر از اینجا می‌ترسم.

بعد هم تصمیم گرفتم توی همون اتاق بمونم و تا پایان مهمونی استراحت کنم.

دستم و توی جیب پالتوم فرو کردم تا با روشن کردن نور گوشیم کلید لامپ رو پیدا کنم، اما چیزی توش نبود، از ذهنم گذشت که شاید به‌خاطر هیجان و عجله‌ای که برای ورود داشتم، روی زمین انداختمش... برای همین توی تاریکی مطلق اتاق روی زمین خم شدم و دستم رو بدون مقصد روی زمین اطرافم کشیدم.

با حرص زیر لب غر زدم: کدوم گوری رفتی لامصب؟ من از تاریکی می‌ترسم...

صدام با برخورد دستم به چیزی، توی گلوم خفه شد.

با تردید دوباره دستم و روش کشیدم و آب دهنم رو که مثل زهرمار شده بود، قورت دادم.

با لمسش یه چیزی تو شکمم فرو ریخت و احساس کردم قلبم سر جاش نمی‌تپه...

خیلی سریع و با حرکتی انعکاس مانند دستم رو عقب کشیدم و به شدت ازش فاصله گرفتم؛ انقدر خودم و توی تاریکی به عقب کشیدم تا به در چسبیدم.

با وحشت دستم و روی دیوار کشیدم و با پیدا کردن کلید لبخند نصف‌جونی روی لبم اومد اما با باز کردن کلید و روشن شدن تک نورهای خطی از روی سقف، لبخندم رفته رفته محو شد و جاش رو لرزشی نامحسوس داد، نفس حبس شد و چنگی به گلوم زدم.

نگاهم روش متوقف شد و با لرزیدن زانوهام در چند متریش روی زمین افتادم.

نمی‌دونستم به‌خاطر ترس یا تعجب اما زبونم قفل شده بود و حتی نمی‌تونستم جیغ بزنم.

دست لرزونم و روی زمین مشت کردم و در حالی که دنیا دور سرم می‌پیچید با آخرین توان بلند شدم و به سمت در رفتم.

نگاه لرزونم رو با زحمت ازش گرفتم با آخرین توانی که برام مونده بود، خودم رو پرت کردم به بیرون از اتاق.

به محض بیرون رفتن، به شدت زمین خوردم و دردی که توی زانوم پیچید، باعث شد تموم وجودم تیر بکشه.

مغزم جز ترس هیچی حس نمی‌کرد و توی اعماق وجودم آرزو می‌کردم هر چی که حس می‌کنم خواب باشه...

مثل یه کابوس طولانی که هم‌زمان با تموم شدن گریه‌م به پایان برسه اما در کمال وحشت و ناامیدی درد بدنم واقعی به نظر می‌رسید.

بی‌توجه به سوزش پاهام، با شتاب از روی زمین بلند شدم و به سمت اون طرف سالن دویدم.

برام مهم نبود کجا میرم فقط می‌خواستم فرار کنم و دیگه هیچ‌وقت با اون اتاق ترسناک روبرو نشم.

با برخوردن ناگهانی به کسی که از اون طرف می‌ومد، تعادل‌م و از دست دادم و دوباره بدن لرزونم و روی زمین پیدا کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم و روی قلبم مشت کردم، با جون گرفتن اون تصویر جلوی چشم‌های اشک‌آلودم درد عمیقی به قلبم هجوم آورد و دوباره نفسم بند اومد.

از پشت پرده اشک‌آلود جلوی چشم‌هام مردی رو دیدم که روی نوک کفش‌هاش به سمتم خم شد.

لب‌هام از ترس می‌لرزیدن و مغزم نمی‌تونست کلمات و به هم بچسبونه، فقط تند تند و با وحشت نگاهش می‌کردم.

تنها چیزی که از روبروم می‌دیدم هیکل ورزیدش توی کت و شلوار مشکی بود و از صورتش هم فقط موهای پریشون خاکستریش رو می‌دیدم که نیمی از صورتش رو پوشونده بود.

من از ترس حرف نمی‌زدم و مغزم قفل کرده بود اما سکوت اون عجیب و هراسناک بود. با دستی که روی شونم نشست و به عقب کشیدم، وحشت‌زده جیغ زدم تا بلندم کرد. به عقب برگشتم و چشمم به دو تا مرد پشت سرم افتاد، اون مرد هم از روی زانوش بلند شد و خاک نشسته روی زانوش و تکوند.

- هی دختر، اینجا چی کار می‌کنی؟ کی به تو گفته بیای این...

دستم و روی گلوم فشار دادم و با صدایی که حتی لحظه‌ای دست از لرزیدن برنمی‌داشت، بریده بریده گفتم: یه... یه جنازه خیلی وحشتناک توی اون اتاق بود. بعد هم به در اون اتاق ترسناک اشاره کردم.

- چی؟

در حالی که نفس نفس می‌زدم و کنترل اشک‌هام رو از دست داده بودم، با حیرت ادامه دادم: باید به پلیس زنگ بزنید... او.. اون خیلی بد مرده بود.

حرفم تموم نشده بود که یکیشون با سرعت به سمتم اومد که وحشت‌زده عقب رفتم.

- تو چی گفتی؟ تو رفتی تو اون اتاق و اون و دیدی؟

لحنش عصبانی و تهدیدآمیز بود اما مغزم نمی‌تونست عمق خطر و احساس کنه، فقط با احمقانه‌ترین و ساده‌لوحانه‌ترین حالت ممکن ترسم رو با کسانی که نمی‌شناختم درمیون گذاشتم.

- آ.. آره، خودتون ببینید.

مرد با کلافگی دستی روی سر خالی از موش کشید و در عرض چند دقیقه به سمت هجوم آورد و دستش و روی دهنم گذاشت، تکونی خوردم تا دستش و کنار بزنم که با سردیه شیءای روی کمرم مواجه شدم.

با صدای عصبی و لحن تهدید آمیزی پچ پچ کرد: اگه صدات در بیاد، می فرستمت پیش همونی که دیدی!

دستم از دور دستش شل شد و مغزم به کار افتاد.

اصلاً نکنه خودشون کشته باشنش؟ خدایا من چه قدر بدشانس و احمقم!

- جیغ و داد را بندازی، همین جا سوراخت می کنم.

با وحشت به مردی که اول دیده بودم نگاه کردم، توی تاریکی راهرو و هجوم موهاش نمی تونستم چهره اش رو ببینم و تشخیص بدم اما حدس زدن اخمش از هر چیزی برام آسون تر بود.

یکی از مردها به سمت انتهای راهرو کشیدم، از لا به لای دستش جیغ زدم و تقلا کردم، برام مهم نبود اگه بمیرم، فقط نمی خواستم بلایی بدتر از مرگ سرم بیاد.

دستش و دور دهنم سفت تر کرد و با زحمت به گوشه ای کشیدم، ناگهان ولم کرد اما اون یکی مرد سفت دستم و کشید و اسلحه اش و روی سرم گذاشت.

مردی که اول گرفته بودم، لباسش و مرتب کرد و مورد خطاب قرارش داد.

- شرش و کم کن!

جیغ بلندی کشیدم و ازش فاصله گرفتم. اگه الان بمیرم، حنجره می خوام چی کار؟

- چه خبره؟

با شنیدن صدای آشنای خش داری که توی گوشم پیچید، ایستادم و به اون طرف چرخیدم تا ببینمش.

همچنان نمی‌تونستم چهرش و درست ببینم و یادم نمی‌ومد که صداش و قبلاً کجا شنیدم، اما آوای سنگین صداش توی گوشم آشنا بود.

- رفته توی کی تی ام و اون و دیده، باید تا در دسر درست نکرده از شرش خلاص شی... با وحشت پریدم میون حرفش و با ناامیدی به طرف اون یکی مرد برگشتم.

- م... من بی‌گناهم! کاری نکردم... فقط می‌خواستم یه جا استراحت کنم و... و اصلاً من هیچ حرفی درباره اونی که تو اتاق بود به هیچ‌کس نمی‌زنم، فقط خواهش می‌کنم به دوستان بگو بذارن من برم...

حتی خودم هم نمی‌دونستم دارم چی میگم، فقط می‌خواستم شده دلشون برام بسوزه و رهام کنن.

قدمی بهم نزدیک شد و هم‌زمان با حرکت بدنش نیمه‌ای از صورتش توی نور پدیدار شد؛ دست‌هاش و توی جیب شلوارش گذاشت و به آرومی از کنارم رد شد، حرکاتش به حدی آروم و خونسرد بود که مات و مبهوت بی‌حرکت شدم.

اون مردها هم حرفی نزدن و کاری نکردن، انگار که منتظر حرکت یا دستوری از جانب اون بودن.

- نه تو بی‌گناهی، نه اینا دوست من...

با شنیدن صدای آهسته‌ش که خشونت و شیطنت پنهانی رو در درونش مجسم کرده بود، وحشت درونم با گریه سرریز شد.

- بکشیدش!

بعد هم از کنارم رد شد و صدای جیغ وحشت‌زدم بین دست محکم گره کرده یکی از مردها خفه شد، در لحظه آخر که نور به گوشه‌ای از صورتش رسید، تونستم خط تیره‌ی آشنایی رو در کنار گونه‌ش تشخیص بدم... مغزم برای چند ثانیه متوقف شد و صداش توی گوشم تکرار شد.

با زحمت دست مرد رو از جلوی دهنم کنار زدم و با آخرین توانی که برام مونده بود،
صداش زدم.

- صبر کن، من تو رو می‌شناسم...

ایستاد اما برنگشت، متعجب اما با شتاب ادامه دادم: تو همونی نیستی که گوشه زمین
خالی نزدیک خونمون، شکمت سفره شده بود؟

به سمتم برگشت، نگاهم و به دماغ آشناتر از خودش دوختم که از زیر موهاش پدیدار
بود.

یه تای ابروش و بالا انداخت و با همون اخم بهم خیره شد

وقتی اسلحه رو قلبم بود، دیگه دلیلی برای ترسیدن از اخم و چهره جدیدش نداشتم،
نفسی تازه کردم و تند تند گفتم: ولی یه دفعه غیبت زد، بدون هیچ اثری! منو یادت
نمیاد؟...

مردی که کنارش ایساده بود و مثل بقیه اخم کرده بود، با تندی اسلحش و به سمتم
گرفت و رو بهش گفت: این دختره تو رو دیده، باید خودت همون اول می‌کشتیش...

با ترس به اسلحه‌هایی که به سمتم گرفته بودن نگاه کردم و از ذهنم گذشت که گویا بدتر
گند زدم، یعنی نباید درمانش می‌کردم!؟

پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم و با ترس توی خودم جمع شدم.

چند ثانیه توی جهنم افکارم سپری شد ولی در کمال تعجب نه صدای تیراندازی اومد نه
خبری از عزرائیل شد.

با احتیاط لای پلک‌هام رو باز کردم و دیدم که دستش و جلوی مرد گرفته.

با خونسردی اسلحه رو ازش گرفت و دوباره تو جیب کتش گذاشت.

نگاه سرد و خنثی‌ای به جمع انداخت و رو به مردی که از اول منو گرفته بود کرد.

- قادری؟

- بله قربان.

- ببرش تو همون اتاق، کارم که تموم شد خودم این گند و جمع می‌کنم.

قادری مطیعانه سرش و تکون داد و اون همراه دو تا مرد کت و شلواری توی تاریکی سالن ناپدید شد.

نگاهی به قیافه جدی و اخموش انداختم.

ممکن بود که با آخرین سرعت به سالن اصلی و محل مهمونی برسم و نجات پیدا کنم، البته جسدم!

بدون هشدار به سمتم اومد، بازوم و محکم کشید و بدون کوچک‌ترین رحم یا توقفی به سمت سالن کشید، با رسیدنمون به جلوی در نقره‌ای رنگ، قلبم توی سینم فرو ریخت و احساس حالت تهوع بهم دست داد.

در و باز کرد و بدون هیچ حرفی پرتم کرد تو اتاق و در و بست.

با وحشت دوباره به در چسبیدم و دستگیره رو فشار دادم اما هر چه قدر که تلاش کردم و خودم رو بهش کوبیدم، باز نشد.

همون‌جا بهش تکیه دادم و با بی‌حالی توی خودم جمع شدم، بوی تهوع‌آور و وحشتناکی که ازش بلند می‌شد حالم رو به حدی خراب کرده بود که آرزوی مرگ می‌کردم؛ برای چند لحظه کوتاه که توی خلاءای از بدحالی و وحشت دست و پا می‌زدم احساس کردم داره اکسیژن هوا رو با گوشت و خون فاسد شده‌ش می‌بلعه و هیچی جز هوای مرگ و بوی خون توی اتاق جریان نداره... اما بعدش که بهش نگاه کردم، ویران‌تر از چیزی شده بود که بتونه نفس بکشه، اصلاً اثری از دماغش به چشم نمی‌خورد.

تاریکی اتاق وحشتم رو چند برابر می‌کرد، احساس می‌کردم که داره بهم نزدیک میشه و هر لحظه ممکنه خودش و بندازه روم..

برای همین کلید و زدم و نور به اتاق تابید، با وحشت بیشتری، جنین وار توی خودم پیچیدم و سعی کردم نگاهم و ازش بگیرم.

اما حتی بدون نگاه کردن هم احساس می‌کردم داره با چشم‌هایی که توی گوشت و خونش گم شدن نگاهم می‌کنه...

دستش طوری به جلو دراز شده بود که انگار هنوز هم توقع کمک داشت، ناامیدانه خودش رو به جلو کشیده بود تا به راه نجاتی چنگ بزنه و از درد رها بشه، شاید هم سقوط کرده بود...

حتی از تصورش هم اشک توی چشم‌هام جمع شد و قلبم به درد اومد، دستم رو محکم جلوی دهنم گرفتم و با نگاهی که بیشتر از انزجار ترحم‌آمیز بود، بهش خیره شدم. تا زمان مرگ، چه قدر درد کشیده بود!...

شاید هم تقصیر من بود.

احساس وحشتناکی که تموم وجودم رو در نور دید و هر لحظه بیشتر بهم فشار می‌آورد با ندای آهسته و خش‌داری توی گوشم پیچید: خون اون در واقع روی دست‌های توئه که به یه قاتل زندگی بخشیدی.

تو بودی که دنیا رو توی خطر بودنش قرار دادی و الان حفته که تاوان بدی.

موهام رو محکم کشیدم و سرم رو به زانو هام چسبوندم.

من کی و نجات داده بودم؟ یه قاتل؟ یا یه قصاب...!

اون مرد با اون زخم دردناک و چشم‌هایی که توی تاریکی می‌درخشیدن، این بلا رو سرش آورده بود؟

من دستی رو گرفتم و درمان کردم که پوست این آدم بی‌گناه رو کنده بود و جنازه خونیش و روی زمین رها کرده بود؟!!

سرم و روی زانوهای لرزوم فشار دادم و با درد چشم‌هام رو بستم، بدون هیچ امیدی به رهایی خودم رو به ترس سپردم!...

تا حالا باید متوجه غیبتم می‌شدن و دنبال می‌گشتن اما خوب می‌دونستم اون مردهای سیاه‌پوش اجازه نمیدن من با چیزهایی که می‌دونم، زنده از این‌جا خارج شم...

توی گوشه‌های دورتری از من و جنازه متلاشی شده و در انتهای دیدم، می‌تونستم اتاقک‌های شیشه‌ای بخار گرفته‌ای رو بینم که به ترتیب اندازه چیده شده بودن و کپسول‌های بزرگی اطرافشون قرار داشت، نه توان رفتن و دیدنشون رو داشتم نه میل و خواستش رو...

مغزم از هر چیزی که ظرفیتش و نداشتم پر شده بود.

احساس می‌کردم نفس‌هام به نفس‌های رفته‌ی اون جنازه خوردن و بعد از این دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم توی چنین هوایی نفس بکشم.

نمی‌دونستم چند ساعت گذشته اما پلک‌هام به حدی سنگین شده بودن که نمی‌تونستم چشم‌هام و باز کنم، از طرفی هم نمی‌تونستم بدون توجه به جسد بدون پوستی که کنارم افتاده بود، آروم بگیرم و بخوابم.

ناگهان صدای شکستن چیزی اومد و در باز شد، وحشت‌زده کنار رفتم و گوشه‌ای دورتر به دیوار چسبیدم.

با قدم‌های آهسته و بدون صدایی وارد اتاق شد و در و بست، آب دهنم و قورت دادم و در سکوت بهش خیره شدم.

بدون کوچک‌ترین تردید و انزجاری از روی جسد گذشت و چرخ‌های دور اتاق زد.

بودن باهاش تو یه اتاق همراه با یه جنازه آخرین لوکیشنی بود که برای مردن می‌خواستم.

- می‌خواهی من و بکش...

- دفعهٔ دیگه که بدون اجازه دهن باز کنی، مجبورت می‌کنم برای مدت طولانی‌ای از درد سکوت کنی.

با وحشت دهنم و بستم و دست‌هام و دور خودم مشت کردم، لحنش آرام و نجاگونه اما ترسناک و خش‌دار بود.

- می‌دونی پشت این شیشه‌ها چیه؟

بدون حرف و با ترس بهش نگاه کردم که دستش و روی یکی ازشون کشید و خودش جواب داد: آدمای احمق و فضولی مثل تو که سرشون و فراتر از چیزایی که باید می‌دیدن، چرخوندن.

از تصور عاقبتی که باهاش داشتم اشک توی چشم‌هام جمع شد، لب‌هام لرزیدن و با تردید گفتم: من فقط...

- تو فقط توی دردم بزرگی افتادی، می‌فهمی که چی میگم؟

به سمتم چرخید و برای اولین بار تونستم صورتش و کامل ببینم، پوست سفید و رنگ پریده‌ش و تضاد عجیبی با چشم‌ها و موهای خاکستری رنگش داشت.

حالت و رنگ چهره‌ش هیچ شباهتی به یه انسان زنده نداشت. انعکاس هیچ نوری توی چشم‌های خاکستریش نبود مثل کسی که قبلاً هیچ‌وقت توی نور نایستاده بود.

افکار ناامید کننده به مغزم هجوم آوردن و مثل شلاق توی صورتم کوبیدن.

چه‌طور نتونستم این نگاه سرد و چهرهٔ خشن با اون زخم ترسناک ببینم و ازش فرار نکنم؟ چه‌قدر احمق و کور بودم که احساس کردم یه انسان بی‌گناه و تنها رو نجات دادم.

دست‌هام رو مشت کردم و سعی کردم با تصور این جمله که من تو روی مرگ می‌خندم، بر ترسم غلبه کنم.

- آره می‌فهمم، تو یه روانی بی‌احساسی و من یه احمق ضعیف که یه هیولا رو نجات داد.

نگاهش برای چند لحظه توی چشم‌هام تلاقی پیدا کرد و احساس کردم برق نهفته توی نگاهش چشمم و زد.

سرش و پایین انداخت و برخلاف تصورم فقط پوزخند زد.

- خوبه که حقیقت رو می‌دونی...

با جسارتی ساختگی ادامه دادم: و این جسد بدون پوست و خون یه آدم بی‌گناه، لابد توی اون شیشه‌ها هم جسد آدمای مرده نگه می‌داری ولی دلیلش و نمی‌دونم، نمی‌داری من از اینجا برم چون می‌ترسی به پلیس چیزی بگم...

لب‌هاش به طرفی کج شدن و دندون‌های سفیدش توی حصار لب‌های کم‌رنگش درخشیدن.

- تو فکر کردی من ازت می‌ترسم؟ یا از پلیس، یا از زندان، یا اعدام یا هر چیزی که فکر می‌کنی باعث میشه انقدر احساس خطر کنم که بکشمتم؟

برای چند لحظه ترس بهم برگشت اما تعجبم عمیق‌تر شد، توی لحنش تردید نبود.

شاید هم حق داشت، احتمالاً هیچ‌وقت نمی‌تونستم هیچ‌کدوم از جنایت‌هاش ثابت کنم، منم می‌شدم یه جنازه ناشناس مثل اون دختر...

- پ... پس من و نمی‌کشی؟ من نجات دادم!

قدم‌هاش رو به دور اتاق از سر گرفت و بهم نزدیک شد، اگه اسلحش و می‌گرفت رو شقیقم کم‌تر می‌ترسیدم تا اینکه با اخم و جدیت و همین‌طور در سکوت بهم نزدیک شه.

نگاهش تهدیدآمیز یا شاید هم بی‌تفاوت بود، انگار که به جای ناجی به قاتلش نگاه می‌کرد.

بهم نگاه کرد و جسارتم کم‌کم رنگ باخت.

از خیره شدن نگاهش به چیزی مثل جریان الکتریکی توی تنم پیچید. مثل اولین باری که زخمش و لمسش کردم؛ حالتمون مثل پلیس و مجرم بود اما به صورت معکوس... چون این من بودم که مجرمانه و بی‌رحمانه به دیوار چسبیده بودم و اون خونسرد و راحت بهم نگاه می‌کرد.

نگاهش تیز ولی بی تفاوت بود، انگار که تو چشم‌هام دنبال چیزی می‌گشت

سکوتش رو مخم بود با کلافگی اخم کردم و گفتم: اصلاً نه حق طبابتم و می‌خوام، نه ویزیت و نه انرژی و نه کمکی که بهت کردم! فقط شرت و از سر من کم کن...

- عادت داری وقتی اسلحه رو مخته مضخرف بگی؟

با تعجب و ترس بهش نگاه کردم.

مردمک خاکستری باریکش و تو حدقه چشمش چرخوند و به دیوار کنارم تکیه داد.

- من ازت خواستم کمک کنی؟ چه چیزی توی یه غریبه دیدی که فکر کردی به تو یا زنده موندن نیاز داره؟ کی بهت گفته فرشته نجاتی؟

سعی کردم علی‌رغم لرزش نامحسوسم به خودم مسلط باشم، لب‌های لرزونم و از هم باز کردم.

- دکترم نه فرشته نجات!

- پس کمک کردن به آدمای داغوون و زخمی وظیفته؟

سری تکون دادم.

- پس غلط می‌کنی که سر انجام وظیفت منت می‌ذاری!

با شنیدن صدای فریاد ناگهانی که توی سکوت اتاق پیچید جا خوردم و بیشتر ترسیدم، در حالت‌هایی غیرقابل پیش‌بینی طوفانی می‌شد.

قلبم چنان محکم میزد که احساس می‌کردم هر آنه قفسهٔ سینم و بشکافه و بزنه بیرون...

روی پاشنه پاش چرخید و کنارم نشست، صورتش و که به صورتم نزدیک کرد احساس کردم عزرائیل روبرومه!

با چشم به جسد بدون پوست و غرق در خون روی زمین اشاره کرد و گفت: این و می‌بینی؟ تو یه دکتری پس باید بدونی که هنوز هشت ساعت از زمان مرگش نگذشته. تقریباً از همون وقتی که تو شروع به آرایش و آماده شدن برای اومدن به اینجا کردی عذابش شروع شد.

نیم‌نگاهی به صورت رنگ‌پریده از وحشت و لب‌های لرزونم انداخت و با بی‌رحمی ادامه داد: از پوست صورتش شروع کردم تا نوک پاش، تا زمانی که به کمرش رسید هنوز زنده بود.

لبخندی بی‌شبهت به پوزخند زد.

- یه کم از تو خوشگل‌تر بود اما نگاهش خیلی فرق داشت.

نوک انگشتش و از پشت دستکش انگشتی مشکی روی صورتم کشید.

- ترسیده‌تر، وحشت‌زده‌تر، لرزون‌تر و بسیار دردمندتر!...

نفسم به شماره افتاد و با هر لمس صورتم از جانبش درد قلبم بیشتر شد.

- فکر نمی‌کنی این تقصیر توئه؟ با نجات دادنم جون اون دختر و گرفتی و خودت و به این دردسر بزرگ انداختی!

بعد هم نوک انگشتش و روی گونه‌م کشید و نم اشکش رو گرفت.

- تو به چشم من یه دکتر مهربون و دوست‌داشتنی نیستی خانم مهرپرور! تو یه موجود ویرانگری، درست مثل عزرائیل!

در همون لحظه که احساس کردم روح از تنم خارج شد، از کنارم بلند شد و چند قدم ازم فاصله گرفت.

در باز شد و یکی از بادیگاردها داخل شد.

نگاه بی‌پناه و غمزدم به اسلحه‌ش افتاد که به سمتم گرفته شد و پلک‌هام در خلاءای تاریک روی هم فشرده شدن...

لبخندم و وسعت بخشیدم و خیره به چشم‌های دریائیش گفتم: خیلی متأسفم... ولی لازمه تو رو بفرستم پیش رهایی که برادرهات کشتن.

انگشتم و روی ماشه فشار دادم و لبخندم و تا جایی کشیدم که جلوی چشم‌هام سیاهی رفت.

تو تلو خوران به سمتش رفتم و کاغذ و روی پیشونیش گذاشتم.

« این برای کشتن مادرم و خودم! ولی هنوز تموم نشده، به داداشت بگو مهریه من خیلی بیشتر از چند تا سکست!...»

من و که یادتونه نرفته؟! حالا من بی‌محابام و این شما باید بترسید.

با هر قدمی که به جلو برمی‌داشتم سرم تیر می‌کشید و در هر لحظه که پلک‌هام و باز می‌کردم جلوی چشم‌هام سیاهی می‌رفت.

از لا به لای پلک‌های نیمه بستم سایه‌های رهگذرا رو می‌دیدم که به سرعت از کنارم رد می‌شدن و بدون لحظه‌ای درنگ ازم فاصله می‌گرفتن تا تلو تلو خوران روشن نیفتم...

دستم و روی سرم فشار دادم و خودم و به دیوار یخزده پیاده‌رو رسوندم؛ با قلبی لبریز از درد و ذهنی خالی از هر چیزی مثل ترس و عذاب وجدان در خودم جمع شدم و به دیوار تکیه دادم.

ده ثانیه، بیست ثانیه، یک دقیقه... تا جایی که زانو هام سست شد و همون جا روی زمین افتادم.

تعجب برانگیز نبود که هیچ دستی برای کمک به سمتم دراز نشد و هیچ نگاهی جز از سر کنجکاوی و شک برای تهمت و قضاوت بهم دوخته نشد.
زانو هام رو بغلم کردم و به آسمون نگاه کردم.

هیچ ابر یا غباری توش نبود، می‌تونستم تاریکی مطلقش و هم‌زمان رو قلبم هم مجسم کنم؛ با این تفاوت که در پشت تاریکی یک‌دست قلبم دختر تنها و ترسیده‌ای قایم شده بود اما در پس آسمون بالای سرم هیچ اثری از خدا نمی‌دیدم.
احتمالاً قهر کرده بود، مثل همیشه...

دست توی کیفم کردم، چند تا مسکن بیرون آوردم و بدون آب قورت دادم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند دقیقه که آرام‌تر شدم و سردردم بهتر شد، از توی جیب پشتی کیفم کارتتش رو بیرون کشیدم؛ روی نوک انگشتم بلندش کردم و یه دور چرخوندم تا شماره‌ش رو که خارج از کادر اصلی برام نوشته بود ببینم، گوشیم و برداشتم شمارش و گرفتم، چند ثانیه مکث کردم و در آخر بین تموم سلول‌هام که ناامیدی و خستگی و بی‌حوصلگی رو فریاد می‌زدن، اون یه دونه که دلش گرفته بود پیروز شد و صدای بوق انتظار توی گوشم پیچید.

به بالای صفحه گوشی که دوازده و نیم شب رو نشون می‌داد نگاه کردم و پوزخند زدم.
احتمالاً تا الان شیرش و خورده بود و خواب دنیای بهتر رو می‌دید؛ داشتم ناامید می‌شدم که صدای گرفته‌ش رو از پشت گوشی شنیدم.

- الو؟

از تصور قیافه منگ و خواب‌آلودش خندهم گرفت.

- سلام شایانی، رهام...

چند ثانیه سکوت برقرار شد، انگار که داشت تعجبش رو رفع می‌کرد. اینم می‌تونستم از پشت گوشی ببینم که داره به موهاش دست می‌زنه و مرتبشون می‌کنه!

- سلام خانم مهرپرور خوب هستید؟

پوفی کشیدم و فحشی زیر لب دادم: د مرد حسابی اگه خوب بودم که نصفه شبی تو رو مورد عنایت قرار نمی‌دادم!

- می‌دونم که بی‌موقعه‌ست و احتمالاً مزاحمت شدم اما می‌تونم برای فردا صبح یه نوبت برام بذاری؟

- البته، البته... می‌تونم ساعت ده بیای؟

- آره.

- پس منتظرتم، حتما بیا.

- اکی مرسی، حالا بگیر بخواب! اگه هم می‌خوای فحش بدی بهتره بدونی قبلاً همش و خوردم که به این روز افتادم.

منتظر جواب دادن یا خداحافظی کردنش نمودم و تماس و قطع کردم؛ گوشی و توی کیفم پرت کردم و بلند شدم.

آدم چه قدر می‌تونه مؤدب و باحوصله باشه؟ فحش کشم که نکرد هیچ، نوبت هم داد.

کیفم و روی شونم انداختم و با قدم‌هایی سست و نفس‌هایی مقطع راه هتل و در پیش گرفتم.

«چرا از اول نرفتم دنبال یه آدم معمولی؟ یه مرد خوب با درآمد کمتر، جذابیت کمتر، پیچیدگی‌های کمتر و مشکلات کمتر و اما انسان! مهم‌ترین معیاری که نادیده‌ش گرفتم.

جذب تاریکی شدن تصمیم قلب شکسته خودم بود، ویران شدنم نتیجه انتخاب احمقانه خود ذلیل شده!

بارها همه سناریوهای مختلف رو کنار هم چیده بودم و بارها تصمیماتم و عوض کرده بودم اما در آخر باز هم به سمتش کشیده شده و فهمیده بودم که رسیدن به این نقطه تز زندگی اجتناب ناپذیر بود.

شاید باید اضافه‌کاری اون شب و قبول می‌کردم. شاید بهتر بود اون غریبه در حال مرگ و رها می‌کردم... یا اصلاً دکتر نمی‌شدم! به عقب برمی‌گشتم و دنبال بلندپروازی‌هام به تهران نمی‌ومدم.

هزاران هزار اشتباه و اتفاقات ریز و درشت بود که من و به اینجا رسوند؛ رد خون و روی دست‌هام به جا گذاشت و قلبم و هزار تیکه کرد.

با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون اومدم و با دیدن شماره‌ای که روزی هزار بار روی صفحه گوشیم می‌ومد، دوباره تماس و رد کردم.

- آقای دکتر منتظرن، لطفاً بفرمایید داخل.

بی‌حوصله سری برایش تکون دادم و به سمت در رفتم که نیمه باز رها شده بود.

انگار که از قبل می‌دونست حوصله کلنجار رفتن برای باز کردن در زیرتی اتاقش و ندارم.

هم‌زمان با وارد شدنم به داخل اتاق، بوی شیرین و عطر ملایمی توی دماغم پیچید و سلول‌های مغزم کمی آرام شدن، به‌خاطر انرژی ناگهانی‌ای که بهم تزریق شده بود به آرامی در و بستم و با قدم‌های محکم‌تری به سمت کاناپه راحتی وسط مطب رفتم.

با شنیدن صدای قدم‌هام سر از بین انبوه پرونده‌هایی که درگیرشون بود، بلند کرد و بهم نگاه کرد؛ لب‌هاش با حالت لبخند محبت‌آمیزی به دو طرف گونه‌ش کشیده شدن و پرونده‌هارو رها کرد.

- سلام خانم مهرپرور، حالت چطوره؟

متقابلاً لبخند کمرنگی زدم و روی کاناپه تک نفره نشستم.

- بهترم، خوابیدن واقعاً برای اعصاب معجزه می‌کنه.

ابرویی بالا انداخت و به شوخی گفت: برای همین یه ساعت دیر کردی؟

کیفم و جلوم گذاشتم و در حالی که مانتوم و روی پام مرتب می‌کردم، گفتم: مگه اینکه پرواز کنی تا توی ترافیک گیر نکنی.

به آرومی خندید و با فاصله اندکی ازم روی کاناپه کنارم جا گرفت.

پیراهن مردونه ساده‌ای به تن کرده بود و مثل همیشه می‌تونستم رایحه عطر شیرین و بوی ژل روی موهاش و حس کنم؛ وقتی حرف میزد ردیف دندون‌های مرتب و سفیدش می‌درخشیدن و ترکیب حالات آروم و با ظرافتش حس امنیت و راحتی رو به آدم منتقل می‌کرد.

- چیزی می‌خوری به منشی بگم بیاره؟ اگه قهوه نمی‌خوای نسکافه هم هست...

پریدم میون حرفش.

- عادت داری به همه مراجعه کننده‌ها خوراکی تعارف کنی؟

- عادت داری وسط صحبت بقیه بپری و محبتشون و قبول نکنی؟

سرم و پایین انداختم و لبخند تلخی نثارش کردم.

- فکر کنم همه ما عادت‌هایی داریم که برای بقیه قابل درک نباشن.

- باشه من تسلیمم؛ می‌خوای مثل همیشه اول صحبت کنی و بعد هم به حرف‌های من گوش ندی؟

سری به جلو تگون دادم.

- مگه قرارمون همین نبود؟!

نفسش و آه مانند بیرون داد و لبخند کمرنگی که باید اطمینان بخش می بود روی لب نشوند.

- گوش می کنم.

پای چپم و روی پای راستم انداختم.

- خب... کجا بودیم؟

- قرار گذاشتن با مردای پولدار و جنتمن؟

با تأسف سر تکون دادم و گفتم: قبلاً اشاره نکردم که جفتشون و پیچوندم؟

- به جز آقای کرم پور.

زیر لب حرصی گفتم: مرده شورش و ببرن!

- بله؟

- خب، از اولین خاطره وحشتناکم برات گفتم؟ اون جایی که فهمیدم دنیای واقعی چه قدر می تونه ترسناک باشه؟!

با تعجب چشم هاش رو ریز کرد و بعد از اندک زمانی که صرف فکر کردن کرد، آهسته گفت: نه.

- بعد از دیدن یه چیز وحشتناک، یه آدم وحشتناک تر دیدم. اولش فکر کردم کسی که بهم کمک می کنه اما بعد که اسلحه اش و جلوی صورتم گرفت به یاد آوردم که زخم روی صورتمش با رد چاقوی روی گردنم هم خونی دارن، مثل یه هشدار که اول جدیش نگرفتم...

توی ذهنم به عقب برگشتم. انقدر که لرز توی بدنم پیچید و جلوی چشم هام و سیاهی فرا گرفت.

«گذری به شش سال پیش»

با حرص بلند شدم و لگدی به در زدم که درد عمیقی توی پام پیچید و صدای جیغ دردمندم توی سرم اگو شد.

- باز کن این کوفتی و تا رو سرت خرابش نکردم. روانی زنجیره ای!

با ناامیدی برای هزارمین بار توی این سه روز خودم و به در کوبیدم اما هیچ اتفاق جدیدی نیفتاد و فقط درد بدنم بیشتر شد.

بدنم از شدت عصبانیت و همین‌طور ترس و هیجان می‌لرزید؛ قسمتی از بدنم خودش و به سمت انتهای تاریکی اتاق می‌کشید و با یادآوری چشم‌های خاکستری رنگش، از ترس به خودش می‌لرزید اما قسمت دیگه بدنم عصبانیت و ناراحتی رو فریاد میزد.

اگه قرار بود بکشتم، همون شب به جای اینکه اسلحه‌ش و روی اون مرد بچرخونه خلاصم می‌کرد اما بعد از بی‌هوش کردن و آوردنم به این انباری تاریک دیگه هیچ‌کاری باهام نکرد؛ یک وعده غذا رو در روز از داخل یه دریاچه برام می‌فرستادن تو و هیچ‌کس نه باهام حرف میزد نه تکلیفم مشخص بود.

از شدت ترس و سردرگمی هم‌زمان هم اشک می‌ریختم و گریه می‌کردم هم فحش می‌دادم و خودم و به در و دیوار می‌کوبیدم.

صدای همون مرد همیشگی از پشت در اومد و گفت: دو دقیقه زبون به دهن همیشه بازت بگیر و آروم باش وگرنه میام بلایی سرت میارم که تا آخر عمر دهن‌ت باز نشه.

با حرص گفتم: مگه من سگم مرتیکه عوضی؟

- برای ما بیشتر هم نیستی، پس حدت و بدون!

- حد من چیه؟ مگه من اون رییس بیشعورت و از مرگ حتمی نجات ندادم؟ چرا این‌کارا رو باهام می‌کنید؟

- فقط خفه شو تا مثل اون دختره پوستت و نکنم...

- جرعت داری این در کوفتی و باز کن تا نشونت بدم احمق خاکبرسرا! فکر کردی تا حالا کسی متوجه دزدیده شدنم نشده؟ داداشم پلیسه، اگه بگیرت...

با شنیدن صدای در و باز شدنش، حرفم و ناتموم رها کردم و ناخواسته چند قدم به عقب برداشتم تا از هر کسی که داشت وارد می‌شد، دور بشم.

با باز شدن در باریکه نوری با اتاق تابید و چشم‌هام به سوزش افتادن، قامت بلندش از لای در گذر کرد و وارد شد. می‌تونستم به راحتی از پشت موهای پریشونش چشم‌های خاکستری ترسناک و بی‌رحمش رو ببینم و انعکاسی از اسلحه‌ش رو از پشت پالتوی بلند و مشکیش تشخیص بدم.

با قدمی که به جلو برداشت، نیمه‌ای از بدنش در تاریکی فرو رفت و نوای ترسناک و بدون ملایمت صداش توی گوشم پیچید: داشتی می‌گفتی خانم دکتر، ادامه بده...

آب دهنم و قورت دادم اما نتونستم تکون دیگه‌ای بخورم یا اراجیفم و ادامه بدم.

- که داداشت سرهنگه؟ لابد باباتم وزیر، مامان جونتم سیاستمداره و الان کل کشور دنبالت می‌گردن؛ پس اون دختر کوچولوی احمق و سربه‌هوای یتیمی که جز یه مامان علیل و مریض توی شهرستان هیچی نداره، کجاست؟ لابد به اشتباه اینجا بی؟!...

لب زیرینم رو به دندون گرفتم و همراه با بغضی که بی‌رحمانه گلوم و در نور می‌دید، فقط بهش نگاه کردم.

نه، هیچ اشتباهی نشده بود. با آدم درستی طرف بودن. یه دختر تنها و بی‌کس توی یه شهر غریب، بدون هیچ قدرت یا سرپناهی!...

سکوتم رو که دید بیشتر بهم نزدیک شد و همراهم غرق در تاریکی شد.

- ترسیدی؟

با شنیدن صدای خش‌دار و بدون ملایمتش که نجاگونه نواخته شد، بیشتر ترسیدم و ازش فاصله گرفتم، بی‌خبر از اینکه همه جا اون بود و من مثل یه باریکه ضعیف نور توی خلاء تاریکش گم شده بودم...

- احساس می‌کنی نفست بند اومده و دیگه هیچ امیدی نیست؟ شاید هم منتظر یه مرگ دردناک یا یه بلای بدتری؟ بهش فکر کردی که اینجا چه قدر تنهایی؟

اشک‌هام سد پشت چشم‌هام و شکستن و یکی یکی و پشت سر هم روی گونه‌هام غلطیدن؛ اگه برای چند لحظه ترسم از بین می‌رفت و سلول‌های مغزم به کار می‌افتادن احتمالاً همین افکار بهم هجوم می‌آوردن.

- قیافه بدون پوست و خون اون دختر و یادته؟

تکون محکمی خوردم و به دیوار چسبیدم اما احساس کردم که در تاریکی خودش و به سمتم کشید و روم خم شد.

- خیلی زشت و انزجار آور بود...

حرفش و ناتموم گذاشت و دستش و روی صورتم کشید، نوک انگشت‌های سرد و برهنه‌ش از زیر دستکش مهمون ناخونده روی صورتم شدن و اشک‌هام و در نیمه راه گرفتن.

- تو خیلی خوشگلی ولی اگه بخوام اون کار و باهات بکنم، زیاد از اون دختر خوشگل‌تر نمی‌شی. قبول داری؟

میون اشک‌هام اخم‌هام و توی هم کشیدم و خیلی ناگهانی و با جرعتی بی‌منشأ، بدون مقدمه دستش و از روی صورتم کنار زدم و توی تاریکی ازش فاصله گرفتم.

- تو فکر کردی خیلی باحالی؟ خیلی ترسناک و شاخی که یه دختر تنهای بی‌پناه و انقدر می‌ترسونی؟ سلاح تهدیدت چیه؟ یه جنایت بزرگ و وحشتناک که بهش افتخار می‌کنی؟ فکر کردی چه خری هستی که این‌طوری با من حرف می‌زنی؟ شاید من خانواده نداشته

باشم و در برابر هیولایی مثل تو کاملاً بی دفاع باشم اما عوضش چیزی و دارم که تو نداری! می‌دونی چیه؟ انسانیت!

اگه می‌خوای من و بکشی، بکش! اگه می‌خوای پوستم و بکنی یا زنده زنده کبابم کنی، بکن! ولی یادت باشه تو هم یه روز مثل سگ می‌میری... و می‌دونی چه قشنگ میشه وقتی که خدا موها و لباس‌های مشکیت و کنار میزنه و قیافه واقعیت و بدون اسلحه نمایان می‌کنه؟ اون وقت دیگه هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

در حالی که نفس نفس می‌زدم اشک‌هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

توی تاریکی مقابلم پیچید و برخلاف تصورم صدای خنده‌ش توی اتاق اکو شد؛ توی تاریکی احساس کردم که با خنده انگشت اشاره‌ش و جلوی صورتم تکون داد.

- من و از چی می‌ترسونی بچه؟ فکر کردی این حرف‌ها نجاتت میده؟

با حرص گرفتم: شاید من و نجات نده اما یه روزی تو رو به فنا میده، شک نکن!

باز هم خندید، انقدر که به حرف‌هام شک کردم؛ شاید هم برای اون در حد یه جوک تمسخرآمیز بودن...

نفسم و با ناامیدی به بیرون فوت کردم و با لحن آروم‌تری پرسیدم: حالا می‌خوای باهام چی‌کار کنی؟

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با قفل کردن دست‌هام توی هم، منتظر جواب دادنش شدم.

- از من می‌ترسی؟

از شنیدن سوال غیرمنتظره‌ش جا خوردم.

«چه مرگش بود که مدام این سوال و می‌پرسید؟ به دنبال چه جوابی بود؟»

جوابش برای هر دومون کاملاً مشخص بود؛ معلوم بود که می‌ترسیدم. از لرزش نامحسوس بدنم، از تپش‌های محکم و بی‌وقفه قلبم، از جوشش اشک توی چشم‌هام، از یخ زدن دست و پاهام!... همه وجودم وحشت و فریاد میزد اما نمی‌دونستم چرا می‌خواد این و از زبون خودم بشنوه؟!

سکوت‌م که طولانی شد، صداش به گوشم رسید: می‌ترسی جواب بدی؟

با تردید لب باز کردم: اگه بگم می‌ترسم من و می‌کشی؟ اگه بگم نمی‌ترسم...

- اگه بگی نمی‌ترسم، ترس واقعی و بهت نشون میدم و اگه بگی می‌ترسی اجازه میدم تا آخر عمرت بترسی!

با تعجب بهش نگاه کردم که با قدم‌هایی محکم به سمت در رفت؛ بغضم گرفت و بی‌حرکت موندم.

اگه یه روز دیگه توی این اتاق تاریک نگهم می‌داشت، بدون شک از ترس و نگرانی می‌مردم!...

- دنبالم بیا.

- چ... چی؟

- مگه نمی‌خوای از اینجا بیرون بیای؟ دنبالم بیا...

دست‌های کرختم و مشت کردم و با تردید بهش نگاه کردم که از درگاه در کنار رفت.

ای‌کاش می‌دونستم که به دنبالش رفتن چه درد و ترس‌های بزرگی رو مهمون همیشگی قلبم می‌کنه!...

- پیاده شو.

با شنیدن صدای نسبتاً بلندش تکونی خوردم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

توی این چند روز انقدر فشار عصبی بهم وارد شده بود که با هر تکون کوچیکی رسماً دیداری با امواتم می‌کردم.

با اخم گفتم: می‌میری عین آدم صدام کنی؟

- آدم نیستی که...

با حرص لبهام و روی هم فشار دادم و از روی صندلی به سمت بیرون ماشین کشیدم، با حرص به سمتش چرخیدم.

- تا حالا به آینه نگاه کردی؟

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و با اخم پرننگی بهم خیره شد.

لبخند حرص‌درآری زدم و گفتم: از این به بعد بیشتر نگاه کن تا فرق بین آدم و حیوون رو بفهمی...

با دیدنش که پشت سر قادری ایستاده بود، حرفم رو ناتمام رها کردم و دهنم و بستم.

با اشاره انگشتش قادری ازم دور شد و دوباره به ون برگشت.

نگاه بی‌تفاوتش رو از بین خرمن موهای بهم‌ریخته خاکستریش به سر تا پام دوخت و با فرو کردن دست‌هاش توی جیب پالتوش، روش و برگردوند و به سمت در فلزی رنگی که جلومون قرار داشت، رفت.

قدم‌هام رو تند کردم تا خودم و به پشت سرش رسوندم اما ترجیح دادم فاصلم رو باهاش حفظ کنم.

جلوی در ایستاد که بلافاصله و با سرعت باز شد، مرد کت و شلوار مشکی‌ای از داخل خونه بیرون اومد و گوشه‌ای ایستاد، سوئیچش و به سمتش پرت کرد و رو به من گفت: به جای ترمز نیم‌ترمز و ترس و لرز قدم‌هات رو تند کن تا گم نشی! مطیعانه و بدون حرف مثل یه جوجه دنبالش رفتم.

بی‌مقدمه راهش رو عوض کرد و به سمت عمارتی که سمت راست ساختمون چند طبقه بلند دیگه‌ای بود، رفت.

نگاهم رو به اون طرف دوختم و آهسته پرسیدم: چرا نمیری اون‌جا؟

- چون به تو ربطی نداره!

پوفی کشیدم، مریض روانی! اصلاً نمی‌شه باهاش حرف زد.

از رو نرفتم چون سکوت ضایگیم رو بیشتر نشون می‌داد.

- من قراره این‌جا زندگی کنم؟ برای چه مدت؟ یعنی نمی‌ذاری از اینجا برم؟ آخه چرا؟!...

تا اون لحظه بدون توجه به حرف‌هام فقط راه می‌رفتم اما ناگهان ایستاد و منم به تبعیت ازش ایستادم.

به سمتم برگشت و در حالی که سعی در کنترل تن صداش به حالت ترسناک و آرومی داشت، گفت: قیافه من شبیه کسی که بازخواستش کنی و بهت جواب بده؟

توی دلم گفتم: خداییش نه!

با این حال حرفی نزدم و با ضایعگی دنبالش رفتم.

در حالی که سعی می‌کردم جلب توجه نکنم با احتیاط به اطرافمون و مسیری که می‌رفتم نگاه کردم.

وجب به وجب حیاط رو مردهای قدبلند و کت و شلواری اشغال کرده بود، از پشت عینک‌دودی‌های مشکلی و موهای چند سانتی و کوتاه نمی‌تونستم قیافه هیچ‌کدومشون و تو ذهنم مجسم کنم.

حیاطی بزرگ اما خالی از روح بود، یه درخت یا حتی یه شاخه سرسبز هم توش نبود.

کف حیاط رو سرامیک خاکستری براقی پوشونده بود.

انواعی از مجسمه‌های مشکی و نقره‌ای که به شکل حیوانات عجیبی بودن، در هر ده قدم گذاشته شده بودن و کنار هر کدوم یه بادبگارد ایستاده بود.

حرکاتشون به قدری خشک و بدون انعطاف بود که انگار تبدیل به بخشی از مجسمه کنار دستشون شده بودن.

احساس می‌کردم نگاه سرد و خالی از مهر انسانیتشون رو در هر لحظه، از پشت عینک دودی بهم دوختن و منتظر دستورن تا جونم و بگيرن.

از پشت سر بهش نگاه کردم که از پله‌های عمارت گچ‌نمای سفید روبرومون بالا رفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه وارد عمارت شد، قدم تند کردم و دنبالش رفتم تو، در وهله اول چشمم به سرامیک‌های خاکستری‌ای که رگه‌های طلایی داشتن، خورد.

روی دیوارها رو تابلوهای نقاشی عجیبی پر کرده بود، یه چیزایی مثل آثار پیکاسو که من با دیدنشون سر درد می‌گرفتم.

همون مجسمه‌های سفید و خاکستری و مشکی رو در ابعاد کوچک‌تر می‌شد در اطراف سالن دید.

حتی پله‌هایی که به طبقه بالای عمارت راه داشتن هم نقره‌ای و طلایی بودن.

فهمیدم که این بابا فقط خودش و سر کله و چشم‌هاش خاکستری نیستن، کل زندگیش زیر خاکستر پنهون شده.

با دیدن خدمتکارهایی که کنار هر مجسمه ایستاده بودن، چشم‌هام گرد شد.

لباس‌فرمشون به رنگ سرمه‌ای بود و پیش‌بندهای ساده سفید رنگی روی فرمشون بسته بودن، سرشون و پایین انداخته و با نقطه نامعلومی از زمین دوخته بودن.

در عین اینکه ترسناک و بی روح بود، جلوه زیبایی داشت.

یکی از خدمتکارها جلو اومد و کتش و ازش گرفت.

نگاه دیگه‌ای به خونه انداختم.

بابا سرد لاکچری! خوشمان آمد.

نیشم رو باز کردم و آهسته گفتم: من دیگه از اینجا نمیرم، کاش بشه مامانم بیارم. هر چند اون از این جور جاها زیاد خوشش نمیاد...

با شنیدن صدای برخورد کفش‌های پاشنه بلندی روی سرامیک، سر بلند کردم و نگاهم و به خانمی دوختم که از پله‌ها پایین اومد و کنار روانی ایستاد.

به نظر نمی‌رسید خدمتکار باشه. چشم‌های آبی درخشانی داشت و موهای مشکیش رو خیلی محکم بالای سرش جمع کرده بود، کت‌شلواری هم‌رنگ با لاک تیره ناخن‌هاش پوشیده بود و به نظر بالای سی و پنج سال داشت.

بدون اینکه به من نگاه کنه، به سمت روانی چرخید و با لحنی پرسشی گفت: کیل؟ این دختر جوون کیه؟

چشم‌هام گرد شد سعی کردم توی ذهنم هجیش کنم اما توی دهن نمی‌چرخید، بیشتر بهش می‌خور که چنگیز یا سیاوش باشه.

کنارش زد و از پله‌ها بالا رفت.

- اسمش رهاست، یه مدت نامعلوم اینجا زندگی می‌کنه. مراقبش باش و قوانین رو بهش حالی کن.

- از افراد جدیدته؟

- نه.

- دوست دخترته؟

این بار با لحنی کلافه جواب داد: نه عمه ولی مدت نامعلومی اینجا هست، تربیت و زندگی‌ش تو اینجا رو به خودت می‌سپارم.

یه جوری سوال می‌کرد فک کردم ننشه!

نگاه چپکی‌ای بهش انداختم.

پس این عمشه! چه فحش‌ها که ندیده نثارش کردم.

عمه نگاه بی تفاوت ولی آکنده به تحقیری بهم انداخت و پرسید: حالا چرا آوردیش اینجا؟

- زنده‌اش بیشتر از مرده به کارم میاد.

اخم‌هام توی هم رفت و بهش چشم غره رفتم.

پس برا سودرسانی نگهم داشته نه رحم و مروت.

- می‌خوام آماده‌اش کنی تا دردرس درست نکنه.

- جانم؟ مگه بچه قن‌داقیم!؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره رو به عمه‌اش گفت: برنامه‌ها رو جوری بچین که دور و برم نبینمش، جلو کسایی هم که به اینجا رفت و آمد می‌کنن آبرو ریزی نکنه.

بعد هم به سرعت از پله‌ها بالا رفت، از همونجا داد زد: آبرو بر هفت جد و آبادته، منم دیگه نمی‌خوام ریخت نکبت خاکستریت و ببینم...

عمه حرفم رو قطع کرد و با تشر گفت: چه خبرته دختر؟ این الفاظ اصلاً مناسب یه دوشیزهٔ جوان نیست...

به سمتش برگشتم و در حالی که با بهت بهش نگاه می‌کردم، حرصی گفتم: برادرزادهٔ روانیت مثل چرخ گوشت آدم سالاد می‌کنه، اونوقت به من گیر میدی!؟

توجهی به حرفم نکرد و ادامه داد: کاری ندارم به اینکه که کیل تو رو از کجا آورده و برای چه کاری می‌خواد نگهت داره اما تا وقتی که اینجا، یعنی جزو افراد این خونه‌ای. پس نظارت بر خودت و رفتار و افکارت به علاوهٔ تربیتت به عهدهٔ منه، پس باهام همکاری کن.

یاد زندان افتادم با تمسخر گفتم: حالا میشه لباس بهم بدین و در سلولم و باز کنید برم بکیم؟

با اخم رو به یکی از خدمتکارها کرد.

- یه اتاق بهش بده و ظاهرش و آماده کن تا بعد کارم و شروع کنم.

دختره بدون حرف سر تکون داد و به سمت طبقه بالا هدایت کرد.

زیر لب فحش دادم و پاهام و روی زمین کوبیدم.

- زنیکه سیرابی پیر پاتال!

خودم و رو تخت پرت کردم و با آرامش چشمهام و بستم.

آخیش! جیگرم حال اومد.

لعنتی حمومش هم متفاوت، اونم تو اتاق زیبای خودم و با وجود دسترسی راحتی که بهش دارم.

تو خونه مجردی خودمون دالیا پنج دقیقه حموم و کوفت و زهرمار آدم می‌کرد.

از لای پلک‌هام به خدمتکاری که مثل مجسمه کنار در ایستاده بود نگاه کردم اما توجهی بهم نداشت.

- هی تو؟

با شنیدن صدام، بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: بله؟

روی تخت نیم‌خیز شدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

- تو چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

- وظیفه من انجام دادن اوامر و کارهای شماست نه نگاه کردن.

کم کم حرص جای تعجبم و گرفت، دختره بی ادب بی تربیت بدون نزاکت بی فرهنگ!
اخمی کردم و دست هام و با طلبکاری توی هم جمع کردم.

- پس من امر می کنم یددقه کله لامصبت و بچسبون به سمتم.

بدون اینکه تغییری توی رفتار یا حالت چهره خنثی اش ایجاد کنه، با لحن خونسردی
گفت: ولی شما ارباب من نیستید.

الله اکبر! دختره لا الله الا الله!... چشم غره ای بهش رفتم و روم و برگروندم.

- خدا شناخته خدمتکارت کرده، ارباب بودی چه گودزیلایی می شدی!

پتو و روی پاهام مرتب کردم و خودم و روی بالش انداختم.

- حالا هم برو بیرون و مزاحم کپیدنم نشو.

- میرم و به خانم اطلاع میدم استحمامتون تموم شده.

با شنیدن کلمه خانم از دهنش، سر جام نیم خیز شدم و با شتاب گفتم: نه، نگیا!

- گفتن که می خوان بعد از اتمام کارها باهاتون صحبت کنن.

چشم غره ای بهش رفتم و قیافه نه چندان دوستانه و بداخلاق خانومش و به یاد آوردم.

- لازم نکرده! بگو خسته بوده کپه مرگش و گذاشته...

حرفم تموم نشده بود که در باز شد و عمه وارد شد.

خدمتکار به سمتش چرخید و با لحن خشکش گفت: اتاقشون و بهشون نشون دادم و
کارهای مربوطه شون رو انجام دادم خانم ایزابل.

جانم؟ ایزابل؟ مگه خارجیه؟

بعد هم صندلی کنار تختم رو برایش کشید تا با قر و فر نشست و با لحنی مغرور و
صدایی جدی گفت: خوبه، می تونی بری کینیس.

دوباره ابرو هام بالا رفتن و از ذهنم گذشت که یا سفر در زمان کردم یا مکان! اینا هیچی جز زبون تلخشون عین آدم نیست.

عمه ایزابل به سمت کمد بزرگ انتهای اتاق رفت و بعد از کمی جست و جو یه پیراهن زرشکی از جنس حریر توری با نگین، به همراه دامن چاک دار مشکی جلوم گذاشت.
- بیوش.

چشم غره ای رفتم و برشون داشتم...

روبروش روی تخت نشستم و گفتم: گفتی کارم داری...

اخم کرد و با لحن تأکید مانندی گفت: دارید.

لبخندی زدم و با لحن کشداری مثل مال خودش گفتم: بله... فرمودید کارم دارید.

مردمک چشم‌هاش و با تأسف توی حدقه چرخوند.

- اسمت چی بود؟

- رها.

- خب رها خانم، همونطور که قبلاً هم اشاره کردم من نمی‌دونم تو از کجا و برای چی اومدی، برام هم مهم نیست که تو کی هستی اما چیزی که باید بدونی اینه که اینجا هیچکس نیستی! به اتاق خوشگل و خدمتکارها و لباس‌های شیکی که بهت میدیم توجه نکن چون همه اینا فرمالیته‌اس.

پوزخندی گوشه لبم نشست، خودم هم می‌دونستم که هیچ‌کدوم از این تجملات تاریکی این خونه رو تا ابد در خودشون محفوظ نمی‌کنن و بلاخره یه انعکاس‌هایی از مرگ و ترس رو درونشون منعکس می‌کنن.

- قوانین و یه بار برای همیشه می‌گم...

پریدم تو حرفش.

- مگه زندانه؟

- بله و زندان بانس منم!

اگه درست رفتار کنی حصار دورت و کمتر احساس می کنی.

- مثلا اگه غیر این باشه، چیکار می کنی؟

لبخند مرموزی روی لبش نشست.

- تا یه جایی من مسئولتم و وظیفم و انجام میدم ولی اگه بخوای خلافت عمل کنی می سپارم به دست کسی که آوردت اینجا!

با یادآوری اون روانی آب دهنم و قورت دادم و به آرومی گفتم: می فرمودین...

- باید خودت و با تمام قوانین وقف بدی چون کوچکترین کوتاهی ای مجازات بزرگی برات در پی داره. برای مثال ما اینجا به موقع غذا می خوریم اگه دیر کنی گرسنه می مونی! صبحونه راس ساعت هشت...

سریع گفتم: چه خبره شما خواب ندارین؟

با تحکم گفت: دیگه هیچ وقت میون حرف من یا هیچ کس دیگه ای نپر!

نه، ما اینجا کار و زندگی داریم. خواب زیاد اثرات مضر داره باید سحر خیز باشی. نهار ساعت دوازده و نیم، عصره ساعت چهار و شام رأس ساعت نه سرو می شه.

پوفی کشیدم و نوک انگشتم و بردم بالا.

- اجازه زر زدن دارم؟

نفسش و با حرص فوت کرد و با اخم بهم خیره شد.

از حرصی که با هر حرکت بهش وارد می کردم، ته دلم خنک شد.

- اگه مواعظتون تموم شد، روز خوش.

بعد هم روم و برگردوندم اما با شنیدن صداش پوفی کشیدم و دوباره به سمتش چرخیدم.

- تموم نشد؟

پوزخندی زد و گفت: هنوز حتی شروع هم نشده.

از لحنش ترسیدم و برای چند ثانیه احساس کردم تپش قلبم رفته روی هزار...

- همون طور که می‌بینی اینجا همه چیز منظم و اصولیه، حتی خدمتکارها...

با یادآوری چیزی، گفتم: چرا این جورین اینا؟ اصلا نگاه نمی‌کنن.

- نگاه نمی‌کنن چون اجازه ندارن به کسایی که توی خونه رفت و آمد می‌کنن یا ساکن میشن نگاه کنن یا حرفی غیر از ضرورت بزنن.

- چرا؟

- اگه موندنی شدی دلیلش و می‌فهمی!

قانون اول، حق نداری هر وقت بخوای توی خونه یا حیاط گردش کنی! به جاهایی که ممنوعه سرک بکشی یا به حرف‌هایی که خطاب بهت نیستن، گوش کنی.

قانون دوم، حق نداری با خدمتکارها یا بادیگارد‌ها حرف بزنی یا سوالاتی بپرسی که بهت مربوط نمیشن.

قانون سوم، حق نداری از تلفن همراه استفاده کنی یا با افرادی که در این خونه زندگی نمی‌کنن حرف بزنی.

قانون چهارم، حق نداری به چیزی دست بزنی یا چیزی و خراب کنی اگه چیزی و تخریب کنی مجازات میشی.

قانون پنجم، به حرف‌ها و دستورات من عمل می‌کنی. و قانون آخر، به کیل نزدیک نمیشی.

بعد از اتمام حرف‌هاش بهم نگاه کرد که بدون پلک‌زدن بهش خیره شده بودم.

- سوالی نداری؟

- اجازه دارم بمیرم؟

- آگه نیاز باشه کیل خودش می‌کشتت. کینیس مراقبت خواهد بود و مطمئن میشه از قوانین تخطی نمی‌کنی.

با رفتنش روی تخت وا رفتم و سرم و توی دست‌هام فشار دادم.

هر چه قدر هم پشت تیکه پرونه و فحاشی و بی‌خیالی ظاهری قایم می‌شدم، نمی‌تونستم از کیل یا مرگی که در چند قدمیم بود دور بشم...

با ناراحتی به کینیس نگاه کردم که مثل مجسمه ایستاده بود، حتی از نیم‌رخ سرد و بی‌روحش هم می‌تونستم زیبایی و درخشش صورت بدون آرایشش رو ببینم.

شاید هم اون بی‌ادب نبود، اون کیل روانی هم بی‌ادب بود هم بی‌تربیت که این بدبختا رو از نگاه کردن هم انداخته بود.

نفسم و آه مانند بیرون دادم و خطاب بهش گفتم: اون قبرستونای ممنوعی که اون زنیکه می‌گفت کجاها؟

- زیرزمین، حیاط پشتی، طبقه کی تی ام، طبقه پنجم.

کی تی ام برام آشنا بود، مثل اون در لعنتی توی اون مهمونی وحشتناک...

- طبقه پنجم چی داره؟

- اون جا اتاق و محدوده آقای کلایتمونده.

- چرا شماها اسم آدمونه ندارین؟ مگه ایرانی نیستید؟ تو واقعاً اسمت کینیسه؟

- این اسم‌ها رو ما انتخاب نمی‌کنیم، وقتی شروع به کار می‌کنیم برامون اسم انتخاب می‌کنن، در ضمن خانم ایزابل گفتن که از این به بعد اسم شما کالینداست.

با تعجب زیر لب زمزمه کردم: کالیندا... به اسمم چی کار دارین؟

- قانون اینجاست.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- راستی منظورش از مجازات چی بود؟

- زیر سالن اول، طبقه کی تی ام قرار داره، خدمتکارها و بادیگاردهایی که از قوانین تخطی می‌کنن رو اونجا مجازات می‌کنن.

پوفی کشیدم و دستم و به علامت سکوت بالا بردم.

- بسه نمی‌خوام بیشتر از این بدونم.

دیگه حرفی نزد و هم‌چنان با حالتی مجسمه‌وار ایستاد.

نفسم و آه مانند به بیرون فوت کردم و به سمت پنجره رفتم، دستم و روی پرده خاکستریش کشیدم و کنارش زدم اما برخلاف تصورم با مشاهده حیات از پشت شیشه غبار گرفته سالم گرفته‌تر شد.

سوالات زیادی توی ذهنم بود اما جوابش نه پیش کینیس بود و نه حتی عمه ایزابل.

اون مرتیکه هم بیشتر به هیولا شبیه بود تا آدم.

مسلماً آدم نبود، هیچ آدمی بعد از اون زخم وحشتناک و بدون استراحت و بیمارستان حتی زنده نمی‌موند که بخواد انقدر سالم و سرحال قدم بزنه و آدم بکشه.

چه بلایی سر الهه و دالیا اومده بود؟ اصلاً به پلیس گزارش داده بودن که گم شدم؟ پس چرا...

آهی کشیدم و دوباره خودم و روی تخت پرت کردم.

حتی اگه می‌گفتن هم امکان نداشت بتونن پیدام کنن، نه در اینجا و با این همه بادیکارد و تدابیر امنیتی...

با فکری که به سرم زد از روی تختم بلند شدم و به سمت در رفتم.

- کجا میرید؟

پوفی کشیدم و با حرص گفتم: میرم بمیرم، تو هم میای؟

بعد هم منتظر نمودم چیزی بگه و از اتاق بیرون زدم، راهرو غرق در سکوت بود.

اینجا طبقه سوم بود، اون طور که اوایل از کینیس شنیدم طبقه چهارم فقط یه اتاق داشت و اون هم متعلق به عمه ایزابل بود و طبقه پنجم هم محل سکونت اون گودزیلا بود.

دست‌هام رو توی هم قفل کردم و با طمأنینه از پله‌ها پایین رفتم.

با دیدن عمه ایزابل و یکی از خدمتکارها که در راه‌پله بودن ایستادم و بهشون نگاه کردم.

عمه ایزابل با حالتی منتظر به جلو نگاه می‌کرد و در چند قدمی خودش راه می‌رفت، توی دست خدمتکار به سینی فلزی وجود داشت، با کمی دقت باند و گاز استریل و چند تا وسیله پزشکی بدون پوشش هم دیدم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با بی‌پروایی به سمتشون رفتم.

- چی شده؟

بدون اینکه نگاه کنه، گفت: قانون دوم چی بود؟

مردمک چشم‌هام رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم.

- کسی مریض یا زخمی شده؟ اگه از اون گودزیلا می‌پرسیدی بهت می‌گفت که من دکترم.

با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید: واقعاً؟

سری تکون دادم.

- خب؟

- منتظر دکتر سمیعی‌ایم اما فکر کنم مشکلی پیش اومده، تو می‌تونی...

حرفش و قطع کردم.

- برای اون روانی مشکلی پیش اومده؟

اخم کرد و گفت: با این حرف‌ها و لحن صحبت خودت و به کشتن میدی، می‌تونی درستش کنی؟

با فکری که به سرم زد سینی و از خدمتکار گرفتم.

- خیالت راحت، بسپارش به خودم.

- پس برو طبقه پنجم، آخرین اتاق سمت راست.

به خدمتکار نگاه کردم و پرسیدم: شماها باهام نمیاین؟

- نه، برو کارت و بکن.

پوفی کشیدم و به راه اومده رو دوباره برگشتم، وارد طبقه پنجم که شدم برای چند لحظه نفسم بند اومد و از اومدنم پشیمون شدم.

برای درمان کسی می‌رفتم که ممکن بود روزی قاتلم بشه؟ سرم و به شدت تکون دادم تا تصویر ترسناک اون جنازه رو از ذهنم پاک کنم.

طبقه پنجم به طرز عجیبی تاریک‌تر از بقیه طبقه‌ها به نظر می‌رسید، با طمأنینه جلو رفتم و جلوی آخرین اتاق ایستادم.

با تردید دستم و روی دستگیره گذاشتم و در و باز کردم.

به محض ورودم بوی کافئین توی بینیم پیچید، مثل بوی قهوه تازه دم بود که تموم اتاق رو در بر گرفته بود.

توی کف اتاق هیچ موکت با پوششی به چشم نمی‌خورد و از جنس همون سرامیک عجیبی بود که توی بقیه خونه به چشم می‌خورد.

پرده‌ها کشیده شده بودن، چشمم به تختی خورد که وسط اتاق بود.

با قدم‌هایی لرزون به سمت تخت رفتم، توی نور کم اتاق سایه تاریکی دیدم که گوشه تخت توی خودش جمع شده بود.

با تک‌سرفه‌ای گلوم و صاف کردم.

- رهام...

جوابی نیومد و منم دیگه حرفی نزد.

با احتیاط جلو رفتم و سینی و روی تخت گذاشتم.

سر بلند کرد و بهم نگاه کرد، موهایش مثل همیشه به هم ریخته بودن و فقط می‌تونستم درخشش چشم چپ و زخم روی گونه‌اش رو ببینم.

- فراموش کردی اینجا دیگه رها نیستی؟

- هر چی می‌خوای بگو و هر طور می‌خوای روم اسم بذار ولی من با مال خودم راحتم.

پوزخندی زد و سرش و به عقب چرخوند.

- اگه هر وقت دیگه و توی هر حال دیگه‌ای این حرف و میزدی، همچین واکنش آروم و نتیجه بدون دردی نمی‌دید.

سرم و پایین انداختم و با تردید پرسیدم: زخمت عفونت کرده؟ اصلاً بعد از من خودت و به دکتر دیگه‌ای نشون دادی؟

با صدای گرفته و لحن بی تفاوتی گفت: خودت ببین.

سینی وسایل و روی زمین گذاشتم و با طمأنینه نزدیکش روی زمین نشستم.

دست‌های مشت‌شده و چند بار باز و بسته کردم و با تردید به پیراهن مشکیش
رسوندم، به آرومی دکمه‌های لباسش و باز کردم و هم‌زمان به صورتش نگاه کردم.

عجیب بود اما ترسم کمتر شده بود.

وقتی چشم‌هاش و می‌بست درست مثل اولین باری که دیدمش بی‌آزار به نظر می‌رسید.

پیراهنش و از یه طرف تا کردم تا زخمش و بینم.

- رفتارت اصلاً شبیه کسی نیست که ازم می‌ترسه.

با شنیدن صدایش تعجب کردم. نه به‌خاطر لحن آروم و حرف تهدیدآمیزش، اینکه باهام
حرف میزد عجیب بود؛ سعی کردم با نفس عمیقی آرامشم و به دست بیارم.

- چون دوباره یه حماقت و مرتکب میشم دلیل بر این نمیشه که نترسیدم.

باند و از روی زخمش کنار زدم و نگاهی به بخیه‌هاش انداختم که در اثر کشیدگی تا
حدی پاره شده بودن.

- با وجود این زخم نباید به خودت فشار می‌آوردی، قسمتی از گوشتت توی نخ رفته و
پاره شده.

لای پلک‌هاش و باز کرد و بهم نگاه کرد که دستم دور انبر سر شد.

دست چپش و روی موهاش کشید و با بی‌حوصلگی زیر لب گفت: کی خوب میشه؟

- روند بهبودیت خوبه، اگه زیاد پپر پپر و بکش بکش نداشته باشی تا دو هفته دیگه
کاملاً خوب میشی.

به خاطر استفاده از کلمه کشتن خودم هم ناراحت شدم اما در حین به کار بردن متوجه بدیش شدم که برای قطع کردنش دیر شده بود.

برخلاف انتظارم واکنشی به حرفم نشون نداد و دوباره چشم‌هاش و بست؛ بخیه قبلی رو کشیدم و ابزارم و آماده کردم.

داشتم بلند می‌شدم که بدون نگاه کردن بهم پرسید: کجا؟

- باید برم از عمه ایزابل بی‌حس کننده بگیرم.

- نیازی نیست، کارت و بکن.

پوزخندی زدم و با لحنی که سعی در عادی جلوه دادنش داشتم می‌کردم گفتم: من می‌دونم که تو یه آدم بسیار باابهت و مقاومی و احتمالاً کسر شأنته از بی‌حسی استفاده کنی اما باور کن بسی دردناکه، جیغت و در میاره!

نیم نگاهی بهم انداخت و برخلاف تصورم لبخند زد، با کمی دقت فهمیدم که تمسخرآمیزه.

- فیلم زیاد دیدی؟

- اوهوم، اکثر آدمایی با شخصیت تو تلاش می‌کنن خودشون و خیلی گنده جلوه بدن اما من دکترتم نباید ازم خجالت بکشی.

گوشه سمت راست لبش به سمت زخمش بالا رفت و دوباره پوزخند زد.

- به نظرت اینجا شبیه پشت صحنه فیلمه؟ فکر می‌کنی دردها و ترس‌هایی که اینجا تجربه میشن با بی‌حسی از بین میرن؟ ما اینجا استراحت و کات نداریم خانم دکتر! بی‌حسی رو از عمه بگیر ولی نگاهش دار برای خودت چون با این رفتار ممکنه لازمت بشه.

انگشت‌هام توی هم جمع شدن و ناخن‌هام توی دستم فرو رفتن، با ترسی که توی قلبم به وجود اومد اخم‌هام توی هم رفتن و به سرعت روی زمین نشستم.

مثل همیشه تهدیدش و کرده و با خیال راحت چشم روی من و همه چیز بسته بود. همزمان بغض به گلوم فشار آورد و بی محابا بخیه‌ش رو کشیدم.

من فقط می‌خواستم اذیت نشه و درد نکشه، چرا اون حرف بد و بهم زد؟ با همون بغض سنگین دوباره بخیه زدم و زخمش و بستم.

همون طور که حدس می‌زدم خم به ابرو نیاورد و مثل آدمی که سال‌هاست به خواب فرو رفته بی حرکت موند.

شاید هم واقعاً خوابیده بود. در واقع همه اعضای این خونه خوابیده بودن و من هیچ‌جوره نمی‌تونستم هیچ کدومشون و بیدار کنم.

بدون اینکه حرفی بزnm یا وسایل باقی مونده از کارم و جمع کنم، بلند شدم و به سمت در رفتم.

امیدوارم خیلی زود به اون بی‌حسی در ابعاد زیاد احتیاج داشته باشی، روانی زنجیره‌ای! خیلی دوست داشتم این حرف و بلند بزnm اما حقیقتاً جرعت نداشتم، برای همین بدون لحظه‌ای مکث از اتاق کوفتیش بیرون زدم و پله‌ها رو به سمت طبقه سوم طی کردم.

- چی شد؟

با شنیدن صدای عمه ایزابل دستگیره در و رها کردم و به سمتش چرخیدم.

- اون روانی و فقط شخص عزرائیل می‌تونه بکشه، با این چیزا نمی‌میره.

نفسش و کلافه فوت کرد و با حرص گفت: حتماً باید کتک بخوری تا عقل به کلهت بیاد و لحن صحبتت و...

بی‌توجه به چرت و پرت هاش دستم و به علامت برو بابا تو هوا تکون دادم و رفتم تو اتاق.

بی هدف به سمت تخت رفتم و بی محابا خودم و روش انداختم که سرم به نرده اش برخورد کرد و جیغم دراومد؛ با حرص سرم و فشار دادم و جیغ زدم.

از شدت بی حوصلگی و بی کاری در حال دیوونه شدن بودم.

تا روزای عادی برای مرخصی و استراحت پرپر می زدم اما حالا بعد از گذشت یک هفته خسته کننده و بدون تحرک احساس می کردم دارم فلج میشم.

توی خونه احساس امنیت نمی کردم برای همین به ندرت از اتاقم بیرون می رفتم.

نگاهی به کینیس انداختم که مثل همیشه وسط اتاق نشسته بود و کتاب می خوند.

به تازگی از نگاه کردن به چهره آروم و خونسرد و رفتار عاری از محبت یا تنوعش سردرد می گرفتم.

با فکری که به سرم زد، بلند شدم و به سمت در رفتم.

- کجا؟

بدون اینکه به سمتش برگردم جواب یکسان اما تنوع داری بهش دادم.

- میرم خودکشی، تو هم میای خلاصت کنم؟

منتظر جوابش نمودم و بعد از بیرون رفتن از اتاق با حرص در و کوبیدم.

- آخیش دلم خنک شد.

- قانون چهارم چی بود؟

با حرص به سمت عمه ایزابل رفتم که کنار پله ها ایستاده بود.

- می دونی چیه عمه؟ نمی خوام نگرانت کنم اما یکی و می شناختم که یه روز سرش تو کار خودش بود.

با اخم بهم نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت.

- هیچی دیگه، بیچاره مرد!

چشم‌هاش گرد شد، قبل از اینکه فوران کنه با حالت دو ازش فاصله گرفتم

سر چرخوندم و با دیدن آشپزخونه نیشم باز شد.

با حالت دو وارد آشپزخونه شدم.

هعی‌ای کشیدم و جلو رفتم، آشپزخونه خونه مجردیم اندازه یکی از قابلمه‌های اینجا هم نمی‌شد.

فقط دو تا خدمتکار توی آشپزخونه بود که کاری به کارم نداشتن و بدون نگاه کردن بهم، مشغول کار کردن بودن.

- تو دست و بالتون پفک و چیپس پیدا میشه؟

جوابم و ندادن، دوباره پرسیدم: لواشک چی؟ پاستیل؟

باز هم در سکوت کارشون و انجام دادن، بی‌ادبا!

ناگهان یادم اومد که فقط کینیس اجازه داره باهام حرف بزنه، بقیه باید نادیده‌م بگیرن.

قیافه پوکری به خودم گرفتم و فحشی به اون روانی دادم.

یعنی چی آخه؟ توی پادگان‌های نظامیم همچین قوانین بنی اسرائیلی نیست.

دیگه چیزی نپرسیدم و خودم دست به کار شدم، یکی از قابلمه‌های بزرگ فلزی ست رو از سر جاش برداشتم و زیر بغلم زدم، بعد هم سرکی به تموم کمدها و یخچال کشیدم.

چند تا میوه و نون تست و یه شیشه شیر به علاوه چند تیکه کیک کش رفتم و توی قابلمم گذاشتم.

خوشبختانه هیچ‌کس اعتراضی نکرد اما اگه می‌دیدم مطمئناً بسی تعجب می‌کردن.

از آشپزخانه بیرون زدم و با فاصله از مجسمه‌ها و وسایل عجیب توی خونه، سعی کردم راهم و به سمت در خروجی پیدا کنم.

توی راه چشمم به پیانوی بزرگی افتاد که وسط سالن بود، ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم و بهش خیره شدم.

اگه گوشیم همراهم بود می‌تونستم چند تا عکس مشت‌ی و پدر و مادر دار برا اینستام باهاش بگیرم، هعی...

با برخورد به کسی، نگاهم ازش گرفته شد و جیغ زدم، به خاطر عقب رفتن ناگهانییم قابلمه از دستم افتاد؛ سریع خم شدم و خوراکی‌هام و جمع کردم، بعد هم صاف ایستادم و بهش نگاه کردم که روبروم ایستاده بود، ترسم کمتر شده بود اما همچنان هر وقت می‌دیدمش یا اسمش می‌ومد قلبم تندتر میزد.

نگاه متعجبش و اول به خودم و بعد به قابلمه توی دستم دوخت.

- می‌خوای همشون و بخوری؟

قابلمه رو به شکم چسبوند و حالت تهاجمی‌ای به خودم گرفتم.

- چه طور؟ اجازه خوردن هم ندارم؟

- برای اجازه گرفتن دیر نشده؟ اصلاً مگه می‌تونی همه اینا رو بخوری؟

بادی به غیغب انداختم.

- پ چی؟ فکر کردی این هیکل و با نون و آب رقم زدم؟

خودم هم از حرفم خندم گرفت.

اصلاً بعضی وقت‌ها شک می‌کردم که نکنه سوراخم و هر چی می‌خورم از زیرش می‌ریزه چون برخلاف اشتهای زیادم قیافه جمع و جوری داشتم و بهم نمی‌خورد اندازه یه خرس بخورم.

به خودم که اومدم کنارم زد و رد شد.

اصلاً جوابم و نداد، پوفی کشیدم و دنبالش رفتم.

مثلاً اگه باهام حرف میزد بچه‌اش میفتاد؟

برخلاف دفعات قبلی که دیده بودمش کت و شلوار یا پالتو نیوشیده بود، تپیش اسپرت و خونگی بود.

بابا آدم با خودش که تعارف نداره! مرد باس تو خونه خودش با پیژامه و لنگ حموم بگرده، این سوسول بازی چیه؟! اونم واسه ترسناکی مثل تو که چند بار نزدیک بود من و بکشه.

با این حال افکارم و بیان نکردم و پرسیدم: من تا کی باید اینجا بمونم؟

- چه طور؟ دلت برای زیرزمین تنگ شده؟!

چشم‌هام گرد شد و دهنم و بستم.

مرتیکه روانی! همه چیز و به تهدید ربط میده.

همراهش وارد حیاط شدم، خودش به سمت قاطری رفت و منم بی‌هدف روی پله‌ها نشستم؛ قابلمم و روی پاهام گذاشتم و یدونه موز از داخلش بیرون کشیدم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم، انگار که در حال دستور دادن بود چون قاطری هی با اخم سر تکون می‌داد.

اولین بار بود که توی روز روشن چهره‌ش و می‌دیدم.

پوست خیلی روشن و بی‌روحش جلوی نور خورشید برق می‌زد، می‌تونستم چشم‌های خاکستریش و ببینم که به اخم به اطراف چشم‌غره می‌رفتن و دست‌هاش که توی موهاش فرو می‌رفت.

ترکیب صورت و چهره‌ش همراه هیکل ورزیده و بلندش، هیبت ترسناکی ازش می‌ساخت.

یعنی از بچگی موهاش خاکستری بودن؟ زخم صورتش چی؟...

ناگهان نگاهم توی نگاهش قفل شد که ناخواسته ترسیدم و موز از دستم افتاد، پوفی کشیدم و سرم و پایین انداختم.

مرده شور قیافه ترسناک و مسخرت و بیرن!

با دیدن سایه‌ای بالای سرم سر بلند کردم و با دهن پر بهش نگاه کردم.

حرفی نمیزد اما نگاهش سوزان بود، برای عوض شدن جو موزم و به سمتش گرفتم.

- می‌خوری؟

سری به نشونه تأسف برام تکون داد و بدون حرف ازم فاصله گرفت، با یادآوری چیزی بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم.

- می‌تونم ازت یه درخواست بکنم؟

بلافاصله از زدن حرفم پشیمون شدم.

با شنیدن صدام ایستاد اما به سمتم برنگشت.

- چی می‌خوای؟

لحنش عصبی و عاری از آرامش بود.

- اوم... میشه بگی به یکی از افرادت بره گلگلی رو برام بیاره؟

با تعجب بهم نگاه کرد که با هول نیشم و باز کردم و ادامه دادم: الی ازش می‌ترسه بهش غذا نمیده، می‌ترسم تا الان از گشنگی مرده باشه!...

چشم‌هاش و با تعجب ریز کرد.

- اینی که گفتی چی هست؟

لبخند کمرنگی زدم و با ذوق جواب دادم: یه گربه کوچولوی سفید نازه...

از شنیدم جواب محکم و قاطعانه‌ش چشم‌هام گرد شد و به سرفه افتادم.

منتظر حرف دیگه‌ای از جانبم نمود و با قدم‌های سریع به سمت ون مشکی رنگ پارک شده جلومون رفت.

بادیگارد در و براش باز کرد و چیزی شبیه لپ‌تاپ بهش داد.

با حرص و عصبانیت بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم: امیدوارم بری زیر تریلی هیجده چرخ، روانی زنجیره‌ای!

بعد هم روم و برگردوندم و به سمت عمارت رفت.

با سر بردن قابلمه از زیر دستم عصبانیتم اوج گرفت، خواستم بهش لگد بزنم که منصرف شدم و دوباره نشستم تا برش دارم.

شنیدت صدای باز شدن در اصلی و چند تا ماشین توجهم و جلب کرد و با کنجکاوی به پشت سرم نگاه کردم.

دو تا ماشین مشکی رنگ و دیدم که وارد حیاط شدن و کنار ون ایستادن.

زیر چشمی نگاه می‌کردم که در ماشین باز شد و یه مرد کت و شلواری ازش بیرون اومد، با دیدن کسی که به سمت کیل رفت نفسم به شماره افتاد و چشم‌هام با تعجب گرد و با دقت بیشتری بهش دوخته شدن.

از پشت سر نمی‌تونستم درست تشخیصش بدم اما شباهتش به آقای کرم‌پور خیلی زیاد بود.

بلند شدم و با احتیاط چند قدم بهشون نزدیک شدم.

با دیدن بادیگارد قد بلند و کچلی که پشت سرش ایستاده بود شکم به یقین تبدیل شد.

احساس عجیبی مثل شادی و امید به درونم تابیده شد، سر چرخوند و ناگهان نگاهش بهم افتاد، خودش بود.

با عجله پله‌ها رو دو تا یکی کردم و به سمتش دویدم.

سر چرخوند و چشمش بهم افتاد که در چند قدمیش ایستاده بودم.

نگاه آبی‌ش رنگی از تعجب گرفت و خیره بهم نگاه کرد، انگار که شک داشت خودم باشم.

نفهمیدم چی شد اما دو تا از بادیگاردهای کیل به سمتم اومدن. به خودم اومدم و قبل از رسیدنشون به سمت کرم‌پور دویدم.

- آقای کرم‌پور خودتونید؟

بعد هم نفسی تازه کردم و دستم و روی قفسه‌م گذاشتم که به شدت بالا و پایین می‌شد و از شدت هیجان و شادی مثل صدام می‌لرزید.

مثل همیشه به نظر می‌رسید و کت و شلوار شیکی به تن کرده بود. هم‌چنان با تردید بهم نگاه می‌کرد که ناگهان دست یکی از بادیگاردهای کیل دور مچم حلقه شد و به عقب کشیده شده‌ام.

کیل با اخم بهم نگاه کرد و چشم غره ای به بادیگاردش رفت.

- ببرش تو.

با وحشت جیغ زدم و تلاش کردم ازش فاصله بگیرم اما علیرغم تلاش‌های من کرم‌پور هیچ واکنشی نشون نداد و حرفی نزد.

بادیگارد و کنار زدم و با زحمت خودم و بهش رسوندم.

لب‌هام و با بغض روی هم فشار دادم و با لحنی که اوج درموندگیم و نشون بده، تند تند گفتم: خواهش می‌کنم بهم کمک کن! این روانی من و دزدید و به زور آورد اینجا. خواهش می‌کنم من و از این جا ببر...

پوزخندی روی لب‌های کیل نشست و دستی توی موهاش کشید.

با تعجب اول به اون و بعد به کرم‌پور نگاه کردم که چشم ازم گرفت و با حرکت ابرو به بادیکاردش اشاره کرد.

توی شوک واکنشش بودم که بادیکاردی بازوم و گرفت و به عقب هدایت کرد.

با بهت به کرم‌پور نگاه کردم و با تردید و بریده بریده پرسیدم: چرا هی... هیچی نمیگی؟

با نگاه معنی‌داری که به پشت سرم انداخت، دوباره به عقب کشیده شدم.

قلبم از هجوم درد عمیق و ناشناسی که اون روزها زیاد بهم هجوم می‌آورد به درد اومد.

به کیل نگاه کردم که با پوزخندی روی لب به ون تکیه داده بود، انگار عجله‌ای برای کنار زدن نداشت و از این صحنه لذت می‌برد.

این بار نگاه درموندهم و با ناامیدی به کرم‌پور دوختم و زیر لب گفتم: ک... کمک نمی‌کنی؟

لب‌هاش به چیزی شبیه لبخند چین خوردن و دستی توی موهاش کشید.

- متأسفم عزیزم ولی مثل اینکه باید اینجا بمونی!

لحظه‌ای احساس کردم کر شده‌م و لحظه دیگه می‌خواستم کر بشم تا دیگه هیچی نشنوم.

مات و مبهوت سر جام موندم، بادیکاردش دستم و ول کرد و دیدم که همراه کیل سوار ون شدن...

دیگه تلاشی نکردم و همون‌جا روی زمین سر خوردم که توی نیمه راه توسط یکی از بادیکاردهای کیل گرفته شدم و به سمتی کشیدم.

توان مقاومت و نای جیغ زدن نداشتم. شاید به خاطر این بود که می‌دونستم هیچ‌کس به کمک نمی‌آد!...

از پله‌هایی که منتهی به سمت طبقه اول می‌شد رد شدیم و نگاه وحشت‌زدم زمانی تونست متمرکز بشه که روبروی در نقره‌ای رنگی به زمین کوبیدم.

چشمم به نوشته روی در خورد، حالا دیگه می‌تونستم بخونمش... کی تی ام!

- خانم مهرپرور... رها؟

با شنیدن صدای دکتر خرسند به خودم اومدم و سر بلند کردم که نگاهم توی چشم‌های نگران و متعجبش گره خورد.

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم و روی کاناپه جا به جا شدم.

- چیزی نیست، خوبم...

با شنیدن این حرف از جانبم، دوباره سر جاش برگشت و نفس عمیقی کشید.

- ادامه نمیدی؟

دستم و روی شقیقم چسبوندم و موهام و به پشت گوشم هدایت کردم.

- چی و ادامه بدم؟ اصلاً کجا بودیم؟

- اون اتاق... اتاق چی بود؟

لحظه‌ای تردید کرد و نگاهش به چشم‌هام دوخت تا خودم ادامه بدم، پوزخندی زدم و چشم ازش گرفتم.

- باور کن نمی‌خوای بدونی.

- اون‌جا مثل اتاق شکنجه بود؟

شونه‌ای بالا انداختم و لبخندی نثار چهره ناآرومش کردم.

- یه همچین چیزی.

- نمی‌خوای بگی بعدش چه اتفاقی افتاد؟ بعد از اینکه رفتن و کرم پور...

- چی بگم آقای خرسند؟ بگم که چه قدر ناامید شدم؟ چه طور می‌تونم با کلمات اون صحنه رو توصیف کنم؟ یه دختر تنها و ترسیده که پناه به یه آدم اشتباه برد؟! امید داشت کمکش کنه و اون با لبخند گفت عزیزم فکر می‌کنم بهتره همین‌جا پیش همکارم بمونی! اصلاً من چرا باید به‌خاطر تو کارم و زیر سوال ببرم یا...

پوفی کشیدم و نفسم و آه مانند بیرون دادم.

- فکر می‌کردم دوسم داره...

خندیدم و هم‌زمان دستم و روی چشم‌هام کشیدم تا جلوی اشک‌هام و بگیرم یا حداقل پاکشون کنم.

- اما اشتباه می‌کردم! آدما گاهی وقتاً می‌تونن خیلی قشنگ دروغ بگن و خیلی قشنگ‌تر یه جا توی قلب یا ذهنت باز کنن و بعد برن... خیلی راحت برن و درست همون‌جایی که توی قلبت داشتن و به آتیش بکشن.

دستش و روی چونه‌ش کشید و با اندوه بهم نگاه کرد، تلاشش در جست و جو برای یافتن کلمات به یه « متأسفم. » ختم شد.

- نباش! همون‌جا فهمیدم که هیچ‌کس بهم کمک نمی‌کنه و این درد با یه معجزه شفا پیدا نمی‌کنه.

دستم و دور بند کیفم مشت کردم و ناگهان بلند شدم، با دیدن حرکت ناگهانی اون هم بلند شد.

- داری میری؟ کمی صبر کن تا آرام بشی و بعد بری، هر بار که این‌طور میری ذهنم همراهت میره و نگرانت میشم.

پوزخندم به لبخند مبدل شد.

- حتی تو هم قرار نیست به من کمک کنی یا تبدیل به معجزه شی برام.
نفسش و کلافه فوت کرد و با دست به کاناپه اشاره کرد.
- لطفاً بمون.

- نمی‌دونم چه اصراری داری همه چی و درست کنی؟! تو که پول ویزیتت و می‌گیری...
- واقعاً من و همچین آدمی می‌دونی؟

به چشم‌های مصمم و جدیش که رنگی از دلخوری داشتن نگاه کردم و گفتم: راستش و
بخوای اگه همین الان یه اسلحه تو دستت ببینم تعجب نمی‌کنم. شاید هم باید یه
نصیحت از کسی که روانپزشکشی بگیری!...

قدمی به جلو برداشتم و خیره به چشم‌هاش گفتم: به هیچ‌کس اعتماد نکن، رو هیچ‌کس
حساب نکن، هیچ‌کاری نیست که آدما نتونن انجام بدن، هیچ‌چیزی وجود نداره که ثانیه
بعدت و تضمین کنه یا مطلقاً دوست داشته باشه و هیچ‌وقت ترکت نکنه!... این طوری
می‌تونی قلبت و سر پا نگه داری.

یه شکلات از تو جییم درآوردم و روی میزش گذاشتم.

- بابت قهوه ممنون.

حرفی نزد و منم منتظر واکنشش نمودم، از ساختمون بیرون زدم اما لحظه‌ای درنگ
کردم و نگاهم و به سردرش دوختم.

از اولم رفتن پیش روانپزشک اشتباه بود، مرور گذشته فقط اذیتم می‌کرد و زخم‌های قلبم
و باز می‌کرد.

قدم‌های سستم و به سمت ایستگاه اتوبوس تند کردم و توی اولین اتوبوس نشستم.

بدون هدف، به سمت مقصدی نامعلوم...

سرم و به شیشه اتوبوس چسبوندم و چشم‌هام و بستم اما مغزم هم‌چنان به مرور
خاطرات ادامه داد و ذهنم به داخل اون اتاق و اون اتفاق وحشتناک کشیده شد.

زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و دست‌هام و محکم دورم پیچیدم تا از شدت ضعف
و سستی روی زمین نیفتم.

سعی کردم آرام باشم و حرکتی نکنم اما ناخودآگاه سرم با حالتی متشنج و لرزون به چپ
و راستم متمایل می‌شد. بوی عجیب ترس و مرگ رو به همراه خون احساس می‌کردم.

هر چند دقیقه یک‌بار صدای جیغ یا فریاد وحشتناکی توی گوشم می‌پیچید و برخورد
اجسام رو با دیوارها احساس می‌کردم.

انتهای و سیاهه راهرو رو نتونستم ببینم اما بیشتر از ده تا اتاق قهوه‌ای توی یه اتاق
بزرگ‌تر که اسمش و کی تی ام گذاشته بودن قرار داشت و منم مهمون یکی‌شون شده
بودم.

صدای جیغ لحظه‌ای کرکننده می‌شد و لحظه‌دیگه انقدر آرام که به ناله مبدل می‌شد.

دست‌هام و روی زانوم مشت کردم و اخم‌هام با حالتی از دل‌شکستگی و دلخوری تو هم
رفتن؛ کم‌کم پوزخند تلخی روی لبم نشست.

متأسفم؟ واقعاً متأسف بود آیا؟ شاید ولی نه به اندازه‌ای که من برای خودم متأسف
بودم.

فکر کردم دوسم داره که پیگیرمه و رهام نمی‌کنه!...

اما بعد امروز طوری رهام کرد که ساعت‌هاست توی خودم گم شدم.

حتی تلاش هم نکرد که نجاتم بده یا دست کم یه بار از کیل بخواد که آزادم کنه... با
یادآوریش پوزخندم رفته رفته محو شد و لبم و به شدت گاز گرفتم.

فریلنسر؟ این دیگه چه دروغ بزرگی بود؟ وقتی که با بادبگارد به عمارت کیل اومد پس یعنی یه قاتل عوضی بود. درست مثل اون!

با شنیدن صدای باز شدن در از افکارم خارج شدم و بلند شدم، چشمم که به چشم‌های خاکستریش خورد نفسم به شماره افتاد.

قدم به جلو گذاشت و بهم نزدیک شد که با ترس قدمی به عقب برداشتم.

احساس عجیبی به حضورش داشتم، مثل این بود که مرگ با کت چرم مشکی و شلوار جین جلوت بایسته، چشم‌ها و موهایش خاکستری باشه اما بتونی آتیش شعله‌ور زیر روشنی پوستش و احساس کنی و حتی نتونی حرفی بزنی یا چند قدم ازش دور شی و به دیوار نخوری...

- وقتی که دوییدی تو بغل اون عوضی جنتمن فکر کردی نجات می‌ده؟!

لحنش مثل همیشه نجواگونه و خش‌دار بود اما عصبانیتی که درونش نهفته بود و تا حالا ازش ندیده بودم.

پوزخند عصبی‌ای زد و با تندی ادامه داد: فکر کردی اون بهتر از منه؟ من عزرائیلیم و اون فرشته نجات؟

نکنه تنت می‌خاره؟! نونت کمه یا آبت؟ کسی کاری باهات داشته؟ کسی کتکت زده؟ بهت صدمه زدم؟ گفتم می‌خوام بفروشمت یا بهت دست درازی کنم؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم اما نتونستم حرفی نزنم.

در سکوتی کوتاه نظاره‌گر ترس و وحشتم شد.

- چه طور باید باهات رفتار می‌کردم تا این غلط و نکنی؟

دلیل عصبانیتش رو می‌فهمیدم اما نه کامل، به نظر نمی‌رسید از خود کارم عصبانی شده باشه... از واسطه‌ش عصبانی شده بود.

- می‌خوای بفرستمت پیشش تا ببینی چه هیولای خوش نقابیه؟
لب‌هام وحشت‌زده از هم فاصله گرفتن.

- نه...

- می‌خوای به یه نفر خوشگل‌تر از خودم بفروشم که پوستش برنزه‌ست و به جای
اسلحه قلاده دستشه؟ محبت و نوازش می‌خوای یا دستبند و بسته شدن به تخت؟!

منظورش فهمیدم و همین ترسم و تا مرز جنون بالا برد.

با وحشت لب باز کرد و بریده گفتم: چیه؟ چون قاچاقچی‌ای می... می‌خوای بفروشیم؟

- خیلی دوس داری که انقدر دنبال شری؟ بهت گفتم جلو چشم نباش تا کاریت نداشته
باشم، قوانین و رعایت کن تا نکشمت ولی تو کاری جز دردسر درست کردن انجام نمیدی،
بهت گفتم...

با عصبانیتی که قاطی اشک‌هام شده بود، پریدم مبون حرفش.

- چون دیوونه‌ای باید همه کس و همه چی و بزنی داغون کنی؟ من یه آدمم نه مثل
افرادت، حق دارم از این عمارت ترسناک کوفتیت بزخم بیرون و برگردم پی زندگی و
دوستام. من که با هیچ مدرک و هیچی نمی‌تونم جرم‌هات و ثابت کنم فقط می‌خوام به
درد خودم بمیرم! چرا نمی‌داری از اینجا برم؟ مگه من اسیرتم؟

بلافاصله گفت: آره اسیری! تا آخر عمرت اسیر منی و تا وقتی که من بگم هر کاری بخوام
می‌کنی و هر جایی که بگم می‌مونی!

دیگه داشت گریم می‌گرفت.

- می‌خوام برم پی زندگیم، باید زنگ بزخم مامانم...

- که چی بشه؟

- باید ببینم حالش خوبه یا نه...

- یا خوبه یا نه، به تو چه؟

تعجب کردم، با این حال لبهام و با حرص رو هم فشار دادم و گفتم: یعنی چی به تو چه؟ مامانم نه عمم، مامان تو که نیست...

با لحنی عصبی و چاشنی بی تفاوتی گفت: گیرم که حالش بد باشه؟ چه کاری از دستت برمیاد براش؟

دلم هری ریخت، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ اون که جز من کسی و نداره...

سکوتم و که دید، بهم نزدیک تر شد و با لحنی تند و کوبنده ادامه داد: با توام! گیرم حالش بد باشه چی کار می کنی براش؟ مگه قبل تر که اینجا نبودى ولش نکرده بودى؟!

هر کلمه جملش خار شد و تو قلبم فرو رفت، درد شد و تا همیشه تو وجودم موند!...

بعد از چند دقیقه سخت، سر بلند کردم و با حرص گفتم: آره ولش کردم چون من برخلاف تو نه زور دارم، نه پول و نه...

مکثی کردم و با عصبانیت و درد بیشتری توی عمق قلبم ادامه دادم: و نه حوصلش و داشتم، نه انرژی و روحیه اش و! چون یه گذشته بد باهاش داشتم چون ناامیدم کرد، ازم مراقبت نکرد، ضعیف بود. من و تک و تنها شوت کرد تهران!

خودم شهریه دانشگاه و دادم تا دکتر شدم، به سختی تلاش کردم و درس خوندم تا زندگیم و سر و سامون بدم ولی از بخت بد با اون کرم پور عوضی تر از تو آشنا شدم و فکر کردم شاید آدم خوبی باشه اما نبود ولی توی عوضی من و به اینجا کشوندی! چون کمکت کردم اسلحه روم کشیدی.

نوک انگشتش و توی هوا تکون داد و روم نگه داشت.

- تو فقط به من یه درد عمیق و نفس برای ادامه این جهنم و دادی! هیچ وقت فکر نکن کمکم کردی...

دست های مشت شدم، سست و بعد هم باز شدن.

با تعجب به چشم‌های خاکستریش نگاه کردم و روی زخم کنار گونه‌ش متوقف کردم. پوزخندی زد و با لحن عصبی‌ای که می‌تونستم درد و توش حس کنم، گفت: تو فکر کردی یه آدم زنده رو نجات دادی و مستحق پاداشی؟ نه، تو فقط یه تاریکی عمیق و در حالی که داشت نابود می‌شد، به دنیا برگردوندی. اشک‌هام دوباره جاری شدن، دستم و جلوی دهنم گذاشتم و هق هقم و توی گلو خفه کردم.

- من و نگاه کن و گریه نکن!

با شنیدن صدای فریادش، نگاه لرزوم و بهش دوختم و لبم و به شدت گاز گرفتم تا صدام درنیاد.

- می‌خوای از این جا بری؟ برو ولی قبلش حسابت و با من تصویه کن.

با تعجب بهش نگاه کردم که دست توی جیبش کرد و اسلحه‌ش رو به سمتم گرفت. نفسم بند اومد که ناگهان کجش کرد و تو دستم گذاشتش.

انگشت‌های یخ زده و لرزوم و دورش مشت کردم و با حیرت بهش نگاه کردم که جلوم ایستاده بود.

- مگه نمیگی من زندگیت و ویران کردم؟ مگه به من نمیگی روانی زنجیره‌ای یا هیولا؟ اول به اسلحه و بعد به چشم‌هاش نگاه کردم، اولین بار بود که به این واضحی چهره‌ش و می‌دیدم.

مردمک خاکستری چشم‌هاش به نظر لرزون و پردرد میومد اما مصمم و جدی بود.

- کاری که کردی و برام جبران کن.

با ترس اسلحه رو به سمتش گرفتم و با صدای لرزونی گفتم: چرا انقدر از ترسوندن و اذیت کردنم لذت می‌بری؟ فقط دست از سرم بردار.

بدون توجه به حرفم گفت: من بلد نیستم لطف و جبران کنم، تو هم بلد نیستی بدی‌هام و تلافی کنی!

انگشت‌های بی حسم و دور اسلحه پیچید و دستم و روی بدنش محکم کرد، لمس دستش روی دستم احساس عجیبی رو بهم منتقل کرد.

- حالا خودم یادت میدم چطور تلافی کنی.

آب دهنم و قورت دادم و در عین ترس، پوزخند زدم.

- داری مسخرم می‌کنی؟ یا می‌خوای مثل خودت یه قاتل شم و بعد هم افرادت بگیرم.

قدمی به عقب برداشت و دستش و از روی دستم برداشت.

- این‌جا هیچ‌کس جز من حق نداره تو رو بکشه!

- چی؟

پوزخندی زد و سرش و پایین انداخت.

- فکر کردی برای چی تا حالا مثل بقیه کسایی که اینجان شکنجه نشدی؟! پس ماشه رو بکش و کارم و تلافی کن.

- اگه انقدر می‌خوای بمیری چرا خودت این‌کار و نمی‌کنی؟

- انقدر ضعیف نیستم که خودکشی کنم، می‌خوام تو این درد و بهم بدی.

با تعجب و ترس به چشم‌هایش نگاه کردم، شوخی نمی‌کرد، دروغ نمی‌گفت و کاملاً جدی بود.

نمی‌دونم چی بود که دستم رو تکون داد اما در یک آن اسلحه رو بالا بردم و به سمتش گرفتم.

- اگه یه سوال بپرسم جوابم رو میدی؟

با آرامش عجیبی جواب داد: حالا اسلحه تو دستای توئه، پس بپرس.

- چرا اون شب اون بلا رو سر اون دختر آوردی؟ کشتنش کافی نبود؟ چرا انقدر عذابش دادی؟

پوزخندی روی لبهاش نشست و مردمک خاکستریش توی چشمهام ثابت شد.

- من هیچوقت یه خیانتکار و با لطف نمی‌کشم.

با یادآوریش لرز توی بدنم نشست و اسلحه توی دستم سنگین‌تر از قبل شد.

- دنیا جای ترسناکیه خانم دکتر! اگه شلیک نکنی ممکنه یه روز همون بلا رو هم سر تو بیارم.

- یعنی تو از این اسلحه و مرگ نمی‌ترسی؟

بدون هیچ تردیدی و بدون اینکه حتی تکونی به خودش بده یا عقب بره نگاهم کرد و خودش اسلحه رو رو شقیقش تنظیم کرد.

- من از هیچی نمی‌ترسم.

از قاطعیت لحنش ترسیدم، به نظر می‌رسید واقعاً دیوونست.

- واقعاً حاضری توسط من بمیری؟

با تمسخر خندید.

- به نظرت این یه فیلم عاشقانست؟

متقابلاً لبخند تلخی زدم.

- نه این یه کابوس وحشتناکه که ناخواسته اسیرش شدم.

- پس تمومش کن.

با تردید پرسیدم: تو که به قول خودت از هیچی نمی‌ترسی، پس چرا می‌خواهی بمیری؟
این دنیا بدون ترس قشنگ‌تر نیست؟!

- اینکه از هیچی نترسی و هیچ تاریکی‌ای برات وجود نداشته باشه باعث میشه زندگیت
توی یه دنیای خاکستری روی چرخه تکرار بایسته.

- یعنی اصلاً از عاقبت کارهات نمی‌ترسی؟

- نه.

- هیچ پشیمونی‌ای نداری؟

- چرا یکی هست.

- چی؟

ابرویی بالا انداخت و با پوزخند بهم نگاه کرد.

- اون خراش کنار گردنت باید شاهرگت و میزد...

با نگاه تحلیل رفته‌ای به لب‌هاش خیره شدم، قطره اشک دیگه‌ای از گوشه چشمم سرازیر
شد.

اسلحه رو پایین آوردم و انگشتم و روی ماشش گذاشتم، درست جلوی شکمش...

از تصورش می‌ترسیدم اما از کسی که روبروم ایستاده بود بیشتر می‌ترسیدم.

- چیه؟ تو هم خیلی آدم خوبی نیستی که مامان تنها و مریضت و به‌خاطر اینکه
خوشبختت نکرد رها کردی! تو از اون‌هایی که به‌خاطر جبران عقده‌های بچگی و پول هر
کاری ازت ساختست...

ادامه حرفش توی صدای بلند شلیک اسلحه گم شد.

چند ثانیه سپری شد، انگار که زمان ایستاده بود و همه چیز و همه کس متوقف شده بود تا توی خلاء دست و پا بزنم... ناگهان تصویرش از جلوی چشم کنار رفت، با سقوطش نگاهم به سمت پیراهن سفیدم رفت که در میون لکه‌های قرمز خون گیر افتاده بود.

با ناباوری به اسلحه‌ای که توی دستم می‌لرزید نگاه کردم و بعد همون نگاه و بهش دوختم که روی افتاده بود.

در با صدای بلندی باز شد و یه مرد همراه دو تا بادیگارد وارد شد، با تعجب اول به کیل و بعد به من نگاه کرد که مثل بید می‌لرزیدم.

همون مرد که ظاهرش با بادیگاردها فرق داشت، پسم زد و به سمتش دوید.

به دستم نگاه کردم که نه تنها خون روی لباسم و پاک نکرده بود بلکه خودش هم خونی شده بود.

این دست‌ها خیلی وقت‌ها خونی شده بودن ولی نه توسط خونی که خودم ریخته باشم...

به خودم که اومدم انباری پر از آدم بود و کسی توجهی بهم نداشت، از جام بلند شدم و سعی کردم به خودم پیام.

چند نفری که جمع شده بودن و پس زدم و با وحشت به سمتش رفتم.

نگاهم به عمه ایزابل افتاد که شوکه یه جا ایساده بود، رو بهش داد زدم: برو برام پارچه تمیز و آب جوش بیار تا جلوی خونریزی رو بگیرم، تا وقتی گلوله تو بدنشه نمیشه حرکتش بدیم.

مردی که ظاهرش با بادیگاردها فرق داشت با عصبانیت به سمتم چرخید.

- اگه اون بمیره، نفر بعدش تویی!

با اخم کنارش زدم، پلیورم و درآوردم و روی زخمش گلوله کردم، سعی کردم محکم باشم اما باز هم ناخودآگاه صدام می‌لرزید.

- نه اون نمی‌میره، من نمی‌ذارم حتی یه عوضی به دست من بمیره.

دستم و روی گردنش گذاشتم و بعد از گرفتن نبضش، موهایش و کنار زدم و دستم و تلنگروارانه روی صورتش زدم.

- ببین من و روانی، باید مقاومت کنی...

- ولم ک... کن.

نگاهم به پلک‌های نیمه بستش افتاد که با حالتی از درموندگی بهم دوخته شده بود. به سختی نفس می‌کشید اما لب‌هایش از هم باز شدن و بریده و سرزنش‌وار گفت: بذار بم... میرم! اگه... زنده بمونم م می‌کشمت!...

با زحمت و بغض سنگینی توی گلویم گفتم: برام مهم نیست، تو حق نداری بمیری!

بعد هم به سمت مرد اخمو و نگرانی که کنارم ایستاده بود برگشتم و با اشاره چشم جای دستم و بهش نشون دادم.

- اینجا رو فشار بده! زود باش...-

با هول دستش و جای دستم گذاشت و جام و گرفت.

- گوشیت... گوشیت و بده!

چشم‌هایش و با حالتی از تعجب و شک ریز کرد.

- واسه چی؟

با لحن جیغ مانند و شتاب‌زده‌ای جواب دادم: باید زنگ بزنی اورژانس، وگرنه می‌میره...

قبل از اینکه جوابم و بده، چشمم به گوشی‌ای که توی جیبش بود افتاد و خیلی سریع درش آوردم.

ناگهان بازوم کشیده شد و سمتی هول داده شدم، چشمم به مرد قد بلند و کت و شلوارهای با چشم‌ها و موهای قهوه‌ای روشن افتاد.

- همیشه.

- یعنی چی؟

لب‌هاش و کلافه روی هم فشرد و نگاهش و حول اطرافش چرخوند.

- یعنی اینکه همیشه، اینجا امکانات لازم هست.

- یعنی چی امکانات هست؟ اون گلوله خورده، دستش که با کارد میوه خوری نبریده. حتی تو بیمارستانم ممکنه بمیره...

پرید تو حرفم و گفتم: تا بیمارستان خیلی راهه، ممکنه مشکوک بشن و به پلیس اطلاع بدن.

با بهت گفتم: یعنی اصلاً برات مهم نیست که ممکنه بمیره؟

با همون کلافگی که توی چهره و حرکاتش مشهود بود، با صدای بلند و عصبانی‌ای گفت: د مگه تو دکتر نیستی؟ مگه یه بار نجاتش ندادی؟

بدون توجه به اینکه چه طور می‌شناختم، گفتم: اون موفق فرق داشت وضعیتش انقدر وخیم نبود، الان در حالی تیر خورده که هنوز زخم قبلیش خوب نشده. من که نمی‌تونم اینجا جراحی کنم. اصلاً تو تخصصم نیست...

کلافه سری به نشونه تأسف تکون داد و از اتاق خارج شد، پوفی کشیدم و دنبالش رفتم. پله‌ها رو دو تا یکی کردم و از اتاق خارج شدم، سالن برخلاف همیشه در جنب و جوش و نامنظمی به سر می‌برد.

دنبالش رفتم که از پله‌ها بالا رفت ت طبقه پنجم.

چشمم به عمه ایزابل افتاد که با حالتی آشفته توی سالن راه می‌رفت.

با دیدن اون مرد با وحشت به سمتش رفت و با لحن نگران و ترسیده‌ای گفت: به دکتر سمیعی زنگ زدیم، گفت خودش و می‌رسونه اما ممکنه نیم ساعت طول بکشه.

سکوتش رو که دید، دوباره با نگرانی گفت: هیراد؟ نکنه تا اون موقع بمیره؟

سرم و کلافه به چپ و راست تکون دادم. تلاش کردم قدم‌های لرزونم و محکم بردارم اما ناخواسته در هر قدم به سمتی متمایل می‌شدم و نمی‌تونستم در خطی صاف قدم بردارم.

با زحمت خودم رو به نزدیک تختش رسوندم. نگاه تارم که با صورت آشفته و رنگ‌پریده‌ش تقلابی پیدا کرد، احساس کردم منم دارم باهاش می‌میرم.

به دست‌های خونیم که خشک و بدون حس بودن نگاه کردم و دوباره اشک‌هام سرازیر شدن.

نگاه دیگه‌ای که بهش انداختم به آهستگی شطرنجی و بعد تار شد. انگار که بدنم هم‌سو با قلبم شده بود تا نتونم این حالت و خون روی دست‌هام و تحمل کنم و با قدمی که به عقب برداشتم روی زمین سقوط کردم و پارچه‌ای خاکستری از جنس بیهوشی مغزم و در هاله‌ای از ابهام دنیای ترسناکی که توش بودم فرو برد.

با احساس درد توی کمر و کتفم، چشم‌هام و تا آخرین حد باز کردم و نفسم حبس شد.

با آخرین توان و آخرین سرعتی که داشتم از روی تختم بلند شدم و دیدم که توی اتاق خودمم.

چیزهایی که از قبل بیهوش شدنم به‌خاطر می‌آوردم انقدر ترسناک و دلهره‌آور بودن که آرزو کردم یا مرده باشم یا توی یه کابوس طولانی باشم.

دستم و به سرم گرفتم و از روی تخت پایین اومدم.

با زحمت و قدم‌هایی آهسته از اتاقم خارج شدم و از پله‌های ناتموم و به مقصد طبقه پنجم گذر کردم.

سالن خلوت و غرق در سکوت بود

سرم و به دیوار چسبوندم و پلک‌های نم‌دارم و روی هم فشردم؛ دست‌هام و دور بدنم حلقه کردم و به دیوار چسبیدم.

بدنم هنوز هم می‌لرزید و قلبم با آرامش غریبه شده بود.

با شنیدن صدای باز شدن در، با شتاب از دیوار فاصله گرفتم و به سمت مردی که از اتاق بیرون اومد رفتم.

کت بلند قهوه‌ای رنگ و جعبه ابزار دستش به علاوه کلاه روی سرش چیزی مثل کارآگاه ارزش می‌ساخت نه دکتر...

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی لرزون پرسیدم: او... اون زنده‌ست؟

عینکش و درآورد و با دستمال تمیزش کرد، در همون حالت هم کوتاه و بی‌حوصله گفت: زنده‌ست.

بازدمم رو با نفس عمیقی بیرون فرستادم و با آرامش بیشتری دوباره پرسیدم: خوب میشه؟

- اون آدم مقاومیه با این چیزا نمی‌میره!

دستم و روی قفسه سینم گذاشتم و با شک پرسیدم: مگه چند بار تا حالا زخمی شده؟
- بیشتر از چیزی که تصور کنی.

به دنبال این حرف، از کنارم رد شد و به همراه یکی از بادیگارد‌ها از پله‌ها پایین رفت.

با رفتنش مردی که قبل از بیهوش شدنم دیده بودم و می‌دونستم اسمش هیراده از اتاق خارج شد. حالت چهره‌ش آرام شده بود، دست‌هاش و تو جیب شلوارش فرو برد و بدون حرف از کنارم رد شد.

آب دهنم و قورت دادم و به سمت اتاقش رفتم اما قدم‌هام از در رد نشدن و همون‌جا ایستادم.

چشمم به عمه ایزابل افتاد که پتو رو روش مرتب کرد و درجه شوفاژ و روشن کرد. عمه ایزابل به سمت در اومد و چشمش بهم افتاد.

- بهتری؟

آهسته سر تکون دادم.

قلبم هنوز هم تند می‌تپید اما بهتر شده بودم.

- میشه حرف بزیم؟

اشاره‌ای به سر تا پام کرد و با تأکید گفت: اول قیافت و درست کن.

با اینکه توی دیدم نبود اما نگاه دیگه‌ای به تختش انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

وارد سرویس بهداشتی اتاقم شدم.

نگاهم و از لباس‌ها و دست‌های خونیم به صورت رنگ پریده‌م دوختم. چشم‌های سبزم به نظر کدر و بی‌روح شده بودن و رد عمیقی از ترس و دلهره داشتن.

نوک انگشتم و روی رد خون کنار گونه‌م کشیدم و صورتم و زیر شیر آب گرفتم.

اخم غلیظی به دختر توی آینه کردم.

از این دختر آشفته و ترسیده بدم میومد. باید رهای واقعی رو پیدا می‌کردم... رهایی که خودش و با همه چیز وقف می‌داد و توی هر شرایطی لبخند و روی لب‌هاش پیدا می‌کرد.

قهوه رو از دست کینیس گرفتم و چند جرعه ازش خوردم تا خشکی گلووم برطرف شد.

- خب...

نگاهم به سمت عمه ایزابل کشیده شد.

پای راستش و با ژست مخصوص خودش به پای چپش تکیه داد و دستش و روی زمین گذاشت.

- درباره چی می‌خواستی باهام حرف بزنی؟

سرم و پایین انداختم و کمی با انگشت‌هام ور رفتم. در آخر با نفس عمیقی انرژیم و به دست آوردم و خیره به چشم‌هاش گفتم: درباره اون روانی...

ناگهان مکثی کردم، حرفم و تغییر داده و دوباره گفتم: کیل...

یه تای ابروش و بالا انداخت و با نگاهی موشکافانه سر تا پام و از نظر گذروند.

- برای چی می‌خوای درباره‌ش بدونی؟

خودم هم در داشتن جواب سوالش مونده بودم.

برای همین طره‌ای از موهام و دور انگشتم پیچیدم و جوابی به سوالش ندادم.

زیر لب با حالتی اندوهگین زمزمه کردم: اون انقدر از زندگی کردن متنفره که از مرگ نمی‌ترسه!...

سر بلند کردم و دوباره به عمه ایزابل نگاه کردم.

- مگه میشه کسی از مرگ نترسه؟ منظورم اینه که... اون واقعاً از هیچی نمیترسه یا فقط وانمود می‌کنه خیلی قویه؟

مردمک چشم‌هاش و با تأسف توی حدقه چرخوند و گفت: هیچ تظاهر یا نقابی وجود نداره! اون پسر احمق واقعاً از هیچی نمیترسه.

حرفی گفتم: اون دیوونه به‌جز این سر مرگ داشتن هیچیش نیست، فقط مشکل روانی داره.

- درسته!

با شنیدن حرفش چشم‌هام با تعجب گرد شد چون من از حرص و به قصد فحش دادن اون عبارت و به کار بردم.

متعجب موندم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد: تو مگه دکتر نیستی؟ یعنی واقعاً نمی‌تونی یه آدم مریض و تشخیص بدی؟!

به فکر فرو رفتم با یادآوری چیزی توی گوشه‌ای از مغزم با تعجب گفتم: ن... نکنه منظورت سندروم پروتئینوز لیپوئیده؟

پلک‌هاش و به علامت تایید روی هم فشرد.

- ولی این بیماری خیلی نادره، افراد خیلی کمی بهش مبتلا میشن. شونه‌ای بالا انداخت.

- هیچ چیز زندگیش عادی نیست، مریضیشم همین‌طوره دیگه.

زیر لب گفتم: پس دلیل پوست روشن و حساسش هم همین بود، برای همین این‌طوره.

عمه پوفی کشید و گفت: به نظرت درمان میشه؟ من که هیچ‌وقت نتونستم قانعش کنم بره دکتر.

با تأسف سرم و پایین انداختم و به آرومی گفتم: نه، هیچ درمانی نداره. تا جایی که من خوندم این اختلال باعث می‌شه که دو بخش آمیگدال مغز که مسئول ترس شناخته می‌شن دچار نقص شده و به مرور زمان تحلیل برن. بیشتر مبتلایان به این بیماری با مشکلاتی مثل عدم درک محرک‌های ترسناک و حافظهٔ بلندمدت ضعیف دست‌وپنجه نرم می‌کنن. ای کاش می‌شد که درمان شه...

- نه، اتفاقاً این بیماری برای اون بیشتر مثل یه موهبته.

- چی؟

- اون زندگی سختی داشته و داره، توی همچین زندگی‌ای اون به یه دنیای خاکستری نیاز داره که توش جایی از ترس و درد نباشه.

پوزخندی زدم و با حرص گفتم: اون به‌خاطر این بیماری مسخره هر غلطی دلش بخواد می‌کنه بدون اینکه ذره‌ای تأسف یا نگرانی به خودش را بده، می‌دونی اون تا حالا چند نفر و کشته و زندگی چند نفر و ویران کرده؟

بدون اینکه عصبانی بشه یا ذره‌ای جا بخوره، با خونسردی گفت: مطمئناً بیشتر از تو از زندگیش خبر دارم.

دست‌هام و توی هم قفل کردم.

- بگو تا منم دلیل این تفکر احمقانه و این زندگی وحشتناک رو بدونم.

- اون دوست نداره کسی چیزی دربارهٔ گذشته و زندگی خصوصیش بدونه....

بعد هم دستش و روی شقیقش فشار داد و چشم‌هاش و بست، انگار یادآوری چیزی آزارش می‌داد.

مقداری از قهوه روی میز مزه مزه کرد و دوباره به صندلیش تکیه داد.

- پدر آراد تاجر بود، یه تاجر موفق و ثروتمند.

اما واژه تجارت در واقع به نقاب بود، اون در واقع قاچاقچی انسان و اعضای بدن بود.

به عنوان مردی که بویی از رحم و انسانیت نبرده و زندگیش و برپایه ثروت و قدرت بنا کرده بود جایی برای خانواده و احساس باقی نگذاشته بود اما عمارت بزرگی برای خوش گذرونی بنا کرده بود.

به اینجا که رسید مکثی کرد و نفسی تازه کرد.

- این خونه زمان کول متفاوت با اینجا بود، طبقه‌ای که الان به اتاق کی تی ام مشهوره قبلاً حکم به اتاق وحشتناک رو داشت، دخترایی که از کشورهای دیگه وارد اینجا می‌شدن قبل از فروخته شدن مدتی رو مهمون کول بودن.

- کول؟ مگه پدرش خارجی بود؟ تعجبیم نداره با این اسمای عجق وجقتون...

- نه، ما ایرانی هستیم و شهرت اصلیش سعادتته.

با تعجب گفتم: پس این اسم‌ها چین؟

- اینجا همه حتی خدمتکارها با نقاب و لقب شناخته میشن، به خاطر اینکه هیچ اسم یا مشخصاتی درز نکنه و سابقه هیچ‌کس برملا نشه.

- پس تو اسمت ایزابل نیست؟

جوابی به سوالم نداد و به ادامه صحبت‌های قبلیش پرداخت.

- آتنا به برده از یونان بود. دختر زیبا و فریبنده‌ای بود برای همین کول تصمیم گرفت نگهش داره.

وقتی که باردار شد کول عصبانی شد و خواست سقطش کنه اما آتنا مقاومت کرد، می‌گفت اگه قراره تا آخر عمرش اسیر باشه، دوس داره بچش و بزرگ کنه، وقتی آراد توی همون طبقه وحشتناک به دنیا اومد، اون تا یک‌ماه حتی به دیدنشون هم رفت...

با بهت پریدم میون حرفش و پرسیدم: آراد کیه؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: تو که فکر نمی‌کنی اسمش کیل یا کلایتموند باشه؟
با تعجب و بهت بهش نگاه کردم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد: مراقب باش هرگز
جلوی خودش یا هیچ‌کس این اسم و به زبون نیاری.

- چرا؟

- چون ممکنه به‌خاطر این چهارواژه سر خوشگلت و از دست بدی!

اخم کردم و توی خودم جمع شدم، بی‌ادب!

- بعد از مدتی که آراد و دید احساسی بهش پیدا کرد که همیشه اسمش و پدرونه
گذاشت، بیشتر از جنبه آینده‌نگری و قدرت بود اما خب تصمیم گرفت به عنوان پسر
قبولش کنه؛ به علت علاقه زیادی که به آتنا پیدا کرد از اون‌جا بیرونش آورد و یه اتاق
مجلل و زیبا توی طبقه سوم بهش داد.

ابروهام با حالتی بدبینانه تو هم گره خوردن، انگار که فکر رو خوند چون با لبخند
معناداری گفت: درسته، سقفی که هر شب بالا سرت می‌بینی و توش ناسزا میگی یه
زمانی شاهد گریه‌های شبونه آتنا بود، اون تخت که با خیال راحت روش می‌خوابی یه
زمانی بستر درد کشیدن آتنا بود.

کول توجه و محبت خاصش و به عنوان الهه عمارت نثار آتنا کرد اما آتنا دل‌بسته کس
دیگه‌ای بود.

غم و ناراحتی عمیقی به قلبم هجوم آورد و دست‌هام روی زانوم مشت شدن.

- به هر حال که ماه همیشه پشت ابر باقی نمی‌مونه و یه دروغ بزرگ و یه رابطه
مخفیانه خیلی پنهون نمی‌مونه... یه شب در حین رابطه کول سر رسید، آراد اون موقع
شش سالش بود. کول از فرط عصبانیت همون‌جا آتنا رو جلوی چشم آراد کشت...

نگاهم رو به دست‌هام دوختم که مشت شده بودن اما لرزش خفیفی رو با همراه غمی
وصف‌ناشدنی توی قلبم حس می‌کردم.

دلیلش رو نمی‌دونستم، به خاطر زندگی تلخ و بدبختی آتنا یا قلب شکسته آراد؟!...

اما احساس می‌کردم قلبم داره از درون قفسه ام فشرده میشه، یه حس دردناک توام با دلتنگی زیاد تو وجودم بود.

تصورش هم وحشتناک بود.

- آراد تحت نظارت ادموند یه زندگی ترسناک و عاری از محبت لبریز از خشونت رو تجربه کرد.

یه پدر بی‌رحم و سنگدل که بعد از آتنا درنده‌تر شده بود؛ یه شکست سخت خورده بود و درک نمی‌کرد که تحملش برای آراد چندین برابر سخت‌تره!

سرم و پایین انداختم و بعد از چند دقیقه با تردید پرسیدم: رویا کیه؟

چشم‌هاش و با تعجب ریز کرد و کمی فکر، بعد از چند دقیقه تفکر گفت: رویا نمی‌شناسم، نکنه منظورت رویاله؟

گنگ سری به نشون تایید تکون دادم.

- آره فکر کنم یه همچین چیزی بود.

- این اسم و از کجا شنیدی؟

شونه‌ای بالا انداختم و با سردی گفتم: مهم نیست...

- اون دختر جزء اعضای باند بود.

- واقعاً؟ بین افراد زن هم هست؟

- خیلی از دخترایی که به عنوان خدمتکار رفت و آمد می‌کنن، درواقع کارهای مهم‌تری انجام میدن.

من نمی‌دونم اسمش و چه‌طور و از کجا شنیدی اما جلوی کیل به زبون نیارش.

- چرا؟

- اون دختر معشوقه کیل بود...

با شنیدن این حرف از جانبش تپش محکم قلبم متوقف شد و حتی احساس کردم که به دلیلی نامعلوم برای چند لحظه ایستاد.

- کیل وابستگی‌ای به پول یا بیزینس کول نداشت. برای همین تصمیم گرفت رویال رو از لیست افراد باند خارج کنه و باهاش فرار کنه اما کول این و فهمید.

دستم و روی پام مشت کردم، تا حدی از شنیدن ادامه داستانش می‌ترسیدم انگار که اون چیزی بود که کیل یا آراد و تبدیل به هیولا کرده بود.

- خب، بعد چی شد؟

- اون برای آینده باند و کیل برنامه‌های زیادی داشت، برای همین به کیل اخطار داد که دور احساسات و خط بکشه چون اعتقاد داشت که همه زن‌ها تجلی‌ای از آتنان و لیاقت محبت رو ندارن!

اما اون ازش دست نکشید و کول...

در اینجای صحبت‌هاش مکث کرد و بعد از اینکه نفسی تازه کرد ادامه داد: پس اون رویال و جلوی چشم آراد توی گونی کرد و از همون تراس توی اتاقت که باهاش بیرون و دید می‌زنی پرت کرد پایین...

بعد از این حرف بلند شد و از اتاق بیرون رفت، انگار که دیگه نمی‌خواست در این باره حرف بزنه اما من تا چند دقیقه همون‌جا موندم، ناراحتی به تک تک سلول‌هام تزریق شده بود و به زور جلوی اشک‌هام و گرفته بودم.

بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم، برخلاف چند ساعت پیش خونه غرق در سکوت بود و همه چیز به حالت عادی برگشته بود؛ خواستم به

سمت اتاقم برم که ناخودآگاه نگاهم به سمت پله‌های منتهی به طبقه پنجم کج شد و قدم‌هام به سمتش سوق داده شدن.

راهروی طبقه پنجم هم خالی از خدمتکارها یا بادیگاردها بود، برای همین قبل از اینکه پشیمون شم و برگردم به اتاقم، در اتاقش و باز کردم و وارد شدم.

بوی قهوه توی بینیم پیچید و هوای گرم اتاق به درونم دمیده شد، با قدم‌های آهسته و بدون صدا به سمت تختش رفتم.

اتاقش نسبتاً بزرگ بود اما وسیله خاصی درونش به چشم نمی‌خورد، پرده‌های قطور خاکستری سراسر اتاق و پوشونده بودن.

تخت خاکستری و مشکی بود، بقیه اجزای اتاق هم ترکیب تیره‌ای داشتن و همین سکوت و تاریکی جلوه بی‌روح و سردی به اتاق داده بود.

احساس می‌کردم روحش عزاداره. عزادارِ مادرش یا رویال!...

صندلی کنار تختش رو کشیدم و نشستم روش.

انقدر آرام و بدون حرکت روی تخت خوابیده بود که تموم خاطرات بدم ازش ناخودآگاه به گوشه تاریکی از مغزم رونده شدن! به چهره غرق در آرامشش نگاه کردم، از زخم ترسناک کنار گونه‌ش تا ابروهای مرتب و چشم‌های بسته‌اش، می‌تونستم مردمک خاکستری باریکش رو از پشت پلک‌های بسته‌ش ببینم و نگاه سرد و متشنجش رو به یاد بیارم اما در اون حالت بی‌آزار یا شاید هم معصوم به نظر می‌رسید.

معصوم؟ شاید هم نه، معصوم در برابرش کلمه بی‌پناه و مظلومی بود.

در برابر کول و گذشته‌ش چی؟ آیا در برابر اون‌ها هم گناهکار و هیولا بود؟!

- به بد نگاه نکن به دلیل بد بودنش نگاه کن!

مکثی کردم و ادامه دادم: مامانم همیشه همین و می‌گفت اما من هیچ‌وقت نتونستم منظورش و از این حرف بفهمم... هنوز هم کاملاً نمی‌فهمم.

شاید از پول و خریدکردن و لباس و غذا و فیلم‌های رمانتیک خوشم بیاد اما من هیچ‌وقت عاشق نشدم!

به دنبال این حرف لبخند تلخی زدم.

- من درد تو رو نمی‌شناسم، قلب، زندگی و حتی نگاه پشت چشم‌های خاکستریت و نمی‌شناسم!

من این بلا رو سرت آوردم، منی که حتی از تصور اسلحه می‌ترسم نزدیک بود بکشمت، چرا این‌کار و باهام کردی؟

وقتی اون حرف‌ها رو درباره‌ خودم و مادرم زدی..

خیلی عصبانی شدم. می‌دونی چرا؟!

پوزخند تلخی زدم و پشتش قطره اشکی از گوشه‌ چشمم سرازیر شد و مسیر گونه‌م رو در پیش گرفت.

- چون همش حقیقت داشت. من همیشه از مادرم فرار می‌کردم چون همیشه یا من کتک می‌خوردم و اون تماشا می‌کرد یا اون کتک می‌خورد و من گریه می‌کردم، اون یه تصور ضعیف و یه زندگی پر از درد توی ذهنم باقی گذاشت که با مراجعه کردن بهش قلبم به درد می‌ومد و می‌اد، برای همین فرار کردم

و اومدم تهران تا درس بخونم.

سعی کردم تمام خاطرات بد و تموم ضعف‌ها و درد‌ها رو کنار بذارم تا بتونم زندگی خودم و شروع کنم؛ زندگی‌ای که توش خبری از درد و کتک و گرسنگی و تحقیر و بی‌پناهی نباشه...

با اینکه خرجش و می‌دادم و از دور نگران و مراقبش بودم اما زیاد بهش زنگ نمی‌زدم، حتی تو تعطیلات هم بهش سر هم نمی‌زدم...

تو این و خوب فهمیدی با اینکه مادرت و خیلی وقت پیش از دست دادی.

من بهت گفتم هیولا! نمی‌دونم شاید من هیولام که قضاوتت کردم.

دستم و روی گوشه چشمم کشیدم و اشک‌های بدون وقفه‌ای که روی گونه‌م سرازیر می‌شدن رو پاک کردم.

- دیگه بهت نمیگم هیولا! حتی اگه بترسونیم و اذیتم کنی... باز هم بهت فحش و ناسزا میگم اما دیگه هیچ‌وقت هیولا صدات نمیزنم.

خم شدم رو صورتش و با تردید نفسم و به صورت سردش فوت کردم.

می‌دونستم حرف هام رو نمی‌شنوه اما نفس عمیقی کشیدم و به آرومی زمزمه کردم:
لطفاً من و بیشتر از این بد نکن، تو باید خوب شی!...

به عادت از اولین باری که توی این شرایط دیدمش سرم و کنارش روی تخت گذاشتم و با نگاه کوتاهی به چشم‌های بستش پلک‌هام و روی هم فشردم و آرزو کردم که ای کاش مثل دفعه قبل وقتی چشم‌هام و باز می‌کنم روی تخت نباشه و بدون خبر از کنارم رفته باشه! فقط کافیه که زنده باشه...

با احساس درد توی گردن و کمر و بعد هم کرختی سرتاسر بدنم، چشم‌هام و باز کردم.
کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.

بعد از اینکه از گیجی بعد خواب بیرون اومدم بهش نگاه کردم. رنگ چهره‌ش بهتر شده بود و نفس‌هاش آروم و منظم شده بودن.

پتو رو روش مرتب کردم و در حالی که بدنم و می‌کشیدم از اتاقش بیرون رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند رو به لب‌های خشکم برگردونم.

بعد از رفتن به اتاقم و عوض کردن لباس‌هام، قابلمه رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

نظم به خونه برگشته بود و همه خدمتکارها سر پست و کار مخصوصشون بودن. بعد از اینکه تا جایی که توان داشتم غذا خوردم، به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

دلم برای زندگی قبلیم تنگ شده بود.

دلم برای همه چیز اون زندگی که قبلاً ازش ناراضی بودم تنگ شده بود.

ای کاش می‌تونستم برگردم به روزهایی که بزرگ‌ترین دغدغهم قرینه کردن چشم و ست کردن کیف و کفش با مانتو و شال بود اما یه جورایی دیگه خوب می‌دونستم نمی‌تونم به گذشته برگردم و اون آرامش خیال و تجربه کنم.

ترس و وحشتی که توی عمق وجودم رخنه کرده بود حتی لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشت.

یادآوری و تصور اسلحه و خون توی دستم، گاهی از خودم هم بیزارم می‌کرد؛ می‌ترسیدم ادامه زندگی در اینجا ازم یه هیولا بسازه!...

با فکر کردن به اینکه بعد از سه روز دیگه می‌تونم بهش آب بدم، یه لیوان آب و مسکن براش توی قابلمه‌م جا کردم و با سرعت خودم و به اتاقش رسوندم.

اما با دیدن تخت خالی و بالش و ملحفه‌ش که یه گوشه افتاده بود، متعجب و نگران شدم.

نگاهم به انتهای اتاق افتاد و سایه‌ش رو دیدم که از اون یکی در خارج شد.

به خودم که اومدم با سرعت دنبالش از در خارج شدم. چشمم به هیراد افتاد که کنارش ایستاده بود و با چهره‌ای نگران چیزی رو زمزمه می‌کرد.

چشمم به نیم رخ آشفته و موهای خاکستری پریشون توی صورتش افتاد، طبق معمول دکمه‌های پیراهنش و کامل نبسته بود و کت مشکی‌رنگی رو سر همی به تن کرده بود.

به آرومی پرسیدم: کجا؟

بدون اینکه توجهی بهم بکنه، پسم زد و به سمت پله‌ها رفت.

با حرص دنبالش رفتم و تکرار کردم: گفتم کجا داری میری؟

برای چند ثانیه ایستاد و نگاه سرد و بی‌توجهش و زیر چشمی بهم دوخت.

- می‌خوای بمونم دو تا هم بزنی تو سرم؟

چشم غره ای بهش رفتم که هیراد به حرف اومد: می‌خواد بره ارومیه برای بستن قرارداد.

گیج زمزمه کردم: ها؟

بعد از درک حرفش، به خودم اومدم و جیغ زدم.

- تو مگه دیوونه‌ای؟ هنوز چهار روز هم از تیر خوردنت نگذشته! نمی‌تونی بری، حالت بد میشه و بخیه‌ها ت پاره میشن...

باز هم بدون ذره‌ای توجه به من و داد و هوار هام، ساعتش و چک کرد و به راهش ادامه داد.

- هوی! با تواما...

بدون اینکه جوابی بهم بده، خطاب به هیراد گفت: جنس هارو انتقال بدین به اسکله.

پوفی کشیدم و جیغی از حرص زدم.

- با توام... برگرد به تخت کوفتیت تا خودت و به کشتن ندادی!

یدفعه از حرکت ایستاد. مسیرش و کج کرد و به سمتم اومد که ناخواسته ترسیدم و به دیوار پشتم چسبیدم.

دست راستش و روی گذاشت و حائل دورم کرد.

- به تو چه که جوشش و میزنی؟ تو که نمی‌تونی خلاصم کنی، حد اقل اعصابم و خراب نکن!

با لحن عصبی‌ای مثل خودش جواب دادم: چون تو انقدر بیشعوری که کمر به قتل من بستی.

چشم‌هاش و با دقت بیشتری ریز کرد و با پوزخند بهم دوخت.

- تو شکم منو سفره کردی و بارها عزرائیلم شدی!

بدون اختیار اشک تو چشم‌هام جمع شد و اون با تندی ادامه داد: بهت گفتم حماقت و کنار بذار و کاری که بهت می‌گم و انجام بده اما تو هیچ‌وقت از اشتباهاتت درس نمی‌گیری! چرا ولم نکردی و نرفتی؟

- چ... چون من قاتل نیستم.

انگشتش و کلافه بالا آورد و روی صورتم کشید

- مشکل اینه که تو نمی‌فهمی هر وقت که از مرگ نجاتم میدی در واقع با بدترین نحو ممکن می‌کشیم!

تو خیلی وقته قاتلی و دست‌هات آلوده به خون شده... هر اتفاقی بعد از این بیوفته و هر کس که توسط من بمیره یا شکنجه شه، مقصرش تویی!

بعد هم روش و برگردوند و ازم دور شد.

دستم و پشت پلک‌هام کشیدم و اشک‌هام و پاک کردم، حرف‌هاش سنگین و کوبنده بودن و همش هم از آرزوش برای مرگ نشأت می‌گرفت.

انگشتش و با تحکم بالا گرفت.

- فقط جلو چشمم نباش.

- به خاطر رویال؟

سر جاش متوقف شد، با اینکه می‌دونستم چه قدر عصبی میشه اما حرفم و ادامه دادم: چون رویال مرده داری تاوانش و از بقیه می‌گیری؟ می‌خوای من قاتل شم؟ چون رویال مرده، تو باید توسط من بری پیشش!؟

دستش و به دیوار کنارم تکیه داد و کمی به جلو خم شد چون دیدم حرفی نمی‌زنه و واکنشی نشون نمی‌ده با ترس به سمتش دویدم.

لعنت به این زبون که مثل عقرب نیش میزنه!

قبل از اینکه دستم بهش برسه، پسم زد و با زحمت ایستاد.

نفسی تازه کرد و با زحمت گفت: نمی‌تونی تا دوباره زندانیت نکردم، خفه شی و دست از سرم برداری؟

لب پایینم و گاز گرفتم و سرم و پائین انداختم.

یه چیزی در درونم به جوش اومد که احساسم و به عصبانیت تبدیل کرد و اختیار دهنم و از دست دادم.

- می‌دونی چیه آقای کلایتموند؟ برو بمیر و یه ملت و راحت کن، به کبدم!

بعد هم با حرص پشش زدم و جلوتر ازش از پله‌ها پایین رفتم..

در و رو هم کوبیدم و خودم و رو تخت انداختم.

ملحفه بین انگشت‌هام مچاله شد و حالتی از درد آتنا رو به یاد آوردم، نگاهم به تراس خورد و تصور دردناکی توی قلبم جا گرفت.

از درد و ترس و ناراحتی و همین‌طور عصبانیت به خودم می‌لرزیدم.

حضور کینیس و روی صندلی کنار تختم احساس کردم و روم و برگردوندم.

- تو چند وقته اینجایی؟

برخلاف تصورم که امیدی به جواب دادنش نداشتم، صدای آروم و خوش‌نواش توی گوشم پیچید: ده سال.

چشم‌هام توی حدقه گرد شد و به سمتش چرخیدم.

- واقعاً؟ چه‌طور تونستی این همه سال توی این جهنم سرد سر کنی؟

لب‌های کمرنگ و خوش‌حالتش به لبخند تلخی از هم باز شدن.

- مثل الان، مثل هر روز... این چیزا دیگه من و آزار نمیده!

نفسم و آهسته به بیرون فوت کردم و با تأسف پرسیدم: اون روانی همیشه همین‌طور بوده؟

با همون لبخند که درد درونش رو احساس می‌کردم، گفت: نه، گاهی بدتر، گاهی خیلی بدتر، گاهی وحشتناک و گاهی غیرقابل تحمل!

پوفی کشیدم و موهام و بین دست‌هام کشیدم.

- عذاب وجدان دارم!

نگاهش رنگی از تعجب گرفت و پرسید: برای چی؟

- تا الان کلی بهش فحش و ناسزا دادم، زدم شکمش و سفره کردم، امروز هم که می‌خواستم رفتارم و بهتر کنم بهش گفتم برو بمیر یه دنیا از دستت خلاص شه!

بعد هم لب ورچیدم و سرم و پایین انداختم.

- چرا می‌خواستی بهتر شی؟

از شنیدن این سوال از جانبش متعجب شدم، حتی خودم هم دلیل درستش و نمی‌دونستم.

- خب... فکر می‌کنم اون می‌تونه بهتر بشه، اگه عصبانیش کنم می‌کشتم.

- اون هیچ‌وقت بهتر نمیشه، تو مراقب باش خودت بدتر نشی!

به دنبال این حرف از روی صندلی بلند شد و بدون زدن حرف دیگه‌ای به سمت در رفت.

با تعجب پرسیدم: منظورت چیه؟

- هیچی، فقط بخواب. بیدار که شی همه چیز راحت‌تر می‌گذره.

تعجبم بیشتر شد اما با بیرون رفتنش از اتاق لب‌های نیمه بازم و بستم و دوباره به تخت تکیه دادم.

احساس کردم که در آخرین کلمات، نوای آرامش بخش صداش جاش و به لرزش و درد داده بود.

بی‌حوصله چرخی توی اتاق زدم و کلافه به اطرافم نگاه کردم اما هیچ چیز سرگرم‌کننده‌ای توی اتاق به چشم نمی‌خورد، قبلنا از تراس پایین و نگاه می‌کردم و وقت می‌گذروندم اما از وقتی عمه ایزایل اون داستان وحشتناک و بهم گفته بود دیگه جرعت نداشتم نزدیکش بشم.

از دور نگاه کردم. حیاط مثل همیشه ساکت و منظم بود و بادبیاردها نگهبانی می‌دادن و دقیقاً یه‌دونه گندشون زیر پنجره اتاقم بود.

گاه‌هایی که به سرم میزد بی‌خیال جون خودم و کیل و ننه و دوست اینا بشم و گورم و گم کنم، با دیدن قیافه غول‌تشنش پشیمون می‌شدم.

انگار می‌دونست به چی فکر می‌کنم و چی می‌خوام که حتی زیر پنجره اتاقم بادبیارده گذاشته بود.

همه روز و تو اتاقم می‌موندم و خودم و از دنیا سوا کرده بودم.

هر چند دلیلی برای بیرون رفتن نداشتم.

غذا رو هم از زور معدهٔ بیشعورم می‌خوردم، وگرنه گاهاً به سرم میزد اعتصاب غذا کنم تا بلکه زندگی کوفتیم از یک‌نواختی درآد اما خب معدم نمی‌داشت و ساعت دو شب هم که شده می‌رفتم قابلمم و پر می‌کردم.

فقط یه بار با زحمت هیراد اجازه داد با دالیا حرف بزنم که اونم کمی بهم فحش داد و از اخطاریه های بیمارستان گفت. حتی نتونستم بهش بگم دزدیده شدم و هر لحظه فاصله‌ای با مرگ ندارم.

فقط تونستم بگم رفتم شهرستان پیش مامانم و مدتی به‌خاطر بیماریش می‌مونم. الهه هم که بخاطر شغلش به سفرهای مختلف می‌رفت.

دیگه به پروبال کیل نمی‌پیچیدم، چند روزی بود که ندیده بودمش!

حتی نمی‌دونستم زخمش چه‌طوره؟!

ولی از غرغره‌های عمه ایزابل فهمیده بودم که به کسی اجازه نمیده نزدیکش شه و حالش بده...

منم اهمیتی ندادم، اصلا به من چه؟ گور باباش!

بره سر قبر نداشته رویال بمیره.

سرم و از لای در بیرون بردم و بعد هم کامل بیرون رفتم.

راهم و به سمت اتاق هیراد کج کردم. هر چند که انتظار داشتم بزنه فکم و پیاده کنه!

قبل از اینکه پشیمون شم، تقه‌ای به در زدم.

- کیه؟

سرفهٔ ساختگی‌ای کردم.

- رهام یا همون کالیندای گوربه‌گوریه شما.

- بیا تو.

آروم در و باز کردم و وارد شدم.

دکور اتاقش سرمه‌ای و مشکی بود با کاناپه‌ها و تخت همون‌رنگی، چند تا کیسه بوکس بزرگ از دیوار آویزون بود.

بعد هم چشمم به خودش افتاد که روی کاناپه نشسته بود و سیگار می‌کشید.

سوالی نگاهم کرد و گفت: چیه؟

دست‌هام و پشتم حلقه کردم.

با تردید پرسیدم: تو بساطت گیتار نداری؟

یه تای ابروش و بالا انداخت.

- گیتار؟

مردمک چشم‌هام و با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم.

- هوم؟... آره، یه چیز دراز که بند داره.

چشم غره ای بهم رفت.

- چرت نگو، واسه چته؟

با مسخرگی گفتم: می‌خوام سوارش شم از اینجا فرار کنم.

پوزخندی زد و گفت: اون وقت کیل یاد می‌کنتش تو دهن گشادت!

این بار من چشم غره رفتم.

- داری یا نه؟

- نه، چرا از پیانوی توی سالن استفاده نمی‌کنی؟

دست‌هام و به علامت تسلیم بالا بردم.

- مگه از جونم سیر شدم؟ نخواستم، به سرم نمی‌ارزه!

بعد از این حرف از اتاقش بیرون رفتم و مستقیم پریدم تو اتاق خودم.

با اینکه بلد نبودم اما خیلی دوست داشتم ازش استفاده کنم و ژست در افق بگیرم.

پوفی کشیدم و بدون توجه به ساعت خاموشی دوباره به سمت در رفتم تا برم بیرون.

فوقش مثل اون رویال دربه‌در شده می‌کنم تو گونی و از همین تراس می‌اندازم پایین!
بیشتر از این که نمی‌شه؟

آهسته در و باز کردم و با پایین رفتن از شونصد هزارتا پله خودم و به آشپزخونه رسوندم.

- هلاو عمه.

عمه به سمتم برگشت و با دیدنم بلافاصله چشم غره ای نثار نیش بازم کرد.

- چی شده کبکت خروس می‌خونه؟ توی این چند روز انقدر بی سروصدا بودی که فکر کردم مردی!

با ضدحالی که بهم زد نیشم و بستم و مشغول پر کردن قابلمه مخصوصم از غذا شدم.

- کاش می‌مردم و هر روز شماها رو نمی‌دیدم.

بعد از گفتن این حرف چشم غره ای به هر کی که تو دیدم بود رفتم و دوباره به سمت اتاقم رفتم.

بین راه یکی از خدمتکارها رو دیدم که ظرف حاوی آب و دارویی رو برگردوند؛ خیلی تلاش کردم توجهی نشون ندم و بدون سروصدا به اتاقم برگردم اما طاقت نیاوردم و با صدای بلندی پرسیدم: داروی کیه؟

عمه ایزابل با اخم نگاهم کرد و گفت: جز کیل کی توی این خونه تیر خورده؟!

بدون توجه به حرص و کنایه توی حرفش پرسیدم: داروهاش و نمی‌خوره؟

آهی کشید و گفت: آخرش سخته رو میزنم از دستش!

از ذهنم گذشت که یعنی زخمش خوب شده؟ درد نداره که داروهاش و نمی‌خوره؟! اما هنوز دو هفته هم نگذشته بود، پس خوب نشده بود.

به خودم که اومدم دست‌هام دور سینی حلقه شده بود.

- خودم می‌برم براش.

- نمی‌خوره که...

پوفی کشیدم و با حرص گفتم: غلط کرده! می‌خواد خونش و بندازه گردن من.

با چشم به قابلمه اشاره کردم و رو به یکی از خدمتکارها گفتم: خوراکیام و ببر تو اتاقم اگه زنده برگشتم می‌خوامشون!

در اتاقش و که زدم از صد جا پشیمون شدم، تو فکر فرار بودم که صداش توی گوشم پیچید: کیه؟

از شنیدن صداش توی دلم خالی شد.

بابا ترسناک، عربده کش! نکشیمون!

نفس عمیقی کشیدم و صلواتی فرستادم.

بعد هم با ترس داخل شدم و سینی رو تو بغلم فشردم.

- برو بیرون...

آب دهنم و قورت دادم و با لحن جسورانه رهائیم

گفتم: جمت کن، من دیگه به دیوونه‌بازیات عادت دارم!

صدای آه طولانی و همراه با عصبانیت درونش، شنیدم و احساس کردم امشب دیگه می‌کشتم و خلاص!

با قدم های لرزونم به سمت انتهای تاریکی رفتم و دیدم که مثل دفعه قبل زیر تخت نشسته بود و یکی از پاهاش و تو شکمش جمع کرده بود، دستش دور موهای خاکستری و بهم ریخته‌ش پیچیده شده بود و سرش و فشار می‌داد.

روبروش نشستم و سینی و زمین گذاشتم، تو تاریکی با چشم‌های براقش بهم نگاه کرد و با صدای آرومی گفت: کاش من نصف روی سنگ پای تو رو داشتم، فک کردم دیگه نمی‌ای...

اشاره‌ای به سینی حاوی آب و دارو کردم.

- بخور تا نمیری.

- نمی‌ترسی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد: نمی‌ترسی جلوم وایمیسی و از زندگی و زنده موندن میگی؟

یادم اومد عاشق اینه که ازش بترسن و اولین بار بهم گفته بود اگه ازش نترسم ترس و بهم نشون میده.

برای همین با حرص گفتم: چرا خیلی می‌ترسم، خودم که خیلی وقت پیش ریختم، الان هم برگام جلوته! بگیر بخور تا خونت و ننداختی گردنم.

بعد هم با احتیاط چند قدم عقب رفتم تا اگه خواست بلایی سرم بیاره بتونم فرار کنم.

چند ثانیه در سکوت بهم نگاه کرد که احساس کردم تموم سنگینی‌های دنیا روم فوکوس کردن.

برخلاف تصورم دست به سمت سینی برد و قرص‌ها رو بدون آب و چند تایی قورت داد.

- حالا چی؟ شرت و کم می‌کنی؟

از دیدنش هم خندهم گرفت هم ناراحت شدم.

مقداری احساس قدرت کردم که تسلیم سمجیم شد و نکشتم اما از طرفی هم نگاه غمگینش حالم و بد کرد.

در عین اینکه می‌خواست نشون بده ترسناک و مقاومه اما غم و اندوه درونش رو می‌تونستم بفهمم.

- راستی...

سرش و به تخت تکیه داد و واکنشی نشون نداد، با جرعت ناگهانی‌ای که به دست آوردم، به سختی گفتم: ببخشید!...

لای پلک‌هاش و باز کرد و بهم نگاه کرد. از سنگینی نگاهش لب ورچیدم و سرم و پایین انداختم.

- چون هر بار که نزدیکش میشم ازم می‌گیریش!؟

با تعجب بهش نگاه کردم اما قلبم از شنیدن حرفش و با دونستن اینکه تلاش می‌کنه به کی برسه به درد اومد.

- ببخشید که بهت گفتم برو بمیر و دنیا رو خلاص کن و اینکه بهت گفتم هیولا.

پوزخندی روی لب‌های رنگ‌پریدش نشست.

- نباش.

- پس من و می‌بخشی؟

پلک‌هاش و برای چند ثانیه بست و بعد زیر لب گفت: برو!...

با تعجب به لب‌هایش نگاه کردم که خیلی کوتاه و با حالتی عصبی تکرار کرد: بهت گفتم برو.

بلند شدم و با تردید به سمتش رفتم، رو انتهای تخت بالای سرش نشستم.

با اینکه فهمید اما واکنشی نشون نداد.

آروم و با احتیاط دستم و روی پیشونیش گذاشتم که دستم به خاطر حرارت زیاد پوستش داغ شد.

یک‌دفعه دستم و از روی پیشونیش گرفت، حسی شبیه برق گرفتگی بهم دست داد و از درون داغ شدم؛ دستم و با چنان قدرتی گرفته بود که نمی‌تونستم تکون بخورم، هم‌زمان با ترس احساس عجیبی بهم دست داد و خودم هم نتونستم تکون بخورم.

با وحشت و سردرگمی بهش نگاه کردم، نگاهش که به چشم‌هام افتاد بلافاصله دستم و رها کرد که روی زمین افتادم، دستم و روی زمین مشت کردم و با سرعت به سمت در رفتم و بیرون اومدم.

دستم و محکم روی قلبم فشار دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

ناخواسته اشک توی چشم‌هام جمع شد و با بغض سنگینی توی گلویم به سمت اتاقم دویدم.

با شنیدن صدای تق تق از در، فهمیدم که عمه ایزابله چون تنها کسانی که باهاشون در ارتباط بودم فقط اون و کینیس بودن، کینیس که در نمی‌زد پس خودش بود.

پوفی کشیدم و بلند گفتم: نه!

بعد از این حرفم در با شدت باز شد و عمه توی درگاه در جا گرفت.

- چی؟

با حرص از روی تخت بلند شدم و گفتم: تو که به هر حال میای تو، دیگه چرا در میزنی؟
چشم غره ای بهم رفت و گفت: یه چیزی برات آوردم.

بعد هم کینیس وارد شد و یه جعبه بزرگ قهوه‌ای رنگ و کنار تختم گذاشت.
با تعجب پرسیدم: از طرف کیه؟

- به نظر خودت از طرف کیه؟ من اهل هدیه دادنم یا کسی و می‌شناسی که بتونه چیزی
از بیرون برات پست کنه؟

با تردید اول به جعبه و بعد خودش نگاه کردم و زیر لب گفتم: کیل؟
- بله.

یهو سیخ سر جام ایستادم و از جعبه فاصله گرفتم.

- لابد به خاطر اون بلایی که سرش آوردم یه سر بریده انداخته توش تا بترسونتم.
با اخم گفتم: اگه بخواد بترسونتت سر خودت و می‌بره و می‌فرسته برا مامانت.
بعد از این حرف بیرون رفت و در و رو هم کوبید.

با حرص جیغ زدم: زنیکه بی‌تربیت خشن! خجالت‌م نمی‌کشه...

بعد هم با همون حرص لگدی به جعبه زدم و با خشونت درش و باز کردم.

با دیدن چیزی که درونش بود، جیغ زدم و تو هوا پریدم؛ با ذوق در قفسش و باز کردم و
تو بغل گرفتمش. اینکه گلگلی خودمه!

روی تخت نشستم و پشم‌هاش و نوازش کردم.

به نظر سرحال میومد.

با یادآوری صاحبش اخم کردم. نزدیک بود با یه لگد بکوبمش به دیوار که خودم و کنترل
کردم و انداختمش رو تخت.

بعد هم با حرص رو بهش گفتم: اصلاً خبر داری اون صاحب گوربه‌گوری ایکبیریت با من چی‌کار کرد؟

آهی کشیدم و با ناراحتی ادامه دادم: البته تقصیر تو که نیست.

با یادآوری کیل ناراحتیم جاش و به تعجب داد.

آخرین باری که بهش گفتم بیارتش پیشم تا حوصلم سر نره اخم کرد و درخواستم و رد کرد، حالا چی شده بود که خودش کادوپیچ برام پستش کرده بود؟

با صدای بلندی که به گوشم خورد از جا پریدم.

با دیدن عمه که عصبانی و جلوم بود نفسی از سر آسودگی کشیدم.

آرامشم و حفظ کردم، لامصب حرص دادن عمه ایزابل مرحم تموم دردم بود.

با حالت خشک و کتابی مسخره‌ای گفتم: چه شده که بدون در زدن وارد می‌شوید؟

چشم غره ای رفت و عصبی گفت: مزه نریز بچه! نه تنها در زدم بلکه چند بارم صدات زدم ولی تو عالم خیال تشریف داشتی.

با خنگی سرم و مالیدم.

- آها.

صندلی همیشگی و کشید و روش نشست.

- تو که زیاد تو قید و بند قوانین نیستی اما از اون جایی که از افراد این خونه محسوب می‌شی باید تابع دستورات باشی، امشب قراره یه مهمونی مهم برگزار بشه.

مردمک چشم‌هام و تو حدقه چرخوندم و بی تفاوت گفتم: مبارک باشه.

یه تای ابروش و بالا انداخت.

- تو هم باید آماده شی چون قراره بری.

مثل خودش ابروم و بالا اندختم.

- پاشم براتون بندری بزمن؟

اخم کرد و با کلافگی گفت: چرا من نمی‌تونم تو رو درست کنم؟ لباست و کینیس برات میاره، برو حموم تا آرایشگر یک ساعت دیگه بیاد درستت کنه.

رو تخت ولو شدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم: من نمیام آبروبرم.

بدون توجه کردن بهم از جاش بلند شد و خونسرد گفت: منم همین و میگم اما کیل اصرار داره که باشی.

عین جت تو جام نیم خیز شدم.

- جانه من؟

داشت می‌رفت که متوقف شد، برگشت و متعجب نگاهم کرد که سریع خودم و جم و جور کردم.

- برای چی؟

- نمی‌دونم، من که از کارای این پسر سر در نمیارم.

بدون توجه به بقیه مواعظش تو فکر فرو رفتم و نگاهم و به دست‌هام دوختم.

هنوز هم گرمای دستش و روی پوستم احساس می‌کردم اما امیدوار بودم اون شب کوفتی و یادش نباشه.

از روی تختم بلند شدم و رو به گلگلی گفتم: چرا که نه؟! برای تنوع خیلیم خوبه، البته امیدوارم مثل آخرین مهمونی‌ای که رفتم کوفتم نشه!

بعد هم با باز کردن نیشم، قری جلوی آینه قدی اتاق دادم و بعد از برداشتن حولم رفتم تو حموم و مشغول آواز خوندن و چرت و پرت گفتم شدم: از در پره بیرون از پنجره میاد تو بگو آژانس برنامه کنسله بیاد زود

همه مغزن و قاضی حالا همه بیان وسط مسخره بازی

چپ راست یکی جلو بیا گردنت و بچرخون دستات بیاد پایین و آقدایی رو برقصون

چپ راست یکی جلو بیا گردنت و بچرخون دستات بیاد پایین و شونه‌هات و بلرزون

اون سر به سر من میذاره در به در شب بیداره هی گیر و ته جینتم و بی‌اجازه بر میداره!

بعد از اینکه حسابی خودم و شستم و ساییدم حوله‌م و دورم پیچیدم و از حموم بیرون

زدم.

- خیلی وقته که دیگه دلت واسم تنگ نمی‌شه

گل ابریشم من گل که دلش سنگ نمی‌شه

خیلی وقته که یه پیغومی ندادی واسه من

اخ چه قدر قشنگه از عشق تو دیوونه شدن

تو میای تموم می‌شه هر چی غمه

روز دیدار تو روز عشقمه زندگی عشق همین دقیقه

زنده باد هر کی هنوز یه عاشقه

بیا دختر زیبا نکن امروز و فردا نگو شکسته پل‌ها بذار پا روی دل‌ها

گذر کن تک و تنها بیا ای نور دنیا که با دستای خستم پلی ساختم ز گل‌ها.

با دیدن کینیس که روی صندلی نشسته بود چشم‌هام گرد شد و حوله رو بیشتر دور

خودم پیچیدم.

بعد از چند ثانیه که خیره به هم نگاه کردیم چشم‌هام با تعجب گرد شد، چرا از رو نمیره؟

نکنه مشکل داره؟

با همون تعجب و لحن پر از تردیدی گفتم: سریال خاکبرسری زنده که نیست برو بیرون.

واکنشی نشون نداد که یه تای ابروم و با اخم بالا انداختم.

- احیاناً که قصد نداری مثل تو این فیلما لباس تنم کنی؟ برو بیرون بی ادب!

بلند شد و اشاره‌ای به مانکنی کرد که کنار تختم گذاشته بودن.

- لباست و بیوش تا آرایشگر و بفرستم داخل.

سری به نشونه تایید تکون دادم که رفت بیرون. ملحفه‌م و توی دستم مچاله کردم و شوت کردم رو گلگلی.

- احتیاط شرط عقله! یادم باشه چکت کنم که اگه مذکر بودی حریم بینمون و تعیین کنم.

بعد هم نیم‌نگاهی به مانکن انداختم و لباس و از تنش بیرون کشیدم.

- گلبرگ گلم گل توی باغچه بی تو نبینم گلی روی طاقچه

ای ظالم بلا نظری به ما کن لبهات شیرینه اسمم و صدا کن!

به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم. یه لباس ساتن طلایی بود که بالا تنش سنگ دوزی شده و باز بود، آستین نداشت و از کمر چاک می‌خورد تا وسط زانو. جنس براق و خوشگلی داشت و البته رنگش خیلی به پوست سفیدم میومد.

دو تا انگشت اشاره‌م و گوشه لبم گذاشتم و لب‌هام و به سمت بالا کشیدم تا حالتی از لبخند گرفتن.

با نگاه کردن به خودم ناخودآگاه یاد رویال افتادم.

اون احتمالاً خیلی زیبا و فریبنده بود که تونسته بود کیل و مجذوب خودش کنه.

دستم و روی موهای خوش‌حالت و شینیون شده کشیدم، طره‌ای ازش رو میون انگشت‌هام پیچوندم و رها کردم.

سایه طلایی و قهوه‌ای رنگی رو که پشت چشم‌هام نشونده بود، جلوه پرنگ‌تری به کشیدگی و خماری چشم‌های سبزم داده بود.

لب‌های غنچه‌ای صورتی رنگم حالت معصومانه و آرامش‌بخشی به چهره‌م داده بودن. نفسم و با بازدم عمیقی بیرون فرستادم و از اتاق بیرون رفتم.

دستم و به لبه دامنم گرفتم، به خاطر پاشنه بلند کفش‌ها نمی‌تونستم تند راه برم برای همین قدم‌هام و آهسته کردم تا هم به قول عمه ایزابل خانم باشم، هم نیفتم شرف خودم و کیل و ببرم.

مکت کردم و فکری به ذهنم رسید.

چه باحال! امشب باید آبروش و ببرم تا کمی جیگرم حال بیاد.

لبخند گشادی زدم که با رسیدن به بالای پله‌ها و دیدن عمه ایزابل خوردمش.

عمه ایزابل با سرعت میگ میگ ماندی خودش و بهم رسوند و پالتو و شالی با ترکیب مشکی و طلایی بهم داد و دستوری گفت: بپوش.

- واسه چی؟

- مهمونی تو زعفرانیست.

با تعجب پرسیدم: تو نمیای؟

- نه، فقط تو و هیراد و کیل میرین.

زیر لب بسم‌اللهی دور خودم فوت کردم.

حوصلهٔ بلای جدید و نداشتنم و آرزو کردم که ای کاش بشه یه امشب و عین بچهٔ آدم بدون دردرس و اتفاقات ترسناک خوشبگذروم، البته اگه این بیشعور بذاره.

از عمارت بیرون رفتم، چشمم به هیكل چهارشونه‌ش توی كت و شلوار مشکی رنگی افتاد که به جنسیس مشکی رنگی تکیه داده بود.

قد کشیده و موزونش توی تاریکی اطرافش انقدر بلند بود که قسمت‌هایی ازش در پس‌زمینه تیره محیط محو شده بود.

با دیدنم چینی به ابروش داد و بدون حرف تکیه‌ش و از ماشین گرفت و ریموت و زد.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و به سمت ماشین رفتم. دستگیرهٔ در عقب و لمس کردم اما قفل بود.

با اخم زدم به شیشه.

- قفل عقب و باز کن تا بشینم.

بدون اینکه روش و برگردونه با تمسخر گفت: مگه من راننده شخصیتیم؟

زیر لب گفتم: تو عنمم نیستی.

با این حال به جای بحث کردن، مطیعانه جلو نشستم.

تا در و بستم، ماشین از جا پرید.

بابا عشق سرعت! به کشتنمون ندی؟!

- عمه بهت گفته باید چی کار کنی؟

با ترس به نیم رخش نگاه کردم و گفتم: جان عمت من و تو موقعیتای استراتژیک و ترسناک قرار ندیا! وگرنه همین‌جا خودم و از ماشین پرت می‌کنم پایین...

نیمچه لبخندی گوشهٔ لبش نقش بست.

محو همون لبخند کوچولو بودم که گفت: واقعا میندازی؟

پوکر فیس شدم.

- درو باز کنم از دستت خلاص میشم؟

با حرص سر جام محکم شدم و دستهام و تو هم قفل کردم.

- من تا حلوی تو رو نخورم، هیچ جا نمیرم.

- اجازتم نداری.

با گفتن این حرف روش و برگردوند و نگاهش و به جلو دوخت.

متعجب به نیم رخ جدیش نگاه کردم.

چشم‌های خاکستریش توی نور کم داخل ماشین می‌درخشیدن و معلوم بود زخمش هم

که شاهکار من باشه، در حال بهبود بود.

لبخند محوی زدم و سرم و به پشت تکیه دادم.

گلگلی و که آورد پیشم از تنهایی درآم، شاید داره مهربون میشه و امشب هم آوردتم تا

بعد از یک ماه رنگ بیرون و آدم‌های تازه رو به چشم ببینم.

- پیاده شو...

پیاده که شدم، در نگاه اول چشمم به ساختمون بزرگ جلومون افتاد.

یه ساختمون با تم طلایی و چراغ‌های پر نور شیک در اطرافش به نظر سه یا چهار طبقه

میومد.

چند تا مرد و زن که دستشون تو دست هم بود جلوتر از ما رفتن.

یدفعه دستی توی دستم گره خورد، با تعجب نگاهم و از دست‌هاش به قیافهٔ جدیش دوختم، نیم رخش و می‌دیدم که نگاهش به جلو بود، در اون لحظه در نظرم خیلی جذاب اومد.

ناگهان برگشت سمتم با لحن هشدار دهنده و آرام همیشگیش گفت: از الان تا پایان این مهمونی تو پارتتر منی. نباید کوچک‌ترین کار اشتباهی انجام بدی! وای به حالت اگه رگه مغولی یا دیوونگیت گل کنه.

آب دهنم و قورت دادم و با حرصی آشکار گفتم: مگه آدم قحطیه؟
- لابد هست که تو رو آوردم.

دستم و کشید و به سمت در رفتیم.

تو رو با لحن بدی ادا کرد که بهم برخورد. انگار من یه خرچسون اضافه بودم که به زور تحمل می‌کرد.

اخم‌هام و تو هم گره زدم اما با یاد آوری نقشه‌م لبخند شیطونی کنج لبم نشست.
دم در وایسادیم، چشم غره ای به نیش بازم رفت.

- عین آدم لبخند بزن نه جادوگر!

بعد از این حرف، کارت مخصوصی رو از جیبش بیرون آورد و رو گوشهٔ آیفون عجیب ساختمون کشید.

با کشیدن شدن دستم به جلو پرت شدم و از فکر دراومدم.

- رها اعصاب من و خورد نکن و دنبالم بیا، گاری که دنبالم نمی‌کشم، یه تکونی به پاهات بده.

دلم از لحنش قیلی ویلی رفت. جوون! تو فقط بگو رها!

چند تا مرد و زن با لباس پیشخدمت‌ها دم در ایستاده بودن و کت و پالتوها رو می‌گرفتن.

قبل از اینکه باز هم عین گونی سیب زمینی بکشتم، خودم عین آدم بازوش و گرفتم. یه تای ابروش بالا رفت و نگاهم کرد، لبخند ملیحی بهش زدم.

به پیشخدمت‌ها که رسیدیم، بازوش و رها کردم و پالتو و شالم رو درآوردم.

پالتو و شال رو به سمت پیشخدمت گرفتم اما قبل از اینکه دستش بهشون بخوره، به گوشه‌ای کشیده شدم و شال تو دستم موند.

با تعجب بهش نگاه می‌کردم که اخم غلیظی رو پیشونیش بود، پوفی کشید و با لحن جدی و عصبی‌ای گفت: این چه وضعه لباس پوشیدنه؟

متعجب به لباسم نگاه کردم که خیلی خوشگل بود و بهم میومد، بعد به خودش!

زیر لب با عصبانیت طوری که کسی متوجه‌مون نشه گفت: بخوای خرابی کنی همین‌جا دخت و میارم!

به خاطر لحن بد و حالت چشم‌هاش منم اخم کردم و مثل خودش عصبی گفتم: تو به لباس من چی‌کار داری؟ خرابکار خودتی و اون عمه بی‌تربیت!

- می‌خوای خودت و حراج کنی به من مربوط نیست اما حالا که به عنوان پارتنر من اینجایی، این موضوع اونقدر که به من مربوطه به تو مربوط نیست.

ناخودآگاه دستم رو دوره شالم مشت کردم و نگاهش چرخید سمت یقه‌ نداشته لباسم.

چشم‌هام با تعجب گرد شد و مثل حالت بعد از یه تلنگر بزرگ به خودم اومدم.

یعنی من خر می‌خواستم این طوری برم بین اون همه مرد و زن غریبه؟!

لبخند نصفه‌ای گوشه لبم اومد.

خوشمان آمد! بابا غیرتی! لوطی! مرامت و عشقه!

شال و روی شونم انداختم طوری که بازی لباس رو پوشوند و همین‌طور هارمونی جالبی با لباسم ایجاد کرد.

با قدم‌های سریع به سمتش رفتم. نیم‌نگاهی به شال روی شونم انداخت و دستم و تو دستش گرفت.

از لمس دست‌هایش بین دست‌های ظریفم، لبخند کوچولویی زد.

چند ثانیه تو چشم‌هام نگاه کرد. این دفعه برعکس قبل چشم‌های آرامش داشتن و روشن‌تر شده بودن. به تازگی کشف کرده بودم که وقتی عصبانیه خاکستریه چشم‌هایش تیره‌تر میشه.

وارد مجلس که شدیم، چشم‌هام برق زد و مقداری گیج شدم.

آیا اینجا مهمونیه؟ سالن مده؟ فشن شوه؟ چه کوفتیه؟

البته این وضع کاملاً عادی بود و این و هم می‌دونستم که کیل اهل خوشگذرونی نیست و این می‌تونه یه مهمونی مربوط به کارش باشه.

با دیدن پیست رقص و دخترها یاد دالیا افتادم که عاشقه مهمونی و خوشگذرونی بود، مهمونی

های اندکی هم که رفته بودم از صدقه سری اون بود.

هر چند که خوب می‌دونستم این مهمونی‌ها چیزی جز فساد و گناه ندارن و بعد از اتفاقاتی که با کیل گذرونده بودم خیلی خوب می‌دونستم همه این تجملات و ظاهر زیبا فقط یه نقاب کثیفه.

فشاری به دستم که توی دستش بود وارد کرد و به گوشه‌ای کشیدم.

- با هیچکس حرف نمی‌زنی و به هیچکس هم نزدیک نمیشی، اگه کسی ازت چیزی پرسید فقط میگی که از عمارت کلایتموند اومدی.

اخم کمرنگی بین ابروهام نقش بست و با حرص دنبالش رفتم.

هر حرفی که بهم میزد بهم برمی‌خورد و ناراحت می‌شدم، انگار که یه ربات یا حیوون دست‌آموز رو به عنوان پارتنر این‌ور و اون‌ورش می‌کشید.

شاید هم توقع زیادی داشتم که بخوام باهام خوب حرف بزنه یا اصلاً آدم حسابم کنه و آزارم نده.

همراهش به سمت مرد و زنی رفتم.

مرد کت و شلوار کرمی با پیراهن قهوه‌ای زنگ پوشیده بود و به نظر می‌رسید بالای سی سال باشه

دست زن قدبلند و خوشگلی دور بازوش حلقه بود.

زن که لباس های جلفی به تن داشت با لوندی می‌خندید و دهنش حتی برای ثانیه‌ای از حرکت نمی‌ایستاد.

کیل با حالتی عمدی جلوم ایستاد تا دیده نشم و در جواب احوال‌پرسی‌های مرد فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد. وقتی هم که در جواب دست دراز شده زنه جاخالی داد جیگرم حال اومد.

مرد سرکی کشید و با نگاه خیره و بدی خطاب به کیل گفت: این خانم زیبا رو معرفی نمی‌کنی؟

از تعریف کثیفش ناخودآگاه اخم کردم.

از همه حاضرین بدم می‌ومد چون می‌دونستم همکار کارهای کثیف کیلن. یه مشت قاچاقچی و خلافکار سنگدل و بی احساس!

- کالیندا.

- عروسک قشنگیه.

اخم بزرگی کردم و چشم غره آشکاری بهش رفتم.

عروسک عمه ننه بزرگته خرس پیر بی تربیت!

زنی که کنارش ایستاده بود لبخندی نثارم کرد و گفت: کاملیام، از آشناییت خوشحالم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: من الان هر چی هستم الا خوشبخت. اونم با وجود امثال شما!

جوابی بهش ندادم که تعجب کرد و همون نگاه سوالی و به کیل دوختم.

- اوم... نمی‌تونه حرف بزنه؟

زیرنویس نگاهم و فحش بارون بهش دوختم که فشاری به دستم وارد کرد و زیر لب گفت: چته؟

لبخند پیرنگی زدم و نگاه اسکلا نه‌ای بهش انداختم که اخمش و تشدید کرد.

- بنال!

با گفتن این حرف از جانبش نیشم و به طور کامل باز کردم و گفتم: منتظر اجازهت بودم گودزیلا!

بعد هم با همون لبخند به سمت مرد چرخیدم.

- شما بهتره بری عینک بزنی تا فرق بین عروسک و آدم و بفهمی.

بعد هم رو به زنه گفتم: تو که دیگه باید با سیستم این مهمونیا آشنا باشی، حرف ناب‌جایی بزنی پارتنرت می‌کشتت!

کیل با یه معذرت خواهی کوچیک دستم و مثل گونی‌ای از لباس‌های پاره گرفت و به گوشه تاریکی از سالن هدایت کرد.

احتمالاً اگه جاش بود با یه گلوله راهیم می‌کرد اما من سرخوش از ریختن زهرم فقط لبخند می‌زدم.

به دیوار چسبوندم و دستش و کنارم حائل روی دیوار کرد.

- چی باعث میشه فکر کنی اینجا از اون اتاقی مورد علاقهت نداره و نمی‌تونم پوستت و بکنم؟!

احساس کردم یه چیزی با صدای بلند درونم شکسته شد و خرده شیشه‌هاش قلبم و به بازی گرفتن اما به روم نیاوردم و با حالتی بی‌خیال گفتم: چی باعث میشه فکر کنی من یه گوسفند شیردهم که بخوای با پشم‌هام کت درست کنی یا سرم و مثل قربانی ببری و هارهار بخندی، برو گم‌شو تا جیغ و داد نکردم.

لب‌هاش تکون خوردن اما قبل از اینکه حرفی بزنه یه نفر صداش زد و مجبور شد ازم فاصله بگیره.

با لبخند ملیحی برایش بای بای کردم تا با یه نگاه ترسناک ازم دور شد.

پوفی کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

چه تشبیه بامسمایی! چه مهمونی زیبایی!

نگاه کیل از همون اول که از ماشین میاده شدیم هشدارآمیز بود.

انگار که خودش بهتر این لاشخورها رو می‌شناخت.

یه بار می‌گفت مواظب باش، یه بار می‌گفت آبروم و نبر، سرد نباش، گرم نباش، خلاصه روانیم کرد.

- سلام خانم دکتر.

با شنیدن صدای آشنای مردی، برای چند لحظه قلبم توی سینم فرو ریخت و احساس کردم که نفس کشیدن و از یاد بردم، دستم و روی دستۀ صندلی مشت کردم و بی‌توجه به بغضی که به جون گلوم افتاده بود، بلند شدم و به سمتش چرخیدم.

نگاهم که به صورتم خورد لبخندی روی لب‌هاش نشست و نگاهش گرم شد.

پوزخندی به آرامش و نگاه مطمئنش زدم، به حدی مرتب و شیک روبروم ایستاده بود که یه لحظه شک کردم این همونی باشه که تنهام گذاشت. اما نگاه چشم‌های آبیش مثل همیشه بود، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده...

پوزخندی زدم و جسارت رو به روح در هم شکسته‌م برگردوندم.

- سلام آقای فریلنسر عوضی خونسرد! فکر می‌کنم که واژه‌های پررو و وقیح و دورو رو از روی تو ساختن.

برخلاف انتظارم نه برآشفته شد و نه ناراحت، لب‌هاش به خندۀ بزرگی چین خوردن و با گستاخی به چشم‌هام خیره شد.

- خوشحالم که زنده می‌بینمت.

- ولی برعکس تو من کاملاً از اینکه زنده می‌بینمت متأسف و ناراحتم، امیدوارم یه روزی با دستای خودم راهی دیار باقیت کنم، عوضی خونسرد!

بعد هم با حرص و عصبانیتی غیرقابل بیان به سمتش رفتم و طی حرکت ناگهانی‌ای لگد محکمی به پاش زدم.

به‌خاطر حرکت ناگهانیم صدای آخش بلند شد اما خم نشد و بیشتر از چند ثانیه خم به ابرو نیاورد و دوباره دیوونه‌وار خندید.

به‌خاطر خنده‌ش بغض توی گلوم بزرگ‌تر شد.

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود و انگار که نفهمیده یا حتی براش مهم نبود چه صدمه و آسیبی به روحم زده.

ترجیح دادم به سمتش برنگردم و فقط ازش دور شم تا بیشتر از این با رفتار بی تفاوتش تحقیرم نکنه.

داشتم می‌رفتم که یهو به کسی برخوردم و گرمای آشنایی دستم و فشرد.

نگاهم و کمی بالاتر گرفتم تا چشمم به صورتش افتاد، خاکستری چشم‌هایش تیره‌تر از هر وقت دیگه‌ای بود که ازش دیده بودم البته به جز اون دفعه‌ای که بعد از ملاقات کرم‌پور دعوام کرد.

لب‌هایش و با حالتی از عصبانیت رو هم فشار داد.

فشار دستش روی بازوم نفس گیر بود، با عصبانیت تو چشم‌های کرم پور خیره شد.

- فکر می‌کردم خط قرمزهای من و می‌دونی!

- سخت نگیر آراد، معلومه که می‌دونم چه قدر روی دخترهای اطرافت حساسی.

لحنش به طرز اعصاب‌خوردکنی خونسرد و تمسخرآمیز بود.

به‌خاطر اینکه اسم واقعیش و می‌دونست واقعاً تعجب کردم.

- حالا که می‌دونی دهن گشادت و ببند و سر جات بمون.

با غرور پشتش ایستادم و برای کرم‌پور زبون درآوردم.

کرم‌پور نگاهی به اطراف کرد، انگار می‌دونست اینجا بلایی سرش نمی‌اره.

به قصد رفتن به سمتمون اومد اما در آخرین لحظه ایستاد و کنار گوش کیل زمزمه کرد:

من دارم میرم اما چیزی که پیشمه خیلی ارزشمندتر از تموم دارائیاته.

با تعجب بهش نگاه کردم که رنگ نگاه جدیش محو شد و با چشمکی بهم ازمون دور شد.

با رفتنش کیل چنان به سمتم چرخید که وحشت کردم و عقب رفتم.

- من یه چیز و فقط یه بار میگم و تو هم فقط یه بار می‌شنوی چون اگه بازم ببینم دور و بر اون عوضی می‌چرخه بعدش دیگه نه چیزی میگی نه چیزی می‌شنوی و بهتره خودت و مرده بدونی.

بعد از این حرف منتظر واکنشم نموند و به سرعت از کنارم گذر کرد.

با رفتنش ناگهان چشمه اشکم جوشید و به گریه افتادم.

هر کلمه‌ش مثل تیر به قلبم می‌خورد و احساس می‌کردم دیگه نمی‌تونم حتی یه کلمه دیگه رو ازش بشنوم یا یه تهدید دیگه‌ش و تاب بیارم.

بین جمعیت آرمان و دیدم که بهم نگاه می‌کرد، نگاه پر از بغض و ازش گرفتم و دستم و روی چشم‌های خیسم کشیدم.

ناخن‌هام و با بی‌حوصلگی روی میز کشیدم، حاصل جدال‌شون صدای قیژقیژ اعصاب خوردکنی به وجود اومد.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد همون نگاه بی‌حوصله رو دوباره به اطرافم دوختم.

خودم هم احساس کردم نگاه سردم که تلاش می‌کردم رنگی از جسارت و بی‌پروایی بگیره، داره رو به زوال میره و حالتی از اندوه، درد و پشیمونی می‌گیره.

چرا نمی‌تونستم قلبم و با این سردی آشنا وقف بدم و بی‌پروا لبخند بزنم؟!!

چه‌طور آرمان تونست به قلب زخمی و بی‌گناهم پوزخند بزنه و پشت انبوهی از جنایت آروم باشه اما من نمی‌تونستم خودم و با شخصیت جدیدی که ساخته بودم آشنا کنم.

سوالات همیشگی و آزاردهنده دوباره به ذهنم هجوم آوردن.

اگه زمان به عقب برمی‌گشت چی‌کار می‌کردم؟!!

باز هم اون اطلاعات و به آرمان می‌دادم و حکم مرگ خودم و زندگیم و امضا می‌کردم یا فرار می‌کردم به آغوش آراد؟!

مادرم رو تنها می‌ذاشتم...

پوزخندی زدم و سرم به چپ و راست تکون دادم.

حتی در اون صورت باز هم چیزی تغییر نمی‌کرد. آرمان کرم‌پور یا نه... سعادت، همه چیز و به آراد می‌گفت و من باز هم از همه طرف ویران می‌شدم.

همه چیز بر علیه من بود و آراد...

با حرص سرم و به چپ و راست تکون دادم و درهای قلبم و با محکم‌ترین حالت ذهنی‌ای که می‌تونستم بستم.

نه، دیگه کافیه! اون آشغال خیلی وقته که برای من کلایتمونده و باید انقدر زنده بمونه تا انتقامم رو ازش بگیرم.

قهوه رو به سمت لب‌هام بردم و چند جرعه ازش رو مهمون کام تلخم کردم، از تلخی بیشتری که بهم وارد شد لبخند زدم و لیوان و به پایین‌تر از لبم سوق دادم که چشمم که بهش خورد.

با دیدن چشم‌های آبی آشفته‌ش لبخندم و کش دادم و قهوه رو دوباره روی میز گذاشتم. اشاره‌ای به صندلی روبروم کردم.

- بفرمایید، قهوتون سرد شد.

بعد هم با پوزخند به موهای بهم ریخته‌ش و بعد به لباس‌های مشکیش چشم دوختم.

این حال و این برآشفستگی و این لباسا و حتی نگاه چشم‌هاش برام تازگی داشت.

- چرا نمی‌شینید جناب فریلنسر عوضی خونس...

حرفم و نصفه و نیمه رها کردم و تک‌خنده‌ای کردم.

- ببخشید تند رفتم، زیادم خونسرد و آرام به نظر نمی‌رسی!

چند ثانیه تو چشم‌هاش نگاه کردم و جای خنده‌م و با نگاهی کنجکاو عوض کردم.

- جلال الخالق! نمی‌دونستم لباس نامرتب داری یا موهات به هم ریخته میشه... فکر می‌کردم چشم‌هاش هیچ وقت طوفانی و غمزده نمیشن، واو!

بیشتر به صندلیم تکیه دادم و دوباره دیوونه‌وار خندیدم.

بدون هیچ حرکت و حرفی فقط بهم نگاه کرد.

امکانش بود که همین‌جا بدون هیچ درنگ و فکری بکشتم.

بدون اینکه چشم ازم برداره، دستش و جست و جو وار روی صندلی پشت میز کشید و روش نشست اما این نگاه‌ها دیگه من و نمی‌ترسوند.

نفسم و فوت کردم و جدی تر شدم.

- بس کن آرمان! احساس تو نمی‌تونه بدتر از جهنمی باشه که انداختیم توش و سال‌هاست دارم دست و پا می‌زدم.

اخم کمرنگی کردم و حق به جانب گفتم: خداروشکر کن خودت و نکشتم.

بدون توجه به اطراف در یک آن به سمتم خم شد و یقم توی مشت های لرزانش اسیر شد.

نگاهش و با طمأنینه به عمق چشم‌هام دوخت و صدای لرزانش از عصبانیت یا شاید هم درد توی گوشم پیچید: چرا با خودم تصویه نکردی؟ چه طور تونستی اون دختر بی‌گناه و بکشی؟

با نگاه کوتاهی به اطرافمون که خلوت بود، فهمیدم کسی مزاحمون نمیشه.

دستش و از دور یقم باز کردم و با ریز کردن چشم‌هام مثل خودش غریدم: به همون دلیلی که توی آشغال به جای رودررو شدن با برادرت، مادر بی‌گناه و بی‌دفاعم رو کشتی و آتیش به جونم زدی!

خفه شو و بتمرگ سره جات، اینجا نمی‌تونی من و بکشی.

پوزخند مسخره ای زد و روی صندلی ولو شد، سرش و به زیر انداخت و با حالتی نجواگونه گفت: اون شب تولدش بود.

دست سر شده و دوباره مشت کردم و ترجیح دادم جای احساسات دردناکم و با عصبانیت پر کنم.

- من نمی‌دونم مادرم چه‌طور مرد و توئم نمی‌دونی من چه‌طور روی هزاربار مردم و زنده شدم اما تو بدون که اون مرگ بدون دردی داشت.

زیر لب غرید و مشتش و به علامت سکوت بالا آورد.

- خفه شو!

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم: فحش‌ها و ناسزاهات و بگو تا بعد بریم سر اصل مطلب.

بدون توجه به حرفم گفتم: کشتنت نمی‌تونه حال خرابم و خوب کنه و خواهرم و برگردونه!...

بشکنی زدم و با سرخوشی گفتم: آفرین! به نتیجه خوبی رسیدی چون اگه این‌طور بود، منم تو رو می‌کشتم و مامان و زندگیم و برمی‌گردوندم.

- تو هم که با بی‌محابایی و سنگ‌دلی تصویبه کردی...

با پوزخند پریدم میون حرفش.

- یعنی تو اون همه درد و رنج و کتک و بدبختی و ترس رو با در نظر گرفتن مردن مادرم و از دست دادن بچه و شوهرم؛ با یه مرگ ناچیز اون هم واسه یه خواهر دورافتاده که سالی یه بار می‌دیدیش و یه ضرر نسبتاً بزرگ تو شرکتت، یکی می‌دونی؟!

با عصبانیت و کلافه نگاهش رو ازم گرفت و نوک انگشتش و روی شقیقش فشار داد.

انگار که حوصله ادامه دادن به این بحث ناتمام رو نداشت و به سختی جلوی خودش رو می‌گرفت تا منفجر نشه.

- شاید فکر کنی با این کار تا حدی انتقام گرفتی و داری آتیش درونت و خاموش می‌کنی اما یادت باشه که داری یه آتیش بزرگ‌تر و شعله‌ورتر و در درونت بیدار می‌کنی و همین تا ابد می‌سوزونت!

پوزخندی زدم و شروع به بازی با طره بیرون اومده موهام کردم.

- ببینم تو چی تو من می‌بینی؟

اخم کردم و بیشتر خودم و به طرفش کشیدم تا قشنگ چشم‌هاش و ببینم.

- نشنیدی چی گفتم؟ تو من و با اون رهایی که چند سال پیش با بغض بهت پناه آورد یکی می‌دونی؟ اگه من الان اینجام به خاطر اینکه تو رهام کردی و به دردهام پوزخند زدی!

تو اشک‌هام و دیدی و در سکوت لذت بردی...

انگشتش تهدیدآمیز و کلافه به سمتم گرفت و گفت: خودت این بازی و شروع کردی خانم دکتر! تو اون شب اون کار و با من کردی.

- احیاناً به خاطر اسلحه‌ای که روی شقیقه‌م گرفته شده بود، نبود؟!

- من بهت اخطار دادم و تو توجه نکردی!

دست مشت شده و روی میز کوبیدم و همزمان ذهنم به سمت اون شب و ادامه اون مهمونی لعنتی سوق داده شد.

« گذری به چند سال پیش »

نگاهه اخمویی بهش انداختم.

- فکر نکن هیچی نمیگم از توی گودزیلا یا اون بادیگارد قاطرت می ترسم، اگه باز هم تهدیدم به سلاخی کنی جیغ میزنم و آبروت و می برم.
بعد هم نگاه مطمئن ولی مضحکانه ای بهش انداختم.

خودم هم به چرتی که پرونده بودم اعتماد نداشتم.

قدمی به جلو برداشت و فاصلمون رو از بین برد.

- اونوقت به چه جرمی؟

سرفه مصلحتی ای کردم و تو چشمهای ترسناکش خیره شدم.

- به جرم آدم ربایی، اذیت و آزار روحی و روانی، تهدیدهای جورواجور ..

انگشتش و به علامت سکوت بالا گرفت.

- این زرنگ بازی رو بذار برای وقتی که تحت کنترل نباشی.

نایستادم تهدیدش رو گوش بدم چون توی محوطه قرار گرفته بودیم و همین کمی از ترسم کم می کرد.

یکدفعه بازوم و کشید، جیغ خفیفی کشیدم و پرت شدم سمتش.

با جیغ جیغ به جمع اشاره کردم و گفتم: اینجا دیگه مجبوری وحشی بازی رو بذاری کنار!

پوزخندی زد و گفت: فکر کردی من از اینا می ترسم؟

با دهن کجی گفتم: نه خب، تو از خدا هم نمی ترسی

چه برسه به بنده هاش!

بعد هم بازوم و با غیظ از دستش بیرون کشیدم و تو دنیای خودش تنه اش گذاشتم.
با دوباره کشیده شدنم برگشتم فحش کشش کنم که قیافه نحس کرم پور و جلوم دیدم.
حقا که گستاخ و پررو بود.

با حرص بازوم و از حصار دستش بیرون کشیدم و گفتم: عروسک و هم این جوری
جابه جا نمی کنن...

خندید و گفت: تو ارزشمندتر از این حرفایی!

چشم غره ای به نیش بازش رفتم.

- می بینم که هنوز هم دنبال مخزنی ای، خیلی بیشعوری!
ابرویی بالا انداخت و لبخند زد.

- خیلی جرعت داری با وجود اخطارش بازم دور و ورم می پلکی!
مردمک چشم هاش و با حالتی از بی حوصلگی تو حدقه چرخوند و گفت: اون همیشه در
حال تهدید و اخطار دادن به منه.

- خب...

- خب چی؟

- دلیل کشیده شدنم؟

کمی خودش و به سمتم جلو کشید که ناخواسته قدمی به عقب برداشتم و به اطرافم
نگاه کردم تا یه وقت نبینتمون و شر نشه!

دستم رو محکم گرفت که ابرو هام با اخم هام در هم گره خوردن.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و با لحنی خالی از تمسخر و سرشار از جدیت گفت: همیشه انکار کرد که ظاهر جذاب و مرموزی برای دختر بی محابایی مثل تو داره اما باطنش به زیبایی چشم‌های خاکستریش نیست. مراقب باش که وقتی زمانش رسید بتونی ازش دل بکنی!

اون موقع معنی حرف‌هاش و نفهمیدم.

سرم رو عقب کشیدم و با اخم گفتم: چی می‌خوای بگی؟

- ازش دوری کن، اون مناسب تو نیست.

بی‌اختیار لبخند روی لب‌هام اومد، بعد از چند دقیقه که خندهم بند اومد، با جسارت توی چشم‌های جدیش نگاه کردم و با پوزخندی روی لبم گفتم: فکر نمی‌کنم اون بدتر از تو و تو بهتر از اون باشی! حالا که بهم کمک نکردی و بهم پوزخند زدی بهتره سرت به کار خودت باشه و دیگه بهم نزدیک نشی تا خودم یه فکری برای خلاصیم بکنم.

- ازش دوری کن تا نجات بدم.

پوزخند دیگه‌ای زدم.

- الان باید به درخواست سرکار الیه ازش دوری کنم تا یه روزی سوار اسب سفیدت شی و از این جهنم نجاتم بدی؟

- آره.

- چرا اونوقت؟

بلافاصله با تحکم جواب داد: چون من میگم!

- حالا بزار من بگم! همون لحظه‌ای که اون جا ولم کردی از زندگیم خطت زدم، دیگه هم به کمک و لطفت نیاز ندارم.

چینی به پیشونیش داد و با تمسخر گفت: فکر کردی ته این داستان با اون هیولا برات چی وجود داره؟ نکنه فکر کردی عاشقت میشه؟

اخم کمرنگی بین ابرو هام جا خشک کرد و پوزخند روی لبم ماسید.

- من برخلاف تو توی واقعیت زندگی می‌کنم، تو که فکر نمی‌کنی می‌خوام مخ اون گودزیلا رو بزوم؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: پس استراتژی فرارت بی‌معنی، پیشنهاد کمک من همیشه به همین قوت باقی نمی‌مونه و البته وقتی که نظرت عوض شه ممکنه خیلی دیر شده باشه و اون مردک هم مدت زیادی تو رو پیش خودش نگه نمی‌داره.

با شک پرسیدم: منظورت چیه؟

- رابطه خوبی با زن‌ها نداره، تو هم که فضول و بی‌پروا میزنی رو اعصابش...
نفسم و با حرص بیرون دادم.

- یعنی نمی‌تونه مدت زیادی تحمل کنه؟ مرتیکه بی‌ادب! از خدایم باشه.

از دیدن واکنشم چند لحظه خندید که با حرص گفتم: می‌خوای ضایعت کنم؟

با خنده گفت: نمی‌تونم!

- سر چی؟

با بی‌حوصلگی گفت: یه دور رقص.

- همین؟

- اگه تونستی! هر چند امکان نداره مگه اینکه غل و زنجیرش کنی که باز هم امکان نداره یعنی زورش و نداری.

با لبخند بادی به غبغب انداختم و گفتم: پس دماغت و بچسب آقای کرم پور که تا چند دقیقه دیگه بوی سوختنیش همه جا رو فرا می‌گیره.

- مراقب باش خودت و به کشتن ندی!

بعد از این حرف ازم فاصله گرفت و بین شلوغی جمعیت گم شد.

دست‌هام و با حرص مشت کردم و خیره به مسیر رفتنش، تند تند پلک زدم تا اشک توی چشم‌هام جمع نشه.

خودم هم به زری که زده بودم اعتماد نداشتم. اصلاً برای چی باید این کار رو می‌کردم؟! تا به آرمان کرم پور ثابت کنم، چی رو؟ که می‌تونستم اون مرد ترسناک و که به اندازه دو تا جمله کامل نمی‌شناسم وادار به رقص کنم؟!

کسی که هر وقت که می‌دیدمش قصد جونم و می‌کرد؟

گیج بودم اما نباید تسلیم می‌شدم. فوقش می‌کشتم دیگه!

باز هم اگه قادری قاطر می‌شد اون نمی‌شد.

به مردهایی که باهاشون حرف می‌زد نگاه کردم و لبخند شیطانی‌ای زدم.

تنها راه حل مشکلم همینا بودن.

بعد هم چشمم به کرم پور افتاد که گوشه‌ای از سالن نشسته بود و چند تا دختر اطرافش بودن.

من و بگو که کی رو کاندید بهترین خاستگار عمرم کرده بودم! هعی...

زیر لب با حرص گفتم: من تو رو ضایع نکنم رها نیستم! ولم! خرم! کالیندام!

نیشم و وا کردم و به سمتشون گاز دادم. بزار یکم حال آراد جونم و بگیرم.

طبق فرضیم می‌کشتم، شاید هم قصابیم کنه و با برگام اتاق سیا سوخته‌ش رو تزیین کنه!

لبخند ملیح اما شیطونی روی لبم نشوندم و از پشت بهش نزدیک شدم.

تو یه حرکت حساب شده بازوش و گرفتم و آویزونش شدم.

با تعجب برگشت سمتم و نگاهم کرد، لبخندم و کش دادم و با ناز گفتم: بریم عشقم!...

ابروهاش با تعجب بالا رفت و نگاهی به قیافه آویزونم انداخت که با هیجان ادامه دادم:
قول یه دور رقص و بهم دادی!

عصبی نگاهی به قیافه متعجب مردها انداخت و زیر لب غرید: حالت خوب نیست؟

چشمکی به مردها زدم که با فک‌هایی آویزون بهمون زل زده بودن.

- میشه چند دقیقه کلایتموندم و قرض بگیرم؟ در حد یه دور رقص.

دیگه در اون حد جرعت نکردم که اسم واقعیش رو بگم.

سریع به سمتم برگشت و نگاه ترسناکی بهم انداخت.

سرش و بهم نزدیک کرد و طوری که مردها نشنون، کنار گوشم لب زد: تنت می‌خاره؟

با نگاهی مظلوم گفتم: بام نمی‌رقصی؟

با همون نگاه ترسناک برای سومین بار از نظر گذروندم.

تابلو بود که هیچ علاقه‌ای نه به خود خوشگلم داره و نه به رقصیدن باهام.

لبخند ژیکوندی به مردها زدم و بیشتر بهش چسبیدم.

جلو اونا نمی‌تونست کاری باهام بکنه، فوقش هم اگه خواست بکشونه بیرتم مقاومت می‌کنم.

با همون مظلومیت گفتم: هی بهم قول دادی، نمی‌تونی بزنی زیرش!

مردی که در صدر ایستاده بود و همون اول دیدیمش و ضایعش کردم با کنایه خطاب به
 آراد گفت: فکر نمی کردم از این کارها بکنی ولی حالا که شیطون شدی برو به قوتت به
 این خانم کوچولو عمل کن.

از اینکه همه کوچیک می دیدنم حرصم گرفت اما به روم نیاوردم.

با زور بازوش و کشیدم و به سمت پیست بردم.

می دونستم جلو بقیه مجبوره وگرنه به جا نوشیدنیخونم و تو لیوون می کرد و میزد بالا.

تو راه لبخندی به کرم پور زدم و ابرو هام و بالا انداختم.

هر چند من قبلاً حتی برای حرف زدن با پسرا هم پیشقدم نمی شدم اما حالا مجبورش
 کردم باهام برقصه.

لعنت بهت آرمان کرم پور!

پوزخندی زد و گفت: همون موقع می گفتمی آماده مرگی تا جفتمون و خلاص می کردم.

با لبخند دستم رو روی شونش انداختم و گفتم: از خدات هم باشه! اولین نفری هستی
 که چنین سعادت داشته. بیخود نیست شهرت سعادتت، سعادت داشتی به دست توانای
 من درمان شدی و پارتنت شدم؛ بعد هم من انقدر قلبم پا که که همه عوضی گریهات و
 چند ثانیه ای فراموش کردم و سعادت ازون بالاتر داری با من می رقصی!

لباش و از شدت عصبانیت رو هم فشار داد اما حرفی نزد و نگاه شاکیش و به اطرافمون
 دوخت.

از دیدن حرصش خندم گرفت...

یه دور چرخیدیم اما اون هم چنان با اخم به اطراف نگاه می کرد و اصلاً باهام همکاری
 نمی کرد.

حالا که انقدر از رقصیدن باهام بدش میاد و میسوزه، پس تا حدی حالش و گرفتم و دماغ کرم پورم سوزوندم.

لبخندم و با این افکار تا شقیقه کش دادم.

پوزخند صداداری زد و زیر لب گفت: الان من و مجبور به این کار کردی؟

- نکردم؟

- می تونی همین فکر و بکنی اما این واقعیت که زندگیت تو دست های منه رو نمی تونی عوض کنی.

بعد هم با نگاهش به کرم پور اشاره کرد و گفت: با اون مرتیکه چه نسبتی داشتی؟

- به تو چه؟!

چشم غره ای بهم رفت و با لحن ترسناکی گفت: ربطش به جونته!

- چی؟

- یه کاری هست که باید انجام بدی.

چشم هام با تعجب تو حدقه گرد شد.

- و اگه ندم؟

- خودت می دونی بعدش چی میشه.

به آرومی پرسیدم: می کشیم؟

با خونسردی جواب داد: یه چیزی بدترا!

- غلط کردی!

با آرامش ظاهری و خونسردی ذاتیش زل زد توی صورت ترسیدم و گفتم: غلط و تو داری می‌کنی که فکر کردی اگه تا الان به روت خندیدم همیشه هم همین‌طور می‌مونه! باید بهم یه دلیل بدی تا زنده نگهت دارم.

دستم روی گردنش مشت شد، چند ثانیه سرم و پایین انداختم تا به جنگ با بغض و اشک‌هام بپردازم، بعد هم سر بلند کردم و با اخم کم‌رنگی بهش نگاه کردم و پرسیدم: چی می‌خواهی؟

- یه برگه آچار.

به نظر می‌رسید یه برگه خیلی مهم براش باشه.

- مال کیه؟

منتظر جوابش نمودم و خودم با تلخی گفتم: مال کرم پوره.

دستم و از روی شونه‌ش برداشتم و ازش فاصله گرفتم، دستش و توی جیب شلوارش کرد و همراهم از پیست رقص بیرون اومد.

- زمانش هم همین الانه.

بعد از چند دقیقه که سکوت و دید خودش به حرف اومد.

- حرفی نداری؟

روم و ازش برگردوندم و بدون حرف به دیوار تکیه دادم.

دیگه چیزی نگفت و به سمت چند تا مرد رفت.

همون‌جا کنار دیوار سر خوردم و چشم‌هام و بستم.

بزرگ‌ترین درد و سوالم این بود مگه اون شب چه قدر طولانی بود که تموم نمی‌شد؟

چه قدر طولانی که این همه اتفاق و تو خودش جا داده بود؟!

مگه خوبی چه قدر می‌تونه بد باشه که من و به اینجا کشونده؟

دستم و روی شقیقم فشار دادم.

من یه آدم و نجات دادم و جون چندین آدم و به خطر انداختم...

اون واقعاً کیه؟ یه چیزی بیشتر از یه آدم و کمتر از هیولا؟ گذشته‌ش نمی‌تونستن این همه بدی رو جبران کنن.

یه دکتر باید همه رو نجات بده یا عدهٔ محدودی رو؟

- باید فضولی نکنه

با ترس از جام پریدم و دستم و روی قلب ترسیده‌م گذاشتم.

چشمم به مرد قد بلندی افتاد که جلوم ایستاده بود.

چشم‌های خمار مشکی و موهای نسبتاً بلندش برام آشنا بودن، با کمی فکر کردن به یاد آوردمش. توی همون روز که به کیل شلیک کردم دیدمش و کلی دعوا کردم.

با خونسردی گفت: اگه خطا کنی ما ضرر نمی‌کنیم شرش پاگیر خودته.

با بغض پنهانی گفتم: یه کاغذ انقدر ارزش داره که به خاطرش بمیرم؟!

- ارزشش ربطی به تو نداره ولی خوبه که بدونی اینجا تو یا زندگیت ارزشی ندارید؛ تا ساعت دوازده و نیم وقت داری.

بعد هم یه چیزی شبیه سرنگ تو دستم گذاشت.

- اگه لازم شد بزن بهش.

بین دست‌های لرزونم بالا گرفتم.

- می‌کشتش؟

- نه مقدارش به حدیه که چند ساعت بیهوشش کنه.

با اینکه امید نداشتم جوابم رو بده اما پرسیدم: چرا من؟

- چون می‌تونی باهاش تو یه جا تنها شی، بدون گروگان گیری و شک.

با اخم گفتم: این کار از خیلی از دخترای اینجا برمیاد.

با خونسردی گفتم: این یه ماموریت واسه حفظ جونته، نه چیز دیگه! این کار هم فقط از تو برمیاد چون اون بدون بادیگارد با اون دخترا تنها نمی‌مونه.

این حرف و زد و ازم دور شد.

لیوانی از نوشیدنی برداشتم و به سمت لبم بردم و لبخنده مرموزی زدم. شاید حال بدم بتونه بهتر بازی کنه.

کمی دورتر ازش ایستادم و با تردید بهش نگاه کردم، دست مشت شده‌م علی‌رغم وجود جریان هوای گرم یخ زده بود و می‌لرزید.

نفسم و چند ثانیه نگه داشتم و بعد از چند دقیقه با اعتماد به نفس و قاطعیت بیرون دادمش.

قدم‌هام و از سمتش منحرف کردم و به سمت یکی از پیشخدمت‌ها رفتم، یه لیوان برداشتم و جلوی چشم‌های حیرت زده‌ش روی خودم خالی کردم.

حرکات تند و کند مایع لغزنده‌ش و روی پوستم احساس کردم و هم‌زمان با پیچیدن بوی مضخرفش توی بینیم قلبم به درد اومد.

تلوتلوخوران و با قدم‌هایی سردرگم به سمتش رفتم.

توی چند قدمیش بودم که متوجه‌م شد و نگاهی بهم انداخت؛ دست دخترها رو پس زد و به سمتم اومد.

- اومدی دماغ سوخته بخری؟

خنده تلخم از حالت خفه تبدیل به قهقهه شد.

- دماغ سوخته می‌خوام چی‌کار؟ خودت بیا!

نگاه متعجبی بهم انداخت.

لبخند ملیحی زدم و با حالت چندشی بازوش و گرفتم.

- باهام می‌رقصی؟

در حالی‌که تلاش می‌کرد دستم و از دور بازوش جدا کنه ناگهان ایستاد و نگاهش به صورت نمودارم افتاد، نگاهش کم‌کم به پایین سوق داده شد و برای لحظه‌ای آرزو کردم که ای‌کاش بتونم جسمم و ترک کنم و برگردم به دختری که به جای نوشیدنی بوی گل می‌داد.

از لا به لای شونه‌اش، چشمم به نگاه خاکستری سوزانی که از دور نظاره‌گرمون بود افتاد و درد قلبم بیشتر شد.

حالتش زیاد طول نکشید و ازم جدا شد، مقاومتی نکردم و ره‌اش کردم.

دستش و روی پیشونیم گذاشت و لب زد: حالت خوب نیست؟ منتظر جوابم نموند، دستم و گرفت و به دنبالش کشیده شدم.

- باید استراحت کنی! وضعت در حد رقص نرمال نیست میفتی رو دستم .

دستم و از دستش بیرون کشیدم و با حالت چندشی گفتم: می‌خوای بری با اونا برقصی؟ ها؟

باز هم خندیدم و با بی‌تفاوتی گفتم: خو برو! ما که بخیل نیستیم، ارزونی همون دختر بی‌ادبا!

به عمد حرف‌های چرتم و کشیده می‌گفتم واقعاً هم حال روحی درستی نداشتم، انقدر با بی‌پروایی دنبالش رفتم که همراهش وارد اتاقی شدم و صدای بسته شدن در به دنیای واقعی برم‌گردوند.

می‌دونستم که کلی بادیگارد دم در کشید میدان اما نمی‌دونستم برگه‌ای که هیراد نمونه‌ش و نشونم داد کجاست یا چه‌طور باید به دستش بیارم.

با انداختنم روی تخت قلبم تکونی خورد و سری به پاچهم زد.

زیر لب یه یا جد سادات گفتم و به نقشی که توش بودم برگشتم.

- اتاق خودته؟

با اخم پرسید: چه‌طور؟

- همین جوری، بیا جلو...

- هر چند در حال عادی اخلاقت خیلی افتضاحه اما این حالت خیلی بدتر و ترسناک‌تره.

توجهی نکردم و مظلوم و لوند حرفم و تکرار کردم: بیا پیشم دیگه خوشتیپ!

هم‌زمان با یه دست سرنگ و از زیر پف لباسم سفت گرفتم.

به سمتم خم شد و آرام آرام بهم نزدیک شد.

- نقش بازی کردن بسه، نه تو حالت بده نه من احمقم!

هم‌زمان با ترس و وحشت درونم لبخند زدم که ادامه داد: اومدی بگی پیشنهادم رو قبول می‌کنی؟

دستم و روی یقه‌ش گذاشتم و هم‌زمان که به سمت خودم می‌کشیدمش، خیلی سریع و بدون مقدمه سرنگ و توی گردنش فرو کردم.

لحظه‌ای سرش روی شونه‌م افتاد و بعد هم روی تخت انداختمش.

با دو تا از انگشت‌هام مردمکش و چک کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم بیهوشه، یه دست کلید از جیبش درآوردم و باهاش در و قفل کردم.

به عمد هر از گاهی با صدای بلند چرت و پرت می‌گفتم تا بادیگاردها شک نکنن.

بعد از چند دقیقه گشتن هیچی پیدا نکردم، برای همین گوشی ساده‌ای که هیراد بهم داده بود رو برداشتم و تنها شماره‌ای که توش ذخیره شده بود رو گرفتم.

از زور هیجان و استرس دست‌هام می‌لرزیدن و نمی‌تونستم دقیقه‌اس چشم ازش بردارم.

هر لحظه احساس می‌کردم هر آن که سیخ بشینه سرجاش و بکشتم؛ می‌دونستم که یه آمپول مورفین یا هر چیزی که تو سرنگ بود اون غول‌تشن و زیاد بی‌هوش نگه نمی‌داشت.

دیگه داشتم ناامید می‌شدم که جواب داد: تموم شد؟

اخم غلیظی کردم و با حرص گفتم: چی چی و تموم شد؟ تو جیب کت و لباس‌هاش که نیست.

- اتاق رو بگرد و تا وقتی که پیداش نکردی زنگ نزن! حواست به بادیگارد‌های پشت در هم باشه.

با حرص قطع کردم و زیر لب فحش دادم: الهی خودم کفن پوشت کنم بلای جونم!

به سمت درآور گوشه اتاق رفتم و کشوهاشون و زیر و رو کردم.

به جز چند تا کت و شلوار و دسته چک و خودکار هیچ چیز دیگه‌ای توشون نبود، همین‌طور زیرفرش هم هیچ صندوقچه یا در مخفی‌ای به چشم نمی‌خورد.

با این امید که بذار اون هم کمی حرص بخوره دوباره شمارش و گرفتم.

بدون مقدمه و خیلی سریع گفت: دستته؟

- زیر تخت، توی کمد، زیر پارکت، لباس‌هاش و حتی توی موهاشم گشتم.

زیر لب غرید: می‌کشمت!...

جیغ زدم.

- نه خیرم قبلش من تو رو می فرستم جهنم...

ناگهان حرفم و قطع کردم و نگاهم روی دیوار ثابت موند.

لبخند مرموزی روی لبم نشست.

- تمومه!

با حرص آشکاری برگه ها رو کف دستش کوبیدم چون حوصله جدا کردن نداشتم.

- بیا اینم همون کوفت کوفتیت.

خونسردانه و بدون هیچ واکنشی به حرص و عصبانیت نهفته توی لحن تاندم، پوشه رو بین انگشت هاش گرفت.

چشمم به دستش افتاد که توی جیبش رفت و فندک مشکی رنگی ازش بیرون درآورد.

با تعجب بهش خیره شده بودم که آتیش فندک و زیرش گرفت.

- داری چی کار می کنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه خاکسترش رو رها کرد و دست های خالیش و دوباره توی جیبش گذاشت.

- ارزشی نداشتم.

با تردید پرسیدم: پ... پس برای چی...

پرید میون حرفم و با گفتن به تو ربطی نداره روش و ازم برگردوند.

نگاه تار از اشکم رو به زیر دوختم و بعد به خاکسترهایی که زیر پاش له و پراکنده شدن.

برای چندمین بار توی اون شب قلبم شکست.

ارزش منم بیشتر از اون خاکسترها نبود، ازم استفاده می‌کرد و بعد از به دست آوردن زیر پا له می‌کرد.

دیگه چه طور باید بهم حالی می‌شد که هیچ ارزشی واسم قائل نیست؟! اگه حتی من و جزء افرادش می‌دید هرگز به خاطر چند فوت خاکستر جون و احساسم رو به خطر نمی‌انداخت.

- چی می‌خوای که جرعت کردی بهم نزدیک شی و جونت و به خطر بندازی؟

سرم رو که پایین انداخته بودم بعد از چند دقیقه بالا آوردم و نگاه تارم رو که به خاطر خاطرات غبارآلود شده بود، ازش گرفتم.

پوزخندی زدم و میون درد قلبم خندیدم.

- جدیداً خیلی بی‌محابا شدم.

بهش نگاه کردم و با همون آرامش ظاهری در پشت درون طوفانیم گفتم: فکر می‌کنم بلاخره بعد از شش سال به تفاهم رسیدیم.

اینبار اون بود که چند ثانیه طولانی به حرفم خندید، خنده هیستریکش که بند اومد با جدیت گفت: من تو خیلی وقته که هیچ وجه مشترکی جز نفرت و تباهی نداریم.

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌حوصلگی گفتم: همین تفاهم رو با یه شخص دیگه هم داریم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- می‌خوای برای صدمه زدن به آراد باهات همکاری کنم؟

سرم و به نشونه تایید بالا و پایین کردم.

- بعد از کشتن مهرا که خیلی براش عزیز بود می‌خوای چیکارش کنی؟ خودش و بکشی؟!

دستی یه چونم کشیدم و گفتم: به اونم می‌رسیم اول می‌خوام باند کوفتیش و منهدم کنم، همین دم و دستگاه قاچاق و خلافتش...

پوزخند صداداری زد و گفت: زحمت نکش خودش ترتیش و داده.

چشم‌هام و ریز کردم و با تعجبی پنهان نشدنی لب زدم: چی!؟

پوزخندش رو عمیق تر کرد و نگاه ترحم انگیزی بهم انداخت.

- اهمیتی براش نداشت، و اهمیتی براش نداشتی!

اون دم و دستگاه و کارهای مربوط به خلاف و قاچاق مال کول بودن و از اولش هم برای رقابت با من یا یه جور مریضی روانی ادارشون می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و تبسم عمیقی روی لب‌هاش نشست. انگار که از ادامه دادن حرفش لذت می‌برد.

- به هر حال انقدری براش اهمیت نداشتن که به خاطرشون عشقش و رها کنه.

بعد از این حرف بلند شد و صدلیش و با جای قبلیش برگردوند.

- می‌دونی چرا زنده‌ای در حالی که خیلی راحت می‌تونم بکشمتم؟ اوه حتما می‌دونی! اگه هم نمی‌دونی گوش به صدای شکستن قلبت بده و بقیه عمرت و باهاش بگذرون!

قبل از اینکه بره، خم شد و گفت: قهوه‌ت به حساب من، خانم دکتر سابق و عوضی حاذق!

مسیر بیرون رفتنش از کافه رو با نگاه تار و اشکیم رصد کردم.

دست بردم و قهوه رو از گارسون گرفتم...

بدون مکث به لبم نزدیکش کردم و یه ضرب سرکشیدم.

از داغیش برای چند لحظه نفسم بند اومد و گلوم سوخت اما مگه می‌تونست تلخ‌تر و داغ‌تر از بغض شش سالم باشه؟!

نگاهم رو از کاشی‌ها گرفتم و به ساعت دیواری دوختم که ساعت هشت و نشون می‌داد. پوزخندی زدم و پشت دستم و روی چشم‌هام کشیدم.

«سه ساعته نگاه بارونیم و به چی دوختم؟ به چی فکر کردم؟ به دیوار؟!»

پوزخندی به وجه اشتراکشون زدم.

مثل دیوار سرد و بی‌احساس! خشک و بدون انعطاف!

اما شاید... شاید اگه اون همه دوست دارم و به دیوار می‌گفتم، اگه دیوار اون همه درد و رنج و گریه رو می‌دید، و می‌شنید و می‌داد، شاید یه ترک خیلی کوچیک در مقابل ترک‌های بی‌انتهای قلبم برمی‌داشت.

شاید نیم‌نگاهی بهم می‌انداخت و بغلم می‌کرد.

دستم و روی قلبم فشار دادم و با نگاه دیگه‌ای به ساعت دیواری، از جام بلند شدم.

کیفم و برداشتم و از کافی‌شاپ زدم بیرون.

بارون به شدت می‌بارید و اشک‌هام و توی خودش غرق کرده بود.

کیفم و روی شونم انداختم و دست‌های یخ زدم و توی جیب مانتوم فرو کردم.

قدم‌های لرزونم و محکم‌تر برداشتم و به یاد گذشته خندیدم.

من همیشه زیر همین بارون و سقف کوتاه به تنهایی قدم زدم؛ پول هام و برای اجاره خوابگاه تو مشتم فشار دادم و گرسنگی کشیدم.

قدم‌هام و تندتر برداشتم تا از شدت سرما پس نیفتم.

هیچکس احساس امنیت و خوشبختی بهم نداد، هیچکس پیدا نشد که بدون ریا و کثیفی، دست‌های سردم و بگیره و گرمشون کنه!...

هیچ استادی نپرسید چرا سر کلاس خوابم می‌بر؟!...

هیچ کارفرمایی با خودش زمزمه نکرد که این دختر هم آدمه و به استراحت نیاز داره.

آراد هم هیچ‌وقت نپرسید این قلب عاشق برای چی شکست؟ هیچ‌وقت نپرسید چرا خیانت کردی؟!...

وقتی بهم نیاز داشت نقاب سردش و پس زدم و بغلش کردم اما اون وقتی که بهش نیاز داشتم رهام کرد...

به خودم که اومدم چشمم به ساختمون مطب دکتر خرسند افتاد.

نگهبان ساختمون با تعجب به لباس‌های خیس و ظاهر آشفته‌م نگاه کرد اما نمی‌دونم مقصدم رو فهمید یا دردم رو که، حرفی نزد و در و برام باز کرد.

به دم در که رسیدم چشمم به میز منشی افتاد که خالی بود و قامت بلندش که در حال کلید کردن در اتاقش بود.

با دیدنم به شدت جا خورد و چند ثانیه طول کشید تا با نفس عمیقی آرامشش رو به دست آورد.

- خوبی رها؟

با بی‌قیدی شونه‌ای بالا انداختم و لبخند آشفته‌ای نثارش کردم.

- نه.

کلید و دوباره تو قفل چرخوند و کنار در ایستاد، با آرامش و مهربونی به داخل اشاره کرد.

- بیا تو تا برات پتو و چای داغ بیارم.

بعد از اینکه بهم پتو و خوراکی داد روی کاناپه همیشگی نشست و ساکش و روی عسلی گذاشت.

چای و هورت کشیدم و با نیم‌نگاهی که بهش انداختم، پرسیدم: تو کار و زندگی نداری که همیشه برام وقت می‌ذاری؟

از شنیدن حرف و لحنم تعجب نکرد و خندید.

- حرف‌زدن با تو و تلاش برای کمک کردن بهت رو به رفتن توی آپارتمان خالی و سوت و کورم ترجیح میدم.

- زنت کجاست؟

- ازدواج نکردم.

- پس چرا حلقه انداختی دستت؟

دوباره خندید و گفت: این جامعه حتی برای مردهای مجرد هم خطرناکه.

نگاهم به سمت انگشتم رفت که دور لیوان حلقه شده بود.

- یاد حلقه خودت افتادی؟

- آره...

- خب؟

با لبخند سر تکون دادم.

- از اون زندگی فقط خاطره و درد برام مونده به همراه چند تا زخم و چند تیکه از قلبم.

- شاید چیزی که توی قلبتون بوده عشق نبوده!...

با تعجب بهش نگاه کردم که با طمأنینه ادامه داد: رها عشق یه چیز مقدسه که هیچ وقت از بین نمیره، هیچ وقت خیانت یا دروغ و درد به حریمش راه پیدا نمی‌کنه. شاید تو و اون اشتباه کردید و چیزی که بینتون بوده عشق نبوده.

سرم و به زیر انداختم و لبخند روی لبم اومد.

به طرز عجیبی خودم هم احساس می‌کردم که بعد از مدت‌ها واقعیه...

- تو تا حالا تجربه‌ش رو داشتی؟

دستی به موهای پرپشتش کشید و جواب داد: نه واقعیش رو!

- پس بذار من بهت بگم. در عین تموم دردها و غم‌هایی که با در کنارش بودن تجربه کردم، هیچ وقت یه عشق دروغین نداشتم.

- شاید... شاید اون دوست نداشت.

لبخندم رفته رفته محو شد و جاش و به بغض بدی توی گلوام داد.

سرم و پایین انداختم و چند ثانیه سکوت کردم.

- تو مطمئنی اون هم همون احساس و بهت داشت؟

نفسم و آه مانند بیرون دادم و گفتم: این روزها به خیلی چیزها شک می‌کنم... ولی آره، اون من و خیلی دوس داشت.

- پس چرا تو الان اینجایی؟ این حال تو نتیجه یه عشق دوطرفه نیست، هیچ مردی زنی که دوشش داره رو آزار نمیده و این طور ترک نمی‌کنه.

- باید بدونی که اون هیچ یا هر مردی نبود.

با اینکه چیزی از حرف‌هام نمی‌فهمید سری تکون داد و با آرامش گفت: تو بهم بگو چه طور مردی بود.

نفسم و آه مانند بیرون دادم و فکرم و روی گذشته و اتفاقات بعد از اون مهمونی متمرکز کردم.

با بی‌حوصلگی غلتی روی تخت زدم که ناگهان پرت شدم پایین و جیغم بلند شد.

با حرص پهلوم و مالیدم و از روی زمین بلند شدم.

چشمم به گلگلی افتاد که با نگاهی متأسف بهم نگاه می‌کرد.

- ها؟ چته؟

پوفی کشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

احساس می‌کردم انقدر دراز کشیده‌م و هیچ کاری نکردم که استخون‌هام خورد و خاکشیر شدن و اگه بخوام نمی‌تونم کاری جز خوابیدن انجام بدم.

نیم نگاهی به گلگلی انداختم و گفتم: فکر می‌کنی اگه اینجا بمیرم می‌ذارن فسیل شم یا جنازم و به مامانم تحویل میدن؟

جوابی نداد و با حالتی خواب‌آلود بین ملحفه پیچید.

کلافه موهام و پریشون کردم و نگاهم به در افتاد.

مثل معتادی که توی اوج خماری به موادش نگاه می‌کرد و غرورش اجازه نمی‌داد به سمتش بره.

با صدای تق تقی که به در خورد و بعد هم باز شدنش، به شدت روم و برگردوندم و نگاهم و به دیوار دوختم.

صدای پاشنه‌های کفشش که توی گوشم پیچید فهمیدم عمه ایزابل وارد شده.

نوک دماغم و تا جایی که می‌تونستم بالا بردم و با حرص به اون طرف چرخیدم.

- چند روزیه که خودت و قابلمه‌ت و دور و بر آشپزخونه ندیدم، غذا هم که نمی‌خوری.
آب دهنم و قورت دادم و هم‌چنان حرفی نزد.

با اینکه لحنش بی‌تفاوتی رو فریاد میزد و کاملاً هم مشخص بود که اگه از گرسنگی بمیرم هم براش مهم نیست، باز هم خوشحال شدم از اینکه که اعتصابم به چشم اومده بود.
قدم‌هاش نزدیک شدن و چشمم به سینی غذایی افتاد که روی عسلی گذاشت.

- برو خدا رو شکر کن کیل مرده‌ت و نمی‌خواد وگرنه عمراً اگه اجازه می‌دادم کسی توی این خونه غذاش و با ناز و اکراه توی تخت بخوره.
چشم غره ای بهش رفتم و زانوهام و بغلم کردم.

- نمی‌خوام، نمی‌خورم.

نچ نچی کرد و ندیده چشم غره‌ش و دیدم.

- ببین دختر، اینجا جای این کارا و ادا و اطوارها نیست.

- مگه چی‌کار کردم؟ اینجا فقط جای مردنه، منم دارم همکاری می‌کنم.

نفسش و کلافه بیرون داد و گفت: فعلاً اجازه مردن نداری اگه خیلی مایل بودی برو طبقه کی تی ام و منتظر شو پوستت و بکنن.

بعد هم صدای قدم‌هاش نشون دادن که به سمت در رفت و از اتاق بیرون زد.
دهن کجی‌ای به مسیر رفتنش کردم.

- من تا حلوی تو رو نخورم و سنگ قبرت و پیاده‌رو نکنم هیچ‌جا نمیرم.

نگاه دیگه‌ای به در انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم کسی دم در نیست، به سمت سینی هجوم بردم و توی بغل کشیدمش.

یه‌دونه گوجه به سمت گلگلی پرت کردم و با ذوق برا خودم لقمه گرفتم.

از بعد اون مهمونی اعتصاب غذا کردهم و از اتاقم بیرون نرفتم. بی ادبا تازه بعد یه هفته یادم افتادن!

مشغول غذا خوردن بودم که یهو در بدون مقدمه باز شد، هول شدهم و لقمه پرت شد تو گلوم.

چند تا سرفه کردم و با غیظ به سمتش چرخیدم و چشم غره رفتم، قیافم با اخم و لب و لوچه باد کرده دیدنی شده بود.

از دیدنش تعجب کردم اما محو برق توی چشمهاش شدم. برخلاف دفعه‌های قبل یه چیزی شبیه لبخند و نور، توی چشمهاش می‌دیدم.

- ها؟

تکیه‌ش و از در برداشت و با قدم‌های شمرده به سمتم اومد.

- از رو نمیری که!

حق به جانب گفتم: تو باید از رو بری که دست سنگ‌پای قزوین و باندپیچی کردی.

نگاهش و تندی به اطراف انداخت و با فشار دادن لب‌هاش روی هم به آرومی گفت: دارم میرم بیرون، اگه بخوای می‌تونی بیای.

با تعجب بهش خیره شدم که مثل کسی که پشیمون شده بود با سرعت به سمت در رفت.

با هول توی تختم بلند شدم و رو بهش جیغ زدم: وایسا تا لباس بپوشم بیام.

چند ثانیه مکث کرد، بعد هم سری به نشونه تایید تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

با تعجب و ذوق آخرین لقمه رو تو دهنم چپوندم.

- نگفتم اعتصاب جواب میده؟! -

بعد هم با قر به سمت کمد لباس‌ها رفتم.

همه لباس‌ها و قبل از اومدنم تو کمد چیده بودن. گویا دستور داده بود کمد و تو خونه خودم رو خالی کن و بریزن اینجا.

چند تا لباس مناسب ازش بیرون کشیدم تا بپوشم.

خیلی وقت بود که رنگ تهران و به‌خودم ندیده بودم، خیلی می‌رفتم تا همون حیاط عمارت بود.

برای همین توی ماتحتم عروسی برپا شده بود.

از خونه خارج شدم و پریدم تو ماشینش.

نیم‌نگاهی بهش انداختم اما با دیدنش و تپش سریع قلبم خیلی سریع روم و برگردوندم و اخم کردم.

قاچاقچی و قصاب هم انقدر جذاب؟ من اعتراض دارم.

تک‌کت اسپرت مشکیش خیلی بهش می‌ومد و پیراهن سفیدش هم سازگاری قشنگی با پوست سفید و موهای خاکستری روشنش ایجاد کرده بود.

یه روز به عمرم مونده باشه خفتش می‌کنم یه جا و موهایش و شونه می‌کنم و بهشون دست می‌زنم تا ببینم مثل ظاهرشون خشکن یا نه.

بادیگارد های دم‌در، در و باز کردن و با آخرین سرعت از خونه بیرون اومد.

هندزفری رو توی گوشش گذاشت و شروع به صحبت کرد، چیز زیادی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم اما حدس می‌زدم فرانسوی بگه.

شیشه سمت خودم و پایین آوردم و به بیرون نگاه کردم.

جاده‌ای که توش بودیم و قبلاً هرگز ندیده بودم و حدس می‌زدم که با تهران فاصله داشته باشه. سرعتش انقدر زیاد بود که در هر لحظه سری به امواتم می‌زدم و با نیم‌ترمزهاش برمی‌گشتم.

با حرص گفتم: این که تو از هیچی نمی‌ترسی دلیل بر این نمیشه که منم آرزوی مرگ داشته باشم.

جوابی نداد که با حرص به سمتش چرخیدم و دستم و جلوی صورتش تکون دادم. هنزفریش و درآورد و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- چته؟

- خودت چته که این‌جوری رانندگی می‌کنی؟

- باید مجوز سرعت هم از تو بگیرم؟

- به هر حال من نمی‌خوام به‌خاطر دیوونگی تو، وسط جاده ناکجاآباد بمیرم.

پوزخندی زد و برخلاف انتظارم سرعتش و بیشتر کرد که جیغ زدم و به صندلی چسبیدم.

- نترس تا من پیشتم حالا حالاها عزرائیل و نمی‌بینی.

حرفش خیالم و که آسوده نکرد هیچ، بدتر ترسوندم.

نفسم و تند تند بیرون دادم و زیر لب شروع به ذکر گفتن کردم، بعد از اینکه چند دور آیه‌الکرسی خوندم بلاخره ماشین و نگه داشت.

- دیگه هیچ‌وقت باهات بیرون نمیام.

- هر وقت ازت اجازه گرفتم، همین کار و بکن.

بعد از این حرف ماشین و خاموش کرد و بهم اشاره کرد.

- پیاده شو.

همراهش از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.

با دیدن مردمی که توی خیابون بودن و ماشین‌هایی که رد می‌شدن لبخند روی لبم اومد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه زمانی دلتنگ هوای آلوده و سروصداهای گوش‌خراش تهران و تلاطم مردم توی روزهای سرد بشم.

به سمتش قدم برداشتم و کنارش ایستادم.

- چیزی هست که نیاز داشته باشی؟

تعجب کردم و با بهت پرسیدم: آوردیم برام چیز بخری؟

- اگه چیزی نمی‌خوای تا به کارهام برسم.

تند تند سر تکون دادم و با ذوق گفتم: برام لباس می‌خری؟

بدون حرف به سمت پاساژی که اون طرف خیابون بود راه افتاد، قدم هام رو تندتر کردم تا بهش برسم.

- برام کیف و کفش مارک‌دار می‌خری؟

بدون اینکه نگاهم کنه، کوتاه جواب داد: آره.

- پفک و چیپس و اینا هم می‌خری؟

- آره.

چشم‌هام و ریز کردم و با لحن کارآگاهانه‌ای گفتم: مشکوکیا...

به آهستگی پرسید: چه طور؟

- آخه مهربون شدی، نیمچه لبخند می‌زنی، گلگلی و میاری، تهدیدم نمی‌کنی، می‌خوای برام چیز میز بخری.

ناگهان ایستاد که به‌خاطر یهویی بودن حرکتش ترسیدم.

- مثل اینکه با تهدید و خشونت بیشتر سازگاری.

تند تند سر تکون دادم و گفتم: نه نه... عصبانی نشو.

چشم غره ای بهم رفت و ازم جلو زد.

لبخند کمرنگی کنج لبم نشست و در حالی که دنبالش می‌رفتم گفتم: نمی‌تونی همیشه مهربون باشی؟ مگه خلافاً باید برج زهرمار باشن؟

جوابم و نداد و وارد اولین مغازهٔ پاساژ شد، منم دنبالش رفتم و دیدم که به دیوار تکیه داد و با لحن سرد و بی‌تفاوتی گفت: هر چی می‌خوای بخر چون همیشه انقدر مهربون نیستم.

با ذوق به سمت رگال‌ها رفتم و از هر مدل لباسی که جلوی چشمم افتاد به نمونه برداشتم تا ببرم پرو کنم.

تصمیم داشتم تموم عقده‌های طفولیت و نوجوونیم و تخلیه کنم.

با زحمت لباس‌ها رو روی شونه و گردنم به علاوهٔ هر دو تا دستم جا دادم و به سمت پیشخوان رفتم.

یه تای ابروش و بالا انداختم و نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهم انداخت که نیشم و براش باز کردم.

به سمتم اومد و نگاه سرسری‌ای به لباس‌هایی که انتخاب کرده بودم انداخت.

ناگهان نگاهش رنگ از تعجب گرفت. با همون تردید و اخم کمرنگ روی پیشونیش انگشتش و به سمت چند تاشون گرفت.

- ببینم تو حامله‌ای؟

چشم‌هام گرد شد و دهنم نیمه باز موند، نگاهم و به شکم صافم دوختم.

- جانم؟

- نکنه توله موله داری من نمی‌دونم؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم: به قیافه من میاد؟

- پس این لباس‌های چند وجبی رو برای چی می‌خوای؟

منظورش و گرفتم و تعجبم جاش و به خنده داد.

با ذوق گفتم: اینا رو برای گلگلی گرفتم.

چند ثانیه پوکرفیس بهم نگاه کرد و بعد هم نفسش و کلافه به بیرون فوت کرد.

به سمتش خم شدم و گفتم: می‌خوای برات لباس انتخاب کنم؟ سلیقه‌م خوبه ها!

- نیازی نیست.

بعد از این حرف کارتتش و درآورد و به فروشنده داد تا حساب کنه.

لب ورچیدم و نایلون‌ها رو تو دستم جا کردم.

تعداد روانی نداشت! انگار اگه زیاد از حد باهام حرف میزد ابهتش از بین می‌رفت.

سرگرم جدال با پلاستیک‌ها بودم که ناگهان دستی دور دستم حلقه شد و از بغلم بیرون کشیدشون.

پلاستیک‌ها رو گرفت و از مغازه بیرون زد.

چه حرکت جنتلمانه و گلگلی‌واری!

با لبخند دنبالش رفتم که کوچک‌ترین اعتنایی به پشتش و من نداشت. هیچ نگرانی‌ای از جانب فرارم نداشت.

یاد لباس بچه‌ها افتادم و ریز ریز خندیدم.

حتی از تصور پوشیدن لباس‌ها و زدن پشم‌های سفیدش از گوشه و کنار لباسی که عکس هم‌نوع خودش روش بود هم خندم می‌گرفت.

- دیگه چیزی نمی‌خوای؟

خودم و بهش رسوندم و هم‌سطح باهاش شروع به راه رفتن کردم.

- گشمنه.

- تو که همیشه رو موده گشنگی‌ای! یه چیز دیگه بخوا!

- تا شکمم پر نباشه نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم. راستی باید واسم چیپس و

پاستیل و پفک بخری ذخیره کنم واسه روز مبادا!

تو دم و دستگاہ خونت از این جور چیزها پیدا نمیشه.

کنار پاساژ یه کافه بود و مستقیم رفتیم همون‌جا.

من پیترز سفارش دادم و اون هم قهوه تلخ!

کاشف به عمل آورده بودم که همیشه فقط تلخ می‌خوره.

خو لامصب تو خودت اخلاقت تلخه، بوی قهوه هم که میدی، دیگه قهوه تلخ واسه چته؟

زیاد تو کافه نموندیم و بعد از خوردن پیترزام بیرون اومدیم.

- بیرون کار داری؟

- نه.

نیشم و باز کردم.

- پس آوردیم ددر؟!

نگاهش و از اطرف گرفت و به چشم‌هام دوخت.

بدون توجه به سوال انکاریم گفت: چرا ازم نمی‌ترسی؟

از شنیدن سوال ناگهانی و اما ترسناکش متعجب شدم و ایستادم. زبونم قفل کرد و نتونستم جوابی بدم.

- چرا انقدر می‌خندی؟ یا پشت اخلاقای بچگونه و رفتارای احمقانه قایم میشی؟
لبخندم رفته رفته محو شد و دست‌هام توی هم قفل شدن.

- چرا فکر می‌کنی ازت نمی‌ترسم؟ چرا انقدر برات مهمه که بترسونی یا به گریه بندازیم؟!
لب و رچیدم و سرم و پایین انداختم.

مکثش که طولانی شد، سر بلند کردم و بهش نگاه کردم.

کلافه روش رو برگردوند و دستی بین موهاش کشید.

لب‌هاش از هم باز شدن اما حرفی نزد.

انگار که می‌خواست باهام حرف بزنه اما یه چیزی مانعش می‌شد.

خیلی دوس داشتم باهام حرف بزنه اما در نهایت با سرعت به سمت ماشین رفت و پلاستیک‌ها رو توش انداخت.

به حرص گفتم: چرا جوابم و نمیدی؟

- چرا باید جوابت و بدم؟

از لحن تندش نه جا خوردم نه از رو رفتم اما اون باز هم با بی‌رحمی ادامه داد: نه خونواده، نه زندگی، نه احساس و نه تو، هیچ‌کدوم برای من مفهومی نداره! اگه فکر می‌کنی با هر بار نجات دادنم خوشحال میشم اشتباه می‌کنی! اگه فکر می‌کنی می‌تونی فرشته نجاتم باشی و چیزی از وجودم و عوض یا ترمیم کنی، باز هم سخت در اشتباهی!...

همیشه با حرف‌هایش بغض می‌کردم و این بار هم همین‌طور بود؛ با هر حرفی یه گوشه از احساسم و نشونه می‌گرفت و با بی‌رحمی میزد و من باز هم احمقانه و در عمق وجودم به بهتر شدنش ایمان داشتم.

به ماشین اشاره کرد و گفت: مثل بچهٔ آدم همین‌جا می‌شینى تا کارم تموم شه.

سرم و پایین انداختم و بدون حرف توی ماشین نشستم.

آهی کشیدم و سرم و به پشت تکیه دادم، دیگه نمی‌خواستم به خاطرش گریه کنم.

اون کسی نبود که لیاقت درد و رنجم و داشته باشه.

بدون اینکه فکر کنم یا به عاقبت کارم فکر کنم، دست مشت شده‌م و روی دستگیره فشردم و در و باز کردم.

بدون توجه به هیچ چیز و فارغ از دنیایی که توش اسیر بودم قدم‌هام و سرعت بخشیدم و بین مردم، بی‌توجه به افکار و رفتارشان از دیدنم دویدم.

اون‌ها به هر حال هیچ کمکی جز قضاوت بهم نمی‌کردن، اونا از جنس سکوت بودن و به هیچ دست دراز شدهٔ ناشناسی پاسخ نمی‌دادن.

می‌خواستم دور شم از چیزی که بهش گره خورده بودم، می‌دونستم تلاشم احمقانه و احتمالاً بی‌فایده‌ست اما یه فرار به خودم بدهکار بودم.

پس تا جایی که توان داشتم از جایی نامعلوم به‌سوی مقصدی نامعلوم‌تر دویدم.

می‌دونستم که نمی‌تونم خیلی از چیزی که توش اومدم فرار کنم اما باید تلاشم و می‌کردم.

زمانی‌که احساس کردم نایی برام نمونده و شش‌هام خالی از اکسیژن شدن، ایستادم و نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم اما چیزی که ته قلبم دنبالش می‌گشتم و ندیدم.

با بی‌حالی خودم و روی زمین ولو کردم و زیر نم نم بارونی که قصد طوفانی شدن داشت، نشستم.

نمی‌دونستم کجای شهرم اما آسمون بالای سرم بود و زمین فرش زیرپام.

پیاده‌رو تقریباً خلوت بود و اندک افرادی که توش بودن هر کدوم به گوشه‌ای پناه بردن تا خیس نشن.

قطرات بارون به آرامی و لطافت روی گونه‌م نشستن، تا روی چونم غلت خوردن و خودشون و پایین کشیدن...

اجازه دادم اشک‌هام و همراهشون بشورن و قلبم رو تسکین بدن.

با متوقف شدن برخورد بارون با صورتم، چشم باز کردم و نگاهم به پشت سرم افتاد.

- من همیشه پشت سرم.

نگاهم و از پایین به بالا و موهای خیسش دوختم و بعد به چتر خاکستری رنگی که بالای سرم گرفته بود.

- فکر کردی می‌تونی ازم فرار کنی؟

پوزخند تلخش و نادیده گرفتم و به آرامی گفتم: نه...

- اما باز هم تلاش کردی فرار کنی؟ با اینکه باهات مهربون بودم!...

اندوه پنهان‌شده در پشت لحن آشفته‌ش رو ندیدم و پوزخند زدم.

- شاید تو روی ترس بخندم، برای یه گربه اسم انتخاب کنم یا بغض کنم و بعد لبخند

بزنم اما من یه بچه نیستم که کتکم بزنی و بعد با یه تیتاب آرومم کنی!

- تو خیلی بی‌رحمی!...

به انعکاس غم توی چشم‌های خاکستری ناامیدش نگاه کردم و قلبم فشرده شد. من بی‌رحم نبودم...

اما این حالت مدت زیادی طول نکشید. جای ملایمت توی چهره‌ش و خشونت گرفت و با سفت کردن دستش دور یقه‌م به بالا کشیدم.

بدن لرزونم و به سمت خودش کشید و نوک انگشتش و روی گردنم گذاشت.

- اگه یه بار دیگه از اعتمادم سوءاستفاده کنی و بخوای فرار کنی، می‌کشم!

- اگه بهم اعتماد داشتی بهم ردیاب وصل نمی‌کردی... سناریوی فرارم رو عمداً نمی‌چیدی و پشت سرم نمی‌ایستادی.

- اما من اشتباه نمی‌کردم.

لب‌هام و به لبخند تلخی از هم باز کردم.

- نه، من اشتباه کردم که به پشت سرم نگاه کردم!...

نگاه پر از بغض و دوباره به چشم‌های بی‌روح خاکستریش دوختم.

برای چند ثانیه احساس کردم می‌تونم انعکاس چشم‌های اشکیم و تو نگاه تارش ببینم اما بعد از چند ثانیه از بین رفت... دستش و از دور کمرم باز کرد و به عقب پرت شدم.

چتر و روی زمین رها کرد و قدم‌هاش و به عقب برداشت.

دست یخ زده‌م و به سمت چتر بردم اما در آخرین لحظه مشتم کردم و ازش گذر کردم.

نمی‌خواستم با دست‌های خودم آسمونی خاکستری بالای سرم بنا کنم... خیس شدن از بارون بهتر از پناه بردن به آغوش تاریکی بود.

چند لحظه ایستاد و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

نفهمیدم چی تو سرش گذشت و نگاهش زیر بارون چه حالتی گرفت اما الان می‌فهمم که احساسش و درهم کوبیدم!...

بدون حرف دنبالش خیابونی رو برگشتم که چند دقیقه پیش ازش فرار می‌کردم.

قدم برداشتن همراهش زیر بارون، بدون حرف، با دست‌های یخ‌زده و قلبی گرم، چیزی نبود که همیشه بتونم انجامش بدم. دوست داشتم اون خیابون و اون حال و اون مرد و توی ذهنم نگه دارم تا هر وقت که قلبم به درد اومد بهش پناه ببرم و توش قدم بزنم.

دوس داشتم با توهم شنیدن حرف‌های نگفته‌ش بقیه راه و طی کنم و برگردم به همون جایی که ازش فرار کرده بودم.

من و از این عذاب رها نمی‌کنی

کنارمی به من نگاه نمی‌کنی

تمام قلب تو به من نمی‌رسه

همین که فکرمی برای من بسه

اون خیابون هر چه قدر هم طولانی بلاخره به سر رسید، سوار ماشین شدیم و مسیر طولانی تهران با عمارت هم در جدال با احساسات مختلف و آزاردهنده به سر رسید.

وسط حیاط ماشین و نگه داشت و با شتاب پیاده شد.

آهی کشیدم و چند دقیقه بعدش منم پیاده شدم.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد سالن شدم.

چشمم به عمه ایزابل افتاد که به سمتم می‌ومد.

- رها؟

- جلال الخالق بلاخره اسمم و فهمیدی، من بهت افتخار می‌کنم.

بدون توجه به لحن تمسخرآمیزم با صدایی نگران و نگاهی دوخته شده به پله‌ها، گفت:
چش شده بود؟

- ها؟

چشم غره ای به گنجیم رفت و با حرص پرسید: دعوا کردید؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌حوصلگی جواب دادم: من که اصلاً حق حرف زدن ندارم، اون
بی‌ادب دعوام کرد.

بعد هم لب ورچیدم و با یادآوری حرف‌هایش بغض به گلویم فشار آورد.

- چی بهش گفتی؟

- چی؟ چیزی نگفتم.

- بگو چی کار کردی؟

اخمی کردم و دوباره با حرص گفتم: جنایت کردم، آدم کشتم، قصابی کردم، تهدید کردم،
فحش دادم! اه... عمه چرا چرت و پرت میگی؟

جوابم و نداد. کلافه نفسش و به بیرون فوت کرد و با نگرانی به سمت پله‌ها رفت.

- چرا اون سوالا رو کردی؟

باز هم جوابم و نداد و بدون توجه بهم از پله‌ها بالا رفت و مسیر طبقه پنجم رو در پیش
گرفت.

هعی‌ای کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

در و چنان به هم کوبیدم که کینیس از جاش پرید و با تعجب بهم نگاه کرد.

- چیزی شده؟

خودم و روی تخت ولو کردم و شالم و درآوردم.

- هعی...

روی صندلیش نیم‌خیز شد و به سمتم چرخید.

- مشکلی پیش اومد؟

- مشکل که همیشه پیش میاد.

- کمکی از دستم برمیاد؟

لحنش خشک و از روی اجبار بود، برای همین هیچ احساس خوبی بهم دست نداد.

کاش اون دلفین ولگرد الان اینجا بود، حتی اندرزه‌های الهه رو هم به این سکوت و تنهایی ترجیح می‌دادم.

- تو چند سالته؟ از کی اینجا؟

سرش و پایین انداخت و آهسته گفت: وقتی وارد این عمارت شدم از تو جوون‌تر بودم.

- من هیچ وقت ندیدم که تو یا بقیه لحظه‌ای نباشید یا مرخصی برید، اینجا شیفت کاریتون خیلی فشرده‌ست.

- فشرده نیست، همیشگیه!

- چی؟

لبخند سردی زد و گفت: وقتی کسی وارد اینجا میشه دیگه نمی‌تونه ازش بیرون بره.

حتی از فکر کردن به اینکه یه نفر تموم عمرش و توی این عمارت وحشتناک و خاکستری بگذرونه و بیرون نره هم باعث می‌شد نفسم بند بیاد و بترسم.

با نگرانی گفتم: تو نمی‌ترسی؟ ی... یعنی از اینجا بودن خسته نشدی؟ چه طور ممکنه بقیه عمرت و کسالت‌آور و خسته کننده توی این عمارت بگذرونی؟

- اینجا دردهایی بیشتر از حوصله سر رفتن و یکنواختی هست. باید خوشحال باشی اگه اوقاتت و با درد نگذرونی...

می‌تونستم توی عمق چشم‌های زیباش درد و رنج و ببینم.

دوست داشتن علت غمش و بپرسم اما حدس می‌زدم که یا چون اجازه نداره و نمی‌خواد جوابم و نمیده یا ناراحت میشه و ازم بدش میاد.

از روی تخت پایین اومدم و گفتم: بریم توی تابوت ابدیمون قدم بزنینم.

پوزخندی گوشه لبش نشست و بلند شد.

جلوتر ازش راه افتادم و با نگاهی افسرده هم‌گام با قدم‌هام به اطراف نگاه کردم.

چشمم به مجسمه ققنوس فلزی افتاد و تعجب کردم.

رو به کینیس پرسیدم: چرا خدمتکاری که همیشه اینجا بود، غیبت زده؟ اولین باره که نمی‌بینمش...

جوابی نداد که به عقب برگشتم و با تعجب پرسیدم: این عجیب نیست؟

باز هم جوابی نداد که اخم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

در نهایت تعجب دیدم که سه تا از خدمتکارها کنار هم ایستاده بودن و چیزهایی رو هم زمزمه می‌کردن، چهره یکیشون ناراحت، دیگری متأسف و اون یکی پر از هیجان بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: جلال الخالق عمه ایزابل ببینه سر کاراتون نیستید شمارو به راه راست هدایت میکنه ها.

با شنیدن صدام با سرعت از هم جدا شدن و هر کدوم به گوشه‌ای رفتن.

با حرص به سمت کینیس برگشتم.

- یه چیزی شده تو به من نمیگی!

آهسته گفت: ربطی بهت پیدا نمی‌کنه، فقط ناراحت میشی.

- چرا؟

با تن صدای آروم و پچ‌پچ‌واری گفت: یکی دیگه از قوانین اینجا ممنوعیت ارتباط بین افراد.

با تعجب لب زدم: یعنی عشق و عاشقی؟

- آره، هر ارتباطی به هر نحوی مجازات و در پی داره.

با اخم دست‌هام و توی هم گره کردم و حرصی گفتم: شما بیچاره‌ها حتی نمی‌تونین ازین عمارت شیطانی بیرون برید، اون وقت حتی یه دلخوشی ساده هم ممنوعه؟

با پوزخندی تلخ سر تکون داد.

- اینجا فقط نفس کشیدن در پس رنج ممکنه.

کمی فکر کردم و بعد با نگرانی گفتم: نکنه اون خدمتکار با یه نفر دیگه گیر افتاده که نیست؟

آهسته سر تکون داد و گفت: بهتره درباره‌ش صحبت نکنی، خونه پر از شنوده که به برخی از کلمات واکنش نشون میدن.

با حرص ازش فاصله گرفتم و جیغ زدم: تویی که داری گوش میدی... هر خری که هستی باش ولی واقعاً برات متأسفم برو بمیر تو جوپ روانی بی‌احساس!

نیم‌نگاهی به سمت چپ انداختم و پرسیدم: اتاق کی تی ام؟

ابروه‌اش با اخم توی هم گره خوردن اما قبل از اینکه فرصت کنه واکنشی نشون بده روم و برگردوندم و مسیرم و به سمت زیرزمین کج کردم.

میونهٔ راه بازوم توی دست کینیس اسیر شد.

- بهتره به اتاق برگردیم.

بازوم و با حرص از دستش بیرون کشیدم و گفتم: یعنی چی برگردیم؟ اینجا دارن از طبیعی‌ترین حقوق‌های انسانی هم شکنجه و سرکوب می‌سازن.

- تو که نمی‌تونی جلوش و بگیری.

- ولی می‌تونم تلاش کنم!

بعد از این حرف ازش فاصله گرفتم و با سرعت از پله‌ها پایین رفتم. قبل از اینکه پشیمون شم در نقره‌ای رنگش و باز کردم و وارد شدم.

برای لحظه‌ای پس از ورودم متوقف شدم و ندایی از درونم قوت گرفت.

مگه من کی بودم که جلوی این دردها رو بگیرم؟ من حتی نمی‌تونستم از خودم و احساسم محافظت کنم.

به درهای مختلف نگاه کردم که از درونشون صداهای مختلف و وحشتناکی به گوش می‌رسید.

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

چشمم به هیراد افتاد که از انتهای سالن می‌ومد.

- اون کجاست؟

ابرویی بالا انداخت و با خونسردی گفت: اون کیه؟

- همونی که مسئول این همه شکنجه و درده.

- بهت نمی‌خوره جرعت اعتراض داشته باشی!

پوزخندی زدم و گفتم: من برخلاف تو توی سینم قلب دارم، طبیعیه که تو نتونی ببینیش.

پوزخندی زد و خواست حرفی بزنه که با دیدن کسی در پشت سرم، دهنش و بست. با چشمک مرموزی دست توی جیب شلوارش کرد و از کنارم رفت.

حدس می‌زدم که پشت سرم کی ایستاده.

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشوندم و آروم به عقب برگشتم. با دیدنش جا خوردم، مردمک چشمم پرید و ناخواسته قدمی به عقب برداشتم.

نمی‌تونستم چشم از قطره‌های خون روی صورتش بردارم و زنجیر خونی توی دستش رو نادیده بگیرم.

با خونسردی قدمی به سمتم برداشت و بهم نزدیک شد.

- چیه؟ چرا حرفی نمیزنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سکوت کردم.

نمی‌دونم چی توی چشم‌هاش دیدم که در عرض چند ثانیه تموم امیدم رو خاموش کرد و حرف‌هام رو از یادم برد.

- ترسیدی؟ جا خوردی؟ چرا جا خوردی مگه من رو حتی تو ظاهر مرتب و موجه هم یه هیولا نمی‌بینی؟!

از لحن تندش برای چند لحظه جا خوردم و با زحمت لب باز کردم: چرا این کارا رو می‌کنی؟

با قدم دیگه‌ای که به جلو برداشت، فاصله بینمون و پر کرد و بوی خون آشناتر و غلیظتر به مشامم خورد.

خواستم پشش بزنم و فرار کنم اما نتونستم.

- چرا هر بار یه چیز و می‌پرسی در حالی که جوابش رو می‌دونی؟

خودم هم همین سوال رو از خودم داشتم.

سکوتم رو که دید نوک انگشتش و زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد.

با لحن خشن و عاری از پشیمونی‌ای گفت: چون من یه دیوونه خون‌خوارم و از رنج بقیه لذت می‌برم؛ تموم قوانین ناعادلانه و مسخرم باید رعایت بشن و اگه نشن با متخلفین تفریح می‌کنم!

لب‌هاش تموم کلمات آزاردهنده رو قاب گرفتن و توی قلبم فرو کردن. ناراحتیم وصف ناشدنی بود انگار که با حرف‌هاش شخصی رو ازم می‌گرفت که بدجور می‌خواستم توی قلبم نگهش دارم.

نفسم و با حرص بیرون دادم و اخم پر از بغضی روی پیشونیم نشوندم.

- واقعاً همین فکر و درباره خودت می‌کنی؟ می‌خوای منم همین فکر و بکنم؟ می‌خوای هر دفعه اشکم رو درآری؟ بترسونیم؟ چرا؟

نفسی گرفتم و قبل از اینکه بتونم جلوی دهنم و بگیرم با تندى ادامه دادم: چون تو نمی‌تونی کسی رو دوست داشته باشی، هیچ‌کس حق نداره عاشق بشه؟!

اخم بین ابروهاش نشست اما چشم‌هاش رنگ از کلافگی و درد داشتن.

خودم هم از گفتن تیکه آخر حرفم پشیمون شدم ولی دیگه فایده‌ای نداشت.

کلافه نفسش و به بیرون فوت کرد و با عصبانیت سرم فریاد زد: اگه ازم نترسی هیچ احساس بهتری هم نمی‌تونی داشته باشی! اگه نمی‌ترسیدی ازم متنفر می‌شدی...

با بهت چند ثانیه بهش نگاه کردم و بعد دستم و روی قلبم فشردم و اشک‌هام سرازیر شدن.

- می‌تونستم، می‌تونستم دوست داشته باشم.

قلبم از بغض لحن خودم به درد اومد و دست‌هام با حرص مشت شدن؛ همون مشت و بهش کوبیدم و از خودم دورش کردم.

- ولی تو نمی‌ذاری! پشت کوهی از نقاب‌های ترسناک قایم میشی... انقدر ازم دوری که نمی‌تونم پیدات کنم.

نگاه خالی از سردیش و از پشت کوهی ناراحتی بهم دوخت و با لحنی که قبلاً هیچ‌وقت ازش ندیده بودم گفت: مگه دنبالم گشتی؟ من در و باز گذاشتم و تو فرار کردی... ناگهان مظلومیتش رنگ باخت و لحنش طوفانی شد.

- تو حتی از چهره منم می‌ترسی که هیچ‌وقت نگام نمی‌کنی، این زخم تو رو یاد چی می‌اندازه؟ یه آدم زخمی یا کسی که مسئول زخم‌های دیگرانه؟

فقط تونستم به آرومی بگم: نیستی؟

لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با تندی گفت: تمومش کن، این بحث به‌جایی نمی‌رسه ولی حالا که گفتم می‌خوام یه نقاب جدید نشونت بدم از کسی که برای اولین و آخرین بار بهت یه لطف می‌کنه...

تعجب کردم اما قلبم هیچ گواهی خوبی از لطفش نمی‌داد.

- برو!

- چی؟

- آزادی که از تابوت یا جهنم یا ویرانه یا عمارت وحشتت بری.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام و چند ثانیه بستم.

نفسی گرفت و با بی‌رحمی حرف تلخش و ادامه داد: به‌خاطر حق پزشکی و گریه‌ها و ترس‌ها و رنج‌هایی که کشیدی انقدری بهت پول میدم که دیگه نیازی به تا نصف شب کار کردن برای دوزار پول نداشته باش و بعد هم گیر یه عوضی بدتر از من نیفتی.

با مکثی نسبتاً طولانی چشم‌هام و باز کردم،

- فکر کردی آسیب‌هایی که بهم زدی با پول جبران میشه؟

سرش و برای لحظه‌ای پایین انداخت و بعد با حالتی از آرامش توی چهره و لحنش گفت: برگرد خونه خونوادت...

- من خونواده‌ای ندارم...

توجهی نکرد و ادامه داد: تا هر چه قدر که خواستی بخواب و استراحت کن، از غذاها و خوراکی‌هایی که دوست داری بخور، به جاهایی که در آرزوشون بودی سفر کن و چیزایی که دوست داری رو بخر، چند تا دیگه جک و جونور بگیر و براشون مادری کن!

با بغض پرسیدم: فکر می‌کنی این چیزا خوشحالم می‌کنن؟

با کلافگی انگشتش رو تو هوا تکون داد و با لحن سردی گفت: برام مهم نیست، فقط از اینجا برو!

بعد از این حرف روش و برگردوند و به سمت در رفت.

- انقدر از دستم عاصی شدی؟

ایستاد اما بدون اینکه بهم نگاه کنه با همون سردی استخوان‌سوز گفت:

دیگه تحمل دیدن چشم‌هات و ندارم، شنیدن همیشگی صدای گریه و اعتراض داره روانیم می‌کنه!

بغض کردم و به آرومی گفتم: تو یه عوضی‌ای...

- خوشحال باش که از دستم خلاص میشی.

هیچی از قلبم نمی‌فهمید و پشش میزد.

- تو خیلی خری!

یدفعه به سمتم برگشت که ترسیده عقب رفتم.

- خر تویی که به‌خاطر هیچی داری با زندگی و آینده‌ت بازی می‌کنی.

- به خاطر تو...

- تو چکاره‌ای؟ فرشته نجات یه شیطان؟

بهت که گفتم، نیازی به کمکت ندارم و با هر بار نجات دادنم بدتر می‌کشیم،

حرف توی دهنم موند و دیگه نتونستم چیزی بگم.

احساس می‌کردم زیر پاهام خالی شده و هر آنه که سقوط بکنم.

به هیچ کدوم از حرف‌هام جز تلخ‌هاش اهمیت نداد و هیچ حرفی جز از سر عصبانیت و احساسات آزاردهنده بهم نزد.

- دنبال بیا.

بعد از این حرف با سرعت به سمت در خروجی رفت و اجازه نداد واکنشی نشون بدم.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم تا اشک‌هام سرازیر نشن و بعد از خروج گریه‌م رو نبینه... هر چند که اصلاً براش مهم نبود اشکم رو درآره یا قلبم رو بشکنه!

بدون اینکه کمکی به اون خدمتکار و بادیگارد بکنم با درد جدیدی از اون اتاق وحشتناک بیرون اومدم.

تا اون لحظه دنبال فرار بودم اما بعد از اینکه گفت برو پاهام سست شد.

خودم هم نمی‌دونستم چه مرگم شده اما نمی‌تونستم رهاش کنم... نمی‌تونستم بعد از رفتنم هر شب با یادآوری اون نگاه از چشم‌هاش پلک روی هم بذارم و با آرامشی که در گذشته داشتم بخوابم.

غرق در افکارم بودم که ناگهان پالتویی توی آغوشم افتاد. نگاهم بهش افتاد که روبروم ایستاده بود.

نیم نگاهی به قادری انداخت و بعد به من.

- باهاش برو.

با ناباوری بهش نگاه کردم و آهسته پرسیدم: الان؟

بی حوصله گفت: همین الان، فقط برو!

پالتو توی دستم سنگین شد.

احمقانه بود اما احساس می‌کردم در انتهای روشنی از تاریکی قلبش نمی‌خواد برم!...

در اون لحظه چیزی در وجودم جوشید که تا اون لحظه هرگز ندیده بودمش اما کافی بود تا پالتو رو روی زمین بکوبم و محکم سر جام بمونم.

- من هیچ جا نمیرم.

اخم کمرنگی بین ابروهاش افتاد و انگشت اشاره‌ش و تهدیدآمیز به سمت در سوق داد.

از زیر لب‌های قفل شده‌ش غرید: برو!

پام و روی زمین کوبیدم و با جیغ گفتم: از روزی که گفتم اگه سعی کنم فرار کنم یا برم می‌کشیم هنوز دو روز هم نگذشته.

نیم‌نگاه تهدیدآمیزی بهم انداخت و عصبی گفت: رها دست از سرم بردار تا بلایی سرت نیاوردم؛ چرا نمی‌تونم از دستت خلاص شم؟

- چون وقتی که باید می‌ذاشتی برم نگه‌م داشتی، الانم خونم گردننه!

با نگاه سوزانش تو چشم‌هام نگاه کرد اما با لحنی متضادش گفت: پشیمون شدم، تحمل دیدنت رو ندارم.

بغض گلوم رو گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و جیغ زدم: تو فکر کردی چه خری هستی ک من و عین گونی سیب‌زمینی هی جا به جا کنی؟

حرصی دستش و رو سرش گذاشت و تقریباً داد زد: قادری؟

بلافاصله قادری جلو او مد.

- بله قربان.

با نیم نگاهی بهم اشاره کرد و گفت: جمش کن!

چشم‌هام گرد شد. قبل از اینکه حرفش و درک کنم قادری بهم رسید، بازوم و گرفت و به سمت در کشید. جیغ زدم و با زحمت ازش دور شدم.

انگشتم و تهدیدآمیز به سمتش گرفتم.

- اگه بفرستیم برم دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردم پیشت، اگه از دورم ببینمت نمی‌شناسمت و باهات حرف نمی‌زنم...

پوزخندی بی‌روحو روی لبش نقش بست.

- همین رو می‌خوام... از من می‌ترسی؟

سرم و با جسارت به چپ و راست تکون دادم.

- نه.

پوزخند صداداری زد و به آرومی گفت: ولی من از تو می‌ترسم!

در حالی که فاصله بینمون داشت به حداقل می‌رسید، قدمی ازش فاصله گرفتم و به دیوار چسبیدم.

لب‌هاش تکون خوردن اما خطاب به من نه.

- چرا نمیری تو ماشین؟

قادری حرفی نزد و با احترام رفت.

با رفتنش، سر برگردوند و بیشتر بهم نزدیک شد.

احساس عجیبی مثل تنگی نفس بهم دست داد.

قبلاً هیچ وقت در چنین زاویه و حالتی نایستاده و به هم نگاه نکرده بودیم.

دستش و روی دیوار کنار سرم مشت کرد و به آرومی روی لبهٔ روسریم کشید.

با نگاه و لحنی عاری از خشونت و سردی لب باز کرد و گفت: چرا منظورت رو نمیگی؟

با حالتی معذب چشم به زمین دوختم و به آرومی گفتم: منظوری ندارم.

- چرا نمیری؟ مگه همیشه در تقلاش نبودی؟ چرا انقدر همه چیز رو سخت می‌کنی؟

- این من نیستم که همه چیز رو سخته می‌کنه، تویی!

لب‌هاش در دو طرف گونه‌ش چین خوردن و چیزی شبیه لبخند روی لبش نشست.

- خب من همین طوریم...

از لحن و نگاه آروم ناگهانش متعجب بودم اما به طرز عجیبی از آرامشش آروم شدم و

تپش‌های قلبم حتی با اینکه نزدیکش بودم به تعادل رسیده بودن.

- می‌خوای همینطوری بمونی؟

لب‌هاش و روی هم فشرد و با نگاهی سنگین چشم ازم گرفت.

- لازمهٔ زندگی تو این دنیا اینطوری بودنه! هنوز خیلی از چیزهای ترسناک وجود دارن که

تو ندیدی، این دنیا پر از آدم‌های بدتر از من و احمق‌تر از توئه.

شاید بهتر باشه تو عوض شی!

پوزخندی زدم و گوشه‌ای از لبم و به دندون گرفتم.

- من می‌دونم که تو از هیچی نمی‌ترسی و این برات مثل یه روزمرگیه؛ همونطور که من

ترسو و احمق و زرزرو و حساس و دل‌نازکم!...

دستم توی دست گرمش اسیر شد و انگشت‌های ظریفم و توی دستش فشرد.

- تو واقعاً احمقی، اینجا برای تو مثل بمب ساعتی می‌مونه! هر لحظه ممکنه خودت رو به کشتن بدی؛ تو برای اینجا ساخته نشدی!

احساسی که توی وجودم بود دوست داشت دست‌هام تا ابد همونطور توی دست‌هاش بمونه. بی‌توجه به ترسی که قبلاً ازش داشتم دوست داشتم بی‌محابا خودم و توی آغوشش جا کنم...

نتونستم از حرف‌هاش هیچ نتیجه‌ی درستی بگیرم اما لمس دستم توی دست‌هاش این احساس رو بهم داد که توی قلب تاریکش دریچه‌ای باز شده و نور بهش تابیده!...

- می‌تونم بمونم؟

دستم رو رها کرد و ازم فاصله گرفت.

- بمون.

برخلاف انتظارم خیلی آرام و مصمم این رو گفتم، برخلاف چند دقیقه پیش که کاملاً عصبی و مشوش داشتم بیرونم می‌کرد.

دستی به موهام کشیدم و با قدم‌هایی آرام از کنارش رد شدم؛ در نیمه‌ی راه سرعتم و بیشتر کردم.

خنده‌دار بود اما می‌ترسیدم نظرش عوض شه.

حالم عجیب بود اما دوش داشتم. اون گوشه از قلبم و که به سمتش می‌گرایید رو دوست داشتم...

احمقانه و ساده لوحانه به اتاقی برگشتم که تابوت و محل مرگ احساسات اشتباه قلب‌هایی بود که قبل از من عاشق تاریکی شده بودن...

وارد اتاق که شدم چشمم به کینیس افتاد که کنار پنجره ایستاده بود و بیرون و نگاه می‌کرد.

بدون اینکه نگاهم کنه با صدای گرفته‌ای پرسید: چرا رفتی؟

نفسی تازه کردم و روی تختم نشستم، خودم هم نمی‌دونستم چرا؟! شاید هم می‌دونستم و می‌ترسیدم اعتراف کنم.

بریده و با تردید گفتم: خ... خب، فکر می‌کنم بهتره همین‌جا باشم.

- چرا؟

از پیگیریش تعجب کردم. اخم کم‌رنگی کردم و گفتم: چرا برات مهمه؟ نکنه دوست داشتی از اینجا برم؟!

- البته که دوست داشتم از اینجا بری.

از لحن تندش جا خوردم اما قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم سر برگردوند و نگاهم توی نگاه قرمز و اشکیش گره خورد.

با تعجب بیشتری بهش نگاه کردم. قلبم از دیدن پریشونی و رنج توی چشم‌هاش به درد اومد.

با نگرانی از روی تخت بلند شدم و با قدم‌های آهسته به سمتش رفتم.

خنده هیستریکی کرد و هم‌زمان قطره‌های اشک روی گونه‌ش سرازیر شدن و بین حصار محکم دست‌هاش لغزیدن.

- چه طور می‌تونی انقدر احمق باشی؟ در عرض چند هفته کور و کر و لال شدی که نمی‌تونی ره‌اش کنی؟

از حرف‌های پر بغض و عصبی‌ش هم سردرگم و گیج شدم هم متعجب.

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد و در حالی که تند تند اشک‌هاش و پاک می‌کرد گفت: اصلاً یادته برای چی رفتی و به کجا رفتی؟ بذار یادم بیارم! تو رفتی تا از شکنجه دو تا آدم بی‌گناه توسط یه هیولا جلوگیری کنی! ولی بعد چی شد؟

کلافه سرم و به چپ و راست تکون دادم و با اخم گفتم: چرا بهش میگی هیولا؟ اون هیولا نیست فقط مثل یه هیولا باهاش رفتار شده.

تک خنده عصبی‌ای کرد اما علی‌رغم تلاشش دوباره اشک‌هاش سرازیر شدن.

انگشتش رو با حالتی هشدارآمیز به سمتم گرفت و تکون داد.

- چی باعث شده فکر کنی اون یه آدم مظلوم و مورد ستم قرار گرفته‌است و تو می‌تونی درست یا بهترش کنی؟ چرا انقدر احمقی؟!

با حالتی از عصبانیت و کلافگی دستم و به علامت سکوت بالا گرفتم.

- چی داری میگی؟ اصلاً تو یهو چت شده؟ چرا مثل کسی که تو آتیش می‌سوزه جلز و ولز می‌کنی؟

واقعاً هم از شنیدن حرف‌ها و حالت چهره‌ش متعجب و بهت زده بودم چون قبلاً هرگز کوچک‌ترین حرف یا اشاره‌ای به این میزان از بیزاریش نکرده بود.

حالت خشک و سردش در گذشته باعث شده بود فکر کنم کلاً از سنگه...

به سمتم اومد و با لحن و چهره‌ای پریشون، شمرده شمرده گفت: یعنی تو اصلاً نمی‌دونی تو چه جهنمی گیر افتادی؟ اون یه هیولاست...

از شنیدن کلمه هیولا یه چیزی توی قلبم فشرده شد و با عصبانیت پریدم میون حرفش.

- دیگه این حرف و نزن! چرا مرتب این و میگی؟ من هم می‌دونم کارهای بدی کرده، پس لطفاً بس کن!

بعد هم ازش فاصله گرفتم و چند قدم به سمت در برداشتم.

لب‌هاش مثل لب‌های ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده بود باز و بسته شدن اما حرفی از شون خارج نشد. انگار که نمی‌تونست جمله دلخواهش رو پیدا کنه!...

با سردرگمی و ناراحتی به سمت در رفتم اما قبل از اینکه دستم به در بخوره، با شنیدن صدایش متوقف شدم.

- دوشش داری؟

جوابی ندادم و بدون توجه بهش در و باز کردم.

- منم داشتم...

به اینجا که رسید، مثل کسی که یه تیر محکم به قلبش خورده باشه به عقب چرخیدم و با بستن در، بهش چسبیدم.

- چی داری میگی؟

آب دهنش و قورت داد و آهسته روی صندلی نشست.

نگاهش انقدری دردمند بود که احساس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه.

با صدا و لحنی بی‌شبهت به قبل، لب باز کرد و گفت: منم مثل تو بودم. فکر می‌کردم اون بهتر از چیزیه که نشون میده و می‌تونه برای من نقاب بهتری داشته باشه... برای همین تسلیمش شدم و به انقدر به سمتش گراییدم که خودم و توی آغوشش پیدا کردم.

آب دهنم و قورت دادم و چنگی به گلویم زدم که کم‌کم داشت حال و هوای قبل از طوفان یه بغض سخت و به خودش می‌گرفت.

- و خب... نفسی تازه کرد و با لحنی متأسف و غمگین ادامه داد: حمله شدم.

با این حرف برای لحظه‌ای نفسم بند اومد و با کلمات بعدش، آهسته و ناموزون برگشت.

- دیگه فهمیده بودم من و دوست نداره و برایش مثل یه اما خب دوشش... دوششون داشتم.

نفسی تازه کرد و دستش و روی قسمت شکمی لباسش مشت کرد.

- اما اون حتی بچش و هم دوست نداشت.

این بار نگاهش و بهم دوخت و با حالتی که انگار به سختی نفس می‌کشید و حرف میزد، خطاب بهم گفت: فقط حرفم اینه که این درد...

اشاره‌ای به قلبش کرد و ادامه داد: این درد هیچ‌وقت خوب نمیشه! وقتی که قلبت بشکنه دیگه نمی‌تونی ادامه بدی، شاید نمیری ولی دیگه احساساتت مثل سابق نمیشن، مثل این می‌مونه که روحت ترکت می‌کنه و فقط شب‌ها برای گریه به سراغ جسم خستت میاد.

دستش و به صندلی گرفت و با حالتی فوق‌العاده خسته و ناگهان افتاده، خودش و روی تخت کشید.

لب که باز کردم، خودم هم از خشکی لب‌هام متعجب شدم.

- چ... چه بلایی سر بچت اومد؟

- فرستادمش به یه جای بهتر یه جایی که خیلی بهتر از اینجاست!...

بعد هم لب‌هاش به حالت لبخند محوی چین خوردن و چشم‌هاش کم‌کم بسته شده‌ان...

صدای تیک تاک ساعت دیواری توی گوشم صدا داد و با آهنگ غمگین ضربان قلبم یک‌صدا شد.

چه قدر همه جا ساکت شده بود تا صدای شکستن قلبم رو بشنوم...

نمی‌دونستم چه قدره که روی زمین سرد نشستم اما دیگه طاقت یه جا موندن و نداشتم.

نگاه پربغضی به اتاق انداختم و دستم و روی دستگیره در فشردم. در آخرین لحظه به عقب برگشتم و نگاهی به کینیس انداختم که آرام و بی‌حرکت روی تخت خوابیده بود.

لب‌های لرزونم و از هم باز کردم و آهسته گفتم: یه درخواست ازت دارم. لطفاً اسم واقعیت رو بهم بگو!

چند ثانیه گذشت اما جوابی نداد، انگار که خوابیده و صدام رو نشنیده بود.

هم‌زمان که به سمتش می‌رفتم گفتم: می‌خوام تو رو به عنوان کسی که واقعاً هستی به یاد بیارم.

به بالای سرش رسیدم اما با دیدنش نفسم حبس شد.

چشم‌های زیبایش طوری بسته شده بودن که انگار دیگه هیچوقت قصد باز شدن نداشتن!

لب‌هایش کم‌رنگ و صورت بی‌فروغش رنگ پریده بود.

با لمس دست‌های سرد و خالی از جونش تازه تونستم انعکاس مرگ رو در تک تک اجزای چهره‌ش ببینم.

هنوز پنج دقیقه هم از مرگش نگذشته بود اما انگار خیلی وقت پیش مرده بود.

با خودکشی فقط جسمش رو آزاد کرد.

با لبخند پر بغض و دست‌هایی لرزون پتو رو روی جسم بی‌جونش کشیدم و چهره‌ی زیبایش رو در حصار تاریک پوشوندم.

لب‌هام لرزیدن و نگاهم به به سقف دوخته شد.

- امیدوارم به جایی رفته باشی که روح آزادی رو در لبخندی واقعی قاب بگیره!

اشک‌هام رو بی‌وقفه نثارش کردم اما اون دیگه اون‌جا نبود.

شاید همون‌طور که گفت روحش خیلی وقت پیش رفته و بدنش رو ترک کرده بود...

الان هم قسمت‌های در هم شکسته و ویرانه جسمش رو جمع کرده و به اون جایی رفته بود که فکر می‌کرد بهتر از اینجا است!...

نگاه آخرم رو به اتاق دوختم، بین فراموش کردن یا نکردنش تردید داشتم.

اگه توی ذهنم حفظش می‌کردم هر روز به یادش می‌افتادم و هر شب کابوس می‌دیدم...

اما فراموش شدن حق اون دختر نبود! من حتی اسم واقعی‌ش رو هم نمی‌دونستم تا خونواده‌ش رو پیدا کنم یا براش یادبود بگیرم و یه سنگ به اسمش توی بهشت زهرا حک کنم.

فراموش کردنش غیرممکن بود؛ می‌دونستم که تا ابد مثل یه درد توی قلبم می‌مونه و رهام نمی‌کنه.

شاید دلم حتی برای صندلی و تراس اینجا هم تنگ بشه! و در آخر... هر روز به یاد چشم‌ها و دنیای خاکستری اون مرد بیفتم.

در و بستم و وارد سالن شدم. جزئی از وجودم می‌خواست انقدر طولانی باشه تا به احساساتم غلبه کنم، اشک‌هام رو پاک کنم و در مقابلش جا نزنم! و جزئی از وجودم می‌خواست همه چیز خیلی زود تموم شه. برگردم به آپارتمان اجاره‌ایم، وسایلم رو جمع کنم و یه بلیط به مقصد خونه و مامانم بگیرم.

پله‌ها رو آهسته طی کردم و به سالن اصلی رسیدم.

تا در فقط چند قدم فاصله بود و می‌دونستم که اگه ازش بیرون برم دیگه هرگز نمی‌تونم برگردم و اون خونه رو دوباره ببینم.

نمی‌خواستم از عمه ایزابل خداحافظی کنم. اون برام یه غریبه بود و فردی که اهمیتی به دیگران نمی‌داد؛ چشم‌هاش و به روی همه چیز می‌بست و به اجرای قوانین مسخره‌ش اهمیت می‌داد.

با شنیدن صدایش از پشت سرم متوقف شدم و پلک‌هام و محکم روی هم فشردم.

ای کاش هیچ‌وقت اسمم و صدا نمیزد تا مجبور نشم برای فراموش کردن نوای اسمم از زبونش هم تلاش کنم!

به آرومی رو برگردوندم و دیدم که درست در پشت سرم ایستاده.

نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست و حالت چشم‌هایش رنگی از نگرانی گرفت.

- چی شده؟

- می‌خوام از اینجا برم.

خودم هم از چیزی که در نهایت آرامش و اما ناامیدی گفتم، تعجب کردم چه برسه به اون.

یه تای ابروش و بالا انداخت.

- هنوز چند ساعت هم از جیغ و دادهاش برای موندن نگذشته...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و خیره به چشم‌هایش گفتم: گمونم این چیزیه که بهش میگن ترس!

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با تردید گفت: از من می‌ترسی؟

- آره، فکر می‌کنم که واقعاً ازت می‌ترسم؛ از تو و هر آینده‌ای که می‌تونم باهات داشته باشم.

از چشم‌های می‌ترسم، از حرف‌های می‌ترسم از رفتارها و تغییر موضع‌های ناگهانیت می‌ترسم! از دل‌کندن و عصبانی شدنت می‌ترسم... می‌ترسم دوسم نداشته باشی و مثل

هر کسی که بهت نزدیک شده قلبم و بشکنی و بهم صدمه بزنی! از تاوان بودن باهات می‌ترسم...

نفسی گرفتم و ناگهان بی‌اختیار اشک‌هام سرازیر شدن.

- از درد و آه و اشک کسایی که شکنجه و نابود کردی می‌ترسم!

آراد اون دختر خودش رو کشت، برای رفتن از جهنمی که تو برایش ساخته بودی خودکشی کرد.

قدمی به سمت برداشت که وحشت‌زده ازش فاصله گرفتم و با صدایی لرزون ادامه دادم: اون خودش و کشت چون عاشق تو بود و تو دوشش نداشتی! من... من نمی‌خوام اشک‌های اون دنبالم باشه و به سرنوشت تلخش دچار بشم...

بعد از زدن اون همه حرف که از ته قلبم بودن بلاخره تونستم نفسی بگیرم و بهش نگاه کنم.

نگاهش عجیب بود، در تموم لحظات بهم چشم دوخته و ثانیه‌ای برنداشته بود.

عصبانی نبود، آشفته هم نبود اما نمی‌تونستم ناراحتی و درد توی چهره‌ش رو انکار کنم؛ چهره‌ای که به خشونت و سردی خو گرفته بود و فقط در مقابل من رنگ عوض می‌کرد.

لب‌هاش و روی هم فشار داد و چند ثانیه نگاه ازم گرفت.

- داری میری چون ناگهان به این نتیجه رسیدی که من یه هیولام؟

از شنیدن تلخی لحنش ناراحت شدم اما نه بیشتر از چیزی که بودم!

با زحمت لب‌هام و از هم فاصله دادم و با صدای لرزونی گفتم: من بهت نمیگم هیولا! من فقط... من فقط دیگه هیچی بهت نمیگم.

- چرا؟

با تعجب بهش نگاه کردم که منتظر به لبهام خیره شده بود اما منظورم رو نفمیده بودم.

- چی چرا؟

- میگی من یه هیولا نیستم ولی نگاهت مثل گذشته نیست. پس من چیم؟

کلافه دستم و روی شقیقه‌م کشیدم و به آرومی گفتم: نمی‌دونم...

- گفتمی ازم نمی‌ترسی، تو دیدی من چه کارهای ترسناکی کردم و گفتمی ازم نمی‌ترسی! چرا یهو انقدر می‌ترسی؟

با سردرگمی روم و ازش برگردوندم که ناگهان دستم و گرفت و به سمت خودش کشید. می‌خواستم مقاومت کنم اما نتونستم، نایی برام نمونده بود که خواسته مغزم و اجابت کنم و ازش دور شم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، با بغض و لحنی آروم گفتم: خودت گفتمی باید ازت بترسم... با صدای بلند و لحنی عصبی سرم فریاد زد: گفتم ازم بترس چون نمی‌خواستم احساس بدتری داشته باشی، حالا ازت می‌خوام ازم نترسی!

بدون توجه به منظور حرف‌هاش که در لفافه می‌خواست بهم بفهمونه، گفتم: اینکه من چه احساسی دارم چه اهمیتی برات داره؟ تا همین چند ساعت پیش می‌خواستی به‌زور بفرستیم برم...

با لحنی که درموندگیش آشکار بود گفت: آره ولی تو نرفتی! فکر کردم همیشه می‌مونی!...

انگشت‌های لرزونم و به آرومی از بین حصار قدرتمند دستش بیرون کشیدم و با صدای ماتم‌زده و غمگینی گفتم: نمی‌تونم پیش‌ت بمونم!...

چند ثانیه گذشت، انگار جفتمون از شنیدنش متعجب شده بودیم اما بعد به آرومی دستش از دور کمرم شل شد.

با ضعفی که در آغوشش دیدم، علی‌رغم میل بیرون اومدم و قدمی به عقب برداشتم. دستش رو محکم توی موهاش کشید و چند قدم ازم فاصله گرفت. لب‌هاش تکون خوردن، به تمنای شنیدن حرفی که آروم کنه به لب‌هاش چشم دوختم. انگشتش رو با حالتی تهدیدآمیز و اما کلافه به سمتم گرفت.

- باشه... برو!

آب دهنم و قورت دادم و قدم‌های لرزوم رو به عقب برداشتم. می‌خواستم برم اما می‌دونستم که قلبم همین‌جا پیشش می‌مونه... پیش رنگ غم‌زده چشم‌ها و لحن کلماتش که می‌خواستن پیشش بمونم!

دوست داشتم بیشتر اصرار کنه؛ دوست داشتم بگه بهم اهمیت میده که می‌خواد بمونم یا دوسم داره و اجازه نمیده برم... اما قدم‌هاش رفته رفته تندتر شدن و در عرض چند ثانیه بدون اینکه ازم خداحافظی کنه یا اجازه بده برای آخرین بار ببینمش از دیدم محو شد؛ سایه‌ش در انتهای سالن ناپدید شد و با زانو روی زمین سقوط کردم...

با توقف ماشین چشم‌هام رو باز کردم.

از پشت شیشه‌های دودیش نمی‌تونستم بیرون رو ببینم اما حدس می‌زدم که به خونه رسیده باشیم.

دستم و روی صندلی ماشین کشیدم و همون‌جا مشت کردم. بی‌رحمانه بود؟ اما دوست داشتم خودش به خونه برگردونتم...

احمقانه بود؟ اما دوست داشتم حتی این ماشین ترسناک رو هم به‌خاطر بسپارم... ماشینی که به عمارت کلایتموند آوردم و بعد هم به خونه؛ حالم پریشون بود مثل قبل؛ ترسیده بودم مثل قبل...

مثل قبل و مثل قبل از رویارویی با دنیا و آینده! اونموقع می‌ترسیدم زیر سقفی باشم که توش نفس بکشه اما این بار بیزار از آسمونی بودم که زیرش باشه و کنارم نه...

در و باز کردم و به آرومی پیاده شدم. چند قدم به عقب برداشتم تا پلاک ماشین رو ببینم و احمقانه به خاطرم بسپارم؛ در کنار بقیه چیزهایی که می‌خواستم توی گوشه‌ای از قلبم خاک کرده و فراموش کنم.

به ساختمون نگاه کردم و درد توی قلبم شدیدتر شد.

به حدی دلتنگشون شده بودم که دیگه نمی‌تونستم دوریشون رو تحمل کنم.

هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای قدم‌هایی رو در پشت سرم شنیدم و به عقب برگشتم.

نگاه ناامیدم به قادری افتاد که یه چمدون خاکستری کنار در گذاشت و گلگلی رو به سمتم گرفت.

با تردید دستم رو باز کردم و توی آغوش کشیدمش.

نمی‌دونستم چه درکی از اطرافش داره اما بعید می‌دونستم که از دیدن چهره گرفته و چشم‌های قرمز تعجب نکنه... اسمش و مضحکانه گذاشتم تا با هر بار دیدنش خنده بگیره و غرق در دنیای احمقانه و صورتیم بشم اما در اون لحظه با دیدنش تموم خاطرات تلخ و از بر کرده و غمگین‌تر شدم.

به چمدون اشاره کردم و آهسته پرسیدم: توش چیه؟

جوابم رو نداد و سوار ماشین شد.

بعد از چند دقیقه تنها اثری که از حضورش مونده بود دود آگزش ماشین بود که توی هوا بلند شده و در تاریکی در حال محو شدن بود.

قدم‌های لرزوم و روی زمین محکم کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

با زحمت خودم و به در رسوندم و زنگ و زدم. هر لحظه احساس می‌کردم در شرف سقوط و بیهوش شدنم... انگشتم و روی زنگ گذاشتم و کلافه سرم و به در چسبوندم.

- هووی، دست واموندهت و از رو زنگ بردار پوکوندیش! اومدم...

شنیدن صدای بلند دالیا از پشت در باعث شد به خودم پیام و قدمی از در فاصله بگیرم. بعد از چند ثانیه در به شدت باز شد و قیافه آشفته و گیجش توی چارچوب در جا گرفت.

- سر آوردی یا پول که به رگبار بستیمون...

ادامه حرفش با دیدنم در جیغ و بهتش محو شد.

بدون توجه به هیچ چیز و همه چیز چشم‌هام رو بستم و توی آغوشش سقوط کردم...

- خانم مهرپرور؟

با شنیدن صدایش مثل کسی که از دنیای دیگه‌ای به زمین پرت شده باشه، تکونی خوردم و اخم‌هام توی هم رفت.

دستم و روی سرم گذاشتم و با دو تا از انگشت‌هام چند بار شقیقه‌م و مالیدم.

- چیزی گفتی؟

صدای آروم و نگرانش توی گوشم پیچید: اگه برات سخته ادامه نده.

سرم و از حصار انگشت‌هام بیرون آوردم و نیم‌نگاهی بهش انداختم که از روی کاناپه بلند شد و به سمت میزش رفت.

- چیزی می‌خوری؟

سری به نشونه نه تکون دادم و ابرو هام و بالا انداختم.

- میل ندارم.

لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشست و گفت: مثل اینکه قبلاً اشتهای زیادی داشتی و خوب به شکمت می‌رسیدی.

پوزخندی زدم و گفتم: قبلاً خیلی کارها می‌کردم که الان نمی‌کنم و الان هم خیلی کارها می‌کنم که قبلاً ازشون نفرت داشتم.

دفترچه‌ش و باز کرد و بعد از یادداشت کردن چیزی، بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: جلسه بعد رو کی بذارم می‌تونی بیای؟

چند ثانیه فکر کردم اما به نتیجه‌ای نرسیدم و در نهایت با بی‌حوصلگی گفتم: خبرت می‌کنم.

دفترچه رو توی کشو انداخت و به میز تکیه داد.

- چه قدر مونده تا به الانت برسیم؟

لبخند کمرنگی زدم و نگاهم و به نقطه ساده‌ای از دیوار دوختم.

- برای من طولانی و سخت گذشت اما برای تو در حد چند ساعت پشت سر هم گفتن و یه سردرد طولانیه.

بعد از این حرف از روی کاناپه بلند شدم و کیفم و روی شونه‌م انداختم.

- اینجا رختکن یا اتاق خالی نداری؟

با تعجب سر بلند کرد و نگاه کوتاهی به سر تا پام انداخت.

- برای چی می‌خوای؟

بی‌حوصله مردمک چشم‌هام و توی حدقه چرخوندم.

- برای خوردن یا خوابیدن که نمی‌خوام، پس می‌مونه لباس عوض کردن اگه اجازه بدی.

دستی توی موهاش کشید و گنگ به در قهوه‌ای رنگ پشت میزش اشاره کرد.

- می‌توننی اون جا هر کاری می‌خوای انجام بدی.

از دیدن قیافه و شنیدن لحنش برای لحظه‌ای خندهم گرفت اما بدون حرف و توضیح دیگه‌ای به سمتش رفتم.

در و از داخل با قفلش قفل کردم و شالم و درآوردم.

کیفم و تخته بیلپارد وسطش انداختم و محتواش و روی میز خالی کردم.

بعد از اینکه به نتیجه دلخواهم رسیدم لباس‌های قدیمیم و جمع کردم و با باز کردن قفل در، بیرون رفتم.

نگاهم بهش افتاد که کت و شلوار پوشیده بود و برگه‌های توی کیفش و مرتب می‌کرد.

نمی‌دونستم دقیقاً چی صداش می‌کنم گاهی که خیلی بی‌حوصله بودم از شایبی و چایی استفاده می‌کردم و بعضی وقت‌ها دکتر خرسند.

برای لحظه‌ای چشمش بهم افتاد و ناگهان چند قدم عقب رفت. دستش و روی قلبش گذاشت و بازدمش رو با حرص بیرون داد.

از دیدن قیافه‌ش متعجب و اما خندون شدم.

- بریم.

- چی؟

- می‌توننی که تا یه جایی برسونیم؟!

- اول بگو چرا تغییر قیافه دادی؟

شونه‌ای بالا انداخت و در حالی که پاشنه‌های کفشم و به زمین می‌کوبیدم تا خاکش بره، گفتم: چند سال زندگی با مافیا و بودن با رییسشون یه چیزایی یادم داده که بتونم از خودم مراقبت کنم.

- منظورت چیه؟

لحنش نگران و تا حدی ترسیده بود.

- نکنه...

پریدم توی حرفش.

- نترس چیزی نیست! اون آرمان عوضی فکر کرده بیپاهش و نمی بینم. بریم دیگه!

می دیدم که مرده، با این حال حرفی نزد و پشت سرم اومد. از شیشه در خودم و برانداز کردم و شالم و جلو آوردم.

از ساختمون که بیرون اومدیم، ترسیده و با حالتی میگ میگ وار به سمت ماشینش دوید اما من با خونسردی و قدم‌های آهسته بقیه راه و تا ماشینش طی کردم.

در و که بستم پاش و رو پدال گاز گذاشت و پارکینگ و دور زد.

- چیه؟ می ترسی؟

در حالی که آینه بغل‌ها رو چک می کرد، آهسته گفت: نه بابا، مگه شهر هرته؟ کی ترسیده؟! آهسته خندیدم و گوشیم و درآوردم.

با دیدن شماره حک شده روش، لبخندم محو شد و نگاهم تار...

آهی کشیدم و توی لیست سیاه گذاشتمش.

خیلی وقت بود که توی لیست سیاه زندگیم بود این هم روش!

- خونه ت کجاست؟

- هتل.

- هتل چی؟

با خستگی سرم و به صندلی تکیه دادم و زیر لب گفتم: نمی‌دونم فقط غذاش خوب باشه...

چشم‌هام رو که بستم خودم و توی خونه قبلیم احساس کردم و با احساس نوازش دستی روی گونه‌م به آرومی چشم باز کردم...

نگاهم توی چشم‌های الهه افتاد. مردمک قهوه‌ای رنگ چشم‌هاش معصومانه پر از اشک شده و نگاهش نگران و منتظر بود.

چشم‌های بازم رو که دید لبخند پر از بغضی زد و توی آغوش کشیدم.

آغوشش گرم بود اما بدجور یاد یه سرمای غریبه انداختم.

سرمایی که دوست داشتم برای یه بارم شده بغلش کنم و نوازش دست‌هاش و روی موهام احساس کنم...

پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم و مردمک لبریز از سرشکم رو توی حدقه گردوندم تا اشک‌هام سرازیر نشن.

بعد از چند دقیقه از آغوشش بیرون اومدم و با چند قدم فاصله ازم روی تخت نشست.

کم‌کم لبخند ذوق‌زده‌ای روی لب‌هاش نشست و دستم رو گرفت.

- چطوری عشق خل و چله من؟ همه جا بی شر و ورات سوت و کور بود...

با یادآوری چیزی ناگهان اخم‌هاش توی هم رفت، دهنش و باز کرد و بعد از یه جیغ بلند، با حرص گفت: چرا بهم زنگ نزدی بی‌ادب فرومایه؟ چرا تو انقدر بی‌احساس و بی‌نزاکت و ق...

نگاهش توی چشم‌هام ثابت موند و حرفش رو در نیمه رها کرد.

چند ثانیه توی همون حالت بهم نگاه کرد و بعد با حالتی نگران گفت: رها چشات چی شدن؟

با شنیدن این حرف از جانبش، ناخواسته دست بردم و روی چشم‌هام کشیدم که به شدت می‌سوختن...

با تردید لب باز کرد و به آرومی پرسید: گریه کردی؟

خیلی سریع پشت دستم و روی چشم‌هام کشیدم و با عجله چیزی شبیه لبخند روی لبم آوردم.

- نه، فقط این مدت نتونستم خوب بخوابم.

با زدن این حرف دوباره اشک مهمون چشم‌هام شد و با زحمت پشش زدم.

همه‌ش رو که بهش دروغ نگفتم.

اون شب کلی گریه کردم، برای همه چیز... برای تموم اتفاقات دردناک و صحنه‌های ترسناکی که تجربه کرده بودم! برای زندگی‌هایی که جلوی چشمم ویران شدن! برای کسانی که دستم به بدن بدون روحشون خورد و در آخر برای قلبم که... که حتی نمی‌تونستم چه مرگش شده و چرا باهام را نمیاد؟! به تصمیم برای رها کردنش احترام نمی‌ذاره و دلتنگش میشه؟!...

بعد دیگه به خودم قول دادم هیچ‌وقت براش گریه نکنم و فراموشش کنم.

- رها؟

با شنیدن صدای الهه که متمادی صدام میزد از فکر بیرون اومدم و لبخندی نثارش کردم.

- مرگ، سرم و بردی!

چشم غره ای رفت و از کنارم بلند شد.

- توقع که نداری چون مهربونم صبحونه‌ت و بیارم تو تخت برات؟

بعد از این حرف قری به گردنش داد و از اتاق خارج شد.

بعد از بیرون رفتنش منم با زحمت پاهای خسته‌م و کنار هم گذاشتم و بلند شدم.

- هوی! گاو‌میش علف‌خوار!

نیم‌نگاهی به دالیا انداختم که با حالتی بروسلی‌وار وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست.

در حالیکه به سمتم می‌ومد قیافه‌ خبیثی به خودش گرفت.

- خیانت، ها؟ چه‌طور جرعت کردی من رو دور بزنی؟ فکر کردی من نمی‌فهمم به بهونه ننهت داری ما رو می‌پیچونی؟

چشم‌غره ای بهش رفتم و شروع به نرمش کردم.

- باز چی زدی؟

لحنش حالتی حرصی گرفت.

- خودت چی زدی بی‌تربیت؟

دست دراز شدم و به سمتش چرخوندم و یکی زدم تو سرش.

- شات‌آپ!

چند ثانیه سرش رو مالید و بعد به دیوار تکیه داد.

- زنگ زدم ننهت!

با گفتن این حرف از جانبش دست از تمرینای کششی مسخره‌م برداشتم و روی تخت ولو شدم.

- گفت مدتی که حتی بهش زنگم نزدی! ترسیدم نگران شه گفتم رفتی فستیوال جراحی چرت و پرت! حتی به الهه هم نگفتم.

با حرص و عصبانیت کنارم روی تخت ولو شد.

- می‌دونی چه قدر نگران بودم؟ به پلیس هم نگفتم...

آهی کشیدم و به آرومی گفتم: کار خوبی کردی...

- میگی کدوم گوری بودی یا با هوچی‌گری ننه الهه رو بندازم به جونت؟

با کلافگی دستم و به علامت سکوت جلوی صورتش بالا بردم.

- میگم ولی باید درباره‌ش با هیچ‌کس حرف نزنم، مخصوصاً الهه.

- چرا؟

- اون کسی نیست که با این دنیا کنار بیاد.

- منظورت چیه؟

به تبعیت از لحن جدیم اونم جدی شد.

یادآوری اتفاقات و روزهایی که گذرونده بودم راحت نبود، مخصوصاً که تلاش می‌کردم فراموششون کنم با این حال به طور خلاصه وار و بدون بیان جزئیات از کلیات برایش گفتم.

با بهت دستش رو جلوی دهنش گذاشت و لب زد: نه!...

- آره.

با بهت جیغ کشید: نه!

با بی‌حوصلگی مردمک چشم‌هام و تو حدقه چرخوندم.

- کوفت، آره.

- بگو به جون رها ولگرد؟

- به جون دلی دلفین!

جیغ خفیفی کشید و خودش و پرت کرد رو تختم. با دستش و روی گونش گذاشت و حالتی متفکر و ترسیده به خودش گرفت.

- پس یعنی منم تو خطر بودم؟

- تو چرا؟ من تو خطر بودم بیشعور!

با حرص انگشتش و به سمتم گرفت.

- آ... دیدی؟ من که بهت گفتم شر میشه! دیدی؟ حالا من باید بادیگارد بگیرم.

خفه شویی نثارش کردم و یکی زدم تو سرش.

- تو پول ماتیک و ریملتم از سهراب می‌گیری، چرا زر مفت میزنی؟

دستش و روی دهنش مشت کرد.

- هعق!

- زهرخر، ببند دهنهت و!

- رها نکنه تو رو طعمه کردن من و بگیرن؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم که زانوهاش رو تو شکمش جمع کرد و ادامه داد:

همین‌طوری که یه شاهد و ول نمی‌کنن!

نفسم و آه مانند بیرون دادم و گفتم: اون کسی نیست که از چیزی بترسه یا نگران من

بشه!...

با اوقات تلخی گفت: راستی، چی سر یارو جنتلمنه کرم پور اومد؟

با حرص سرم و به دیوار چسبوندم و از بین دندون‌های کلید شده گفتم: نمی‌دونم...

الانه که صدای الهه در بیاد بریم برای صبحونه.

نیم خیز شدم که با لگدی دوباره پرتم کرد رو تخت.

- خاک بر سر بی‌خیالت کرم پور دخت و میاره! اون وقت به فکر شکم وامونده‌تی؟! پوفی کشیدم.

- دست از سرم بردار! بهت گفتم تا مراقب باشی الانم اگه اجازه بدی می‌خوام برم صبحونه بخورم و برگردم بیمارستان ببینم چه خاکی تو سرم کردن با این همه غیبت...

- با چه روئی می‌خوای بری بشینی پشت میز؟

- مثلاً چی‌کار می‌خواد بکنه؟ تروریست بیاره تو بیمارستان عمومی؟

- تو یه خر سگ گوريله گاومیشی!

- میری درم ببند!

اخمی کرد با قر و قمیش به سمت در رفت. بعد هم چنان به هم کوبیدش که کل اتاق به همراه گلگلی رفتن هوا.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت چمدون خاکستری رنگی که همراهم فرستاد رفتم. با تردید دست بردم و زپیش و باز کردم.

تموم لباس‌هایی که چند روز پیش خریده بودیم به همراه بقیه لباس‌هام توش بودن.

با بغض لگدی بهشون زدم که همه محتویاتش روی فرش ریختن.

عوضی نخواستنه حتی یه روسری ازم به یادگار تو عمارتش بمونه.

پرونده رو کنار گذاشتم و قدم‌هام و به سمت پنجره پیش بردم.

نگاهم و از محوطه و شلوغیش گرفتم و آهی کشیدم.

یه هفته بود که به زندگی عادی برگشته بودم و هیچ خبری از اتفاقات ترسناک و هیجان‌انگیز نبود اما قلبم آرام نبود، در انتظار درد بودم و یه چیزی از عمق وجودم می‌گفت این پایان ماجرای من و افراد عمارت مرموز کلایتموند نیست.

با شنیدن صدای ویرۀ گوشیم از فکر دراومدم و علی‌رغم بی‌میلیم جواب دادم: بله؟

- سلام بر عشق خوشگل رانیا! چه‌طوری؟ سفر خوش گذشت؟ سوغاتیام کجان؟

پوزخندی زدم و با نفس عمیقی به خودم مسلط شدم.

- خیلی خوش گذشت، انقدر غرق در شادی بودم سوغاتی و به کل فراموش کردم!

- خیلیم عادی اگه می‌دونستم دکتر شدن این همه مزایا داره درسم رو می‌خوندم.

باز هم پوزخندی معنادار روی لبم نشست و دست‌هام مشت شده در هم فرو رفتن.

- دیگه چه خبر؟ خوبی؟

- باید بد باشم؟

- نه ولی انگار تو مهمونی اون شب زیاد بهت خوش نگذشت که بدون خداحافظی رفتی.

دستی به سرم کشیدم و به آرامی گفتم: یه مشکل بزرگ با یکی از بیمارهام پیش اومد مجبور شدم برم.

واقعاً هم دروغ نگفتم.

صدای هیجان‌زده‌ش توی گوشم پیچید که با هیجان پرسید: ما داریم میریم دربند، تو هم میای؟

- نه، حالش و ندارم.

- ولی الهه گفت میام.

- ولی من نمیام.

- اگه تونسستی بیای زنگ بزن با ماشین من میریم.

بی حوصله و سرسری گفتم: فکر نکنم بیام، میمونم خونه. شما برین خوش بگذره، بای.

بعد هم بی حوصله گوشی و روی میز پرت کردم و چرخى دور اتاق زدم.

یه جور بی حوصلگی خاص تو وجودم بود که حوصله هیچ چیز و هیچ کس و نداشتم.

تموم وجودم غرق در اندوه بود. مثل کسی که ارزشمندترینای زندگیش و از دست داده و مونده با کوهی از غم و دلتنگی.

دوباره به سمت گوشی رفتم و شماره الهه رو گرفتم.

مثل همیشه سر بوق دوم برداشت و صدای پرانرژیش توی اتاق پیچید: سلام گلگلی چه طوری؟

با یادآوریش حرصی یکی تو سرم زدم و کلافه پرسیدم: خونه‌ای؟

- نه تو نمایشگاهم، چه طور؟

لبهام با حالتی ناراحت به پایین کشیده شدن و مغموم گفتم: یادم رفت غذای گلگلی رو بدم تا الان باید از گشنگی در و دیوار اتاق و خورده باشه.

- نترس نوپرابلم خودم قبل اومدن باقی مونده شیر و براش کردم تو کاسه.

- واقعاً؟

- بعله.

پوزخندی زدم و گفتم: تو که کمر به قتلش بسته بودی؟

- چرا می‌خوای من و یه هیولا جلوه بدی؟ دوس ندارم بوی جنازه یه گربه پشمالو تو خونه بییچه!

تک خنده‌ای کردم که دوباره گفت: نکنه زنگ زدی به جا احوال پرسی، للگی اون جونور و بهم یادآوری کنی؟

با این‌که نمی‌دید سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه نه... فقط...

توی ادامه حرفم مونده بودم که خودش به حرف اومد و با لحنی متعجب پرسید: خوبی رها؟

نفسم و آه مانند بیرون دادم و با ناراحتی گفتم: نه.

- صبح که حالت خوب بود، چی شده؟ تو محل کارت اتفاقی افتاده؟

لبم و با زبون تر کردم و به آرومی گفتم: یکی از مریضای بخش مرد.

چن لحظه سکوت کرد و بعد با همون لحن متعجب گفت: یعنی چی؟ تو چند ساله که این کارته! مردم گاهی می‌میرن و این نه تنها تو بیمارستان و کار تو بلکه تو همه جا طبیعی!

کلافه سر تکون دادم و تند تند آب دهنم و برای رفع بغض قورت دادم.

- نه، این اصلاً طبیعی نیست...

- باشه، باشه... تا یه ساعت دیگه خودت رو به نمایشگاه برسون برات خوراکی بخرم بینم چه مرگت شده!

- باشه.

- می‌بینمت!

دیگه جوابش و ندادم و گوش‌ی و قطع کردم.

شاید الهه و پندهای روانشناسیش می‌تونستن کمکی بهم بکنن و از این حال بد درم بیارن.

با همین فکر مانتوی بیرونم و پوشیدم و بعد از چک کردن بیمارهام از بیمارستان خارج شدم.

سرگندکاری دلفین خانم ماشینم قر شده افتاده بود گوشه مکانیکی و پول در آوردنش رو نداشتم.

خودم رو به گوشه شلوغی از خیابون که در معرض رفت و آمد تاکسی‌ها بود رسوندم و زیر رگبار بارون شدیدی که می‌بارید ایستادم.

هوای سرد از لابه‌لای مانتو و شالم گذر کرد و به پوست خشکم رسید اما اهمیتی ندادم و همونطور زیر بارون موندم.

ای کاش می‌تونست درد قلبم و هم بشوره... ای کاش اصلاً می‌دونستم چه مرگم شده و نگران کیم که نمی‌تونم آروم بگیرم؟!...

ماشین‌ها و تاکسی‌های پر بی‌توجه بهم رد می‌شدن و بارون هر لحظه شدیدتر می‌شد.

- بیا بالا تا آب نبردت!

با شنیدن صدای انکرالصواتی نگاهم و به آذرای که جلوی پام ترمز کرده بود دوختم.

- شرت و کم کن!

بعد هم بی‌حوصله چشم غره ای رفتم و روم و برگروندم.

تو کارنامه درخشانم فقط همین و کم داشتم!

- هر جور راحتی حاج خانم.

بعد هم شیشه رو بالا داد و با سرعت ازم دور شد.

اخم غلیظی کردم و شروع کردم به غر زدن!

شاید برای تاکسی‌ها نامرعی شدم یا مسافر خیس قبول نمی‌کنن! بی‌ادبای یالغوز!

ناگهان لبخندی روی لبم نشست.

خیلی وقت بود غر زده بودم، اصلاً انگار لذتش رو فراموش کرده بودم!

با حرص سرکی کشیدم و چشمم به صندلی‌ها و سایه‌بون‌های اون طرف خیابون افتاد.

دست‌هام و توی جیب مانتوم فرو کرده‌م و به قصد رفتن به اون سمت خیابون، با نیم‌نگاهی به اطرافم شروع به قدم برداشتن کردم.

با شنیدن صدای بوق بلند و حضور ماشینی در نزدیکم جیغ زدم و چند قدم عقب رفتم که گوشیم از دستم افتاد و با ترمز ناگهانی ماشین تموم گل و لای جمع شده تو چاله آسفالت روی مانتوم پاشید.

چشم که باز کردم احساس کردم با پیاده‌رو یکی شدم.

با حرص خم شدم تا گوشیم رو بردارم، در همین حین ماشین ترمز کرد و با باز و بسته شدن در صدای قدم‌هایی رو در نزدیکم شنیدم.

لب‌هام و با حرص روی هم فشار دادم و بدون اینکه نگاهش کنم، با حرص گفتم: سر تا پام و نمودی! گم میشی یا گمت کنم؟

جوابی نیومد که به عقب چرخیدم و به آرومی سر بلند کردم.

نگاهم و از بوت‌های مشکیش به سمت صورتش بردم.

نگاه خاکستریش که از لا به لای انبوه موهای خیسش بهم دوخته شد، برای چند لحظه نفس کشیدن و فراموش کردم و توی دنیای خاکستریش محو شدم.

چند ثانیه طول کشید اما با سرعت خودم و جمع و جور کردم و گوشیم و برداشتم.

بدون اینکه نگاهش کنم لب باز کردم و آهسته گفتم: کمر به قتل گوشیی من بستیا...

گل روش رو تکوندم و صفحه‌ش رو روشن کردم.

- می‌دونی با خریدنش تو چه منجلاب اقتصادی‌ای افتادم؟ چرا تو این خیابونا رو با پیست مسابقه اشتباه می‌گیری؟

ادامه حرفم با حلقه شدن دستش دور بازوم و بالا کشیدنم، توی بلندی صدای تپش قلبم محو شد.

برای چند ثانیه پاهام سست شدن و توی بغلش موندم که ناگهان ولم کرد و روی کاپوت ماشین افتادم.

بدون حرف مسیر رفته رو برگشت اما قبل از سوار شدن گفتم: می‌مونی یا با این هیولای ترسناک می‌ای؟

لبم رو گاز گرفتم و قبل از هجوم احساسات الهه وارم در و باز کردم و با کوبیدنش رو هم نشستم.

با نوک انگشتم موهام و جمع کردم و ظاهر آشفته‌م و تا جایی که تونستم مرتب کردم. بدون حرف دکمه‌ای رو زد و هوای گرم توی ماشین پیچید.

از سکوتی که بینمون بود بسی معذب بودم چون احساس می‌کردم از دستم ناراحته، شاید هم حق داشت. خونه رو با بدترین حالت ممکن ترک کردم و بدون کوچک‌ترین توجهی به حرف‌هاش با رفتارم بهش گفتم هیولا!

به نیم‌رخ جدیش نگاه کردم و بعد به همه اجزای بدنش که تو دیدم بودن اما اون هیچ توجهی بهم نداشت.

چرا حتی زخم ترسناک کنار گونه و نگاه سردش هم برام جذاب بود؟! باید دلیل به دل نشستن ظاهر ترسناکش رو هم از الهه می‌پرسیدم.

- سیر شدی؟

با شنیدن صدایش جا خوردم و با حالتی ضایع نگاهم رو به جلو دوختم.

- نیست خیلی شیرینی، با یه من عسلم همیشه خوردت!

- مگه می‌خوای بخوریم؟

از لحن و حرفش خندهم گرفت و از تصورش ریزریز خندیدم.

- احتمالاً بعدش چشم خاکستری شه، موهامم لونه مرغ! ممکنه روحیاتمم تغییر کنن و مریضا با دیدنم پا به فرار بذارن؛ از اون مهم‌تر سه چهار مترم به قدم اضافه میشه و دیگه نمی‌تونم از در خونه رد شم.

ادامه حرفم توی ذهنم رفت و یه دختر بچه گلگلی با چشم‌های سگ دار و اما جذاب جلوی چشمم اومد.

هعق بچمون چه جیگری شه!...

ناگهان نگاهم به صورتش افتاد، لب‌هاش به اندازه طول ناخن شصتم به سمت گونه‌ش متمایل شده بودن و چهره‌ش و یه حالت عجیبی مثل آرامش در بر گرفته بود.

- جوونم مگه بلدی بخندی عمو؟

سریع جمعش کرد و اخم کرد که لب‌هام به گوشه گونه‌م کج شدن.

- انقدر اخم کن ابروهات به هم گره بخورن.

بعد هم سرفه مصلحتی‌ای کردم و گفتم: مگه دنبالتن؟ آروم برو.

سرعتش آخر بود، یه جوری پدال و می‌فشرد انگار یه کرم و سوار کرده بود و می‌خواست هر چی زود تر از دستش خلاص شه.

- کار دارم علاف تو که نیستم!

بی حوصله گفتم: لابد می‌خوای بری یکی دیگه رو بکشی...

تا خواستم دهنم و بیندم فهمیدم کار از کار گذشته و دیگه خیلی دیره!...

به روش نیاورد و خونسردانه گفت: چه طور؟ تو هم می‌خوای به عنوان شاهد همراهیم کنی؟

گل بود به سبزه نیز آراسته گشت!

الان می‌گه برو واسم سر کله گنده قاچاقچی‌های تهران رو بیار!
لعنت بر دهان گشادی که جلو آدم ناهل چرت و پرت می‌گه!...

لبخند کمرنگی زدم و مهربون گفتم: نو، می‌خوام به صرف چای دعوتت کنم خونه‌م و از صلح جهانی برات بگم.

چشم غره ای رفت و با ناگهان پیچیدنش توی خیابونمون به علت نبستن کمر بند با سر رفتم تو شیشه و جیغم دراومد.

- تو یه مفسد خیابونی‌ای! اصن کی به تو گواهینامه داده؟

بدون توجه به فحش‌های زیرلبیم گفت: اون عوضی سراغت نیومده؟
با یادآوری کرم‌پور موجی از استرس به درونم دوید و اخم‌هام توی هم رفتن.

- هنوز نه ولی به زودی منو میکشه!

زیر لب گفت: هیچ غلطی نمی‌کنه...

- لابد از سره سایه تو؟

دهن کجی‌ای کرد و گفت: نه، از سایه ننه بابات!

چشم غره ای رفتم و با ناراحتی گفتم: مثلاً اگه هی نگی بی‌کس و بدبختم، بچفت میفته؟

یه تای ابروش و بالا انداخت و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت.

با یادآوری بچمون و شکم سه متریش دوباره خندهم گرفت و خودم رو به صندلی کوبیدم.

- می‌بندیش یا ببندم؟

با خنده‌ای که نمی‌تونستم کنترل کنم دستم رو بالا آوردم و چند بار روی داشبرد کوبیدم. بعد از چند دقیقه ریه رفتن خیلی ریلکس دستمال روی داشبردش و برداشتم و پشت چشم‌ها و دماغ کشیدم.

حالت جدی‌ای گرفتم.

- وحشی‌گریت و قبلنم دیدم.

- پس یه کاری نکن بیشترش رو ببینی!

با فکری که به ذهنم رسید نگاهم و بهش دوختم و تردید پرسیدم: اون شب کرم‌پور شکمت رو سفره کرد؟

- باید جواب بدم؟

- خب من نجات دادم تشکر که نکردی، اینم نمی‌تونی بگی؟

جوابم و نداد و فقط زیر لب گفت: خیلی حرف می‌زنی!...

- بی‌ادب!

بعد از این حرف به صندلیم تکیه دادم و روم و ازش برگردندم.

اون بی‌مغزا چه‌جوری تو این هوای شخمی رفتن دربند؟

تا این فکر از ذهنم گذشت ماشین و نگه داشت.

متعجب به ساختمونمون نگاه کردم.

لامصب مسیر یه ساعته رو تو یه ربع طی کرد.

سرش و به پشتی صندلیش تکیه داد و چشم‌هایش و بست.

- بخوای در و رو هم بکوبی میام می‌کنمش تو حلقه!

کیفم رو برداشتم و دستم و رو دستگیره گذاشتم.

در آخرین لحظه قبل از فشردن دستگیره به سمتش چرخیدم.

با تردید و بدون اختیار خیلی آرام دستم و به سمت پیشونیش بردم و با کنار زدن موهایش روی پوست داغش کشیدم. با احساس گرما و حرارتش تپش قلبم شدیدتر شد و خیلی سریع دستم و عقب کشیدم.

اجازه ندادم واکنشی نشون بده و از ماشین بیرون پریدم.

با هیجان و لحنی تأکیدی گفتم: همین‌جا بمون تا برگردم!

- چرا؟

- چون من می‌گم! وایسا تا برم و زود بیام...

از ماشین فاصله گرفتم، ناگهان چند قدم رفته رو برگشتم و رو بهش داد زدم: نریا!...

بعد هم با آخرین سرعتی که از خودم سراغ داشتم خودم و به خونه رسوندم.

به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از زیر و رو کردن همه‌ی کتوهای بلاخرا تونستم چند تا قرص پیدا کنم.

مسیر رفته رو با عجله برگشتم، می‌ترسیدم رفته باشه اما با رسیدنم به جلوی در و دیدن ماشینش از دور نفسم جا اومد و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

بلاخره یه جا ضایعه‌م نکرد.

این بار با آرامش بیشتر و قدم‌های آرام‌تری به سمتش رفتم.

با نوک انگشت به شیشه زدم تا پایین آوردش.

سوالی بهم نگاه کرد و زیر لب گفت: خب؟

قرص و به سمتش گرفتم.

- چین اینا؟

- بمب اتمین! خب قرصن دیگه! تبت خیلی بالاست و این برات خطرناکه، اینا دمای بدن و متعادل می‌کنن. برگشتنی هم از عمه بخواه بهت جوشونده گیاهی بده.

از نگاه طولانی و عجیبش معذب شدم و تکونی به دستم جلوی صورتش دادم.

- بگیرشون دیگه!

دست دراز کرد و قرص‌ها رو از دستم گرفت.

از تماس چند دقیقه‌ای دست‌هامون تپش قلبم شدیدتر شد و احساس کردم گونه‌هام سرخ شدن. برای همین دستم و پس کشیدم و توی جیب مانتوم گذاشتم.

کارم باهاش تموم شده بود اما پاهام یارای ازش دور شدن رو نداشتن.

قرص‌ها رو توی دستش چرخوند و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: چرا باید قبولشون کنم؟

با تعجب بهش نگاه کردم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد: گفتی ازم می‌ترسی و دیگه نمی‌خوای پیشم باشی، پس چرا انقدر اهمیت میدی؟ چه فرقی می‌کنه اگه یه هیولا بمیره و تو نتونی نجاتش بدی؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با نوک انگشتم اشک‌هام و توی نیمه راه گرفتم.

- چون من یه احمق ترسوام که ازت می‌ترسه...

مکثی کردم و با ناراحتی ادامه دادم: می‌ترسه بمیری و دیگه نبینتت اما تو بی‌محابا تر از اونی هستی که حتی بخوای جلوم و بگیری!

بعد از این حرف ازم رو برگردوندم و به سمت در رفتم.

می‌دونستم دنبالم نمیاد اما در و باز گذاشتم...

- چرا نیومدی پیشم؟

با شنیدن صدای الهه سرم و از روی زانوهام برداشتم و نگاهم بهش افتاد که کنار در ایستاده بود.

دیدنش انقدر آشفته و هیجان‌زده‌م کرد که به کل قرارم با الهه رو فراموش کردم. در حالیکه سعی می‌کردم نامحسوس باشم، اشک‌هام و با آستین لباسم پاک کردم. - یادم رفت.

مانتو و شالش رو درآورد و به سمتم اومد.

دست‌هام و گرفت و با زور از دورم باز کرد.

- چه چیزی انقدر مشغولت کرد که همچین چیز واضحی رو فراموش کنی؟

نگاهم و به گوشه‌ای از تخت دوختم و تو جواب دادن مردد موندم.

خودش و به سمتم کشید و مشغول نوازش کردن موهام شد.

- بیا اینجا ببینم چه گودزیلایی از اینی که بودیم دیوونه‌ترت کرده.

دستش و گرفتم و با بغض سرم و روی پاهاش گذاشتم، بعد هم به آرومی زیر لب گفتم: شاید دالیا بهتر درکم کنه!...

پوزخندی زد و گفت: اون احمق خوشگذرون شاید بتونه از خوشی مختلف برات بگه اما احساس و حال تو یه چیزی فراتر از تخصص‌های اون رو می‌طلبه!

در عین ناراحتی نگاه مشکوکی بهش انداختم.

- ببینم خودت این تخصص و از کجا آوردی شیطون؟

یکی زد تو سرم که جیغم دراومد و سرم و محکم روی پاش کوبیدم که فحش بدی داد.

- بی ادب...

- خودتی! می‌خوای بگی چه مرگته یا برم؟!

- از اتاقم گمشو بیرون، اصلاً با گلگلی حرف میزنم!

بعد هم با حرص زیر لب گفتم: تهدید می‌کنه عنتر...

- خيله خوب، بنال!

- چی بگم؟

چشم غره ای رفت و سرم و از رو پاش برداشت.

سریع دستش و گرفتم و دوباره سر جاش نشوندمش.

نفسی گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشم چشم‌هام و بستم و تند تند گفتم: اگه یه آدم

بد و به چشم یه آدم بد و ترسناک نبینی، دلت براش تنگ بشه، نگرانش شی، وقتی

می‌بینیش قلبت در حال ترکیدن باشه و مغزت از کارت بیفته... این چه کوفتیه؟

- ها؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و از گوشه چشم بهش نگاه کردم که در حالتی سکت‌های به

سر میبرد.

لب‌هاش تکون خورد و با غیظ گفت: آدم بد؟

چشم غره ای رفتم و یکی توی سرم کوبیدم.

- بُعد حذب‌الهی‌ش رو ول کن و احساسات من و بچسب!

سری تکون داد و با حلقه کردن انگشت‌هاش روی دو تا زانوش ژست اندیشمندانه‌ای

گرفت.

- ببین ما چند نوع دلیل داریم که الان برات شرح میدم، تو فقط با منطقت جواب من و بده!

مطیعانه سر تکون دادم.

دستی به موهای نارنجیش کشید و از جلوی چشمش کنارشون زد، مردمک قهوه‌ای روشنش رو گشاد کرد و صورتش و بهم نزدیک کرد.

- اون باید خیلی خوشگل و جذاب باشه، مگه نه؟

صورتتم دو ازش فاصله گرفتم و چینی به ابروم دادم.

- چرا چرت و پرت تفت میدی؟

با هیجان و لحنی تأکیدی گفت: جواب من و بده، ظاهرش خیلی جذابه؟

لبهام رو جمع کردم و تلاش کردم قیافه‌ش رو مجسم کنم.

این بشر جز ترسناکی و ابهت چیزی نداشت. صبر کن ببینم... ولی فانوساً دماغ جذابی داشت!

با ذوق به سمت الهه چرخیدم.

- دماغش خیلی مالیه، ازون استخوانی‌هاست! اوم... آها موهاش!

به اینجا که رسید حالت مظلومانه‌ای گرفتم و با حسرت ادامه دادم: تو تا حالا آدمی دیدی که موهاش مادرزادی خاکستری باشه؟ انقد دوس دارم موهاش رو شونه کنم. از اون بیشتر مایلیم از جلو صورتش برشون دارم ببرم پشت و گیس کنم براش!

یه تای ابروش و بالا انداخت. انگار که هیچی از توضیحاتم نفهمیده بود.

سرفه‌ مصلحتی‌ای کردم و با لحن عادی‌تری گفتم: چشم‌هاش خمارن و خاکستری، اخم که می‌کنه احساس می‌کنم عزرائیل با کت چرم جلوم وایساده.

یه زخم هم کنار گونه‌ش داره که به نظر قدیمیه اما جاش رو صورت مونده.

چند لحظه مکث کردم و نفسم و کلافه بیرون دادم.

- خوشگل که نیست ولی...

با شتاب پرید میون حرفم و نداشت از جذابیتش بگم.

- پس حتماً اندامش خیلی خوبه.

چینی به دماغم دادم و گفتم: لاغر و بسی درازه، مثلاً اگه بخوام مثل فیلما بهش کشیده بزnm دستم میره تو...

پرید میون حرفم.

- اوکی بیشتر توضیح نده گرفتم! خب... می‌مونه اخلاقش.

لبخندی زد و با لحن ذوق‌زده‌ای گفت: باید خیلی خوب و مهربون باشه که دلتنگ و نگرانش میشی...

حرفش تموم نشده بود که شروع به خندیدن کردم، چند بار با مسخرگی دستم و روی شونش زدم و با حالتی ساختگی اشک‌هام و پاک کردم.

- نمک نخوری یه کم‌دینی چیزی میشی!

با تعجب و دهن کجی گفت: یه لطفی بکن کلاً ضرب‌المثل نگو!

- باشه.

- خب خودت بگو چه ویژگی اخلاقی خوبی داره که این‌طور جذبش شدی؟ کار خاصی می‌کنه یا؟...

با حرص دست‌هام و توی هم جمع کردم و با مسخرگی و لحن کشاری گفتم: اصلاً وقتی عین چرخ‌گوشت آدم سالاد می‌کنه شیفته خونسردی و ظرافت کارش میشم! اخم

که می‌کنه یه ساعت در افق چشم‌هاش محو میشم! حرف‌های عین زهرمارش و که نگو، پس می‌فتم! یه جذابیت لعنتی‌ای داره وقتی اسلحه تو دستش می‌گیره و خون رو صورتش می‌پاشه که نگو و نپرس!...

- چ... چی؟

چند ثانیه تو شوک حرف‌هلم موند که خودم هم به فکر فرو رفتم.

فکر کنم جنبه دیدن این همه زیبایی و اونم تو یه نفر نداشت. الهی!...

اخم ظریفی بین ابروهاش نشست و با غیظ گفت: چی کشیدی باز؟ صد بار بهت نگفتم از هر موتوری‌ای جنس نگیر؟! بهت انداختن بدبخت!

در حالیکه خنده‌م گرفته بود گفتم: بخدا پاک پاکم، هیچی نکشیدم!

- همین دیگه، ببین چه جنس نابی بوده نکشیده نعشه کردی داری چرت و پرت میگی!

با یادآوری دردم خندم و خوردم و با جدیت گفتم: نگفتی چه مرگم شده پروفیسور؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: اینجور که تو میگی نه قیافه داره نه اخلاق. میمونه وابستگی...

- هوی خفه شو! این بیشتر درباره گلگلی صدق می‌کنه تا اون روانی، وابسته چیش شم؟

- حالا چه کارست این یارو؟

- کار خاصی نداره.

یکی زد تو سرم و با حرص گفت: خاک بر سرت! این همه دنبال شوهر پولدار گشتی آخرش دلبسته یه آدم بیکار شدی؟!

با خنگی گفتم: مگه خودت نمی‌گفتی مهم ایمانه؟!

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهم انداخت و جواب داد: به این یارویی که گفتی نمی‌خوره تسبیح به دست باشه.

بشکنی تو هوا زدم.

- نکته بسی خوبی بود!

ناگهان از کنارم بلند شد و با برداشتن مانتو و شالش که رو زمین افتاده بودن به سمت در رفت.

- کجا؟

- تو که عین زن حامله چپیدی یه گوشه دالیا هم تا بوق سگ ولگردی می‌کنه، یکی باید شام درست کنه یا نه؟!

- نگفتی چه مرگم شده؟!

لحظه‌ای ایستاد و به سمت چرخید.

- عاشق شدی!

با وحشت دستم و روی قلبم کوبیدم.

- یا جد سادات، زبونت و مار بزنه این چه نتیجه کوفتی‌ایه؟ من چرا باید اینی که تو گفتی باشم؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و با آرامش گفت: دوست داشتن دلیل می‌خواد ولی عشق نه! تو که دیگه باید بدونی بعضی از استعدادها برمی‌گردن به قلب و از کنترل ما خارجن.

با بغضی که ناگهان مهمون ناخونده گلوم شده بود به آرومی گفتم: اما من نمی‌خوامش، اون هم نمی‌خواد...

- شاید باید بهش بگی!

با وحشتی که نمی‌تونستم از خودم دورش کنم دست‌های لرزوم و دور بدن کرختم حلقه کردم.

- نه!...

- اگه پیش خودت نگهش داری آسیب می‌بینی!

با چشم‌های اشکیم بهش خیره شدم و زیر لب گفتم: اگه قلبم رو بهش بدم می‌شکنتش! لبخندش رو با حالتی مهربون در امتداد صورتش تجدید کرد.

- نگران نباش و نترس! این چیزی نیست که صرفاً برات درد به ارمغان بیاره، یه عشق دو طرفه و پاک می‌تونه موانع رو کنار بزنه. بعد هم از اتاق خارج شد و در و بست.

با رفتنش ناگهان اشک‌هام سرازیر شدن و سمت چپ سینم توی مشتم فشرده شد. اون چی از ترس‌ها و موانع من می‌دونست؟! اگه ازش نمی‌ترسیدم و بهش نزدیک می‌شدم ترس واقعی و بهم نشون می‌داد!...

دست‌های لرزون و ناگهان یخ زده‌م و از دورم باز کردم و قدم‌های سستم و به سمت کمدم برداشتم.

شلوار جین مشکی و شومیز و شال ساده هم‌رنگش رو با مانتوی اسپرت زرشکی رنگی تنم کردم و با برداشتن هنسفریم از اتاق خارج شدم.

از دیدن دالیا تو اون ساعت از شب تعجب کردم. با سینی‌ای پر از خوراکی از جلوم رد شد، ناگهان راه رفته رو برگشت و با کنجکاوی پرسید: کجا میری؟

- بیرون، می‌خوام قدم بزنم.

با شیطنت گفت: برو برو، شاید کفتر عاشقت رو دیدی و جفت پیدا کردی!

بعد هم با لبخند ازم دور شد.

با قدم‌هایی آروم از خونه خارج شدم و زیر نور کم چراغ از خیابون گذر کردم.

دیگه از کم‌نوری نمی‌ترسیدم چون ترس‌های بزرگ‌تری رو تجربه کرده و تو دلم داشتم!...

با هر قدمی که به جلو برمی‌داشتم تموم تنم به لرزه درمی‌اومد.

هوا و سرمای استخوان سوزی بود. باد سرد پاییزی از لا به لای شال محکم گره خوردم راهش رو تا لب‌های خشکم باز کرد و توی عمق وجودم رخنه کرد.

قدم‌های سستم و محکم تر و بلندتر برداشتم و دست‌هام و که به خاطر هوای سرد بی حس و خشک شده بودن توی جیب مانتوب نازکم جا دادم.

سرم و پایین انداختم تا صورتم از هجوم بادی که کوهی از سرما رو همراه با خودش به جلو می‌روند در امان باشه.

در این بین تنها چیزی که می‌دیدم نبرد چکمه‌هام با برگ‌های خزون زده روی پیاده‌رو بود.

خیابونی که چند ساعت پیش پاتوق شلوغی و هیاهوی مردم و رهگذران بی‌شمار بود، در اون لحظه چیزی جز یه مکان متروکه که مردم با سرعت ازش می‌گذشتن نبود.

نیمکت‌های چوبی پارک رو غباری از جنس سرما و برگ‌های در هم تنیده شده پوشونده بود.

هر چه قدر چشم می‌چرخوندم شاعرا و نویسنده‌هایی رو که عاشق پاییز و طراوت بارونش بودن پیدا نمی‌کردم.

که گاهی چترهای متحرکی رو می‌دیدم که سپر بارون می‌شدن و مردمی که از همدیگه و پاییز فرار می‌کردن.

هیچ‌کس رو نمی‌شد در حال عکاسی یا قرار عاشقانه و عارفانه دید...

شاید آگه اینجا بود و گرمای دستش رو احساس می‌کردم می‌تونستم با انگیزه بیشتری ادامه بدم.

پاییز همین بود دیگه، دو سه روز اول که درخت‌ها کم کم طلایی و خشک می‌شدن زیبا و خاطره انگیز بود اما همین که برگ‌ها درخت‌ها رو ترک می‌کردن و گرما از خورشید رخت می‌بست حالتی از یه غروب حزن انگیز به خودش می‌گرفت.

اون‌جا بود که فهمیدم مردم پاییز و دوس ندارن، قشنگی‌های زودگذرش رو دوست دارن. مگه دوست داشتن این نیست که یه نفر یا یه پدیده رو با تموم زیبایی‌ها و زشتی‌ها و دل‌انگیزی‌ها و دلت‌تنگی‌هاش بپذیریم؟

در اون لحظه ناگهان ایستادم و چند ثانیه مکث کردم.

دست‌هام و از جیب مانتوم درآوردم و شالم و از جلوی دهنم کنار زدم.

با احتیاط سر بلند کردم و نگاه تارم رو به آسمون بی‌انتهایی که در حال باریدن بود دوختم. اجازه دادم قطرات بارون روی صورت‌م بشینن و موهام و با حالتی که همیشه با انزجار ازش یاد می‌کردم خیس کنن و به گردنم بچسبونن.

این چه پیاده روی‌ای می‌شد آگه سرما و بارون و تنهایی از راه رفتن منصرفم کنه؟! اینطوری مثل یه آدم بی‌معرفت ترسو نمی‌شدم که بعد از تموم شدن روشنایی و گرمای پاییز تاریکی و سرماش و ترک می‌کنه و برمی‌گرده خونه تا جلوی شومینه و زیر نور چراغ مهتابی از زیبایی طبیعت و حال و هواش بنویسه؟

به اشک‌هام اجازه جاری شدن دادم و تصویر چشم‌هایش رو بدون واهمه به یاد آوردم.

شاید باید ریسک کرده و به احساس و قلبم اعتماد می‌کردم.

دست‌هام رو مشت کردم و لبخند کمرنگی روی لبم اومد.

باید می‌دیدمش، حتی آگه باز هم حرف‌های مرموز و دو پهلو میزد... باید بیشتر بهش دقت می‌کردم تا احساسش رو ببینم و مطمئن شم که اونم دوسم داره.

با نیم نگاهی به زمین و دیدن سایه‌ای که روی سرم افتاد، جیغ کشیدم. نگاهم روی گونی‌ای مماس شد که رو سرم کشیده شد و نفسم بند اومد...

با شنیدن صدای جیغ بلندم توی گوش خودم و حلقه شدن دستی دور بازوم، مثل شخصی که از خلسه عمیقی بیرون اومده باشه از جا پریدم و دستم و روی قلبم گذاشتم. نگاه پریشونم توی چشم‌های نگران و متعجب دکتر خرسند گره خورد و نفس حبس شد. - هی! خوبی؟

بازدمم رو با نفس عمیقی خارج کردم و آهسته سری براش تکون دادم. - چیزی نیست، خوبم.

اون هم متقابلاً نفس عمیقی کشید و با لحن ترسیده‌ای گفت: نگرانم کردی دختر! چند وقته که بهت حمله عصبی دست میده؟ پوزخندی زدم و با حالتی نرمش‌وار گردنم رو چرخوندم.

- پنج یا شیش سال!

چشمم بهش افتاد که ماشین و خاموش کرده و با نگاهی متفکر به جلوش خیره شده بود.

کیفم و روی شونم انداختم و به آرومی پرسیدم: رسیدیم؟

به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد اما جوابم رو نداد.

- متأسفم...

با تعجب بهش خیره شدم که خودش ادامه داد: متأسفم که نه به عنوان روانپزشک و نه حتی یه دوست نتونستم کمکی بهت بکنم.

لبم و با زبون تر کردم و با ملایمت گفتم: بهت که گفتم کاری از دستت برنمیاد.

- شاید به خاطر اینه که تو نمی‌خوای خوب بشی.

متعجب لب زدم: چی؟

- تو به دنبال درمان نیستی، اگه بودی بهم می‌گفتی تا با دارو و جلسات متعددی فقط روی روحیه و مشکلات روانیت کار کنم.

نگاهم و ازش گرفتم و به شیشه بخار گرفته ماشین دوختم. با دو تا از انگشت‌هام چند تا خط فرضی روش ایجاد کردم و در همون حال گفتم: من به این درد و خشم نیاز دارم تا بتونم ادامه بدم و کارم رو باهاشون تموم کنم.

- می‌خوای چی کار کنی؟

بدون اینکه جوابش و بدم در و باز کردم و از ماشین بیرون رفتم.

در لحظه آخر به سمتش خم شدم و با لبخند گفتم: ندونی بهتره!

- یه چیز دیگه...

بعد از چند ثانیه تردید، با طمأنینه پرسید: این کرم‌پور چجور آدمیه؟

- نمی‌دونم هیچ وقت نفهمیدم ولی شاید تو که روانپزشکی بتونی مشابهش رو توی یه حیوون نادر از آفریقا پیدا کنی یا یه تیپ شخصیتی جدید به اسمش بزنی!

اون کسیه که وقتی عصبانی و هارت و پورتیه هیچ غلطی نمی‌کنه ولی امان از وقتی که بهت لبخند بزنه یا با خونسردی و آرامش بهت ذخیره بشه، اون وقته که دخلت اومده... برای چیزی که توی مغز کثیفش می‌گذره!

ابروهاش حالتی از تعجب گرفتن و فقط تونست زیر لب زمزمه کنه: لبخند؟

برای چند لحظه لبخند روی لبم اومد و خندیدم.

- به اصطلاح از دنیای قبلی رها برای لبخندای معنادار و رو اعصاب کرم‌پورا!

بعد از این حرف بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از ماشین فاصله گرفتم و قدم‌هام و به سمت اون طرف سوق دادم.

خیابون نسبتاً خلوت بود و تنها شلوغیش عبور هر از گاهی ماشین‌ها بود.

چشم چرخوندم و از دور ساختمون چند طبقه هتل و دیدم.

با زنگ خوردن گوشیم، با بی‌حوصلگی از کیفم درآوردمش و روی گوشم گذاشتم.

- رها؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و دستم دور گوشی مشت شد. فراموش کرده بودم شماره رو چک کنم تا جواب ندم.

- تماس رو قطع نکن و به حرف‌هام گوش بده. باید ببینمت...

لب زیرینم و به دندون گرفتم و از بین دندون‌های کلید شده گفتم: دیگه خیلی دیره، من هیچ نیازی به شنیدن حرف‌ها ندارم.

- ما هنوزم دوستیم و من نمی‌تونم رهاش کنم...

آوای غمگین صدایش به حدی توی گوشم دلتنگ‌کننده بود که بغض به گلوم فشار آورد.

سکوتم و که دید نشونه‌ای از رضایت و نرمی پیدا کرد که با شتاب گفتم: بیا خونه تا هم و ببینیم، خیابون...

با پیچیده شدن جسم تاریکی در جلوم ناگهان گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد.

پوزخندی زدم و دستم و به علامت تسلیم بالا گرفتم.

- نمی‌خواد وحشی‌بازی دربیارید خودم میام.

اسلحه‌ش رو در تاریکی پایین گرفت و دستش به پشت سرم اشاره کرد.

بدون مقاومت و با خونسردی عقب رفتم و جلوتر از دو تا مردی که ایستاده بودن، به سمت شاسی بلند مشکی پارک شده کنار خیابون راه افتادم.

« گذری به گذشته »

با احساس سردی استخوان‌سوزی که توی تموم وجودم پیچیده بود تکونی خوردم و به آرومی چشم‌هام و باز کردم.

چند بار پلک زدم تا تاری دیدم برطرف شد و تونستم از بین اشک‌های سردی که روی گونه‌م سرازیر شده بودن تاریکی مطلق اطرافم رو تشخیص بدم.

گلو‌م انقدر خشک شده بود که بی‌شبهت به یه کویر متروکه نبود. احساس می‌کردم مدت زیادی خوابیدم و تموم آب بدنم رو از دست دادم.

چند لحظه فکر کردم تا آخرین مکانی که توش بودم و به یاد بیارم... با یادآوری سایه‌های تیره‌ای که توی گونی انداختنم، ضربان قلبم تند شد و احساس کردم دستی نامرعی داره به گلو‌م چنگ می‌اندازه.

دستم و روی گلو‌م فشار دادم و با صدای نخراشیده‌ای فریاد زدم: کسی اینجا نیست؟!!

دست‌های سر شده از سرمام و جستجووار روی زمین کشیدم و با لمس چیزی شبیه کاه که زیر انگشت‌های یخ‌زده‌م لغزید متوقف شدم.

نفس‌های سرد و مقطع‌م با انعکاس صدام تو فضا می‌پیچید و حدس می‌زدم که توی یه انبار بزرگ باشم.

علیرغم درد کمر و کوفتگی پاهام با زحمت بلند شدم.

احساس می‌کردم تریلی هجده چرخ از روم رد شده و چند بار توی مسیر به در و دیوار کوبیده شدم.

خبری از گوشیم نبود انگار که توی پیاده‌رو جا مونده بود.

غرق سردرگمی و ترس بودم که ناگهان صدای بلندی مثل باز شدن دری فلزی توی گوشم پیچید.

سریعاً روی زمین نشستم و تو خودم جمع شدم.

با هجوم نوری که بی‌مقدمه به تاریکی‌ای که توش اسیره شده بودم تابید، دستم و جلوی صورتم گرفتم و چشم‌هام و بستم.

در مدت چند ساعت به تاریکی عادت کرده بودم و نمی‌تونستم چشم باز کنم.

بعد از چند دقیقه از ترس و کنجاوی‌ای که حاصل شنیدن صدای قدم‌هایی در نزدیکم بود به درد چشمم غلبه باز کردم و به آرومی دستم و از جلوی صورتم کنار زدم.

قامت بلند و نخراشیده‌ دو تا مرد جلوی چشمم قدم علم کرد.

لب‌های لرزونم و رو هم فشار دادم و با وحشت زیر لب گفتم: برای چی من و آوردین اینجا؟

بدون اینکه جوابم و بدن چند قدم عقب رفتن و مژگن دو تا دیوار آهنی و محکم در امتدادم ایستادن.

با اخم بهشون نگاه کردم اما با دیدن یه نفر دیگه که وارد شد نگاهم و ازشون برداشتم.

بوی عطر و لباس‌های مرتب و شیکش به اندازه کافی گویا بود که نیازی به دیدن چهره‌ش نداشته باشم.

هیچ‌وقت حتی به فکرم هم نرسیده بود روزی انقدر از مردی که یه جنتمن باشخصیت و مهربون می‌دونستمش بترسم.

می‌دونستم که دخلم اومده و مرگم رسیده اما فکرم فقط روی یه نفر می‌چرخید و تصویر چشم‌هاش پس زمینه قلبم شده بود.

احمقانه بود که امیدوار بودم بهم برسه و نجاتم بده؟

کرم پور بعد از لحظه‌ای توقف قدم به جلو گذاشت و انقدر بهم نزدیک شد که احساس کردم پاش و روی گردنم گذاشته.

دست‌هاش و توی جیب کت مشکیش فرو کرده بود و لبخند شیطانیش از صدتا تفنگ و کلاشینکف هن بدتر و ترسناک‌تر بود.

به دیوار خالی از هر طرح یا وسیله پشتم تکیه دادم تا شاید بتونم چند فوت ازش فاصله بگیرم.

عینکش و برداشت و با لحن خونسرد و تمسخرآمیزش که اوایل فکر می‌کردم شادمانست لب باز کرد: به خانم مهرپرور! این روزا دیدنتون خیلی سخت شده.

با اخم بهش نگاه کردم که ادامه داد: تو دختر جالبی هستی! و همین‌طور با کارهای مختلف تو برهه‌های زمانی مختلف، یه دو روی تمام عیاری...

با شجاعتی احمقانه در قالب پوشش ترسم حرفش و قطع کردم.

- تو نیستی؟ به آدمای احمق نزدیک میشی در ظاهر یه مهندس متشخص و باطن یه قاچاقچی آدمکش...

با سیلی محکمی که توی صورتم خورد حرفم نیمه تموم موند و درد عمیقی سمت چپ گونه‌م و لحظه‌ای تا مرز بی‌حسی برد.

نوک انگشتم و روی خونی که از گوشه لبم سرازیر شد کشیدم و پوزخندی زدم که گوشه لبم به شدت سوخت.

بعد از چند لحظه سکوت لبخند احمقانه‌م و با چاشنی تمسخر بهش دوختم.

- دیدی راست گفتم؟! -

ضربه محکم دیگه‌ای که خوردم باعث شد برای لحظه‌ای تعادلم و از دست بدم اما قبل از اینکه بیفتم دستش دور یقه‌م حلقه شد و به جلو کشیدم.

- داشتم می‌گفتم که تو خیلی از من بدتری با ظاهر یه دختر بچه مظلوم محتاج کمک به من نزدیک شدی و در باطن یه عوضی دورو بهم خیانت کردی!

تو به خاطر پول قبول کردی با من آشنا شی اما وقتی کیسه گدائیت به پست سعادت خورد برای پر کردنش دوباره من و دور زدی.

پول و منم می‌تونستم بهت بدم، آزادی، امنیت همه چیز و می‌تونستم بهت بدم اما تو... با جسارتی که همیشه تو وجودم بود و در بدترین مواقع طغیان می‌کرد گفتم: می‌تونستی ولی ندادی!

- شاید به خاطر اینه که تو نخواستی!

- تو بودی که من و پیش اون رها کردی حالا که تو هم توسط من ضرر کردی با هم نزدیک به بی‌حسابی شدیم چون آسیبی که من دیدم خیلی بیشتر و مهم‌تر از اون برگه‌های کوفتی بود که از تو دزدیدم.

ناگهان یقم و ول کرد و از رو زانو بلند شد که به عقب پرت شدم.

- تو فکر کردی اون پوشه حاوی کارنامه تحصیلی یا کپی شناسنامه و چند تا انشا و املا مسخره بود؟

تیکه آخرش و طوری داد زد که به دیوار چسبیدم.

با کلافگی دستی توی موهای قهوه‌ای روشنش کشید و عصبی پرسید: اون مرتیکه چی کارشون کرد؟

آب دهنم و همراه خون قورت دادم و به آرومی گفتم: سوزوندشون...

مشتش و با عصبانیت روی دیوار کوبید که صداش توی محیط اکو شد.

دستم و روی گوشه لبم کشیدم و زیر لب گفتم: نمردیم و عصبانیت تورم دیدیم، نکشیمون خشمگین! اگه می‌دونستم این کار حرصت رو درمیاره با علاقه بیشتری انجامش می‌دادم.

از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

نمی‌دونستم چی توی ذهنش می‌گذشت و چرا در کشتن یا صدور حکم شکنجه‌م تردید می‌کرد؟!...

بعد از چند دقیقه رژه بی سر و ته، ناگهان بی‌مقدمه به سمتم چرخید و اسلحه‌ش و روی صورتم گذاشت.

نگاه لرزوم که روی اسلحه‌ش افتاد یه چیزی مثل گوشه‌ای از قلبم با تموم امیدم سر خورد و با افتادن روی زمین زیرپاش شکست.

فهمیدم که به کمکم نمیاد و نباید منتظرش باشم.

احمقانه بود اگه کسی که تموم قلبم رو پر کرده بود لحظه‌ای به سمتم مایل بشه یا توی تیکه کوچیکی از قلب سختش باشم!

- چیه؟ نمی‌ترسی؟

با تعجب بهش نگاه کردم، درحالی‌که اسلحه رو روی صورتم گذاشته بود با نگاهی نافذ اون سوال مسخره رو پرسید.

جوابی ندادم که ادامه داد: فکر می‌کنی به کمکت میاد و نجاتت می‌ده؟ چشمت به پشت سرم و دره که بیاد و از چنگ هیولایی مثل من نجاتت بده؟!!

پوزخند تمسخرآمیزی روی لبش نقش بست و خیره به چشم‌هام گفت: نه، دیگه باید بدونی توی این قصه هیچ معجزه یا راه نجاتی وجود نداره!

لبهام رو با بغض روی هم فشار دادم و دستم و روی زمین مشت کردم اما نتونستم چیزی بگم یا حرفهای دردناکش و انکار کنم.

با لحنی قاطع در پس درونی ترسیده و لرزون از بین دندونهای کلید شدهم غریدم: دهنتم رو ببند و از انگشتت روی اون ماشه استفاده کن!

با حالتی شیطنت‌آمیز سر کج کرد و چونه‌م رو توی دستش گرفت.

- جانم؟ می‌خوای بمیری؟

با حرص دستش و از روی صورتم کنار زدم و با لحن خودش گفتم: چه‌طور؟ جرعتش و نداری؟

دستش و تکوند و توی جیب کتتش فرو کرد.

- چه چیزی باعث میشه انقدر مطمئن و گستاخ توی چشم‌های من نگاه کنی و فکر کنی از کشتنت می‌ترسم؟...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد مثل شخصی که ناگهان جواب سوالش و پیدا کرده باشه، بشکنی توی هوا زد.

- لابد چون فکر می‌کنی برای اون هیولا ذره‌ای ارزش داری؟!

فقط تونستم زیر لب بگم: « هیولا تویی! »

بدون اینکه ذره‌ای جا بخوره یا عصبانی بشه گفتم: بس کن خانم دکتر! می‌دونم که خودتم در اعماق وجودت به حقایق واقفی! اون کسی نیست که تو رو دوست داشته باشه یا برای نجاتت بیاد؛ می‌دونی چرا؟

نگاهش برای لحظه‌ای تنفرآمیز شد و با خم شدنش به سمتم، کنار گوشم گفتم: چون اون یه هیولاست!

با انزجار سرم و به عقب کشیدم و جنین‌وار تو خودم جمع شدم.

- تو یه قاتل هیولایی!

اسلحه‌ش و توی دستش چرخوند و با لمس حاشیه‌ش با حالتی خونسرد زیر لب گفت:
من قاتل نیستم!...

بعد از چند ثانیه سر بلند کرد و لبخند مرموزی روی لبش نشست.

- من تو رو نمی‌کشم، می‌دونی چرا؟ نه، نمی‌خوام نقاب یه آدم بخشنده رو بزنی چون مرگ کمته!

کلمات آخرش رو به طرز تهدیدآمیزی شمرده و کشیده ادا کرد.

با نگرانی و ترسی که باعث لرزیدنم به دور خودم می‌شد چشم‌هام رو بستم.

صدای کشیدن چیزی روی زمین اومد، وقتی چشم باز کردم روبروم دیدمش که روی یه
صندلی فلزی نشسته بود.

- با یه معامله چطوری؟!

از دیدن صورت خونسرد و خندونش تعجب کردم. واقعاً نمی‌دونستم چه‌طور می‌تونه
انقدر اعصاب خوردکن و آروم باشه و در عین حال انقدر زود خودش و کنترل و رنگ
عوض کنه؟!...

لب‌هام و محکم روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: من با تو معامله نمی‌کنم. یا ولم کن
یا بکشم!

با حالتی کلافه سر جاش چرخید.

- ای بابا تو چرا انقدر دیدت به من منفیه؟ من کی گفتم می‌کشمت؟

به سمتم خم شد و انگشتش و به آرومی و حالتی انزجارآور روی صورتم کشید.

- به جاش مامانت و می‌کشم!

شنیدن این حرف از جانبش مثل این بود که بدن خیسم و به کابل برق بکشن... طوری سر بلند کردم و بهش نگاه کردم که صدای جا به جا شدن مهره‌های بدنم به گوشم خورد.

- تو گیلان زندگی می‌کنه، یه منطقه دنج و خوشگل به خونه شیروونی با سقف آب‌خورده که رها کوچولو توش بزرگ شده! اگه به هر نحوی چیزی که می‌خوام و بهم نرسونی، برای افرادم راهه دوری نیست...

قبل از اینکه حرفش و تموم کنه با لگدی که بخش زدم تعادلش و از دست داد و از روی صندلی سقوط کرد.

بدون مکث صندلی رو کنار زدم و با گذاشتن پام روی قفسه سینه‌ش یقش و گرفتم.

لب‌هام به همراه بقیه اجزای بدنم می‌لرزیدن و نمی‌تونستم حرفی بزنم یا جز فشار دادن یقه‌ش کاری بکنم.

دستش و بالا گرفت و خطاب به افرادش که تو دیدم نبودن گفت: برید عقب اون به من و مادرش آسیب نمیزنه.

بغض سنگینی که گلوم رو می‌فشرد، اجازه حرف زدن بهم نمی‌داد.

دستش و روی مشتم گذاشت و به آرومی از دور یقه‌ش باز کرد؛ در حالیکه به عقب می‌بردم بلند شد و صاف ایستاد.

با خونسردی یقه لباسش و صاف کرد و گرد و خاک نشسته روی کتتش و تکوند.

- من اون شب یه معامله بزرگ کردم با سود زیاد اما تو با برداشتن برگه‌های قرارداد، من و پیش رقبام ضایع کردی و نتیجه تلاشم و برباد دادی! حالا وقت جبرانه عزیزم...

با زحمت و لحنی که عمق نفرتم و برسونه زیر لب گفتم: من عزیز تو نیستم...

- چرا هستی، تو همیشه برای من عزیز بودی.

با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند و موهام و نوازش کرد.

- دختر خوب و عاقلی باش تا هر دومیون از این معامله سود ببریم.

بعد از این حرف روش و ازم برگردوند و همراه بادیگارد هاش به سمت در رفت.

صدای بلندش توی گوشم و فضای بزرگ انبار اکو شد: تصمیمت و گرفتی خبرم کن ولی زیاد وقت من و افرادم و تلف نکن!

بعد از رفتنش همون جا روی زمین سرد و نم دار سر خوردم.

زانو هام و تو شکمم جمع کردم و مو هام رو بین انگشت هام فشار دادم اما مغزم کار و به جایی پیش نبرد. انگار تموم تمرکزش و صرف ترس و حس کردن سرما داده بود.

گلوبم به خس خس افتاده بود، دست هام به خاطر برخوردهای پیاپی با زمین درد می کردن و گوشه لبم به خاطر سیلی هاش می سوخت.

مدت زیادی بود که این حجم از تحقیر و آسیب روحی و جسمی رو ندیده بودم.

سرم و روی زانوم گذاشتم و در همون حالت نشسته چشم هام و بستم.

نمی دونستم چند ساعت گذشته اما با افتادنم روی زمین، به خودم اومدم و با حرص خودم و بالا کشیدم.

نگاه تارم و به اطراف دوختم. نور نسبتاً کمی که اتاق رو روشن می کرد به همراه عادت کردن چشم هام به تاریکی باعث شده بودن بتونم نگاه کنم و ببینم که هیچ کس تو اتاق نیست.

انگار که تعادلم رو از دست داده بودم.

صدایی از بیرون نمیومد اما احتمال می دادم که افراد کرم پور پشت در نگهبانی بدن.

انقدر بی حال و کوفته بودم که حتی نمی تونستم قدم از قدم بردارم و چک کنم؛ چه برسه به اینکه برای فرار تلاش کنم.

پوزخندی زدم و سوزش زخم خشک شده گوشه لبم بیشتر شد.

اصلاً به کجا فرار می‌کردم؟ نه جایی داشتم و نه کسی که ازم محافظت کنه و دوسم داشته باشه!...

تنها چیزی که داشتم یه مادر مریض بود که باید ازش محافظت می‌کردم، با رفتن یا تلاش کردن برای فرار فقط جون اون و به خطر می‌انداختم.

ساعت‌ها از دزدیده شدنم می‌گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاده بود اما باز هم به احمقانه‌ترین حالت و ساده‌لوحانه‌ترین احساسم چسبیده بودم و امید داشتم که بیاد نجاتم بده.

شاید هم کرم‌پور درست می‌گفت... و من در اعماق وجودم می‌دونستم که هیچ اهمیتی برای اون مرد ندارم.

تموم رفتارهای بد و آزاردهنده‌ش از ذهنم گذر کردن و دوباره چشمه اشکم جوشید. از گریه کردن خسته شده بودم اما در عین حال نمی‌تونستم با فکر کردن بهش جلوی احساساتم رو بگیرم و وانمود کنم که نشکستم!...

همیشه تنها بودم ولی هیچ‌وقت انقدر بی‌پناهی و دلتنگی رو احساس نکرده بودم. دستم و روی لبم کشیدم و با اندوه به قطره خونی که روی انگشتم نشسته بود نگاه کردم.

خون کسی مثل من هیچ ارزشی نداشت.

برای آرمان کرم‌پور کشتن من راحت‌تر از همه خلاف‌هایی بود که تا به اون لحظه انجام داده بود.

و برای آراد سعادت ساده‌تر از رها کردن کینیس و مرگ رویال بود!...

با شنیدن صدای باز شدن در سر بلند کردم و چشمم به کرم‌پور افتاد که با تیپ جدید و ظاهر جذابی وارد شد.

پوزخندی زدم و سرم و پایین انداختم.

- تصمیمت و گرفتی؟ اصلاً مگه به فکر کردن نیاز بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد: خیانت به آراد یا جناب کلایتموند هیولا جای تردید داره یا مرگ مادرت؟

اخم‌هام و توی هم کشیدم و با تندگی گفتم: برای روانی وقیحی مثل توئه که انجام همه چیز ساده و مثل آب خوردنه!

مردمک چشم‌هاش و توی حدقه چرخوند و با بی‌حوصلگی گفت: نمی‌توننی توی یه جمله هم که شده فحش دادن به من و فاکتور بگیری؟
سری به نشونه نه تکون دادم.

- من فکر می‌کنم فحش‌های که میدم رو از رو تو ساختن!

لب‌هاش به دو طرف چین خوردن و چند ثانیه مثل کسی که توی تئاتر طنز نشسته بود و نمایش می‌دید، خندید.

پشت چشمی براش نازک کردم و روم و برگردوندم.

- اون آشغال مثل من هالو و عیاش نیست که اینقدر بخوره و ازش بقاپی! اون قدر دزد خوبی هستی که بتونی چیزی که می‌خوام و برام بیاری؟

با یادآوری دوباره‌ش و تصویر چشم‌هاش احساس بدی توی وجودم نشست و خودم و باختم.

- هی؟

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم و به زور لب باز کردم: اگه چیزی که می‌خوای و بهت بدم به مادرم آسیب نمی‌رسونی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: اگه برام بیاری!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با صدایی آهسته اما قاطعانه گفتم: تضمین کن!

- تضمینت منم و چیزی که می‌خوام برام بیاری!

موهام و از رو صورتم کنار زدم.

- چی می‌خوای؟

- یه مهر.

با گفتن این حرف لحنش به طرز مشکوکی جدی شد و نگاهش عصبی.

- فقط یه مهر؟

بدون توجه به تمسخر توی حرفم با تحکم گفت: آره، یه مهر خاص!

- خب اون چه شکلیه؟

- توی یه جعبه فلزی مشکی با خطوط طلاییه، روی بدنه‌ش با زبون یونانی نوشته شده و یه کریستال تیره روی کلاهکشه.

- از کجا بفهمم خودش و یه چیز تقلبی نیارم؟!

- سخت نیست، حتی یه احمق هم اگه ببینتش می‌شناستش.

به فکر فرو رفتم. چرا یه مهر؟ مگه چه ارزشی داره؟ یعنی ضرر بزرگی بهش میزنه؟

انگار که سوالم و بلند گفتم که به حرف اومد: چیه؟ نگران شدی؟

- نگران چی؟

پوزخند معناداری زد و گفت: نمی‌دونم خودت یا اون مرتیکه؟...

سکوتم که طولانی شد، دوباره گفت: نترس با دزدیدنش نه می‌کشیش نه بدبختش می‌کنی!

بی محابا
- واقعاً؟

بلافاصله بعد از گفتن این حرف پشیمون شدم.

نیاز به پرسیدن نبود، مگه یه مهر چه کاری می‌تونست بکنه که بهش صدمه زیادی بزنه؟
فکر نکنم بیشتر از من و مادرم بهش احتیاج داشته باشه!

با همین تفکرات مثبت، کمی قلبم آروم گرفت و از قسمتی از بد بودن کارم صرف‌نظر کردم.

- اون مهر کجاست؟

- احتمالاً نزدیک خودش نگهش داره.

با این حرفش آه نامحسوسی کشیدم و گفتم: ولی من که نمی‌تونم بهش نزدیک شم و برم خونه‌ش دوباره، مگه اینکه به عنوان قاچاقچی استخدام شم؟!

- انقدر خنگ نباش، اونش با من.

- حالا گیرم که دوباره رفتم و موندگارم شدم، اگه پیشش نبود چی؟

- می‌تونه تو اون یکی ویلا یا اتاق کارش باشه اگه نه پیش توکلی باشه...

پریدم میون حرفش و با تعجب پرسیدم: اون دیگه کیه؟

- هیراد توکلی دست راستشه، از اصلی‌ترین افراد، معتمد و نزدیکشه.

- اون مهر و می‌خوای چی‌کار؟

لبخند کجی زد و گفت: می‌خوام باهاش حقم و بگیرم، می‌خوام رده بندی رو عوض کنم.

چیزی از حرف‌هاش نفهمیدم، اهمیت هم ندادم.

مهم این بود که یه مهر ساده نمی‌تونست بلایی سرش بیاره.

پوفی کشیدم و دستم و روی شکمم گذاشتم.

آخرین باری که غذا خورده بودم رو یادم نمیومد و از وقتی هم که دزدیده و به اینجا آورده بودنم چیزی بهم نداده بودن.

انگار که متوجه حال خرابم شد چون به آرومی پرسید: خوبی؟ نکنه گرسنته؟

چشم غره ای رفتم و با حرص گفتم: نه جونم! نیست که شترم و کوهان دارم، آب و غذا رو توش ذخیره می‌کنم!

به دو تا محافظی که دورتر از من ایستاده بودن گفتم که برام آب و غذا بیارن. بعد از خوردن غذا و خون‌رسانی به مغزم تازه فهمیدم چه غلطی کردم و تو چه مخمصه‌ای افتادم.

اون روانی خودش شخصاً می‌کشتم و جنازه‌م و گوشت چرخ‌کرده می‌کنه!

- فهمیدی کارت چیه؟

آخرین لقمه رو قورت دادم و سری تکون دادم.

- اونجا دیگه همیشه باهات ارتباط داشت، پس...

- مگه جاسوس نداری اونجا؟

- با وجود امنیت قوی نکبتش، نه! پس همین‌جا حرف‌هام و برای بار اول و آخر میگم.

اگه موفق نشی یا به سرت بزنه چیزی به اون مرتیکه بگی یا حتی به فکرت خطور کنه که من و دور بزنی، دخل خودت که هیچ، دخل هر کسی که می‌شناسی و به علاوه مادرت میدم!

چشم غره ای بهش رفتم و با عصبانیت گفتم: انقدر اسم مامانم و نیار تو خجالت نمی‌کشی یه زن مریض و بی‌دفاع و هر ده ثانیه یه بار وسیله تهدیدات می‌کنی؟ در ضمن وقتی من نیستم و نمی‌تونم بهش سر بزنم یا براش پول بفرستم، وظیفته که به

نام من پول به کارتش بزنی و یه پرستار هم براش بگیری، چون اگه خدایی نکرده بلایی سرش بیاد معامله فسخه...

حرفم و قطع کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: خودم اینا رو می‌دونم، تو هم در شرایطی نیستی که برای من نرخ تعیین کنی!

بعد هم نفسش و با حرص به بیرون فوت کرد و زیر لب گفت: تا الان اون عوضی از ناپدید شدنش باخبر شده و همه جا رو شخم زده...

ضربان قلبم تند شد و موجی از انرژی زیرپوستم دوید.

- چه طور؟ یعنی از کجا فهمیده؟

با بی‌حوصلگی جواب داد: از اون جایی که برای آوردن یکی از افرادش به درک واصل شد.

- یعنی افرادش و گذاشته بود تا مواظبم باشن؟...

با تندی حرفم و قطع کرد و گفت: نه، گذاشته بود مراقبت باشن که دست از پا خطا نکنی و دنبال دردرس نری! همین که قیافه نکبتش و دیده بودی براش خطرناک بود...

لب‌هام رو ورچیدم و سرم رو پایین انداختم.

خب حالا، نمی‌ذاره آدم خوش باشه!

- حالا باید چی کار کنم؟

- نیازی نیست تو الان کاری بکنی، من از اینجا میرم و براش رد می‌ذارم تا پیدات کنه، تو هم طبق قرارمون عمل می‌کنی...

قبل از اینکه اسم مادرم و بیاره، سریع گفتم: باشه، گند نمی‌زنم، خنگ‌بازی درنمی‌ارم، چیزی بهش نمی‌گم، کار احمقانه‌ای نمی‌کنم، تو هم خفه شو!

- یادت باشه که هیچ گفت و گویی بین من و تو نبوده.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- باشه.

- خوبه

بعد از این حرف ناگهان از روی صندلیش بلند شد و به سمت خم شد؛ با نزدیک شدنش ناخودآگاه ترسیدم و عقب رفتم که دستش دور مچم حلقه شد و به سمت خودش کشیدم.

با خونسردی دست توی جیبش کرد و چاقوی دسته‌داری از توش بیرون آورد.

با وحشت به حرکاتش نگاه کردم که بی‌محابا چاقو رو بالا آورد و جلوی صورتم گرفت.

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم یا حتی جیغ بزنم دستش پایین‌تر از چونه‌م قرار گرفت و ثانیه‌ای بعد درد و سوزش عمیقی توی ناحیه پایین گردنم احساس کردم.

چاقو رو بالاتر آورد و روی گردنم گذاشت.

نگاه وحشت‌زده‌م توی چشم‌هایش گره خورد و احساس کردم از ترس خشک شده‌م که جز تحمل درد نمی‌تونم کار دیگه‌ای بکنم یا واکنش و عکس‌العملی نشون بدم.

لبخندی زد و با لحن قاطعانه و در عین حال نجوامانندی گفت: من باهات شوخی ندارم، اون هم نداره!...

حرکت آهسته چاقو روی پوستم و متوقف کرد. لبخندش به آرومی محو شد و لحنش تهدید آمیز.

- نترس! شاه‌رگت رو وقتی می‌برم که کاری غیر از مأموریتت انجام بدی.

بدون حرف پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم و چشم‌هام و بستم.

صدای ضربان‌های تند و بی‌وقفه قلبم و می‌شنیدم و از اون واضح‌تر صدای شکستنش رو!...

زانو هام و توی شکم جمع کردم و بیشتر تو خودم جمع شدم.

در اون لحظه واقعاً آرزوی مرگ می‌کردم.

ذهنم به عقب برمی‌گشت و اتفاقات اون مهمونی رو مرور می‌کرد.

آرزو می‌کردم ای‌کاش اون شب برای زنده موندن مقاومت نمی‌کردم...

بعد از گذشت چند دقیقه از رفتنش باز هم نمی‌تونستم تکون بخورم، تلاش می‌کردم آرام باشم اما باز هم از درون و بیرون می‌لرزیدم و احساس تهی بودن می‌کردم... مثل کسی که تموم خونش و بیرون کشیدن و نمی‌تونه بدن یخ زده‌ش رو حرکت بده.

غرق در افکار پوچ و احساس سرمای درون مغز و کرختی بدنم بود که ناگهان دستی روی شونه‌م قرار گرفت و نوای آرام و خش‌دار صداش با تردید و نگرانی‌ای عمیق توی گوشم پیچید: رها؟

تکون نامحسوسی خوردم اما نتونستم سر از روی زانو هام بردارم و حرکتی به بدن خشکم بدم.

دستی دور کمرم پیچید و گرمای مطبوعش از روی شونه تا دستم لغزید.

انگشت‌های قدرتمندش و میون دستم جا کرد و با حرکت ملایمی قفل دست‌هام روی زانو هامش و باز کرد.

پلک‌های نم‌دارم و که انگار با چسب به هم چسبونده بودن، به زور باز کردم... نگاه تار و سوزدار چشم‌هام توی خاکستری چشم‌هاش گم شد و همزمان قطره اشکی از دریای چشم‌هام روی دستش سرازیر شد.

چشم‌های بازم رو که دید مثل کسی که خیالش راحت شده باشه نفس کوتاهی از جنس آسودگی کشید و نوک انگشتش و روی چشم‌های اشکیم کشید.

با احساس آرامش عجیب تماس انگشتش روی پلکم چشم بستم و نفس سردم رو بیرون دادم.

انگشتش روی صورتم لغزید و روی گردنم نشست.

با احساس سوزش و درد عمیق زخم، نفسم حبس شد و اشک‌هام به نوبت در پس‌زمینه یخ‌زده صورتم سرازیر شدن.

گره ابروهاش تنگ شدن و اخم پررنگی روی پیشونیش مستقر شد.

دست برد و شال‌گردن مشکیش و روی گردنم حلقه بست. بعد هم کتتش و درآورد و آهسته روی شونه‌م انداخت.

لب‌هاش به آرومی تکون خوردن، آهنگ صداش و شنیدم اما چیزی از حرفش نفهمیدم.

با عجله روی زانوهای بلند شد و دستش دور کمر و زیر پام فرستاد، لحظه‌ای بعد سرم روی شونه‌ش قرار گرفت و در حصار دست‌های قدرتمند د آغوش گرمش بلندم کرد.

پلک‌هام با حالتی بی‌اختیار روی هم فشرده شدن؛ ذهنم از اونجا پر کشید و توی دنیای خیال فرو رفت...

با احساس نوازش دست گرمی روی صورتم به آرومی لای پلک‌هام باز کردم.

بلافاصله چشمم بهش افتاد که بالای سرم بود.

چشم‌های بازم و که دید دستش و با حالتی از شتاب‌زدگی عقب کشید و با اخم کم‌رنگی خودش و به عقب کشید.

لب‌هام اومدن کش بیان که با درد زخم گوشه لبم از خندیدن منصرف شدم و تصمیم گرفتم توی یه موقعیت مناسب این حرکت احساسی و به روش بیارم.

با همون اخم که نقابی بر روی احساسش بود لب باز کرد و با سردی پرسید: خوبی؟

آهسته سرم و به نشونه مثبت تکون دادم.

با گفتن خوبه زیرلبی‌ای سر تکون داد و از روی صندلی بلند شد.

با رفتنش بی‌اختیار توی جام نیم خیز شدم و یکی از انگشت‌هاش اسیر دستم شد.

با نگاهی که ناگهان اشکی شده بود و لحنی که التماس ازش می‌بارید، لب باز کردم و به آرومی گفتم: نرو! میشه کمی پیشم بمونی؟

نیم نگاهی به گره تنگ دستم دور انگشتش انداخت و گفت: میرم دکتر و بیارم تا چکت کنه.

بدون فکر اون چیزی که توی مغزم می‌گذشت رو بیان کردم: اون دکتر نمی‌تونه کاری برای وحشت و درد قلبم بکنه!...

سرش به عقب چرخید و نگاه به‌دور از اخم و سردیش به چشم‌های بارونیم دوخته شد.

- من تو رو می‌ترسونم؟

آهسته سرم و به چپ و راست تکون دادم و اون هم با هدایت دستم دوباره روی صندلی نشست.

با نشستنش احساس راحتی کردم و خواستم دستش و ول کنم که اجازه نداد و هم‌چنان توی دستش نگهم داشت.

- من کسی نیستم که بتونه ترست و از بین ببره یا از ناراحتی‌هات کم کنه!

لبم و با زبون تر کردم و آهسته گفتم: چرا تلاش نمی‌کنی؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و با لحن عاجزمانندی گفت: چی ازم می‌خوای؟

- بودن کنار من اذیت می‌کنه؟

دست آزادش و روی پیشونیش کشید و بی‌توجه به سوالم گفت: این منم که همیشه

اشکت و درمیارم و ناراحتت می‌کنم، به‌خاطر من توی خطر افتادی و من بودم که

نتونستم ازت محافظت کنم؛ حالا چرا بهم پناه میاری؟

نگاهش تند و لحنش عصبی شد.

- چرا با جیغ و داد و ناسزا ازم نمی‌خوای که ولت و برت‌گردونم به خونت؟ مگه اینجا برات جهنم نیست؟

دوست داشتم بگم که بعد رفتنت همه جا برام جهنم شد اما تردید کردم و سکوت بینمون حکم‌فرما شد.

- عصبانی نیستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و از بین لب‌های خشکم به آرومی گفتم: چرا، هستم...
بعد از چند ثانیه فکر کردن لحنم تند و عصبی شد.

- معلومه که هستم چون تو یه...

- هیولام؟

چشم غره ای بهش رفتم و با نشستن روی تخت با آخرین توانم جیغ زدم.

- چون تو یه عوضی بی‌احساس نترس خودخواهی که هی می‌پری وسط حرف‌هام!

نفسی تازه کردم و دوباره گفتم: می‌خوای چی جواب بدم؟ خیلی حرف‌ها تو دلم هست که می‌خوام بزنم اما می‌دونم که تو درک نمی‌کنی!

نگاه سوزان و معنی‌داری به چشم‌هام انداخت و زیر لب گفت: چرا امتحان نمی‌کنی؟
پوزخندی روی لبم نشست و هم‌زمان یه قطره اشک دیگه از چشمم چکید.

- خیلی ترسیده‌م!... درک می‌کنی؟

نگاه کلافه‌ای بهم انداخت و بعد همون نگاه رو به گردنم دوخت.

یه‌کم معذب شدم و با دستم باند روش و جا به جا کردم.

- نگران نباش، دردم نمی‌کنه!

به طرفم خم شد و از روی دستم به آرومی باند و لمس کرد.

در حالیکه دستش روی گردنم بود و نگاه سوزانش به چشم‌هام، لب باز کرد و با لحن عجیبی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت: پس چرا من دردم می‌کنه؟

با تعجب و چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.

- یعنی چی؟

چیزی شبیه لبخند روی لبش نشست.

- نمی‌دونم تو بگو این چیه که غمت ناراحت‌کننده و می‌تونم دردت و احساس کنم؟

برای لحظه‌ای احساس کردم از دنیای تیره دردها و ترس‌هام جدا شدم و وارد یه جای بهتر با تم خاکستری شدم.

دستش و از روی بانداژ گردنم برداشت و بعد از چند ثانیه حرکت نوازش‌وار دستش روی گونه‌ام متوقف شد.

- من نمی‌دونم ترس چیه یا نگرانی چه‌طوره اما...

نگاهش لحظه‌ای از چشم‌هام گرفته شد و لب‌هاش با حالتی از تردید روی هم فشرده شدن. انگار که نمی‌دونست چه‌طور احساس و حرفی که توی قلبش بود رو بیان کنه.

دستش و از روی صورتم برداشت و ناگهان بلند شد. مثل کسی که از رویا بیرون اومده باشه تکونی خوردم و بی‌اختیار همراهش از تخت پایین اومدم.

انگشتش و با حالتی تهدیدآمیز به سمتم گرفت.

- دیگه هیچ‌وقت دلیل اون همه درد نشو! دیگه هیچ‌وقت من و توی موقعیتی نذار که بترسم... لحنش تن بیشتری از کلافگی داشت تا عصبانیت.

با حرص و تند روی و ازم برگردوند و به سمت در رفت.

لب‌هام و با زبون تر کردم و قبل از اینکه بره با تردید پرسیدم: تا حالا کسی و بغل کردی؟
با شنیدن حرفم ایستاد اما روش و برنگردوند.

- نه...

پوزخند صداداری زد و ادامه داد: چیه؟ نکنه توقع داری...

قبل از اینکه فکر کنم و درحالی‌که حتی نمی‌دونستم دارم چی‌کار می‌کنم به سمتش رفتم
و بغلش کردم.

حرفش و ادامه نداد و مثل یخ سر جاش خشک شد.

برای اولین بار احساس کردم که اصلاً ازش نمی‌ترسم.

هم‌چنان مثل کسی که بعد از چند ثانیه هنوز هم توی شوک بود، واکنشی نشون نداد.

به روم نیاوردم و به آرومی سرم و روی شونه‌ش گذاشتم.

بعد از چند ثانیه گرمای دستش و روی دستم که دور شکمش حلقه شده بود احساس
کردم.

لبخند نرم و مهربونی روی لبم نشست و احساس کردم که ندیده می‌تونه حالم و
بفهمه!...

- از این به بعد خودم بغلت می‌کنم.

چیزی شبیه پوزخند زد و گفت: نمی‌ترسی بخورمت؟

خندیدم و گفتم: بهت که گفتم، تو دیگه من و نمی‌ترسونی!

دستش و روی دستم مشت کرد و با باز کردنشون روبروم ایستاد.

برخلاف انتظارم جمله‌ی احساسی یا رها ریزونی نگفت و با چشم به انتهای اتاق اشاره کرد.

رد نگاهش و تا روی تخت گرفتم که دو تا پلاستیک بزرگ گلگلی کنارش بود.

- چی توشونه؟

- از همین چرت و پرتایی که دوس داری، انقدری هست که تا یه هفته غرغرات و نشنوم!

دست هام و از توی دستش بیرون آوردم و و با حالتی خبیث به هم ساییدم.

- حتی اگه تموم خونه رو از پفک و چیپس پر کنی تا وقتی که اجازه ندی تو حیاط قدم بزنم مجبوری غرغر بشنوی.

نوک انگشتش و بالا آورد و زیر چونم گذاشت.

- اون اتاق های زیر سالن و برای پذیرایی از آدمای پررو و گستاخ و سوءاستفاده گر آماده کردم.

اخم کمرنگی کردم و دستش و روی صورتم پس زدم.

- موندم تو اگه اون جهنم دره رو نداشتی چی کار می کردی؟ اصلاً چی میزنی که انقدر زبونت نیش داره؟

چیزی شبیه لبخند روی لبش اومد و دستش و دوباره همون جا گذاشت.

- تا چند دقیقه پیش که از شنیدن حرف هام نیشت باز شده بود و تو رویا سیر می کردی! حالا چی شد دوباره مار و عقرب شدم؟

آهسته خندیدم و طره آویزونی از موهام و به پشت گوشم هدایت کردم.

- حالا همیشه امروز که رو دنده گلگلی ای مجوز گشت زدن تو خونه رو برام صادر کنی؟

نفسش و کلافه به بیرون فوت کرد و این بار با لحن جدی ای گفت: نه!

مظلوم لبام و ورچیدم و با حرص گفتم: حتی خدمتکارها هم اجازه دارن تا آخر حیاط بیان.

چشم‌هاش و ریز کرد و با حالتی عصبی گفت: فکر کردی برات منطقه ممنوعه در نظر گرفتم تا محدود و زندانی شی؟ توی اون یکی ویلا و اطراف محوطه اتفاقاتی رخ می‌ده که بهتر نباشی و نبینی و نشنوی!

نفسم و آه مانند بیرون داد و سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

خواستم برم که با شنیدن صدایش متوقف شدم و توجهم بهش جلب شد.

- فقط تا هشتمین مجسمه!

با اینکه لحنش جدی بود اما باز هم خوشحال شدم.

- باشه.

دیگه حرفی نزد و از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در نیشم باز شد و چند ثانیه خندیدم.

هاهاها ضایع شدید کائنات؟ اگه من این و آدم نکردم رها نیستم، کالیندام!

با قر به سمت تخت رفتم تا پلاستیک‌ها رو چک کنم.

تازه متوجه دکور عجیب اتاق شدم؛ با اتاق قبلی نکبتی که توش ساکن بودم خیلی فرق می‌کرد، هم دکور و هم رنگ و وسایلیش.

بعد از چند ثانیه از نیش باز و خندهم فقط اثری از شادی چند دقیقه پیش و حضورش موند.

زیر پوستم احساس خنکی می‌کردم و خوشحال بودم که برای روحیه‌م هم که شده اتاق جدیدی بهم داده تا یاد کینیس و مرگش نیفتم و غمگین نشم.

دستم و رو جلد پفک کشیدم اما نتونستم بازش کنم.

اشتها نداشتم. احساسات مختلفی تو وجودم بود.

ترسی که حاصل خاطره تلخم با کرمپور بود هنوز هم توی وجودم مونده بود. به خاطر معامله‌ای که باهاش کرده بودم هم می‌ترسیدم و از اون بیشتر نگران مادرم بودم. رفتار عجیب و دلگرم کننده‌ش و به یاد آوردم اما باز هم نمی‌تونستم قضاوتی بکنم یا به علاقه و احساسی از طرفش دلگرم باشم.

با یادآوری چیزی آهسته دستم و روی گردنم کشیدم و روی بانداژش متوقف شدم. عجیب بود که هنوز هم حرارت انگشت‌هاش و حس می‌کردم. یعنی واقعاً ترسیده بود اتفاقی برام بیفته و از دستم بده؟!...

حتی فکر کردن بهش هم حالم و دگرگون می‌کرد و باعث رد شدن موجی از انرژی زیر پوستم می‌شد.

از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه قدی‌ای که گوشه اتاق بود رفتم. جلوش ایستادم و با غم به خودم نگاه کردم.

دستم و روی بانداژ گردنم کشیدم و بعد از لحظه‌ای تردید کندم. زخمش و بخیه زده بودن و رنگی جز قرمزی نداشت.

دل از آینه کندم و وقتی به خودم اومدم که بغض کرده بودم.

با نفرت به چشم‌های سبزم نگاه کردم، غم‌انگیز بود که تصویر چشم‌های تپله‌ای کرمپور و درونشون می‌دیدم.

می‌ترسیدم بهش صدمه بزنم، مثل وقتی که بهش شلیک کردم!...

تق تقی به در خورد و بعدش عمه اومد داخل.

مثل همیشه لباسای شیک و تمیزی تنش بود و چیزی از عطر و آرایش کم نداشت.

چشم‌هاش با دیدنم گرد شد و آب دهنش و قورت داد.

- تو دیگه کی هستی؟!...

نیشم و باز کردم و دستی براش تکون دادم.

- رهام!

تعجبش کم کم داشت به اخم مبدل می شد که به سمتش رفتم و تو هوا بغلش کردم.

- چه خبر؟ خوبی؟...

ازش جدا شدم و از اونور بغلش کردم.

- عه عه این چه سوالی بود که پرسیدم، مگه ممکنه تو نبود من خوب بوده باشی؟ خبرم که لابد ناراحتی و نگرانی و اشک و...

حرفم تموم نشده بود که به خودش اومد و با زور جدام کرد.

نفسش و کلافه فوت کرد بیرون و آستین لباسش و تکوند.

با نگاهی جدی و سرد گفت: من همیشه از خلقت تو تعجب کردم، چه طوری مخش و زدی و برگشتی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و با ژست روی تخت نشستم.

- عه وا مخزنی چیه مرد حسابی؟ خودش با چشمهای اشکی اومد دنبالم، دو سه شب دم در خونمون خوابید تا دلم به رحم اومد و قبول کردم دو سه روز آزمایشی بمونم!

بعدم از تصور سناریوم هرهر خندیدم و خودم و رو تخت کوبیدم.

دستی به پیشونیش کشید و با تأسف گفت: فکر می کردم دیوونه تر از اون پسر وجود نداره اما مثل اینکه تو خیلی بدتری! خوش باش تا وقتی که صدای جیغ هات و تو کی تی ام بشنوم!

چشم هام گرد شد و به سرفه افتادم.

زنیکه خشن بی ادب!

- یعنی چی؟ چرا چشم دیدن خوشبختی من و کیلی رو نداری؟!
دم در بود که ایستاد و به سمتم چرخید.

- کیلی؟

نیشم و باز دادم و سر تکون دادم.

- اگه مجوز گفتن اسم واقعیش و نگرفتم کیل کیلی صداش می‌کنم ابهتش بریزه و کم‌تر
به یاد گذشته بترسونتم!

پوفی کشید و چند دقیقه بدون پلک زدن بهش خیره شد.

- تو آخرش خودت و به کشتن میدی! یه چیز و همیشه یادت باشه و اون اینه که
ترسیدن همیشه چیز بدی نیست.

در حال تجزیه و تحلیل حرفش بودم که گفت: اومدم با چشم‌های خودم حماقت کیل و
بینم که دیدم.

حتی عمه هم از کیل استفاده می‌کرد و اسم واقعیش به ندرت از دهنش می‌پرید.

- در ضمن امشب من و کیل و هیراد و ساکنین طبقه‌های چهار و پنج توی این ویلا
نیستیم، فقط خدمتکارها و بادیگارد‌ها تو خونه‌ن! دردرس درست نکن و توی اتاقت
بمون!

سری تکون دادم که در و باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

کش د قوسی به بدنم دادم و به اطرافم نگاه کردم.

اتاق خالی بود و تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای سکوت بود.

حتی نمی‌دونستم ساعت چنده، جزء قوانین مسخره‌ش بود یا نه رو نمی‌دونستم اما توی سراسر خونه حتی یه ساعت هم پیدا نمیشد.

انقدر خوابیده بودم که چشم‌هام پف کرده بود.

در کمد و باز کردم و چند تا لباس خوشگل درآوردم تا بیوشم.

بعد از پوشیدن لباس‌هام، آرایش لایت کردم و از اتاق بیرون رفتم.

یه لحظه احساس کردم رفتم تو یه سیاهچال، بعد که کمی فکر کردم فهمیدم که توی طبقه پنجمم.

آهسته دستم و روی دیوار کشیدم تا کلید یکی از لوسترها رو پیدا کردم و با زدنش نور کم‌رنگی به راهرو تابید.

به‌خاطر اینکه یکی از اتاقای طبقه خودش و بهم داده بود لبخند روی لبم نشست.

به آرومی پله‌ها رو پایین رفتم، خبری از خدمتکارها و بادیگاردها نبود.

عمه گفت که امشب عمارت خلوته، با به‌یادآوردن این حرف از جانبش فهمیدم که شب شده.

از راهروی طبقه سوم که گذشتم برای لحظه‌ای متوقف شدم و نگاهم و به سمت اتاقی که قبلاً توش بودم سوق دادم.

ناگهان درد عمیقی رو توی قلبم احساس کردم و به یاد دختری که اونجا مرد برای چند لحظه چشم‌هام و بستم.

احساس می‌کردم دارم راه اشتباهی رو به غلط می‌کنم اما برای پا پس کشیدن دیر شده بود.

احساسی که در قلبم جوونه زده بود امید به یه پایان خوش داشت.

لبخندم و محو کردم و با قدم‌های آروم‌تری روم و ازش برگردوندم.

سالن اول مثل همیشه بود و خدمتکارهای مختلف در جاهای مخصوصشون مستقر شده بودن.

بدون توجه بهشون به سمت در ورودی رفتم و بازش کردم.

پام و که از عمارت بیرون گذاشتم باد سردی وزید و از لا به لای شالم به گردن برهنه‌ام رسید.

دکمه‌های لباسم و تا آخر بستم و دست‌هام و توی جیپم فرو کردم.

چشمم به قادری افتاد که یهو جلوم سبز شد.

- چرا نمیرید داخل؟

از جمع و احترام حرفش حق‌به‌جانب و مغرور شدم.

- چون به تو چه! ریست قبلاً مجوز گشت و گذارم و صادر کرده.

- ولی...

- ولی نداریم دیگه، برو کنار!

نمی‌دونم چی تو لحنم دید که عقب کشید و گوشه‌ در ایستاد تا رد بشم.

حتماً می‌دونست در این حد احمق نیستم که حرف دهن کیل بذارم.

با قدم‌هایی شمرده و نگاهی جستجوگر از مجسه‌ها و بادیگاردهای کنارشون رد شدم.

برخلاف دفعه‌ قبل احساس وحشت نمی‌کردم و می‌دونستم که هیچ‌کدومشون اجازه ندارن بهم صدمه بزنن.

در امتداد حیاط درخت‌های عجیبی قرار گرفته بودن که با در هم تنیده‌شدنشون در تاریکی یه حصار غیرقابل نفوذ ساخته بودن.

به پشت سرم نگاه کردم و بعد به آخرین بادیگارد که به نظر خیلی دور می‌رسید. تا همونجاش هم چند قدم اضافه برداشته بودم و کلی از خط قرمز تعیین شده‌ش گذشته بودم.

با تردید به مسیری که داخل درخت‌ها کشیده شده بود و هیچ بادیگاردی ازش نگهبانی نمی‌داد نگاه کردم.

پام و به سمتش چرخوندم اما در لحظه آخر همون قدم و به عقب برداشتم.

می‌ترسیدم با رفتنم عصبانیش کنم یا شر بی سر و تهی دست خودم بدم.

دست‌هام و پشتم گذاشتم و با حالت دو مسیر رفته رو برگشتم تا خودم و به بادیگاردها و مجسه‌ها برسونم.

با شنیدن صدای جیغی که لحظه آخر توی گوشم پیچید ایستادم.

با یه دستم موهام و به پشت هدایت کردم و اون یکی دستم و روی گوشم گذاشتم، چند ثانیه در سکوت مطلق محوطه بی‌حرکت ایستادم اما هیچ صدایی نیومد.

داشتم به این فکر می‌فتم که توهم زدم اما با شنیدن خش‌خش و سروصداهای عجیبی که دوباره توی گوشم پیچیدن، توی رفتن مردد شدم.

اسمش حماقت بود یا بدشانسی یا هر چی رو نمی‌دونم اما سهمم اون شب هم با اتفاقاتی جهنمی رقم خورد.

زیپ سویشرتم و بالا کشیدم و با حالتی کارآگاه گجت‌وار در تاریکی به سمت تونل درون درخت‌ها رفتم.

دست‌هام و مشت کردم و با سری که هر لحظه به سمتی می‌چرخید از مسیر پر از پیچ و خم‌ش گذر کردم.

حدس می‌زدم که مسیر اون یکی ویلا توی این تونل عجیب‌غریب باشه...

کمکم جلوی پام روشن شد و فهمیدم دارم به انتهایش نزدیک میشم.

دستم و روی بدنش گذاشتم و به آرومی سرک کشیدم.

جلوی تونل راه سنگفرشی‌ای به جلو کشیده شده بود و اطرافش چمن‌کاری بود.

با دنبال کردن مسیر، نگاهم روی عمارتی با سنگ‌نمای نقره‌ای درخشان متوقف شد.

نورهای قوی و پرقدرتی از دیوارهایش به اطراف می‌تابیدند و محوطه رو روشن کرده بودند.

از اینکه هیچ بادبگارد یا محافظی اطرافش نگهبانی نمی‌داد هم تعجب کردم، هم مشکوک شدم.

با همون تعجب و سردرگمی از پشت حصار بیرون اومدم و جلو رفتم. همزمان به اطرافم نگاه کردم اما هیچ اثری از کسی که می‌تونست مسئول اون سر و صداها و جیغ‌ها باشه نبود.

میل عجیبی به جلو رفتن داشتم اما قسمت دیگه‌ای از وجودم که تجربه‌های ترسناکی از ورود به جاهای مرموز و ممنوعه داشت مانعم شد و اجازه نداد قدم از قدم بردارم.

همون‌طور وسط محوطه معلق بودم که چشمم به دو تا مرد کت و شلواری افتاد که با سر و صدا سعی در مهار جسمی درون گونی سفید رنگ داشتن.

نمی‌دونستم چه کسی توی گونیه اما هر کس که بود دیگه جیغ نمیزد و فقط لگد می‌پروند.

مردها مثل دو تا سارق یا گروگان‌گیر سفت در بر گرفته بودنش و با زحمت به سمت در عمارت می‌کشیدنش...

نفسم حبس شد و مثل مجسمه‌ای که به زمین میخ شده بود سر جام موندم.

با تلاشی که برای بردن جسم توی گونی داشتن به سرعت از کنارم رد و وارد عمارت شدن.

انگار که اصلاً ندیدم، شاید هم نامرعی شده بودم.

بعد از چند ثانیه از بهت دراومدم و دنبالشون رفتم.

در قهوه‌ای رنگ عمارت بعد از ورودشون باز مونده بود و رنگ داخل چراغ سبز بود.

با تردید وارد شدم، هنوز دو قدم هم به داخل برنداشته بودم که ناگهان در تاریکی فرو رفتم و چشم‌هام غرق در سیاهی شدن.

با احتیاط جلو رفتم اما هنوز پنج قدم با ترس و لرز هم برنداشته بودم که صدای آهنگ بدون کلام خشداری توی گوشم پیچید.

عبارت خاصی رو زمزمه نمی‌کرد اما نوای عجیب و ترسناکی داشت.

چند ثانیه بی‌حرکت ایستادم و چند بار پلک زدم تا چشم‌هام به تاریکی عادت کردن و تونستم اطرافم و بینم.

یه سالن خیلی بزرگ بود که گوشه‌های باریکی ازش با تک نور های خطی قرمز روشن شده بود.

هیچ دیواری وجود نداشت اما در اطراف سالن درهای مختلفی قرار داشتن که جایی برای حصار باقی نداشته بودن.

چرخی به دور خودم زدم و همون لحظه احساس کردم که گم شدم چون نمی‌تونستم دری که ازش وارد شده بودم و پیدا کنم.

همه درها بدون هیچ تفاوتی کنار هم بودن، اطوری که به نظر می‌رسید از روی هم قرینه شدن، شاید هم واقعاً یکی بودن.

بعد از چند قدم بی‌هدف که به جلو برداشتم خودم و در مرکز سالن پیدا کردم.

نمی‌دونستم اون مردها کجا رفتن و شخص توی گونی و کجا بردن اما ترکیب نورهای قرمز و آهنگ بی‌کلام گوشخراشی که با هم تموم فضا رو از تشنج پر کرده بودن، باعث شده بود دچار سرگیجه و حالت تهوع بشم.

دستم و مشت کردم و بدون فکر خودم و به یکی از درها که حدس می‌زدم به سمت باغ باشه رسوندم.

عجیب بود که هیچ سنسور یا قفلی روش نبود.

انگشتم و روی دکمه فشار دادم و در باز شد.

با باز شدن در چشم‌هام به‌خاطر هجوم نور زرد پررنگی که از اتاق بهم تابید به سوزش افتادن و درد گرفتن.

نگاه لرزون و اشکیم روی افراد و حیوانات توی اتاق متوقف شد، حتی نمی‌تونستم تکون بخورم و با از بهت دراومدن ازشون فرار کنم.

بعد از چند ثانیه سخت و نفس‌گیر با احساس حالت تهوع به خودم اومدم و خیلی سریع در و بستم.

چند بار عق زدم اما چیزی بالا نیاوردم و حالم هم بهتر نشد.

دست لرزونم و روی دستگیره اون یکی در گذاشتم و قبل از اینکه از شدت وحشت و سردرگمی از حال برم در و باز کردم.

این بار نور آبی بود که از داخل اتاق به صورتم تابید.

چند بار پلک زدم و با دقت بیشتری به داخل اتاق نگاه کردم.

همزمان که چشمم روی کیسول‌های بزرگ و اتاقک‌های یخ‌زده هوشمند افتاد نفسم بخار مانند بیرون اومد و توی اتاق پخش شد.

می‌تونستم لوله‌هایی که از کپسول‌ها و دستگاه‌های دیجیتالی وارد اتاقک‌ها می‌شدن رو ببینم... اما از اون بدتر سفیدی و برآمدگی دست‌هایی بود که ناامیدانه شیشه رو چنگ زده و توی همون حالت مونده بودن.

در حالیکه اشک‌هام دوباره سرازیر شده و شدت گرفته بودن عقب کشیدم و در و بستم. با دیدن شخصی که توی تاریکی به جلوم پیچید جیغ زدم و به عقب پرت شدم اما اون بی‌توجه از کنار اون در رد شد و وارد اتاق اول شد.

از تصور کاری که می‌خواست بکنه و اون سگ‌ها مو به تنم سیخ شد، برای همین با چن‌دش و وحشت کنار کشیدم.

چشمم به یه در دیگه افتاد. از باز کردنش و رویارویی با چیزی که ممکن بود توش باشه وحشت داشتم اما دیگه نمی‌تونستم اون آهنگ و بشنوم یا هجوم اون تک نورهای قرمز توی تاریکی رو به چشم‌هام تحمل کنم.

در حالیکه لب‌هام چنگ به هر ذکر و دعایی که توی ذهنم بود می‌انداختم، دستم و روی دستگیره در گذاشتم و بازش کردم.

به آرومی سرک کشیدم و برای فرار از اون آهنگ وحشتناک هم که شده کاملاً واردش شدم و در و پشت سرم بستم.

نفس عمیقی کشیدم و همون‌جا روی زمین سر خوردم.

نور سفید کم‌رنگی که به اتاق می‌تابید کمی ذهنم و آروم و از تپش‌های محکم قلبم کم کرد.

بعد از چند دقیقه از روی زمین بلند شدم و با نفس عمیقی دوباره دستگیره در و فشردم.

باید هر طور که میشد اون در ورودی لعنتی رو پیدا می‌کردم و قبل از سخته کردن از این جهنم دره بیرون می‌رفتم.

با همین فکر و امید به خروج چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم اما در کمال ناامیدی در باز نشد. دوباره ترس با سرنگی نامرعی به قلبم تزریق شد و وحشت تموم وجودم و گرفت.

چند بار دیگه جیغ زدم و خودم و به در کوبیدم که ناگهان چراغ بالاش قرمز شد، با آژیر بلندی که کشید به عقب پرت شدم و جریان الکتریکی ضعیفی که حین فرار از دستم رد شد و احساس کردم.

چند قدم دیگه عقب رفتم و از در فاصله گرفتم.

احساس می‌کردم واقعاً برق داره و اگه دوباره بهش دست بزنم خشکم می‌کنه، برای همین دیگه سمتش نرفتم.

به عقب چرخیدم و نگاه دیگه‌ای به درون اتاق انداختم.

هیچی توش نبود که بخواد ترسناک یا آزاردهنده باشه.

در انتهای اتاق پارچه‌ی خاکستری نازکی آویزون شده بود؛ چند بار نفس عمیق کشیدم و با دست‌هایی مشت شده به سمتش رفتم.

با احتیاط کنارش زدم و از لا به لاش نور بنفش آزاردهنده‌ای به درون اتاقی که توش بودم تابیده شد.

با دیدن مردی که توش بود آدرنالین خونم انقدر بالا زد که دل‌درد هم به حالت تهوعم اضافه شد و احساس کردم هر آنه رگ‌های منتهی به مغزم منفجر شن.

آب دهنم و قورت دادم و با دقت بیشتری بهش نگاه کردم.

درست روبروی پارچه، بالای تخت آبی‌رنگی نشسته بود.

رنگ کت آویزون روی شونه‌ش و نمی‌تونستم تشخیص بدم اما برق پرشور و مرموز توی چشم‌هاش و حتی بعد از مرگ هم نمی‌تونستم فراموش کنم.

خواستم فرار کنم اما با یادآوری در که الکتریکی شده بود منصرف شدم. با احتیاط جام و عوض کردم و سرم و حول محور قسمتی از اتاق که در دیدم بود چرخوندم.

با دیدن چشم‌های خاکستری کیل که زیر تک نورهای خطی بنفش می‌درخشیدن برای لحظه‌ای قلبم آرام گرفت و نگاهم توی گیرایی تصویرش از دور غرق شد.

برای لحظه‌ای موقعیت و شرایط و درد عمیقی که توی سرم احساس می‌کردم محو شد و جاش و به آرامش و بی‌قراری داد.

مثل کسی که هیپنوتیزم و نمک‌گیر آغوش سردش شده بود بغض کردم و تموم سلول‌های بدنم در تمنای خاکستر چشم‌هاش سوختن.

بی‌توجه به حالت و سردی چشم‌هاش و شخصی که روبروش نشسته بود و حتی دلیل اون‌جا بودن و برق ترسناک توی نگاهش پرده رو کنار زدم تا با رسیدن به آغوشش بتونم فقط چند ثانیه نفس بکشم!...

اون حتما من و از اینجا می‌برد و اجازه نمی‌داد تاریکی حاکم بر فضای سنگین این عمارت من و در خودش ببلعه.

نگاه پریشونش که توی چشم‌هام گره خورد نفسم حبس شد.

چشم‌هاش با حالتی جستجووار و مشکوک ریز شدن و توی جاش نیم‌خیز شد اما قبل از اینکه بتونه قدمی به سمتم برداره یا به طور کامل از روی مبل بلند شه اول سایه دختری جلوش قرار گرفت، بعد کامل سد راهش سد و دوباره به سمت کاناپه هولش داد.

از پشت قامت و موهای مشکی رقصون دختر دیگه نتونستم ببینمش...

پاهام سست شد و قدمی به عقب برداشتم، به نظر نمی‌رسید اون دختر ناگهانی روش افتاده باشه یا نشناستش...

هنوز چند قدم به عقب برنداشته بودم که دختر و کنار زد و با شتاب مسیر چند قدمی بینمون و طی کرد.

با یه دست پردهٔ خاکستری و کنار زد و بعد تازه تونستم چهرهٔ رنگ‌پریده‌ش و از پس ظاهری جدی و طوفانی ببینم.

تموم میلی که به در آغوش کشیدن و پناه بردن بهش داشتم رو لحظه‌ای توی هیبت ترسناکش فرو برد، و لحظه‌ای بعد درد مغزم به قلبم رسید و قدم‌هام وحشت زده به عقب برداشته شدن تا ازش فاصله بگیرم.

از شدت ترس و سردرگمی بود یا هیجان و عجله نمی‌دونم اما روی زمین سقوط کردم و نتونستم بیشتر از چهار قدم ازش فاصله بگیرم.

اخمش با دیدن اشک‌های سرازیر شده‌م آهسته محو شد و نگاهش رنگی از اندوه و سرزنش گرفت.

دستی توی موهای پریشونش کشید و به سمتم خیز برداشت.

خواستم ازش فاصله بگیرم اما حرکت دستش تندتر از حرکت پاهام، از بدن سردم جلو زد و قبل از دوباره افتادنم توی آغوش کشیدم.

بدن لرزونم و ازش فاصله دادم و با مشت بی‌جونم تلاش کردم بدن قوی‌ش و پس بزنم اما حتی ذره‌ای از فشار عضلهٔ بازوش از دور کمرم کم نشد.

با خونسردی طره‌ای از موهام و به پشت گوشم هدایت کرد و صورتش و به صورتم نزدیک کرد.

از احساس نفس سردش روی پوستم بیشتر به خودم لرزیدم که صدای خشدارش با فاصلهٔ اندکی توی گوشم پیچید: می‌ترسی؟

فقط تونستم به آرومی سر تکون بدم.

انگشتش این‌بار نوازش‌وار روی گردنم لغزید و با لحن محکمی گفت: حالا همین‌جا یه قانون جدید برات می‌ذارم. از این به بعد تا وقتی که من زنده‌م حق نداری از هیچی بترسی!

انگشتش و از روی گردنم به سمت صورت و لبهام لغزوند و نگاهش و به چشمهام دوخت.

- تو ترس و خطقرمز منی، دیگه هیچوقت به خاطر هیچی گریه نکن!..

نمی‌دونم توی لحن و نگاهش چی داشت که اونطور آروم کرد چون لحظه‌ای بعد ضربان قلبم مرتب شد و از لرزش بدنم هم کاسته شد.

چند لحظه همونطور توی بغلش نگه‌م داشت و بعد که دید آروم شدم رهام کرد.

- تو...

حرفش با رسیدن همون دختر که ظاهری شبیه استریپ‌تیزها داشت متوقف شد و با اخم‌هایی که ناگهان در هم گره خورده بودن لب‌هاش و رو هم فشار داد.

دختر با نگاهی که لحظه‌ای ازم برنمی‌داشت جلو اومد و هم راستای کیل ایستاد.

لبخند مرموز و کمرنگی روی لب‌های خوش حالت آغشته به رژ لب قرمزش نشست و این‌بار نگاه لوندش و به کیل دوخت.

- این کیه آراد؟

با شنیدن اسم آراد از زبونش، تموم آرامشی که داشتم از بین رفت و جاش و به نگرانی و تعجب داد.

با اخم بهش نگاه کردم که ناگهان کیل جلو اومد و دستم و توی دست گرفت.

- کسی نیست که بخوام با تو آشناش کنم.

لحنش معنی‌دار بود اما دختر بدون اینکه ذره‌ای آشفته شه یا جا بخوره با همون لحن ظریف و مرموز گفت: چیه؟ می‌ترسی روش تاثیر منفی بذارم و معصومیت چشم‌های خوشگلش از بین بره؟

فشاری به دستم که توی دستش بود وارد کرد و با نگاه تیزی خطاب به دختره گفت: من از چیزی نمی‌ترسم ولی بهتره تو بترسی اگه بشنوم یا ببینم یا حس کنم می‌خوای بترسونیش!

دختره لب باز کرد حرفی بزنه که با شنیدن حرف‌ها و لحن تهدیدآمیزش حرفش و خورد و در سکوت و بهت بهش نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه پوزخندی روی لبش نقش بست و قدمی به جلو برداشت.

با تعجب بهش نگاه کردم که بدون توجه بهم روی پاشنه پا چرخید و دستش روی بازوی کیل قرار گرفت.

احساس کردم که قلب من و چنگ زده!...

- آرمان گفت که یه شکار خالص پیدا کردی و کلی روش تعصب و دک و پوز داری اما جای کبودی و گرفتگی رو پوستش نمی‌بینم، نمی‌ترسی یه شب بدن ظریفش زیر استخوانات خورد بشه؟!!

بعد از این حرف نگاهش و دوباره بهم دوخت که احساس بدی بهم دست داد و از تصور حرف‌هاش هم خجالت کشیدم هم به خودم لرزیدم.

کیل دستم و رها کرد و همون دست و روی گردن دختر گذاشت، در تعجب حرکت ناگهانی‌ش بودم که لحظه‌ای بعد دختر و به دیوار چسبوند و از بین لب‌های قفل شده‌ش غرید: دیگه هیچوقت اون رو مخاطب مضخرفات قرار نده چون توی شکستن استخوانای تو هیچوقت تردید نمی‌کنم.

دختر نیم‌نگاهی به حلقه تنگ دور گردنش انداخت و بعد در حالیکه به سختی نفس می‌کشید لبخندش رو وسعت بخشید.

- پس امشب رو برای این کار هم که شده... پیشم می‌مونی!

چشم‌هام از وقاحت لحنش گرد شد اما مثل اینکه کیل انتظار این رفتار و از جانبش داشت چون ناگهان ولش کرد و با فاصله گرفتن ازش اجازه داد روی زمین بیفته.

با خونسردی نوک کفشش و روی پوستش کشید و با لحن بی‌تفاوتی گفت: امشب برنامه‌های بهتری برات دارم، چطوره بندازمت تو اتاق کلاو؟

ندونسته حدس می‌زد منظورش اون اتاق زرد پر از کثافتی بود که تو بدو ورودم دیدم.

دختر باز هم از رو نرفت و در حالیکه آهسته می‌خندید تا تکیه بر دیوار بلند شد.

با ظرافت گرد روی لباس بازش و گرفت و بعد از کشیدن انگشتش روی جای کفش کیل همون انگشت و روی لبش کشید.

قبل از اینکه چشم‌هام از کاسه درآن نگاهم و ازش گرفتم و به دیوار دوختم.

مغزم قدرت تجزیه و تحلیل اتفاقاتی که در عرض این چند ساعت افتاده بودن و نداشت.

همشون برام تازگی داشتن، توی تموم عمرم هرگز حتی مشابه اون اتاق‌های وحشتناک و ندیده بودم و از اون عجیب‌تر دختری بود که به بی‌پروا اون و آراد صدا می‌زد و بی‌محابا بهش می‌چسبید.

کیل چشم غره ای بهش رفت و به سمت اومد، بدون توجه به حضورش نوک انگشتش و روی صورتم کشید و نم اشکش و گرفت.

صدای پر از هیجان و عاری از خجالتش از پشت سر کیل اومد.

- نمی‌خوای بهم معرفی کنی؟

خونسردانه و بدون اینکه بهش نگاه کنه، به سمت در هدایت‌م کرد و گفت: همینقدر بدون که اجازه نداری حتی بهش نزدیک شی.

احساس غرور بهم دست داد و همراهش محکم‌تر قدم برداشتم.

در حالیکه تلاش می‌کردم گیرایی چشم‌های عسلی و اندام موزونش رو نادیده بگیرم، زیر لب با حرص گفتم: میمون هر چی زشت‌تر اداش بیشتر!

- من رویالم!...

با شنیدن این حرف جانبش ناگهان دست کیل و رها کردم و به طرفش چرخیدم که لبخند پرنرنگی زد و گفت: چطوریه که تا حالا اسمم به گوشت نخورده؟ چشمکی زد و خطاب به کیل، شیطون گفت: هر چی باشه من و تو یه زمانی هم نفس همدیگه بودیم آراد، چه طور تونستی اثرم رو از زندگیت پاک کنی؟

نگاه بهت‌زده و لرزوم به کیل افتاد که با بی‌حوصلگی پلک‌هاش و روی هم فشار داد و در حالیکه به جلو می‌کشیدم گفت: تو رو نمی‌دونم اما من خیلی وقته همون زیر ولت کردم، چطوره بچسبی به همینایی که شب و باهاشون صبح می‌کنی؟ چون اگه بازم ببینم جلوش شر میگی روز بعد پوست خوشگل‌ت روی تنت نمی‌مونه!

بعد از این حرف انگشتش و روی حسگر در گذاشت و با باز کردنش، همراهم از اتاق بیرون اومد.

دستش و توی نیمه راه ول کردم و بدون توجه به آهنگ گوش‌خراش و تم آزاردهنده‌ی سالن همونجا ایستادم.

نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد و به سمتم اومد.

- می‌خوای بیای بیرون یا نه؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه!

- چه مرگته رها؟

بدجور تو پرم خورده بود، از شانس کج من مرده هم زنده شده بود تا بزنه دهنم رو سرویس کنه!

بغضم و قورت دادم و در حالیکه تلاش می‌کردم جلوی اشک‌هام و بگیرم جیغ زدم: چرا انقدر عوضی و بی‌رحمی؟

نور روی چشم‌هام چرخید و در حالیکه مردمکش مثل آتیش سوزان شده بود صدای فریادش توی گوشم پیچید: وقتی می‌دونی من یه عوضی بی‌رحم غلط می‌کنی با احساساتم بازی کنی و چرت و پرت‌های عاشقانه و انگیزشی بگی!

بدون توجه به حرفش و منظوری که اشتباه برداشته بود دوباره گفتم: این تویی که داری با من بازی می‌کنی! چه‌طور می‌تونی در هر حالیکه معشوقه مردت زنده شده دور و ور من بپلکی؟

در حالیکه کنترل اشک‌هام و از دست داده بودم با صدای لرزونی ادامه دادم: هر بار که می‌خوام به آغوش پناه ببرم یه چیزی از گذشته کوفتیت سرم آوار میشه! اگه بهم می‌گفتی هیچ احساسی بهم نداری و اون توی زندگیت همونجا توی اون انبار می‌مردم و دستت و نمی‌گرفتم!

دستم و با غیظ روی چشم‌هام کشیدم و با لگدی که بهش زدم به سمت در رفتم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که دستم و گرفت و به عقب کشیدم.

توی تاریکی لگد دیگه‌ای به سمتی که حدس می‌زدم باشه پروردم و جیغ زدم.

- ولم کن تا جهنم نحست و قبرستون نکردم، برو کنار!

دستم و که در تقلائی پس زدن بود توی هوا گرفت و به سمت خودش چرخوندم.

- یعنی تو انقدر احمقی که به اون دختر دیوونه حسادت می‌کنی؟

گره بین ابرو هام و تنگ‌تر کردم و با حرص گفتم: نه تو و نه اون هیچ‌کدومتون دیگه برام مهم نیستین.

نفسش و آهسته توی صورتم فوت کرد و با لحن آرومی گفت: ولی تو برای من مهمی!

شنیدن این حرف از جانبش مثل آبی روی آتیش دلم بود.

دیوونه و عاشق بودم دیگه! از یه طرف خیلی زود حساس و عصبانی میشدم و گریه می‌گرفت، از طرف دیگه هم تا یه حرف قشنگ بهم میزد تموم اون احساسات بد و فراموش می‌کردم و نیشم باز می‌شد.

- حالا می‌خوای با این میزان از حائز اهمیت بودن تشریفت و از اینجا ببری؟
از خدا خواسته تند تند سر تکون دادم و دنبالش رفتم.

در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد و با دنبالش رفتن یهو خودم و توی محوطه دیدم.
ذوقزده دست‌هام و به هم کوبیدم و قر زدم.

- آخیش هوای تازه!

بعد هم به سمتش چرخیدم و با تأسف گفتم: تو که خودتم نمی‌تونی دو دقیقه تو اون جهنم با آهنگ کوفتی و نورپرداز دیوونه‌کنندش سر کنی برا چی درستش کردی؟ مگه آزار داری؟

چند بار تندتند پلک زد و گوش‌هاش و که هنوز هم اون آهنگ مضخرف پر بودن با دست تکوند.

از دیدن کلافگیش خندم گرفت.

ناگهان دست از مالیدن سر و کلش برداشت و چنان به سمتم اومد که خندم و خوردم و گریخیدم.

- ببینم تو کوری یا کری یا عقلت ناقصه؟ با این هوش تو ریاضی چطور دکتر شدی؟

از شنیدن فریادش جا خوردم اما از اون بیشتر به خاطر حرف‌هاش بود.

با مظلومیت گوشه شقیقم و خاروندم.

- چیکار به عقل و هوشم داری مگه می‌خوای استخدامم کنی؟

نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد و عصبی و با داد و فریاد گفت: می‌خوام پوستت و بکنم و چند بار بندازمت توی چرخ گوشت تا آدم شی! یعنی تو نمی‌تونی هشت تا مجسمه بشماری و کله خالی از مغزت و به هر وری که چشمت می‌خوره نچرخونی؟ تازه فهمیدم که از چی عصبانیه و داد و فریادهاش برای چین.

لب ورچیدم و مظلومانه گفتم: دیدم دو تا مرد یه آدمی و کرده بودن تو گونی داشتن می‌بردن...

پرید میون حرفم و با همون تندی گفت: تو مگه مفتشی؟ به تو چه ربطی داشت؟ زورشون و داشتی یا دوست داری تورم ببرن بندازن تو چرخ‌گوشت...

چشم‌هام تو حدقه گرد شد و فقط تونستم زیر لب بگم: جدی که نمیگی؟

- من با تو شوخی دارم؟

اخم کمرنگی کردم و بازوم و با دست مالیدم.

- آخه چرا؟ تو چه مرض روانی‌ای داری که فقط با سالاد کردن آدم دلت آروم می‌گیره؟

چشم‌هاش و ریز کرد و این‌بار با صدای آروم‌تری گفت: چرا فکر می‌کنی دل من با این چیزا آروم می‌گیره؟

نفسم و آه مانند بیرون فرستادم.

- پس چرا این جای ترسناک رو ساختی و توش مهمونی می‌گیری؟

با قدم‌هایی آروم بهش نزدیک شدم و روبروش ایستادم.

- مجبور نیستی انقدر ترسناک باشی!

نگاهش و از چشم‌هام دزدید و به گوشه نامعلومی دوخت.

با احتیاط دستم و جلو بردم و روی صورتش گذاشتم، انگشت‌هام و به آرومی روی گونه‌ش لغزوندم و روی زخم کنار گونه‌ش متوقف کردم.

- ترس نباید تو رو بسازه...

دستش و بالا برد و روی مچ دستم گذاشت، نگاهش و به سمت چشم‌هام سوق داد و با صدای خشداری گفت: ولی این دنیا جای ترسناکیه، من نمی‌تونم اون کسی باشم که تو و اون آدمای احمق وحشت‌زده می‌خوان!

دستم و به آرومی از روی صورتش کنار زد و پایین آورد. با نگاهی جدی و به عمق چشم‌هام با حالتی عصبی لب باز کرد: من می‌خوام تو ازم نترسی و دوسم داشته باشی اما این احساس و فقط به تو دارم نه بقیه، اگه نمی‌تونی از اینجا برو!...

بعد از این حرف بدون اینکه منتظر جوابم بمونه عقب گرد کرد و راه سنگفرشی منتهی به تونل درون درخت‌ها رو در پیش گرفت.

- اما من نمی‌رم!

ایستاد اما به عقب برنگشت.

توی همون حالت با سردی گفت: رویال یه رویای زودگذر بود که خیلی وقته از سرم پریده، تو هم که رهایی... بلاخره یه روز ولم می‌کنی و میری!

از احساس دردی که توی لحن خشنش نفهفته شده بود قلبم لرزید و بی‌اختیار چنگ به اولین حرفی که به ذهنم رسید زدم.

- اگه یه نفر همین بلا رو سر من بیاره چی؟ تو گفتی من ترستم، هر آدمی که اینجا می‌میره هم می‌تونه ترس کسی باشه، یکی که یه نفر خیلی دوسش داره!...

، سکوت و توقفش رو که دیدم به سمتش رفتم و به آرومی دستش و توی دست‌هام گرفتم.

- مجبور نیستی همه رو مجبور کنی ازت بترسن، مجبور نیستی آدم بکشی و کسایی که عاشقن و از هم جدا کنی، می‌تونن اون قانوت لعنتی ممنوعیت عشق بین افرادت و برداری...
فشاری به دستش که بین انگشت‌هام اسیر شده بود وارد کردم.

- می‌تونن من و دوس داشته باشی! باید بین من و اون نقاب ترسناکت یکی و انتخاب کنی...
منتظر جوابش بودم، حتی شده با یه حرکت یا یه نگاه و یه واکنش که نشون بده می‌خواد من و انتخاب کنه اما لحظه‌ای بلد دستش بین انگشت‌هام لغزید و ناامیدانه ازم فرار کرد.

مثل کسی که نمی‌تونست از جزء پررنگ وجودش دست بکشه و روشنایی غریبه من و به آغوش بکشه!...
دیگه دنبالش نرفتم و چند لحظه همونجا موندم تا با چند تا نفس عمیق انرژی من و به دست بیارم.

اگه با روحیه‌ای داغون و روحی خسته به عمارت برمی‌گشتم نمی‌تونستم رها باشم، رهایی که می‌خواست منبع انرژی مثبت و پل رو به روشناییش باشه.

بعد از چند دقیقه سکوت، سر جام جا به جا شدم و دست بردم سمت چشم‌بندم، لحظه‌ای درنگ کردم و بعد پایین کشیدمش.
چند ثانیه طول کشید تا تصویر شطرنجی و تار جلوی چشم‌هام یکدست و واضح شد. به آرومی سر چرخوندم و اطرافم و برانداز کردم.
میز و صندلی‌ها خالی از مشتری بودن.

فقط دو تا بادبگارد که با جفتک به اینجا آورده بودم دم دم ورودی ایستاده بودن.

دکور رستوران برام آشنا بود، با کمی فکر کردن به یادآوردم...

صدای برخورد قدم‌هایی محکم به سرامیک اومد و بعد هم بوی عطر آرمان توی هوا پیچید.

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم.

- می‌بینم که هنوزم اهل جنتلمنی و رمانتیک‌بازی‌ای!

بعد هم چشمکی زدم و با نیم‌نگاهی به اطراف ادامه دادم: ولی من دیگه گول تجملات و نمی‌خورم آقای کرم‌پورا!

دست‌هاش و توی جیب کتش فرو کرد و با کشیدن صندلی از طرف یکی از بادبگاردهاش روبروم نشست.

- یادآوری گذشته رمانتیکمون جنتلمن‌بازی نیست خانم دکتر، فکر کنم برات دردآور باشه.

بدون اینکه ذره‌ای جا بخورم پوزخندم و پیرنگ‌تر کردم و لحن بی‌خیال و جسوری رو در پیش گرفتم تا درد قلبم و باهاش بشورم.

- یادآوری اون خیریت و اعتمادی که بهت کردم؟ دردآور؟ بله ولی بود. دیگه بهت اهمیت نمیدم که بخوای آزارم بدی!

- جدأ؟ پس این برق کینه‌توزانه نگاهت از چیه؟ نفرت؟ درسته نفرت، خیلی خوشحالم که بهم احساس داری و هنوز هم آزارت میدم. هر چی باشه من بودم که افسار آراد و پاره کردم...

دست‌هام که در شرف مشت کردن بودن باز کردم و با قورت دادن آب دهنم تلاش کردم به خودم مسلط باشم.

- من و خفت کردی تا عوضی بودنت و یادآوری کنی؟

لبخند شیطانیش محو شد و ابرویی بالا انداخت.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

لبم و با زبون تر کردم و خونسرد شونه‌ای بالا انداختم.

- من اصلاً درباره تو فکر نمی‌کنم!

- بهتره بکنی، نظرت درباره نگرانی چیه؟

سری به چپ و راست تکون دادم و با تأسف لب‌هام و جمع کردم.

- نو!

- ترس؟

با شنیدن این حرف از جانبش لبخند زدم.

- من خیلی وقته که دیگه از هیچی نمی‌ترسم!

- بهتره بترسی، ترسیدن همیشه بد نیست.

- اوکی درباره‌ش فکر می‌کنم.

میز و کنار زد و به سمتم خم شد.

- حالا برای اون وقت هست، الان می‌خوای درباره‌ی یه چیز دیگه فکر کنی. با یه معامله چطوری؟

با جلو اومدنش خودم و به عقب کشیدم و با قفل کردن دست‌هام توی هم اخم کردم.

از دیدن چهره‌ی عصبانیم پوزخند روی لبش نشست.

- چرا اخم کردی؟ مگه از معامله قبلیمون راضی نبودی؟

خیلی تلاش می‌کردم با مشت کردن دستم و کوبیدنش توی دهنش مقابله کنم اما حقیقتاً سخت بود.

- بیخیال رها تو دیگه بزرگ شدی و قوانین معامله رو می‌دونی! این‌کار در صورتیکه هیچ چیزی برای از دست دادن نداشته باشی زیادم بد نیست.

دست مشت شدم و روی میز کشیدم.

هر چی می‌کشم از دست معامله با توئه، سال‌هاست که دارم تاوانش و میدم! با این‌حال حرفی نزدم تا ضعفم و به روم نیارم.

با چهره و لحنی که جدی‌تر از قبل شده بود گفت: می‌خوام به عنوان یه پارتنر باهوش و زیبا همراهیم کنی...

انگشتم و به سمتش گرفتم و پریدم میون حرفش.

- اون وقت این پارتنر باهوش و زیبا باید چی‌کار کنه؟

- شاید مجبور شه یه چیزی کف بره!

ابروهام و با حالتی متفکر بالا انداختم.

- اها بله کاملاً منظورت و فهمیدم.

بازدمش رو عمیق بیرون فرستاد و زیر لب گفت: خوبه!...

- خوبه ولی نه برای تو چون من قرار نیست دله دزدت باشم!

بعد از این حرف از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی قدم برداشتم.

میونه راه ایستادم و به سمتش چرخیدم.

- دو تا گوشی طلبت دارم، یادت نره!

- مطمئنی نمی‌خوای؟

- حتی اگه در عوضش یه پیشنهاد خوب بهت بدم؟! یه چیزی که نتونی ردش کنی!

ابروهام با حالتی مشکوک در هم گره خوردن اما خیلی سریع به میل غلبه کردم و قدمهام و به سمت در برداشتم.

- کنجکاو نیستی بینیش؟

با این حرفش، ناگهان یه چیزی در درونم فرو ریخت و پشت بندش احساس کردم قلبم و توی سینم احساس نمی‌کنم.

- می‌تونم کمک کنم بچت و بینی!..

دست مشت شده سر شد و زانوهای سستم مانع قدم برداشتم شدن.

کی می‌گه من هیچی برای از دست دادن ندارم؟ شاید همه چیزم و از دست داده باشم اما توی قلبم نه!..

از توی آینه به انعکاس چشم‌های اشکیم نگاه کردم.

همون روز تو مطب دکتر خرسند به خودم قول دادم دیگه برای آرمان گریه نکنم...

موفق شدم! به خودم قول دادم دیگه برای آراد و زخم‌هایی که بهم زد گریه نکنم اما...

نمی‌تونم از خودم بخوام برای جزئی از وجودم و تموم قلبم که ناعادلانه و بی‌رحمانه ازم گرفت اشک نریزم و نشکنم!..

به انعکاس چشم‌هام از توی آینه نگاه کردم.

نمی‌تونستم جلوی جمع شدن اشک‌هام و نگیرم یا از درد و نگرانی پر نشم و با گریه سرریز نشم.

با در اتاقم نگاه کردم و آهی کشیدم.

می‌دونستم نمیاد، برای همین تصمیم گرفتم خودم برم و سری بهش بزنم.

لباس‌هام و مرتب کردم و دستی به صورتم کشیدم.

پام و که از اتاق بیرون گذاشتم از بیرون رفتنم پشیمون شدم.

مکالمات و اتفاقات تلخ دیشب و به یاد آوردم و بیشتر سست شدم.

دوست داشتم لبخند بزنم و بخندم به خاطر اینکه فهمیده بودم اون هم دوسم داره!

من و ترسش می‌دونه، احساس متفاوتی بهم داره و اجازه نمیده در کنارش بترسم.

اما نمی‌تونستم لب‌هام و با حالتی از لبخند باز کنم چون می‌ترسیدم! می‌ترسیدم نتونه

راه درست و انتخاب کنه و با پس زدنم بچسبه به تاریکی‌هاش!...

در تموم این سال‌ها دردهاش و مثل دیوار به دورش چیده بود و پناهگاهی سخت در

دل بی‌محابایی درست کرده بود.

بین برگشتن و موندن و رفتن مردد بودم که...

- رها؟ اینجا چی کار می‌کنی

با شنیدن صدای عمه ایزابل سر چرخوندم و با نگاهی درمونده بهش نگاه کردم.

- ها؟

یه تای ابروش و بالا انداخت و متأسف گفت: زبونت به چیز بهتری نمی‌چرخه؟!!

- مگه جنابعالی تا حالا چیز خوبی به من گفتی که یاد بگیرم و متقابلاً تقدیمت کنم؟

دستش و با حالتی که برای پشه پروندن رایج بود تو هوا تکون داد.

- همین که سرومور و گنده نشستی داری زبون‌درازی می‌کنی نشون میدی زیادم بهت

سخت نگرفتم.

بدون توجه به حرفش، سوالی که از دیشب مثل خوره به جونم افتاده بود و بیان کردم: تو مگه نگفتی کول رویال و تو گونی کرد و از تراس اتاق قبلیم انداخت تو حیاط؟!

از سوالم جا خورد اما خیلی زود به خودش اومد.

- آره، خب که چی؟ تو اعتراضی داری؟

- مرده زنده میشه؟

- نمی‌دونم تو دکتری، شاید علمش اومده ما خبر نداریم.

بعد از این حرف قری به گردنش داد و به قصد رفتن به اتاق خودش از کنارم گذر کرد.

با حرص دنبالش رفتم و تقریباً جیغ زدم.

- پس اون زنیکه روانی دیشب روح بود؟!

با شنیدن از حرفم دیگه واقعاً جا خورد و ایستاد.

بعد از چند ثانیه سکوت نفسش و کلافه فوت کرد و حرصی زیر لب گفت: دردمسری هست که تو تو وسطش نیفتاده باشی؟ اصلاً جایی هست که بهش سرک نکشیده باشی؟ دختر تو مگه مرض داری؟

با مظلومیت لب ورچیدم و سرم و پایین انداختم.

پس اون هم خبر داشت! اگه آره چرا اون داستان دروغین و برام تعریف کرد.

حرف توی ذهنم و با حالتی عصبانی و ناراحت بیان کردم: پس چرا بهم دروغ گفتی؟

- من چیزی جز حقیقت نگفتم.

چشم‌هام و ریز کردم و شاکی گفتم: تو که گفتی کول توی گونی از تراس انداختش
پایین...

- خب که چی؟ روش کول همینطور بود. دردناک...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با خونسردی و لحن حق به جانبی گفت: من گفتم کول
چی کار کرده اما نگفتم رویال مرده!

مثل کسی که امیدش ناامید شده بود، با بهت لب زدم: یعنی زنده موند و زنده‌ست؟...
اشک‌هام در شرف جاری شدن بودن که با ضربه انگشت جلوشون و گرفتم و با صدای
بلندتری ادامه دادم: چرا بهم نگفتی زنده‌ست؟

- چرا باید می‌گفتم؟

از شنیدن سوالش جا خوردم و عقب رفتم.

چون من دوش داشتم و اون حق نداشت با برگشتش من و از قلب جدیدم دور کنه!
اگه می‌دونستم عشقش زنده‌ست هرگز تا این حر بهش نزدیک نمی‌شدم و درهای
وامونده قلبم و به روش باز نمی‌کردم! اگه و اگه... و اگه‌های زیادی وجود داشت اما
چیزی جز سکوت از دهنم خارج نشد.

- نگفتم چون بهت ربطی نداشت، اگه سوالی داری از خودش پیرس!

بعد از این حرف ازم دور شد.

دست‌هام و مشت کردم و با اخمی که روی پیشونیم نشوندم تلاش کردم در جدال
دل‌شکستگی و عصبانیت، طرف خودم و بگیرم و برم ازش توضیح بخوام.

با قدم‌های محکم پله‌های تاریک و طولانی، طبقه پنجم و بی‌وقفه طی کردم تا به اتاقش
رسیدم.

بدون اینکه لحظه‌ای مکث کنم یا در بزنم و منتظر اجازه بمونم وارد اتاق شدم.

قدم‌های تندم با رسیدن به وسط اتاق و دیدن رویال متوقف شدن و در نیمه راه موندم.

با حالتی لوند نیمه بدنش و بند تخت کرده بود و سر به زیر در حال ور رفتن با موهای
طلایی بلندش بود.

شب قبلش به علت نورهای رنگی و اعصاب متشنج سردرگمی‌هام زیاد به قیافش دقت نکرده بودم اما حالا می‌تونستم گیرایی چهره‌ش و حتی توی نیم‌رخش هم ببینم.

لحظه‌ای بعد چشمش بهم افتاد و با شناختنم از روی تخت بلند شد.

با قدم‌هایی شمرده به سمتم اومد و لبخند مرموزی روی لب‌هاش نقش بست.

- اتفاقاً الان توی ذهنم بودی. داشتم فکر می‌کردم برخورد سطحی و بی‌ادبانه و گیج‌کننده دیشبم چه تأثیر بدی روت داشته!...

بعد از این بیشتر جلو اومد و در یک آن دستش دور دستم حلقه شد که به شدت جا خوردم و عقب رفتم.

از دیدن قیافه گیج و سخته‌ایم خندید و با لحن صمیمانه و مهربونی گفت: واقعاً متأسفم عزیزم من وقتی زیاد می‌خورم کنترل دهنم و از دست میدم و گاهی اطرافیانمون و ناراحت می‌کنم. لطفاً اون برخورد نامناسب و از ذهنت بیرون کن تا رابطهٔ بهتری رو شروع کنیم. من رویالم اسم تو چیه؟

نگاهم و یه دور رو سرتاپاش چرخوندم و بعد هم به نگاه گرم چشم‌هاش.

اخلاقش با چیزی که دیشب دیده بودم خیلی فرق داشت، طوری که اگه خودم اون رفتارهای زشت و حرف‌های زننده رو ازش ندیده و نشنیده بودم باور نمی‌کردم.

به دستش دور دستم نگاه کردم اما هیچ احساس خوبی از مهربونی عجیب و غیرعادیش بهم دست نداد. خواستم لب باز کنم و اسم کوفتیم و بگم که صدای کیل از پشت سر به گوشم رسید.

- کالیندا!

لبخند روی لب رویال پررنگ تر شد و نگاه درخشانش و به پشت سرم و جایی که احتمالاً کیل ایستاده بود دوخت.

- پس هنوزم نمی‌خوای اسم واقعیش و بدونم!؟

قدم‌های محکمش جلو او آمد و حضورش و در پشت سر و چند قدمیم احساس کردم.

- اون برای تو همیشه غریبه می‌مونه!...

ای کاش فقط کمی قدرت اختیار داشتم تا پیشش بزنم و به جایی برم که دیگه هیچوقت نبینمش! گرمای حضور و بوی عطر قهوه تلخش و احساس نکنم!

بودن توی اون اتاق و دیدن نگاه زوم رویال روی کسی که نمی‌خواستم ببینتش چه برسه به اینکه رو تختش ولو شه و... انقدر برام سخت شد که عصبانیتم در برابر درد قلبم رنگ باخت و پاهام قدم‌هام رو بدون دیدن کیل به سمت در هدایت کردن.

- نمی‌مونی؟

پوزخندی زدم و خطاب به رویال گفتم: نه، دارم میرم خوش باشید.

دست‌های لرزوم و مشت کردم و با سرعت پله‌ها رو دو تا یکی کردم.

هنوز به طبقه چهارم نرسیده بودم که بازوم گرفته و کشیده شد.

سکندری خوردم و پاهام لیز بردن اما قبل از اینکه بیفتم دستم و رها کرد و با گرفتن کمرم به دیوار چسبوندم.

- تو چه مرگته؟

از شنیدن فریادش ترسیدم، نگاهم و که بالا آوردم چشمم به چشم‌هایش افتاد که طوفان خاکستری نامحسوسی درونشون داشتن.

- چرا هر چه قدر بیشتر بهت بها میدم بدتر میشی؟ چرا نمی‌ذاری به خوب بودن باهات عادت کنم؟ باید چی‌کار کنم تا با هر حرف و حرکتی بغض نکنی و اشکت درنیاد؟

لب‌هام با بغض لرزیدن اما اجازه نداد حرف بزنم و دوباره با فریاد گفت: فکر می‌کنی این قهر کردن و رو برگردوندن و پشت چشم نازک کردن خیلی جذابیت می‌کنه؟ به خیالت من

اعصاب این چیزا رو دارم؟! که پیام دنبالت و مثل خودت با لبخند ژیکوند و بغل از دلت دربیارم؟ تو من و چی می بینی؟

قلبم انقدر تند میزد که صدای تپش های بلندش و می شنیدم، طوری از عصبانیتش ترسیده بودم که دست هام می لرزیدن و توان حرف زدن نداشتم.

- چرا بهم نگاه نمی کنی؟ حتما باید با زور و التماس سر بلند کنی؟

صدای عصبی و کلافش باعث شد نگاه از زمین بگیرم و بهش بدوزم.

نگاهم و که دید کلافگیش بیشتر شد و دستی توی موهای به هم ریخته اش کشید.

- نگاه های لعنتیت از خروار خروار فحش و ناسزا و زخم زبون بدترن. مشکلت چیه؟

بعد از این سوال تند برای لحظه ای سکوت کرد و تونستم نفس عمیقی بکشم.

دست های لرزوم و مشت کردم و نگاهم و به طبقه بالا دوختم.

- چرا وقتی عشقت حی و حاضر کنارت می خوابه جوری رفتار می کنی انگار به من اهمیت میدی؟

چشم هاش و با حالتی موشکافانه ریز و با صدای خشدار و لحنی عصبانی لب زد: تو مگه دیدی با من بخوابه؟

خجالت زده سرم و پایین انداختم که با همون لحن ترسناک ادامه داد: پس مشکلت خاله زنک بازی و توهمات احمقانه و بی اعتمادی به منه؟!

تندی سر بلند کردم و خواستم قسمت آخرش و انکار کنم که ناگهان دستم و گرفت و از پله ها بالا کشید.

در حالیکه سعی می کردم با هماهنگ کردن قدم هام با هاش متوقفش کنم با نگرانی و لحنی جیغ مانند پرسیدم: چیکار می کنی؟ داری کجا می بریم؟

با پوزخند صداگذاری در حالیکه به سمت اتاقش می‌رفت گفت: می‌خوام نشونت بدم چه احساسی بهش دارم.

بعد از تمام حرفش به کنار در رسیدیم.

بدون مکث در و باز کرد و پرتم کرد داخل.

ترسیده عقب عقب رفتم که خودشم وارد اتاق شد و در و محکم به چهارچوبش کوبید تا بسته شد.

رویال که روی تخت نشسته بود با خونسردی بلند شد و منتظر به کیل نگاه کرد.

هنوز گیج و سردرگم بودم که دستش توی کتتش رفت و اسلحه‌ای ازش بیرون آورد.

آب دهنم و قورت دادم و لحظه‌ای بعد که به روبروم نگاه کردم اسلحه رو جلوم دیدم.

نفس‌هام به شماره افتادن و احساس کردم عزرائیل روبرومه.

چشمم که به چشم‌هایش افتاد احساس کردم نمی‌شناسمش!... ترس قدیمی و آشنایی که به جونم افتاده بود بی‌شبهت به حسی نبود که اولین باری که اسلحه رو روبروم گرفته بود بهم دست داد.

قبل از اینکه لب باز کنم مسیر اسلحه‌ش کج شد و روی رویال گرفت.

در حالیکه هدف گلوله‌ش رویال بود سرش و به سمتم گرفت. اخمش آهسته رنگ باخت و جاش و به برق مرموزی توی چشم‌هایش و پوزخندی روی لباش داد.

با نگرانی و بریده بریده گفتم: می‌خوای چی... چیکار کنی؟

با لحن مصمم و خونسردی گفت: من بلد نیستم احساساتم و به روش تو نشون بدم اما می‌تونم با روش خودم بهت ثابت کنم عاشق کیم!

چشمم به رویال افتاد.

با دیدن چشم‌های کیل رنگش پرید و نگاهش مثل من و اما با شتاب کمتری آروم آروم متعجب شد.

لب‌هاش آهسته به دو طرف چین خوردن و با تک خنده‌ای خطاب به کیل گفت: داری باهام شوخی می‌کنی؟ تو نمی‌تونی اینطوری به من نگاه کنی!
پوزخند روی لب‌های کیل نشست.

- به نظرت برای من کی هستی؟

لب‌هاش وحشت‌زده از هم فاصله گرفتن و با طمأنینه گفت: ی... یه آشنای قدیمی!
انگار این بار واقعاً ترسیده بود چون حرفی از عشق سابق نزد.

کیل با نگاهی نافذ و لحنی مرموز و سرد گفت: نه، تو من رو نمی‌شناسی! چند سال پیش فکر می‌کردم می‌شناسمت به عنوان عشقم یا کسی که بتونم دوشش داشته باشم و لیاقت باهام بودن و داشته باشه اما اشتباه می‌کردم و حالا می‌خوام این سوءتفاهم و رفع کنم. من نمی‌خوام یه هالوی شکست‌خورده باشم که با افتخار از بازی دادنم و قسر رفتن از دستم یاد کنی!

از شنیدن حرف‌هاش انقدر گیج شدم که نگاهم از اسلحه برداشته شد و به فکر از گذشته بینشون فرو رفتم.

- ترجیح میدم قاتلت باشم!

با شنیدن این حرف از جانبش به خودم اومدم و مثل کسی که تلنگر سنگینی خورده باشه از بهت و خیال بیرون اومدم و به سمتش دویدم.

با اخم سر اسلحه رو به سمتی کج کرد و با لحنی تهدیدآمیز زیر لب غرید: برو کنار رها، حرفم رو تکرار نمی‌کنم!

بدون اینکه ذره‌ای تکون بخورم محکم سر جام ایستادم و قاطعانه گفتم: تا اون اسلحه رو پایین نیاری نمیرم.

انگشتش و با عصبانیت به سمتم گرفت و فریاد زد: من اون و می‌کشم و اگه نری کنار نمی‌کشم اما تلاش بیخود می‌کنی و چند روزی مهمون طبقه پایین میشی!

اینبار نترسیدم و بدون اینکه از تهدیدش پس بیفتم به سمتش رفتم.

دستم و روی دهنه اسلحه‌ش گرفتم و با قدرتی که از دوست داشته شدنم توسطش نشأت می‌گرفت اسلحه رو پایین آوردم.

نیم‌نگاهی به رویال انداختم و با تندی گفتم: برو دیگه!

نگاه اشکیش با برقی کینه‌توزانه گره خورد و با شتاب به سمت در دوید.

اسلحه رو با زحمت از بین انگشت‌های سر شده‌ش بیرون کشیدم و روی زمین انداختم.

بعد هم بدون اینکه نگاهش کنم دست مشت شده‌م و باز کردم، بالا بردمش و بی‌محابا روی صورتش نشوندم.

بدون اینکه واکنش تندی نشون بده دستم رو گرفت و پایین آوردش.

پوزخندی زد و با اون یکی دستش چونم و بالا گرفت.

- مثل همیشه ناغافل میزنی خانم دکتر!

در حالیکه تلاش می‌کردم دستم و آزاد کنم زیر لب گفتم: درد داشت؟

- نه!

این بار من پوزخند زدم.

- ولی مال تو درد داشت! خیلی...

با سردرگمی اخمی کرد که پیشونیش چین خورد و دستش چونه‌م و لمس کرد.

در حالیکه حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود، لرزون و اما مصمم ادامه دادم:

می‌تونی صورتت و کج کنی تا قرمزی جای سیلیم قشنگ‌تر بدرخشه، حتی می‌تونی

پیراهنت و درآری تا جای اون زخم اون گلوله‌رم ببینی اما من نمی‌تونم!... کاش می‌تونستم قلبم و دربیارم و نشونت بدم چه بلایی سرش آوردی.

با جوشیدن اشک توی چشم‌هام و دیدنشون، نگاه عصبیش به پریشونی گرایید و فشار دستش از روی صورتم برداشته شد. به اندازه چند قدم کوتاه ازم فاصله گرفت تا راه نفسم آزاد شد اما نتونستم حرفی بزنم تا عمق ناراحتیم و نشون بده.

قدم‌هاش عقب‌تر رفتن و زیر لب گفت: بازم ازم می‌ترسی؟

لحن غمگینش ناخواسته چنگ به گلوم انداخت و سد عصبانیتیم شکست.

نفسی تازه کردم و با حرص گفتم: تو هر بار کارهای ترسناک می‌کنی و من و می‌ترسونی اما به خودم قول دادم دیگه ازت نترسم، پس نمی‌ترسم.

اما نمی‌تونم به خودم قول بدم اختیار دلم و به دست بگیرم تا دیگه نشکنه!

نفسی تازه کردم و موهام و از جلوی چشم‌هام کنار زدم تا دقیق‌تر نگاهش کنم.

- تو فکر کردی اگه اون و جلوم می‌کشتی من خوشحال می‌شدم؟ نه! یه گوشه دیگه از قلبم خونی میشد. اگه می‌گفتی دوسم داری من باورت می‌کردم!...

- بلد نیستم!

متعب لب زدم: چی؟

نفس‌های تند و عصبیش کم‌کم آرام شدن و با صدای خشداری گفت: بلد نیستم اونطور که می‌خواهی دوست داشته باشم چون عادت کردم همه رو بترسونم و هیچ‌کس دوسم نداشته باشه!

ضربان قلبم کم‌کم داشت آرام میشد که با این حرفش دوباره اوج گرفت.

بهم نزدیک شد که همزمان عقب رفتم. در حالی که هر لحظه فاصله بینمون و کم‌تر می‌کرد
گفت: بلد نیستم بغلت کنم، کلی حرف دارم بهت بزنم اما نمی‌دونم چطور بگم که
همونطور بفهمیشون!

با چسبیدنم به دیوار آهسته لبخند روی لبم اومد و نگاهم از اشک تار شد.

انقدر دوس داشتم گلگلی‌وار بغلش کنم و بگم که چه قدر یهویی بیشتر دوسش دارم که
سر جام بند نبودم.

دستم و بالا آوردم و نوازش‌وار روی گونه زبرش کشیدم.

- اشکال نداره، من می‌فهمم!...

دستم و از روی صورتش گرفت و بوسیدم.

چشم‌هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

عجیب بود که گاهی در پس سردی چه قدر آرامش بخش می‌شد.

دستم و که رها کرد به سمت اسلحه‌ش که روی زمین افتاده بود رفت و برش داشت.

پشت دستم و روی صورتم کشیدم و موهام و مرتب کردم.

نیاز داشتم به اتاقم برگردم و چند ساعت در آرامش و سکوت بخوابم تا مغزم آرام بگیره
و تنش‌های چند دقیقه قبل و فراموش کنم اما نمی‌تونستم همین‌طور رهاش کنم و با یه
لبخند به سردردم برسم.

بدون توجه به حضورم کتش و درآورد و به گوشه‌ای از اتاق پرتاب کرد، بعد هم به سمت
تخت رفت و آخرین ملحفه‌ش و با حالتی عصبی مچاله و از خودش دور کرد.

بی‌حرکت و چسبیده به دیوار به حرکات تندش نگاه کردم تا خودش و روی تخت انداخت
و با گذاشتن بالش روی سرش چشم‌هاش و بست.

به سمت کت چرم مشکیش رفتم و از روی زمین برش داشتم.

بین موندن و رفتن تردید داشتم اما در نهایت تصمیم گرفتم بمونم و با حرف زدن باهاش جواب سوالات و سردرگمیا و پیدا کنم.

به سمتش رفتم و آهسته خودم و کنارش جا کردم.

دوست داشتم چهره‌اش و برای اولین بار در پس‌زمینه‌ای روشن بینم، برای همین آهسته بالش و از روی صورتش کنار زدم.

واکنشی نشون نداد و اعتراض نکرد. چشم‌هاش و در پشت انبوه موها و ابروها و مژه‌های به‌هم‌ریخته‌ش بسته بود اما می‌دونستم که بیداره.

در حالیکه چشمم به زخم کنار گونه‌ش بود با تردید خودم و بهش نزدیک کردم و پاهام و زیر سرش جا کردم.

در کمال تعجب باز هم اعتراضی نکرد و فقد یکی از پاهاش و تو زانو جمع کرد.

ذوقزده موهای خاکستریش و به بازی گرفتم و سعی کردم پاپیونی بیافم.

- می‌خواهی شنوونشون کنی؟

خندهم گرفت و همزمان رهاشون کردم.

- موهاش همیشه خاکستری بودن؟

- بهم می‌خوره اهل هایلایت و سوسول‌بازی باشم؟

لبخندم و پررنگ‌تر کردم و سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- نظرت چیه یه شونه بزنی؟

- موندی تا درباره این چرت و پرتا حرف بزنی؟

لبخندم آهسته محو شد و لب‌هام و گاز گرفتم.

دوست داشتم از زخم‌گونه‌ش بی‌پرسم اما جرعت نداشتم.

در نهایت بر تردیدم غلبه کردم و با طمأنینه پرسیدم: چرا می‌خواستی بکشیش؟
مطمئناً به‌خاطر جلب‌توجه من نبود.

- تو چرا سپرش شدی و نجاتش دادی؟

جوابی ندادم که فهمید دلیل واقعی کارش و می‌خوام چون بدون اینکه چشم باز کنه لب باز کرد و با صدای گرفته و خشدارگی گفت: اون کسی نبود که من سال‌ها پیش می‌شناختم. دختری که باهاش بودم و روی بودنش حساب کردم سال‌ها پیش سقوط کرد و مرد، بعدش فهمیدم که هیچوقت وجود نداشته!...

از شنیدن حرف‌هاش جواب سوالم و که نگرفتم هیچ، بیشتر گیج شدم.

سکوت‌م و که دید دوباره به حرف او: تو شاید فکر کنی من یه هیولای بی‌رحم و ترسناکم، بهت حق میدم اما فقط تا وقتی که کول و شناسی.

با شنیدن اسم کول از زبونش تکون نامحسوسی خوردم و لرز به تنم افتاد.

با تردید و بریده بریده لب باز کردم و گفتم: عمه گفت اون رویال و کشته...

پرید میون حرفم و با پوزخند گفت: بهت که گفتم اون مثل من انقدر مهربون نیست که مرگ رو به کسی هدیه بده.

- ی یعنی...

- اون هیچوقت نکشتش که بخواد زنده باشه، فقط یه رهگذر بود و وقتی نقشش تموم شد، از زندگیم محو شد.

اون فقط یه امتحان بود تا کول بفهمه من چه قدر احمقم!

با بهت دستم و جلوی دهنم گرفتم هین آرومی کشیدم.

پس رویال از اول مأمور کول بوده تا کنترلش کنه، بی‌ادب!

- کی این و فهمیدی؟

آهسته و با لحنی خسته گفت: دیشب، اگه اجازه می‌دادی و با افسارپاره کردن اعصابم و خورد نمی‌کردی همون لحظه خلاصش می‌کردم.

آب دهنم و قورت دادم و لب‌هام و محکم روی هم فشار دادم، بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن با قلبم با زحمت لب باز کردم: ولی تو دوسش داشتی! چه‌طور می‌تونی انقدر راحت ره‌اش کنی؟!

بعد از زدن این دوباره اسیر بغض شدم و سرم و پایین انداختم.

با سرعت سرش و برداشت و عصبی به سمتم متمایل شد.

نفهمیدم چه حرفی توی ذهنش اومد اما در نیمه پشیمون شد و دهنش و بست. نفسش و کلافه فوت کرد و با لحنی که برام عجیب و تازه بود گفت: چیزی از وابستگی می‌دونی؟ تلاش برای فرار از درد به واسطه هرچیز و هرکس؟ پناه بردن به تاریکی؟!

لب باز کردم و با بغض گفتم: ولی تو که از هیچی نمی‌ترسی!...

نفسش و آه مانند بیرون فرستاد و برای اولین بار ردی از لبخند روی صورتش نقش بست.

- نترسیدن باعث همیشه قلبت درد نگیره!

سکوت نسبتاً طولانی‌ای بینمون حکم‌فرما شد و منم تلاشی برای شکستنش نکردم تا دوباره باهام حرف بزنه و قلبم و آرامم کنه.

انتظارم زیاد نشد و نوای خسته صداس دوباره مهمون گوشم شد: اون به من خیانت کرد و این باعث شد چشم‌هام و به روی آرامشی که قبلاً بهم می‌داد ببندم و خاطراتش و فراموش کنم اما یادت باشه هر احساسی عشق نیست، من دیگه عاشقی از سرم پریده!

تموم احساس خوبی که از ابتدای جملش و برداشتی که از عاشق رویال نبودنش داشتم با شنیدن انتهای حرفش از بین رفت.

نوک انگشتش و زیر چوئم گذاشت و سرم و به سمت خودش متمایل کرد.

- اما نمی‌تونم تو یا ترس نبودنت رو از خودم دور کنم، چیزی که من و مردد می‌کنه تاریکی خودم و زندگی نیست، ترسناکی قلب توئه!

با مظلومیت و نگاهی منتظر فقط به لب‌هاش چشم دوختم که ادامه داد: تو کسی نیستی که پایبند من بمونی!

چشم‌هام توی حدقه گرد شد، اخمی بین ابرو هام نشست و حرصی گفتم: خیلی بی‌ادبی! چرا بهم فحش میدی؟

از دیدن واکنش و لحن بغض‌دارم دوباره چیزی شبیه لبخند رو لبش نقش بست.

- همین دیگه، خیلی لوسی!

چینی به دماغ دادم و با حلقه کردن دست‌هام توی هم و ژستی مغرورانه گفتم: هیچم لوس نیستم.

دست دراز کرد و گره لجوجانه دست‌هام به دور بدنم و باز کرد و به سمت خودش کشید.

- حساب گریه‌ها و فحش‌ها و ناامیدشدنات دیگه از دستم دررفته!

از شنیدن حرف و منظوری که توی لحنش داشت دلم گرفت چون می‌دونستم چه قدر براش سخته هر بار گریه‌ها و گلایه‌هام و بشنوه و خودش رو با بهتر شدن اجباری وقف بده!

با صدای آروم اما مصممی گفتم: ولی من هیچ‌وقت ازت ناامید نشدم.

- ممکنه بشی...

- تلاش کن تا نشم!

بعد از این حرف به سمتش خم شدم و خودم و توی آغوشش جا کردم.

دوست داشتم تا ابد همونجا بمونم و دیگه هیچوقت ازش جدا نشم! اون هم هیچوقت عوض نشه و ترکم نکنه!...

بعد از چند ثانیه که بی حرکت موند دستش آهسته روی موهام نشست و توی آغوش سرد کافئینیش فشرده شدم.

آهسته لب زدم: می‌خوای چی‌کارم کنی؟

سرش و به گوشم نزدیک کرد و درحالی‌که گرمای نفسش و به صورتم فوت می‌کرد با صدای خشداری گفت: چی می‌خوای بشنوی؟

چنان سفت تو بغلش بودم که نفسم گرفته بود.

لب‌هام و با درد از هم باز کردم و ترجیح دادم تحت فشار نذارمش.

- هیچی...

دستش و از دور کمرم باز کرد، از روی تخت بلند شد و به سمت کمدش رفت.

چشم‌هام و بستم و وقتی باز کردم داشت دکمه‌های اورکتش و می‌بست.

خودم و به سمت گوشه تخت کشیدم و پاهام و ازش آویزون کردم.

زیر چشمی به حرکاتش نگاه کردم و دیدم که با بی‌قیدی اسلحه و چند تا چاقو توی لباس و حتی کفشش جاسازی کرد.

داشت ساعتش و می‌بست که به حرف اومدم: داری کجا میری؟

بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب با حالتی انکاری پرسید: واقعاً می‌خوای بدونی؟

سری به نشونه نه کج کردم و مغموم گفتم: نه!...

سرگرم چشم‌چرونی و نگاه کردن به عجایب اتاقش بودم که صدایش توی گوشم پیچید: نمی‌خوای بری اتاقت؟

در حالیکه نگاهم رو به تابلوی تاریک آویزون شده روبروی تختش دوخته بودم آهسته گفتم: نه...

مسیر نگاهم و دنبال کرد و پوزخندی روی لبش نشست.

- از دکور اتاقم خوشت نمیاد؟

بدون اینکه ترسم از اون تابلوی عجیب‌غریب رو به روم بیارم بی‌محابا خندیدم و گفتم: باید دکور اتاق من و ببینی، موهات می‌ریزه!

پوزخندی زد گفت: باهات آشنا، وقتی تیغ و روی گلوت گذاشتم یهو چشمم به یه جوجه رنگی آویزون افتاد...

ذوق زده پریدم میون حرفش: ویش ویش و میگی؟

سرم و پایین انداخت و دستی به صورتش کشید که حدس زدم می‌خواد جلوی لبخندش و بگیره.

با خنده سر تکون دادم و گفتم: وقتی از حراجی خریدمش فکر نمی‌کردم یه روزی با نگاه مظلومانه‌ش از مرگ نجاتم بده!

سرش و بالا آورد و خیره به چشم‌هام گفت: منم فکر نمی‌کردم، این احساس و...

حرفش و ادامه نداد و اشاره‌ای به در کرد.

- وقتی نیستم در اینجا قفل میشه، نمی‌خوای که چند روز تو این قبرستون حبس بمونی و زهره‌ترک شی!

با تعجب از روی تخت بلند شدم و درحالیکه به سمتش می‌رفتم با تردید گفتم: مگه قراره چند روز برنگردی؟

بدون توجه به سوالم از اتاق بیرون رفت و جوابم و نداد.

با عجله دنبالش رفتم و خودم و بهش رسوندم.

- آخه کجا میری؟

ایستاد و به سمتم چرخید. نگاهش بی‌حوصلگی رو فریاد میزد.

- مالزی، می‌خوام برم و شخصاً روی به قول خودت قصابی کردن آدم‌ها نظارت کنم تا...

دست‌هام و به علامت سکوت بالا بردم ولی نرفته دلتنگش شده بودم.

بدون حرف رو به روش ایستادم و تو چشم‌هاش نگاه کردم.

خیره به عمق چشم‌هام گفتم: از این نگاه توی چشم‌ها می‌ترسم!

- مگه چشمه؟

- ویرانگره!

پوزخندی روی لبم نقش بست.

- منم همین و می‌خوام.

قدمی بهم نزدیک شد و صورتش و جلوی صورتم قرار داد، انقدر نزدیک بود که هر دو نفس‌هاش و در نزدیکم احساس می‌کردم.

- این چیزایی که می‌خواهی ممکنه یه روز به کشتنت بدن!

قبعد هم قبل از اینکه حرفی بزنم قدمی به عقب برداشت و ازم دور شد.

جلو رفتم و فاصله بینمون رو پر کردم.

انگشتش و جلو آورد و حائاً بینمون قرار داد.

صدای سردش توی گوشم پیچید: دیگه جلو نیا این یه خط قرمز!

- آراد...

با لمس انگشتش روی لبم ساکت شدم و حرفم و نزده رها کردم.

- هیچی نگو، امروز به اندازه کافی شنیدم!

دستش و از مچ گرفتم و از روی لبم برداشتم.

با تردید لب زدم: تو از من می ترسی؟!

لبخند کم‌یاب و محوی نثارم کرد.

- آره، از چشم‌هات می ترسم! نمی‌خوام طوفانیشون کنم، از شکستنت می ترسم، پس

عقب وایسا تا از خطر و درد دور باشی!

دیگه حتی خودمم حوصله بغض کردن و اعتراض به کاره‌اش و نداشتم.

سرم و پایین انداختم و زیر لبی گفتم: مراقب خودت باش، خداحافظ!

بعد از این حرف ازش جلو زدم و به سمت اتاقم رفتم.

می‌دونستم چون امروز بیشتر از ظرفیتش نازم و کشیده و باهام حرف زده عمراً دنبالم
نمیاد برای همین ترجیح دادم به جای بغض و گریه‌زاری و ترجیحاً چسنااله به فحش و
ناسزا و غرغر متوسل شم.

خیلی وقت بود که این عادت قدیمی و اما روح خنک کن و از یاد برده بودم.

مسیرم و که منتهی به اتاق جدیدم می‌شد عوض کردم و با عجله به سمت راهپله رفتم.

بالای سالن طبقه سوم ایستادم و سرکی کشیدم.

همون لحظه دیدمش که همراه قاطری به سمت در می‌رفت، از همونجا داد زدم: هوی
روانی!

با شنیدن صدام ایستاد و به عقب برگشت، نگاهش بالا اومد و روم ثابت شد که از بالا
نظاره‌گرش بودم.

با تکسرفه‌ای گلوم و صاف کردم و جیغ زدم: برو به درک! اصلاً به کفشم، برو هر چقدر می‌تونی آدم سالاد کن و تو خونشون شنا کن!

لیاقت همون رویال ایکبیریه که با هم بزنیید به جاده آدم‌کشی!

بعد هم بدون اینکه منتظر واکنشش بمونم جیغ دیگه‌ای کشیدم و به سمت اتاقم دویدم.

بلافاصله در و از داخل قفل کردم تا عوارض جانبی چرت و پرت‌هام دامنم و نگیره، نفس عمیقی کشیدم و خودم و روی تخت انداختم.

آخیش دلم خنک شد!

قبل از اینکه پشیمون شم، انگشتم و روی دکمه آیفون فشار دادم و همونجا مشتم کردم.

بی‌محابا شده بودم اما قسمت عظیمی از ترسم رو پشت نقاب پنهون کرده بودم.

مگه میشد از معامله با آرمان کرم‌پور نترسم؟! این دلشکستگی و اون همه اتفاق بد نتیجه معامله کردن باهاش بود. معامله‌ای که به‌خاطرش بچم و از دست دادم!... حالا باید با یه معامله تاریک دیگه پشش بگیرم!

- با کی کار داشتید؟!

دستم و روی در گذاشتم تا تعادل رو حفظ کنم و پخش زمین نشم.

بعد هم لب‌های خشکم و از هم فاصله دادم و با آخربن ته‌مونده حماقتم زمزمه کردم: بهش بگو رها دمه دره...

بعد از چند دقیقه معطلی در باز شد، کیفم و از روی شوئم به داخل مشتم سر دادم و با رد شدن از دو تا بادیکارد واردحیات شدم.

اصلاً برای چی باید می‌ترسیدم؟ مگه چیزیم برای از دست‌دادن مونده بود که لحظه‌ای درنگ کنم و پا توی خونه ویرانگر زندگیمون نذارم؟!

وقتی که باید نمیومدم اومدم، دیگه چیزی برای از دست دادن باقی نمونده بود...

مسیر طولانی و سنگ‌فرشی حیاط رو با قدم‌هایی آرام و باطمأنینه رد کردم و به سمت عمارتش رفتم.

به یاد آوردم که دو سال پیش چه‌طور همین مسیر و یک‌نفس و وحشت‌زده دویدم تا نجاتشون بدم.

اونا نجات پیدا کردن اما من مردم!...

در اتوماتیک باز شد و روبروم سالن بزرگ تودرتویی دیدم.

فقط یه طبقه بزرگ و مجلل بود.

می‌تونستم رد قطره‌های خونم و روی زمین ببینم، صدای شکستن خودم و آراد رو بشنوم، احساسات دردناک قدیمی رو دوباره حس کنم و اون شب وحشتناک رو بیاد بیارم...

با کلافگی سر چرخوندم و با رد شدن از چند تا اتاق و دیوارهای نماکاری شده دیدمش.

صدای قدم‌هام و شنید و سر بلند کرد.

با دیدنم دختره رو از خودش جدا کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- کاری داشتی خانم دکتر؟!

چشم غره ای نثارم کردم و بدون تعارف و بی‌توجه به وضع خراب و لباس‌های خیس از آبم، روی کاناپه‌ش نشستم.

- ببخشید یادم رفت دعوت‌نامه‌ت رو بیارم، دفعه بعد که خواستی بکنیم تو گونی یه مجوز برام آماده کن.

با خونسردی دکمه‌های پیراهنش و بست و با تمسخر و لحنی کنایه‌آمیز به سمتم چرخید: تو که دیگه باید از شرایط معامله‌های من باخبر باشی، هیچ چیز کتبی‌ای وجود نداره...

با پوزخند تلخی میون حرفش پریدم و گفتم: آره می‌دونم، هیچ تضمینی وجود نداره!... شونه‌ای بالا انداخت و پپیش و با آتیش فندک دختره روشن کرد.

در همون حالت گفتم: بستگی به خودت داره، دفعه قبل هم تقصیر خودت و حماقت بود! من که بهت گفتم اون مرتیکه لیاقت عشق و نداره...

حرفش سنگین و آشنا بود، دستم رو به علامت سکوت بالا گرفتم و با هدف عوض کردن بحث گفتم: ولی این بار من قراره به چیزی که می‌خوام برسم و اگه نرسم برای تو خوب نمیشه!

مردمک چشم‌هاش و با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوند و گفت: اوکی فقط سرم و با تهدیدای مسخره‌ت درد نیار! قرارمون برای امشبه، مشکلی که نداری؟!

از شنیدن حرفش چند ثانیه توی شک رفتم و بعد با تعجب پرسیدم: پس چرا بهم نگفتی؟ من که نگفتم میام...

لبخندی نزدیک به تمسخر روی لبش نشست.

- نگفتی ولی می‌دونستم میای!

سکوت کردم و دست مشت شده‌م و روی کاناپه فشار دادم.

معلوم بود که میومدم، کدوم مادری شانس دیدن بچش رو پس میزنه؟! اصلاً کدوم احمقی جز من یه اشتباه رو دو بار مرتکب میشه؟!

- تا شروع مهمونی هنوز چهار ساعت مونده، می‌خوای بری؟

آهسته سری به نشونه نه تگون دادم.

- میمونم!

با صدای آروم‌تری پرسید: جایی برای رفتن نداری؟

چشم غره‌دیگه‌ای تحویلش دادم و تمسخرآمیز گفتم: چرا، یه خونه دانشجویی دارم، یکی تو شمال، یکی تو زعفرونیه، یکی تو ترکیه و یه محل کار به تعلیق درآمده و کلی سکه طلا!

پوزخند کم‌رنگی روی لبش اومد و نگاهش با حالتی عجیب بهم دوخته شد.

- من چند برابرش و دارم.

سکوت طولانی‌ای بینمون حکم‌فرما شد چون منظور پنهون شده حرفش رو توی لحنش فهمیدم.

با این حال لبخند زدم و متقابلاً به چشم‌های طوفانیش نگاه کردم.

- نمی‌تونم!...

نگاهم به چشم‌های اشکی، و تصویرش به آرومی جلوم تار شد.

- تو هیچوقت حتی به درد من نزدیک هم نشدی! تو هیچوقت مردن قلبت و جلوی پات ندیدی... طوری که نتونی نجاتش بدی! تنها کاری که از دستت بیاد این باشه که پا بذاری روش...

حرفم و در نیمه راه رها کردم و پشت دستم و روی چشم‌های خیسم کشیدم؛ بدون اینکه نگاهش کنم دستم و بالا گرفتم و بدون لمس به عقب راندمش.

در حالیکه دستم به صورتم بود از روی کاناپه بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش به سمت شومینه رفتم.

سرم و نزدیک محل حرارت شعله‌ها گرفتم و اشک‌هام و پاک کردم.

- اگه به جای اون من و انتخاب می‌کردی این بلا سرت نمیومد...

پوزخندی زدم و با لحنی که سعی می‌کردم بغضم و توش پنهون کنم گفتم: من فقط یه بار حق انتخاب داشتم... و اون و انتخاب کردم. انتخاب کردم سپر همه تاریکی‌ها و دردهاش بشم و کنارش بمونم اما من الان تاوان انتخاب اون رو نمیدم!...

به سمتش برگشتم، این بار با صورتی که ردی از دلشکستگی و ناراحتی نداشت.

تنها چیزی که توش بود قاطعیت و تظاهر به قوی بودن، بود.

بدون توجه به نگاه دریابیش که موج‌هایی از جنس نگرانی و مهربونی... و شایدم علاقه داشت، با جدیت گفتم: من دارم تاوان تو رو میدم آرمان، تو بودی که من و به این روز انداختی و اونا رو ازم گرفتی!...

با عصبانیت میون حرفم پرید و با لحنی که نمی‌تونستم میزان ناراحتی رو از عصبانیتش تشخیص بدم فریاد زد: من همیشه از آراد متنفر بودم، همیشه به دنبال نابودیش بودم، اون همیشه سایه‌ای بدتر، و در عین حال بهتر از من بود، حتی لحظه‌ای از فکر در هم شکستنش در نیومدم ولی...

انگشت لرزانش رو به سمتم گرفت و صورتم و نشونه گرفت.

- ولی هیچوقت حتی برای لحظه‌ای به فکر در هم شکستن و نابودی تو نبودم، می‌تونستم ولی نخواستم تو رو توی این جنگ زخمی کنم! هر اتفاقی که برات افتاده از بی‌رحمی و سنگ‌دلی و بی‌لیاقتی اون مرتیکه بوده و هست، پس من و به چشم یه هیولا نبین، اون بوده که همیشه هیولا بوده و هست اما تو به نقاب ساختگی خاکستریش چسبیدی، اون تاریکی مطلقه!...

پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم و دست‌هام و مشت کردم.

بی‌توجه به ندای دردناک درونم که می‌دونست حق با اونه با بغض بهش نگاه کردم و فقط تونستم بگم: فقط همین یه بار ترکم نکن و در حقم آدم باش آرمان، کمک کن بچم رو ببینم!

آب دهنم و قورت دادم و منتظر به لب‌های چشم دوختم.

سرش و پایین انداخت و این بار با صورتی جدی و در عین حال منعطف، لحنی سرد تحویل داد.

- بهت که گفتم، تو از معامله کردن با من ضرر نکردی و نمی‌کنی!
بعد از این حرف ازم فاصله گرفت.

دوباره چشم به شعله‌های قد کشیده داخل شومینه دوختم.

خیلی وقت بود که دیدن همه چیز توی آتیش برام تازگی نداشت، مثل هرروز و هرثانیه... بوی دود و خاکستر!...

- نمی‌خوام ببرمت مسابقه انتخاب زیباترین زن دنیا، جم کن بیا دیگه!

بدون توجه به غرولندهای اعصاب‌خوردکنش ریمل و روی مژه‌هام کشیدم و برس رو به امتداد گونه‌م هدایت کردم.

بعد هم با رضایت دستم و روی گونه‌م کشیدم و با حرکت دادن نوک انگشتم هاله کمرنگی از رژ گونه‌م به جا گذاشتم.

کم‌کم داشتم تعجب می‌کردم که چه‌طور بعد سی ثانیه صدای اعتراضش توی گوشم نیچییده که با فریاد بلندی وارد اتاق شد.

- سه ساعته چپیدی این تو که چی بشه؟ قرار نیس بری وسط قر بدی شوهر پیدا کنی! پاشو بیا تا بی‌خیال معاملمون نشدم و پرتت نکردم بیرون...

پوزخندی زدم و با لحن معناداری گفتم: تو که تا حالا از معامله کردن با من ضرر نکردی آقای کرم‌پور!

منظورم و گرفت و سکوت کرد، ناگهان برق عصبی چشم‌هاش توی نگاه کردن به آینه محو شد و جاش و به حالتی شیفته داد.

پوزخند دیگه‌ای زدم و بدون اینکه چشم ازش بگیرم کنایه دیگه‌ای نثارش کردم.
- اینکه بعد از چند ثانیه معطلی نقاب خونسردانه جنتلمنیت و برמידاری خیلی برام
جالبه!

خندیدم و با تمسخر ادامه دادم: البته من قبلاً همه جنبه‌های شخصیت چندقطبی
وحشتناکت رو دیدم، پس نیازی به تظاهر نیست.

طره‌ای از موهام و توی صورتم ریختم و با خونسردی آرایشم و فیکس کردم.
گرمای حضورش و نزدیکم احساس کردم و انعکاس نگاهش و از توی آینه دیدم که
درست پشت سرم ایستاده بود.

دستش و از روی شونه‌هام رد کرد و با مکث کوتاه و نگاهی طولانی از آینه به چشم‌هام
نقاب مشکی رنگ تورمانندی رو روی صورتم گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و زیرچشمی به حرکاتش نگاه کردم که با خونسردی و در کمال
آرامش نقاب و روی صورتم متناسب کرد و از پشت بست.

نقاب فریبنده‌ای بود اما نه به جذابیت چشم‌ها و صورتی که در پشت پرده مجموعه
نقاب‌هایی که زمانی فریبشون و خوردم پشت سرم ایستاده بود و نفسش و به پوستم
می‌دووند.

زندگی من در پس پرده نقابی تاریک مثل تئاتری ترسناک در حال رقم خوردن بود و من
حتی نمی‌دونستم نقاب‌ها دقیقاً کجا پنهون شدن؛ تا برشون دارم و زندگیم و توی
حقیقت خودم بسازم.

بدون حرکت اضافه‌ای به نگاه‌های سنگینش پایان داد و به سمت در رفت. در نیمه راه
ناگهان انگشتش و بالا گرفت و با لحنی خونسرد گفت: یادت باشه امشب باید نقابت و
سفت بچسبی وگرنه به چیزی که می‌خواهی نمی‌رسی!

دستم ربات‌وار به سمت نقابم رفت و دور تورش مشت شد، کشیدمش اما توان رها کردنش رو نداشتم... پس همونجا ولش کردم!...

ای کاش خیلی وقت پیش نقاب‌ها رو پس میزدم و قلبم رو نجات می‌دادم اما حالا... پلک به روی به قطره اشکی که از گونه‌م سرازیر شد بستم و به سمت در رفتم.

- دیگه خیلی دیره!

در آخر رژ لب قرمز رو تا بالای خط اصلی لبم کشیدم و از توی آینه به خودم پوزخند زدم.

زیادی خوشگل شده بودم و این همون چیزی بود، که آراد ازش منتفر بود!...

منتفر بود از رژ قرمز و لباس یقه‌باز و بدن‌نما! از برق شیطنتی که برای هز کسی جز خودش توی چشم‌هام باشه! از هرچیزی که با من باشه و نگاه کس دیگه‌ای روش باشه! حالا این منم و همه نگاه‌ها به منه و اون من و رها کرد... و توی خودم گم شدم! شال و پالتوم رو پوشیدم و با متانت و لوندی از پله‌ها پایین رفتم.

با چند بار پلک‌زدن تونستم خونسردی و آرامشم به رفتارهام اضافه کنم و لب‌هام و با نقشی از لبخند باز کنم.

کت و شلوار براق مشکی جذبی پوشیده بود با کراواتی هم‌رنگ چشم‌هاش، از خصوصیات بارزش میشد به استایلش اشاره کرد که هیچوقت دمده یا تکراری نمی‌شد.

می‌تونستم هر تیپ و هر نگاهش رو توی ذهنم حفظ کنم و پوزخند بزنم اما تصویر چشم‌های خاکستری و موهای به هم ریخته آراد چیزی بود که تا ابد به خاطر بسپارم و در حسرت گذشته بسوزم!...

افکارم و به رو نیاوردم و بدون هیچ تعریف یا حرفی دستم و دور بازوش حلقه کردم.

تکون نامحسوسی خورد اما چیزی نگفت و به سمت در هدایتم کرد.

هنوز این رها رو نمی‌شناخت و شخصیت جدیدش و باور نکرده بود اما باید باور می‌کرد تا آراد هم باور کنه!...

باور کنه من می‌تونم از شیشه شکسته‌هام یه زن قوی و بهتر بسازم که دیگه اجازه نمیده بازچه شه!

من می‌تونم بچم و پس بگیرم و دست کم یه بار بغلش کنم، اون باید بدون مادرش خیانتکار نیست!...

در پشت و برام باز کرد و بعد از سوار شدنم خودش هم سوار شد و به راننده علامت حرکت داد.

پوزخند تلخ دیگه‌ای روی لبم نشست.

آراد هیچ وقت انقدر جنتلمن نبود که خودش در و برام باز کنه.

اون از هیچی هیچ ابایی نداشت و آزادانه هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد بدون توجه به احساسات دیگران!

یه چیزی توی وجود آرمان بود که نمی‌داشت به اندازه کافی ازش متنفر بشم، با وجود همه ی کارهایش، اون آدم بده داستان من نبود!...

زمین تا آسمون با آراد فرق داشت...

با این حال با کشتن مهرا آتیش انتقام من نه تنها از سر آراد، بلکه از سر اون هم نگذشته بود.

چیزایی که به من گذشت در واقع هیچ توانی نداشتن که توانایی گرفتنشون و داشته باشم!...

با توقف ماشین و پیاده شدنش، دستم و توی دستش گذاشتم و پیاده شدم.

با نگاه کردن به نمای عمارت قلبم فشرده شد و به دنبال آرمان کشیده شدم.

حدس می‌زدم قراره جهنم جدیدی رو افتتاح کنم و اتفاقات زیبای دیگه‌ای رو به خاطرات درخشانم اضافه کنم.

خودم خواستم، پس دیگه قرار نیست بغض کنم و اشک‌هام سرازیر شن.

با همین افکار دست آرمان و رها کردم و با اخمی که روی پیشونیم نشوندم جلوتر از راه افتادم.

آرمان انگشتش و روی حسگر گذاشت و بعد از سبز شدن چراغ در باز شد.

ایستادم تا اول اون وارد شد و بعد هم خودم رفتم داخل.

از در که رد شدم بلافاصله بسته شد، متعجب به دیوار صاف فلزی رنگی که پشت سرمون بود نگاه کردم.

طوری با دیوارهای اطراف هم‌رنگ و هماهنگ شده بود که اگه فقط چند قدم ازش دورتر می‌شدم گمش می‌کردم.

با شنیدن صدای آرمان چشم از در گرفتم و به سمتش رفتم.

- فقط دنبال بیا و به جاهای دیگه سرک نکش.

اخم کردم و زیر لبی پرسیدم: هنوزم نمی‌خوای بگی کار من اینجا چیه؟

سری تکون داد و در حالیکه توی تاریکی قدم برمی‌داشت به آرومی گفت: می‌فهمی!...

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و با قدم‌هایی محکم دنبالش رفتم.

هرگز فکر نمی‌کردم یه بار دیگه با پای خودم به همچین مهمونی مسخره و وحشتناکی بیام.

در حالیکه لبه‌کت آرمان و گرفته بودم تا بین جمعیت گم نشم، نگاهم و به اطرافم دوختم.

وسط سالن نورپردازهای طلایی داشت و نورش بهتر بود اما دیوارها همه از یک جنس و یک نوع بودن و حالتی از نقره‌ای فلزی براق داشتن.

حدس می‌زدم حسگرهای مخصوصی برای باز شدن درهای داخلشون وجود داشته باشه اما اصلاً برای دیدن چیزی که پشتشون بود کنجکاو نبودم.

برخلاف من که کاملاً گیج و سردرگم بودم، آرمان کاملاً خونسرد بود و قدم‌های مطمئنی برمی‌داشت.

با ایستادنش منم پشتش سنگر گرفتم.

دستش و روی دیوار گرفت و با فشردن قفلی در و باز کرد.

کنار ایستاد تا اول من وارد شدم و بعد هم خودش اومد و در و بست.

اتاق ساده تمام سفیدی به چشمم خورد که هیچ پنجره‌ای نداشت و درش محو شد.

با قدمی که برداشتم پام به چیزی گیر کرد، نزدیک بود زمین و متر کنم که ناگهان آرمان بازوم و گرفت و به بالا کشیدم.

با حرص لگدی به صندلی سفید رنگ جلوی پام زدم و پرتش کردم به گوشه‌ای.

قبلاً یه بار از اتاق شکنجه تموم سفید شنیده بودم که باعث کوری و دیوونگی میشد.

آرمان با خونسردی و لبخندی مرموز به سمت در رفت.

بعد از چند ثانیه که با دیوار سفید و خالی از طرح و دری باز نشد، احساس خطر کردم و اخم‌هام توی هم رفتن.

با حرص دست‌هام و توی کمرم قفل کردم.

- فقط امیدوارم در کوفتی این تیمارستان و پیدا نکنی تا با خونت اینجا رو از یکنواختی و چشم‌هام و از کوری نجات بدم!

برخلاف من که از ترس و عصبانیت می‌لرزیدم خونسردانه خندید و گفت: انقدر ترسو نباش من تو این جاها بزرگ شدم.

ابرویی بالا انداختم و با چشم غره‌دیگه‌ای که نثارش کردم حق به جانب گفتم: خب که چی احساس شاخی می‌کنی؟ در ضمن من نترسیدم، حوصله علافی ندارم.

- دماغت دراز نشه!

لب باز کردم فحش بدم که همون لحظه کلید و پیدا کرد و در و باز کرد.

دهنم و بستم با کنار زدنش بی‌توجه به چیزی که پشت در بود از اتاق بیرون پریدم.

با گم شدنم توی تاریکی جیغ کشیدم و پام و به زمین کوبیدم.

- اگه سالم ازین‌جا در رفتم توی اولین فرصت قیافه‌قشنگت و با کف زمین یکی می‌کنم!

خندید و کنارم ایستاد.

- چند لحظه بگذره عادت می‌کنی!

در حالیکه پشت سرش می‌رفتم زیر لب فحش دادم: یعنی اگه طراح دکوراسیون اینجا رو پیدا کنم کاری می‌کنم بقیه عمرش و مشغول ترمیم دکور صورت پیوندخورده با شلوارش بشه!

سرگرم غر زدن بودم که ناگهان احساس کردم آرمان جلوم نیست، چند قدم به جلو دویدم و سعی کردم توی نور کم از بین آدمایی که توی سالن بودن پیداش کنم اما هر چه قدر بیشتر چشم می‌چرخوندم گیج‌تر می‌شدم.

آب دهنم و قورت دادم و با مشت کردن دست‌هام سعی کردم قوی باشم و نترسم.

به دور از هیاهوی مردم به گوشه‌ای تکیه دادم و توی خودم جمع شدم.

نقاب باعث شده بود فقط جلوم و بینم و همینطور هاله‌تاریکی رو مهمون چشم‌هام کرده بود.

سرم و توی دستم گرفتم و در کمال ناامیدی نگاهم و حول اطرافم چرخوندم تا شاید بتونم پیداش کنم.

احساس می‌کردم خودش نمی‌خواد پیداش کنم و به طور عمد ازم فاصله گرفته؛ همین عصبانی‌ترم می‌کرد و میل به فرار و جا زدنم از اون جای ترسناک و بالاتر می‌برد اما خوب می‌دونستم که هر چه قدر بیشتر خودم و به دیوارهای شبیه هم بکوبم، بیشتر گیج و پریشون میشم! خارج شدن از اونجا فقط با کمک یکی از بادیگاردها و مهمون‌های خاص ممکن میشد.

نفسم و آه مانند به بیرون فوت کردم و سرم و محکم به دیواره فلزی کوبیدم.

ای‌کاش فقط یه بار دیگه هاله خاکستری چشم‌هاش و می‌دیدم...

صدای آهنگ کرکننده و فوق‌العاده گوش‌خراش بود.

احساس می‌کردم مویرگ‌های مغزم در حال خونریزی‌ان و هر لحظه امکان داره زیر دست و پای تاریکی‌های این عمارت خورد شده و بمیرم!...

مردم مثل شب‌های رقصون از کنارم می‌گذشتن و هیچکس کوچک‌ترین تلاشی برای گرفتن دست‌هام نمی‌کرد.

تعجب نمی‌کردم و انتظاری هم برای کمک نمی‌کشیدم! اون‌ها سال‌ها بود که مرده بودن... چون هیچ آدم زنده‌ای توی همچین محیط مشتتج و ترسناکی مشغول خندیدن و رقص نمیشد!

دونه‌های درشت عرق از پیشونیم سرازیر شدن و احساس کردم راه تنفسم بسته شده، دستم و مشت کرده و به قفسه‌ام کوبیدم اما دردش از بین خلاء اکسیژنی که اطرافم و احاطه کرده بود محو شد.

احساس کردم همزمان با حالت تهوع، مغزدم داره از کار میفته، مردمک چشم‌هام به دودو افتادن و لحظه‌ای بعد دستم از روی دیوار سر خورد.

بدون توجه به سقوطم که روی تایمر آهسته تنظیم شده بود چشم‌هام و بستم... بعد از چند ثانیه که انتظار مردن و می‌کشیدم ناگهان توی آغوشی فرو رفتم و دست گرمی دور کمرم پیچید.

سرم و به سمتی سوق داد و نفس‌هایش یه صورتم برخورد کردن.

با هجوم بوی عطر تلخ قهوه‌مانندی به بینیم، تکونی خوردم و به آرومی چشم‌هام و باز کردم.

توی تاریکی مطلق نگاه تارم و به بالای سرم دوختم.

همزمان با قطره اشکی که از چشم‌هام سرازیر شد نگاهم توی گرمای خاکستری چشم‌هاش گره خورد و بسته شد...

بی‌حوصله دستم و زیر چونم گذاشتم و نگاه ناراحتم رو به در دوختم.

توی این مدت انقدر بالای راهروی منتهی به در اصلی ایستاده بودم که احساس می‌کردم بدنم شکل همون نرده رو به خودش گرفته.

در حالیکه دستم لپام و تا زیر چشم‌هام هدایت کرده بود، زیر لب گفتم: یعنی میشه این در باز بشه و بیاد تو؟ اشکال نداره اگه اخم کنه و حرف‌های تلخ بزنه، حرصم بده، اذیتم کنه یا حتی اگه دست تو دست رویال بیاد...

داشتم آه می‌کشیدم که ناگهان چنان به خودم اومدم و ایستادم، نزدیک بود سر بخورم بیفتم دم در ضربه‌مغزی شم.

با یادآوری رویال اخم کردم و حرصی دست‌هام رو توی هم قفل کردم.

غلط کرده! ترجیح میدم خبر مرگش بیاد تا اینکه با رویال بینمش!

اصلاً شاید به خاطر تهدیدهای آخرین باری که دیدمش می ترسه و نمیاد، حتماً می ترسه
بزنمش! حقم داره، وقتی بینمش با حالتی حماسی چپ و راستش می کنم تا بفهمه حق
نداره من و همینجوری بذاره و بره دنبال آدم کشتن!

هعی!...

دیشب عمه گوشی بهم داد و با مادرم حرف زدم. حالش خوب بود، فقط از کمر درد و
گردن درد می نالید! حدس می زدم فشار خون و قند هم اذیتش کنه اما به من نمی گفت تا
نگران نشم.

پرستارش می گفت گاهی غش می کنه و میفتاد گوشه بیمارستان ولی خودش با تأکید
می گفت حالم خوبه.

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست.

حال منم خوبه! فقط ناراحتم، قلبم درد می کنه، استرس دارم، دلم شکسته و از همه چی
ناامیدم!

کرم پور ازم اون مهر و می خواد در حالیکه حتی نمی تونم بهش نزدیک شم!

عمه نداشت با کیل حرف بزنم، می گفت خودش نمی خواد باهام حرف بزنه!

همین طوری بود دیگه! دلش برام تنگ نمیشد در حالیکه من تموم روز جلوی در چمبره
می زدم تا بلاخره بیاد.

- پس کی میاد دیگه؟

عمه ایزابل در حالی که با خونسردی لاک و روی ناخن هاش می کشید، زیر لب
گفت: چه طور؟

پوفی کشیدم، و کلافه گفتم: چه طور چیه عمه؟ می خوام بدونم خب!

سرش و از روی وسایل آرایشیش بلند کرد و با نگاه عمیقی تو چشم‌هام پرسید: برای چی می‌خوای بدونی؟ نباشه که راحت‌تری!

از حالت چشم‌ها و لحن مرموزش، کمی هول کردم و توی جواب سوالش موندم.

- اوم... خب چیزه... آها! می‌خوام یه چیزی ازش بپرسم.

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهم انداخت.

- چه سوال و چه جوابی انقدر مهمه که یه هفتست جلوی در لنگ انداختی؟

باز هم هول شدم چون جوابی برای ماسمالی به ذهنم نرسید، با این‌حال با نگاهی که به سقف دوختم با حالتی خنگول‌وار زیر لب گفتم: مسئله مهمیه، بحث مرگ و زندگی...

پرید میون حرفم و با لحنی که قاطعیت و رگه‌هایی از درد درونش موج میزد دستوری گفت: فکرش و از سرت بیرون کن!

با تعجب بهش نگاه کردم و لب زدم: فکر چی و؟

- فکر یه زندگی رویایی و یه عشق آتشین!

با بهت پرسیدم: منظورت چیه؟

- اینجا عمارت کلایتمونده، هیچ شادی و هیچ احساس و هیچ خوشبختی‌ای اینجا دووم نمیاره، همش زیر خاکستر فرو میره!...

آب دهنم و قورت دادم و نگاه اشکیم و قاطعانه ازش گرفتم.

- شاید به‌خاطر اینه که هیچ‌کس هیچ تلاشی برای بهتر بودن و بهتر شدن نمی‌کنه!

لب‌هاش با حالتی از پوزخند فاصله گرفتن و نوای غمگین صداش توی گوشم پیچید: چیزی که توی قلبت حفظ کردی با چیزی که واقعاً هست فرق داره، باید یاد بگیری نقاب آدما رو پس بزنی!

از حرف‌هاش چیزی نفهمیدم و فقط سردرگم‌تر شدم.

- داری دربارهٔ چی حرف میزنی؟ کیل...

حرفم و در نیمه قطع کرد و گفت: ازین وسط حرف کسی بی‌رم خوشم نمیاد ولی باید بگم اون کسی نیست که تو می‌شناسی!

تو حتی جرعت نداری اسم واقعیش و به زبون بیاری!...

از حرفش جا خوردم و به فکر فرو رفتم اما باز هم هیچ‌چیزی جز سردرگمی و درد قلب نصییم نشد.

منتظر و با استرس دست‌هام و توی هم قفل کردم و چشم به لب‌هاش دوختم.

سکوت‌م رو که دید ادامه داد: اون ضربه‌های خیلی بدی تو زندگیش خورده و توی محیطی بزرگ شده که تاریکی مطلق حاکمش بوده؛ اون کسی نیست که نشون میده، بدتر و بهتر!... اما این تمومش نیست، ممکنه نتونه بهتر بودن و انتخاب کنه! رفتارش مثل رفتاری که با تو داره نیست...

- یعنی بهتره؟

لبخند کجی نثارم کرد.

- خیلی بدتره! اون نمی‌تونه تو یا هیچکس دیگه‌ای رو درک کنه، اون نمی‌تونه عاشق بشه و پای همچین احساسات لطیفی که حاکم بر قلب توئن بمونه!

اگه ازت زده بشه هیچکس نمی‌تونه نجاتت بده!

با شک پرسیدم: تا حالا...

سوالم و کامل نشده از لرزش لب‌هام خوند و جواب داد: آره.

همین یه کلمه چنگ به گلوم انداخت و برای لحظه‌ای نفسم گرفت.

چشم‌هام توی حدقه چرخید و درشت شد. با بهت لب زدم: رویال؟

- آره، رویال فقط از افراد باند نبود.

- ولی آراد عاشقش بود...

پوزخندی زد و گفت: نه، آراد هیچ وقت عاشقش نبود. اون با چشم‌های خودش کار مادرش و دید

و بعد هم مرگش رو!

این شد یه درد عمیق و کینه بی انتها از زن‌ها چون دلیل تموم بدبختی‌هاش آتنا بود!
رویا نه فقط از افراد، بلکه عروسک آراد بود...

از فکر کردن بهش قلبم فشرده شد و نگاهم تار شد.

- آراد از نفرت با رویال بود. اون تنها بود و سختی کشیده... برای همین بعد از چند سال وابسته رویال شد اما ادموند رویال رو اضافه دید چون مانع پیشرفت آراد بود.

بهش پول داد و به طرز نابود کننده‌ای از زندگی آراد حذفش کرد.

پلک‌هام و با درد روی هم فشار دادم.

انگار با حرف‌ها و خاطرات تاریکی که تعریف می‌کرد داشت یه آدم خیلی عزیز و که کلی بهش امید داشته ازم می‌گرفت!

دست‌های مشت شده و باز کردم و سرم و بلند کردم.

- چی می‌خوای بگی عمه؟

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت: می‌خوام بگم آراد داغون‌تر از اونیه که بخوای فرشته نجاتش باشی! از زندگیش کنار بکش تا آسیب نبینی.

شنیدن حرف‌های سحت بود، باور کردنشون سخت‌تر!

موندن پیشش با ترس از دست‌دادنش سخت بود، فکر کردن به اینکه یه روز نخوادم، ازم زده بشه، دوسم نداشته باشه یا... نقابش و کنار بزنه و به جای آراد یه هیولا رو ببینم! اما ترک کردنش از همشون سخت‌تر بود.

بدون اینکه حرفی به عمه بزنم از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم.

مسیر حیاط و در پیش گرفتم.

بادیگاردی کنار مجسمه‌ها یکی درمیون ایستاده بودن و عمارت به نظر خیلی خلوت میومد.

دست‌هام و دورم حلقه کردم و شروع به قدم زدن کردم.

حیاطش انقدر بزرگ بود که بعد از چند سال راه رفتن باز هم تموم نشده.

نمی‌دونستم مغزم و به روی چه فکری باز کنم تا فقط کمی حالم خوب شه و بغض تو گلوم کمرنگ‌تر شه!

با فکر کردن به کرم‌پور تموم تنم به لرزه دراومد، اگه چیزی که می‌خواست و بهش نمی‌دادم مادرم و می‌کشت.

بغض کرده دستم و جلوی دهنم گرفتم و بی‌صدا اشک ریختم.

می‌ترسیدم چیزی بهش بگم، با توجه به چیزهایی که عمه گفت و رفتارهایی که ازش دیده بودم ممکن بود عصبانی شه و بکشتم، حتی اگه هم می‌خواست کمکم کنه افراد کرم‌پور قبلش سر می‌رسیدن و مادرم و می‌کشتن...

با چرخش جسمی جلوم ترسیده عقب رفتم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

یه مرد قد بلند و هیکلی بود که ناگهان جلوم سبز شده بود، با توجه به یونیفرم مشکی و عینک دودی و کله کچلش حدس می‌زدم از بادیگارددها باشه.

چشم غره ای بهش رفتم و فحش زیرلبی‌ای بهش دادم. مرتیکه روانی سکتتم داد!...
خواستم از کنارش رد شم که ناگهان دستشو جلوم نگه داشت.
طوری که سر جام خشک شده‌م.

- صدات در نیاد.

نفسم حبس شد.

سفتی چیزی که حدس می‌زدم اسلحه باشه رو روی کمرم احساس کردم و بغصم ترکید.
با خوردن چیزی تو گردنم و سوزش عمیقی توی همون ناحیه، چشم‌هام سیاهی رفتن و
توی خلاءای از بیهوشی سقوط کردم...

با باز شدن چشم‌هام، نور شدیدی به صورتم تابیده شد، با درد چشم‌هام سریع
بستمشون و اخم‌هام و توی هم گره زدم.

بعد از چند ثانیه که دردم کمتر شد و از گیجی دراومدم، به آرومی لای پلک‌هام و باز
کردم. خواستم دستم و رو چشم‌هام بذارم و با مالیدن دردشون و کم کنم اما احساس
کردم که نمی‌تونم ذره‌ای تکونشون بدم.

سرم و پایین انداختم و چشمم به طنابی افتاد که محکم دورم پیچیده شده بود.
بدنم کرخت و سرد بود، انقدری که نمی‌تونستم دست‌هام رو حس کنم.

توی یه اتاق فلزی نسبتاً کوچیک بودم، پشت سرم رو نمی‌تونستم کاما ببینم اما
روبه‌روم یه میز خالی قرار داشت.

هیچکس توی اتاق نبود و تنها صدایی که می‌ومد انعکاس نفس‌های بلند و پرحرارتم بود.
دوست داشتم بزنم زیر گریه و خودم و به در دیوار بکوبم اما توانی برام نمونده بود.

حساب موقعیتای سختی که با هر چشم باز کردن به دنبال بیهوشی دیده بودم از دستم در رفته بود.

حتی نای جیغ زدن و کمک خواستن هم نداشتم چون می‌دومسمنم در نهایت هیچکس به کمکم نمیاد!

با استرس چشم به در دوختم.

توی فکر بودم که در با صدای بلندی باز شد و سه تا مرد وارد شدن.

با دیدن چهره‌های ناآشنا و سختشون به شدت دلتنگ کرم‌پور عوضی شدم!

دو تا از مردا دم در ایستادن و از میونشون مردی که قد کوتاه‌تری داشت جلو اومد و پشت میز نشست.

قیافش آشنا بود اما یادم نمیومد کجا دیدمشگ

چشم‌های بازم رو که دید فهمید به هوش اومدم.

ناگهان از پشت میز بلند شد و با قدم‌های بلندی که انعکاس صدا و برخوردشون به زمین توی سرم اکو می‌شد به سمتم اومد.

- خوشحالم که به هوش اومدی عروسک، دیگه داشتی حوصلم رو سر می‌بردی! باید ببخشی که افراد من کمی دستشون سنگینه!

از شنیدن لفظ عروسک از زبونش، تازه به یادآوردمش.

همون مردی بود که توی مهمون‌کوفتی چند ماه پیش حضور داشت و همکار آراد بود.

نگاهم و که دید فهمید به خاطر آوردمش.

خنده‌ی کریه‌ی کرد و گفت: خودمم عزیزم، آقای کلایتموند چه‌طوره؟

آب دهنم رو قورت دادم و اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم.

- برای چی من و دزدیدی؟

قیافه متعجب و در عین حال تمسخرآمیزی به خودش گرفت.

- دزدی؟ نه عزیزم! یه مهمونی کوچیکه ولی متفاوت از اونچه که تو دوست داری!

در انتهای حرفش لبخند زد و همین ترسم و بیشتر کرد.

پوفی کشیدم و زیر لب غریدم: برو مهمونی کوفتیت و رو سر یکی دیگه آوار کن مرتیکه!

اخم کمرنگی کرد وقت: فکر می‌کردم کیل از زنای چموش و بی ادب خوشش نمیداد!

پوزخندی زدم و با جسارتی ساختگی بلافاصله گفتم: اتفاقاً کیل از مردای جوگیر و
عوضی‌ای که پاشون و از حدشون فراتر می‌ذارن و جرعت می‌کنن یکی از افرادش و
بدزدن، بیشتر خوشش نمیداد!

تک خنده ای کرد و سرخوش گفت: ولی عوضش من خوشم میاد!

نگاهش طوری بود که از درون به خودم لرزیدم.

حس ششمم زره‌های مفت زیادی می‌زد که باعث سده بودن لبریز از وحشت شم.

و اون بی‌توجه به ترس و نگرانیم با همون لحن بد و مرموز ادامه داد: البته خوب گفتیا!
اینکه اون عوضی چه قدر روی افرادش حساسه و احتمالاً برای دختر خوشگلی که کنار منه
و بهم نفروختش چه کارهایی می‌کنه!

اخم کردم و به آرومی پرسیدم: بفروشه؟

شونه‌ای بالا انداخت و با خونسردی جواب داد: من ازش خواستم تو رو بهم بفروشه اما
این‌کار و نکرد، پس نتیجه گرفتم که تو می‌تونی نقطه ضعف خوبی برای اون هیولا
باشی!

اخم غلیظی کردم و دست‌های بستم و از روی طناب مشت کردم.

- هیولا خودتی و هفت جد و آبادت! به نفعته قبل از اینکه بکشتت آزادم کنی!

مثل کسی که جک برایش تعریف کرده باشن ناگهان زد زیر خنده و چند ثانیه بی محابا قهقهه زد.

بعد از چند دقیقه که خندهش بند اومد، چشم‌هاش حالتی ترسناک گرفتن و لحنش تهدیدآمیز توی گوشم پیچید: چه‌طوره من و اون یه معامله کنیم؟

مردمک لرزون چشم‌هام توی نگاه وقیحش گره خورد و دوباره گفت: اگه چیزی که ازش نخوام رو تا فردا بهم نده، اونوقت...

- ولی الان ایران نیست.

پوزخندی زد و گفت: بهتره با من را بیاد چون اگه نیاد تو رو نمی‌کشم بلای بدتری سرت میارم.

مردمک چشم‌هام با تعجب و ترس گشاد شد و دست‌های بستم به لرزش دراومدن. این همون چیزی بود که ازش می‌ترسیدم!...

تمام امواتم به یک‌باره جلوم اومدن شروع به رژه رفتن کردن.

برخلاف هر دفعه نمی‌تونستم جوابش رو بدم؛ لب‌هام می‌لرزیدن اما نمی‌تونستم حرفی بزنم.

جلو تر اومد و دستش و روی چونم گذاشت، با انزجار سرم رو عقب کشیدم که محکم‌تر گرفتم.

این‌دفعه با لحنی عصبانی و تهدیدآمیز گفت: دعا کن اون عوضی برای نجات برده‌هایی که می‌خوام و بهم بده وگرنه فردا شب دردناکی خواهی داشت!

بعد از این چونه‌م و ول کرد و خودش و عقب کشید.

دستش و توی جیب پالتوی کرمش فرو کرد و با حالتی برخلاف حالات اول زمان ورودش از اتاق بیرون رفت و در و محکم روی هم کوبید.

در که بسته شد بغضم شکست و اشک‌هام بی‌وقفه جاری شدن.

اگه توی اون لحظه عزرائیل رو می‌دیدم بدون مکث به سمتش می‌رفتم و همه چیز رو به علاوه فردای سختی که در پیش داشتم رها می‌کردم... اما توی اتاقی که هیچ دریچه نوری نداشت دست‌بسته گیر افتاده بودم و نمی‌تونستم هیچ‌کاری بکنم.

دست‌هام رو که به‌خاطر چندین ساعت بسته بودن کرخت و بی‌حس شده بودن به هم مالیدم و با ترس توی خودم جمع شدم.

سرم و روی پام گذاشتم و پلک‌هام و محکم روی هم فشردم.

از مرگ نمی‌ترسیدم ولی از اون چرا! حاضر بودن هزار بار بمیرم اما اون بلا رو سرم نمیاره!

چشمه اشکم بعد ساعت‌ها زاری خشک شده بود و از گریه‌های بی‌وقفه فقط دردی توی گلو مونده بود.

می‌ترسیدم چیزایی که ازش می‌خواد و بهش نده و رهام کنه! بعید هم نبود ازش...

اون کسی نبود که واقعاً نگران من بشه، مثل من ترس و با گوشت و خون احساس کنه و نتونه کاری بکنه!...

داشتم از خستگی و بی‌خوابی می‌مردم اما از ترس نمی‌تونستم حتی لحظه‌ای پلک روی هم بذارم.

اون مرد کنار پام دراز کشیده بود و از محتوی تاریک یه بطری بزرگ می‌خورد و گه گاهی قهقهه میزد.

احتمالاً دیوونه شده بود! منم داشتم دیوونه می‌شدم.

از انتظار!... ساعت‌های پایانی قرارش با کیل در حال نزدیک شدن و به پایان رسیدن بودن اما خبری ازش نبود.

از لای پلک‌های نیمه بسته‌ش بهم نگاه کرد و با لحن کشداری گفت: اون هیولا نیومد دنبالت عروسک، دیگه ماله خودمی!

پوزخندی زد و آخرین قطره‌ها رو لاجرعه سر کشید.

داشتم از ترس بی‌هوش می‌شدم، لب‌هام می‌لرزیدن اما حرفی ازشون در نمی‌ومد.

از اومدنش ناامید شده و چشم‌های اشکیم رو به سقف دوخته بودم.

بطری و که روی زمین گذاشت نفس‌هام به شماره افتادن و بیشتر خودم و به دیوار چسبوندم.

بدون اینکه بلند شه بدن سنگین کثیفش و روی زمین کشید.

در اون لحظه احساس نکردم که یه آدم داره به طرفم میاد، حتی اگه اسم یه حیوون وحشی رو خم روش می‌داشتم باز هم جفایی به اون زبون بسته بود.

چند سانتی متر ازم فاصله داشت که ناگهان در باز شد و یکی از افرادش اومد تو.

حرکاتش شتابزده بود و همین برای لحظه‌ای قلبم رو آرام کرد.

به سمتش خم شد و در گوشش چیزی رو پچ‌پچ کرد که نفهمیدم دقیقاً چی بود اما هر چی که بود مثل ضربه محکمی به سرش کوبیده شد و به خودش آوردش.

بدن شل و سنگینش و از روی زمین جمع کرد و با تکیه به دیوار بلند شد، تا حدی گیج و منگ بود.

چشمش که بهم افتاد با انگشت اشاره نشونه گرفت. به دنبال این کار بادیگاردش به سمتم اومد و با گرفتن بازوم بلندم کرد.

وحشت‌زده تلاش کردم خودم و از دستش رها کنم که ناگهان یه نفر دیگه وارد اتاق شد و با عجله گونی‌ای روی سرم کشید.

علاوه بر ترس و سردرگمی حالت تهوع هم به مجموع حالات بدم اضافه شد، می‌دونستم که تقلاها و جیغ‌های خفم بیهودن چون بدون ذره‌ای مکت کشون کشون به طرفی بردنم.

توی اون لحظه فقط تونستم تمرکز و روی نفس کشیدن توی فضای تیره و بدبوی گونی بذارم.

هنوز توی تعجب و تلاش برای نفس کشیدن بودم که ناگهان محکم به داخل چیزی پرت شدم و درد شدیدی توی پهلوام پیچید.

فشار اسلحه‌ای رو روی پهلوام احساس کردم و لب‌هام به هم دوخته شدن.

حدس می‌زدم توی صندلی عقب یه ماشین باشم چون تکون‌های شدیدی که حاصل برخورد ماشین به دست‌اندازهای مختلف بود، هر لحظه بهم وارد می‌شد و توی جای تنگ و تاریکم بیشتر احساس خفگی می‌کردم.

هر چه قدر بیشتر می‌گذشت تنگی نفسم بیشتر میشد، فضاهاش انقدر تنگ بود که حتی نمی‌تونستم دست‌هام رو از پشتم درآرم و کمی به نفس کشیدنم کمک کنم.

حالت تهوع و سردرد و بی‌اکسیژنی داشت خفم می‌کرد که ناگهان ماشین ایستاد.

ترمز کردنش به حدی ناگهانی و تند بود که محکم به در خوردم، لحظه‌ای بعد به بیرون کشیده شدم.

انقدر یهویی بود که تعادلم و از دست دادم و روی زمین افتادم.

گونی رو که از روی سرم برداشت تازه تونستم نفس بکشم، هنوز دستم و به صورتم نرسونده بودم که همون مرد عوضی به سمتم اومد و با کشیدنم توی آغوش خشن و محکمش اسلحه رو روی سرم گذاشت.

همزمان که تند تند نفس می‌کشیدم چشمم به اطرافمون افتاد، روی یه پل قدیمی و کهنه بودیم که آسفالتش ترک برداشته بود.

هنوز حالت بی خودش نپریده بود و با نفس عمیق کشیدن تند تند سرش و به چپ و راست می‌تکوند.

با شنیدن صدای ترمز ناگهانی ماشینی محکم‌تر گرفتم و همراه خودش با اسلحه به عقب کشیدم.

بلافاصله در ماشین مشکی رنگ باز شد، با دیدن کیل که به همراه هیراد ازش بیرون اومد.

برای لحظه‌ای ترس و فراموش کردم و کمی امید به نجات پیدا کردم.

هیراد بدون تعلل اسلحه‌ش و بالا گرفت و به سمت نشونه گرفت.

می‌دونستم هدفش کیه، برای همین نترسیدم اما اسلحه‌ای که اون مرد روی سرم گرفته بود مشخصاً خوراک خودم بود.

نگاه کیل به مرد و پشت سرم بود، برای لحظه‌ای که چشمش به چشم‌هام افتاد محو صورتم شد و بعد هم اشک توی چشم‌هام جمع شد.

اخمی روی پیشونیش نشست و چشم ازم گرفت.

کم کم پوزخندی روی لبش اومد و بی‌محابا قدم به سمتمون برداشت.

صدای مرد که رگه‌های واضحی از ترس و اضطراب داشت توی گوشم خطاب به کیل پیچید: کجان؟

با پوزخند عمیقی که هر لحظه گسترده‌تر می‌شد و قدم‌هایی که بهمون نزدیک میشد با خونسردی گفت: منظورت و نمی‌فهمم!

- ما با هم معامله کردیم، چیزایی که ازت خواستم کجان؟

بی حوصله سری به نشونه فهمیدن تکون داد.

اول با چشم به اسلحه هیراد اشاره کرد، بعد لای کتتش رو با خونسردی باز کرد.

نگاهم به دسته چاقوی بزرگ و سوزن بلندی که از داخل جیبش مشخص بود افتاد و بعد به اسلحه نقره‌ای رنگش.

با نگاهی به قیافه مرد که پشت سرم بود و نمی‌دیدمش و لحن مرموزی گفت: چیزی جا نداشتی که! نکنه روش دیگه‌ای برای مردن سفارش داده بودی؟!

همزمان با جلو اومدنش، مرد به عقب کشیدم و با صدای لرزونی فریاد زد: اگه یه قدم دیگه جلو بیای، می‌کشمش!

بدون اینکه ذره‌ای به تهدیدش اهمیت بده بیشتر جلو اومد، طوری که بیشتر از ده قدم از من فاصله نداشت.

حالت صورت و رفتارش نشونی از ترس یا نگرانی نداشت.

احساس کردم از اینکه هیچ اتفاقی برام نمیفته مطمئنم، شاید هم اصلاً براش اهمیتی نداشتی!...

با تن صدای آروم و لحن تهدیدآمیزی گفت: واقعاً؟ نمی‌دونستم انقدر مشتاق مردن و تیکه تیکه شدن خونواتی!

دستش که به دور اسلحه می‌لرزید باعث می‌شد اسلحه مثل مته روی مغزم کوبیده بشه.

- آ... اگه بهشون صدمه بزنی این دختر و می‌کشم!

کیل مردمک چشم‌هاش و با بی‌حوصلگی توی حدقه چرخونر و با نوک انگشتش چند ضربه عصبی به شقیقه‌ش زد.

- انقدر حوصله من رو سر نبر، تو وجودش و نداری دست به چیزی بزنی که مال منه!

صدای پوزخند بلند مرد توی سرم پیچید: احتمالاً تو همین الانشم خونوادم رو قتل و عام کردی!

از شنیدن این حرف به خودم لرزیدم و نگاهم توی مردمک خونسرد خاکستری کیل گره خورد.

- وقتی طمع کنی زن و بچه مردم رو قاچاق کنی، بیشتر از سهمت برداری، وارد عمارت من بشی، یکی از افرادم رو بدزدی و بخوای ازم باج بگیری، باید بدونی که عاقبتش چی میشه!

بعد از این حرف لبخند دندون‌نمایی زد و چشمکی نثارش کرد.

- می‌تونم بهت یه انتخاب بدم.

دنیا داشت دور سرم می‌چرخید و قطره‌های درشت عرق از پیشونیم سرازیر شده بودن.

انقدر خونسردی حرف میزد انگار هیچ کار وحشتناکی نکرده بود، هیچ پشیمونی یا ملایمتی تو لحنش نبود.

حتی انکار هم نمی‌کرد.

احساس می‌کردم زبون مرد بند اومده که حرفی نمیزنه، حق هم داشت... توی شوک بود یا سخته کرده بود؟!

- می‌تونی خودت مرگت رو انتخاب کنی اما جنازه‌ت رو می‌خوام.

لب‌هاش و با حالتی حریصانه رو هم مالید و ابرویی برایش بالا انداخت.

- می‌خوام جنازه‌ت و توی اتاق کی‌آیس توی یکی از اون یخچالای خوشگل آویزون کنم، تا بازدیدکننده‌ها بدونن هیچ معامله‌ای ارزش جون خودشون و هر کی که می‌شناسن رو نداره!

لحنش در آخر تهدیدآمیز و فوق‌العاده ترسناک شد.

فشار مرد دور گردنم بیشتر شد و به عقب کشیدم.

حتی نمی‌تونستم جیغ بکشم.

همراهش به لبه پل برخورد کردم و نفسم به شماره افتاد، هیراد اسلحه‌ش و به سمتش گرفته جلو اومد اما کیل همونجا ایستاد.

اون مرد دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت، چی باعث میشد من رو نکشه؟!

فشار اسلحه‌ش ناگهان از روی شقیقه‌م برداشته شد.

وحشت‌زده به دیوار پل چسبیدم و با تعجب بهش نگاه کردم که جهت اسلحه رو به سمت شقیقه‌ش عوض کرد.

از ترس و تعجب خشک شده و ناخواسته به پل چسبیده بودم اما کیل مثل کسی بود که به نمایش تئاتر اومده.

نگاهش سرد و یخ‌زده و با خونسردی به مرد نگاه می‌کرد.

مردمک بزرگ‌شده چشم‌های مرد به قرمزی میزد، مثل بید می‌لرزید و قطره‌های اشک و عرقش مخلوط شده، از پیشونیش سرازیر می‌شدن.

دو ثانیه نگذشته بود که ماشه رو فشار داد.

از شنیدن صدای شلیک گلوله به خودم اومد و جیغ زدم.

خیسی خون و نرمی گوشت و روی صورتم احساس کردم. انگار همراه با مغزش تموم دردهاشم به صورتم پاشیده شده بود؛ حالت فوق‌العاده انزجارآوری که بهم دست داد باعث شد دستم از دور میله پل شل شه...

قبل از اینکه مغزم به کار بیفته یا حتی تلاشی برای به دست آوردن تعادل کنم، ناگهان لیز بردم و از لبه پل به سمت پایین پرت شدم، فریاد بلندم توی سردی هوا و گلوی خشکم خفه شد.

با احساس وحشت و این‌که خودم رو معلق توی هوا احساس کردم، چشم‌هام تا آخرین حد باز و مردمکم گشاد شد.

کیل رو دیدم که لبه پل ایستاد، دست مشت شده به سمتش دراز شد و سایه‌ش رو دیدم که از لبه پل به سمتم پرید اما قبل از رسیدنش بهم توی آب سردی که جریان داشت افتادم...

مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشه، احساس خفگی کردم و لب‌هام به تمنای ذره‌ای اکسیژن از هم باز شدن اما چیزی جز آب داخل دهنم نرفت، احساس کردم ریه‌هام در معرض ترکیدن، دست سنگینم رو به سمت قفسه سینم بردم و چند تا ضربه بهش زدم اما درد و خفگی مطلق که توی وجودم بود هر لحظه شدیدتر می‌شد، چشم‌هام در مقابل باز موندن مقاومت کردن و با شل شدن بدنم بسته شدن، چند ثانیه‌ای که سپری کرده بودم برام به اندازه چند سال دردناک طولانی شد و...

با احساس سوزشی توی دستم به آرومی چشم باز کردم و نگاه تارم روی پرستاری افتاد که در حال وصل کردن سرم بود.

نوک انگشت‌هام کبود و پلاسیده شده بودن.

دست آزادم و بالا بردم و روی شقیقه‌م کشیدم که متوجه بانديچي روش شدم.

یادآوری اتفاقات و آخرین سکانس‌هایی که تجربه کرده بودم باعث شد دستم بلرزه و درد سرم بیشتر شه!...

به نظر در امان بودم اما قلبم بی‌قرارتر از هر وقت دیگه‌ای که به یاد داشتم خودش رو به قفسه ام می‌کوبید.

پرستار با دیدن چشم‌های بازم سرش به سمتم چرخوند و لبخند گرمی نثارم کرد.

- صبح به خیر عزیزم، حالت چه‌طوره؟

با گنجی بهش نگاه کردم، لب باز کردم اما حرفی از دهنم خارج نشد، فقط تونستم تند تند نفس بکشم.

قفسهٔ سینم می‌سوخت و نمی‌تونستم پاهام و حرکت بدم.

انگار که حالتی برایش عادی بود سری تکون داد و با خونسردی گفت: چیزی نیست نگران نباش، عادیه!

حجم اسپروگرامت و اندازه گرفتم، شانس آوردی اما وضعیت شش‌ها در حال بهتر شدن چون به موقع از آب بیرون کشیده شدی.

اگه آسیب جدی‌ای به شش‌ها وارد شده بود تا الان مشخص میشد، اگه تا یه ساعت دیگه علامت بدی نشون ندادی مرخصی.

بعد از این حرف از تخته فاصله گرفت و به سمت در رفت.

نفس‌هام داشتن آرام می‌شدن اما با دیدن کیل که پست سرش ایستاده بود دوباره آدرنالین خونم بالا زد و نفس‌هام به شماره افتادن.

حالتی رو که دید از پارچ روی عسلی یه لیوان آب برام ریخت و به سمتم گرفت اما هیچ قدرتی برای گرفتنش توی خودم نمی‌دیدم.

بهم نزدیک شد و کنار تخته ایستاد، دست چپش رو از پشت گردنم گذاشت و با اون یکی دستش لیوان آب و به آرامی روی لبم گذاشت.

چند ثانیه طول کشید تا با کمکش تونستم چند جرعه آب بخورم.

لیوان و سرجاش گذاشت و با کشیدن صندلی کنار تخت نزدیکم نشست.

بغض کرده بودم اما اشکی برای ریختن نداشتم.

هنوز هم می‌تونستم خون و گوشت و مغز از هم پاشیده شدهٔ اون مرد و روی صورتم احساس کنم.

دستی به صورت و موهای به هم ریخته‌ش که سد جلوی چشم‌هاش شده بودن کشید و نگاه سنگین و تیزش رو از پشت انبوه مژه‌های مشکی و ضخیمش بهم دوخت.

چند ثانیه طول کشید که به حرف او مد و صدای خش‌دارش با تناژی آروم توی گوشم پیچید: فکر می‌کنی من یه هیولام؟

نمی‌دونم توی نگاه سختش چی بود که با هر بار دیدنش قلب خودم رو فراموش می‌کردم و چنگ به چشم‌های خاکستریش می‌انداختم اما نتونستم حرف بزنم. فقط آهسته سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

سرش به گوشه‌ای چرخید و پوزخندی روی لبش نشست.

- واقعاً؟ پس من چیم که با خونسردی آدم می‌کشم؟ اونم زن و بچه‌های بی‌گناه؟

لب‌هام روی هم لرزیدن و صدای گرفته‌م که انگار از ته چاه درمیومد با نوایی ضعیف توی گوشش پیچید: آ... آره؟ این کار و کردی؟

پوزخندش محو شد و با لبخند کمرنگی چهره‌ش غرق در آرامش شد.

- نه!

دست سر شده‌م مشت شد و ملحفه رو چنگ زد.

- باور می‌کنی؟

جوابی ندادم که ناگهان دستم رو گرفت و فشار آرومی بهش وارد کرد.

محو لبخند کمرنگش بودم که پرسید: تو که باور نکردی من اون کار و کردم؟

با تعجب سری به نشونه‌ نه تکون دادم و آهسته پرسیدم: پس چرا بهش گفتی کشتیشون؟

- نگفتم کشتمشون.

با کمی فکر کردن به یاد آوردم که مستقیماً این رو نگفته بود.

- پ... پس چرا اون مرد خودش و کشت؟

لبخندش کج و به گوشه صورتش متمایل به زخمش شد.

- چون فکر می‌کرد من یه هیولام!

نگاهی به دستم که توی دست گرمش اسیر شده بود انداختم و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

دستم و چند ثانیه نوازش کرد و بعد بالا گرفت، متعجب بهش نگاه می‌کردم که به سمت لبش بردش، هرم نفس‌هاش و روی پوست دستم احساس کردم و بعد هم گرمای بوسه‌ش ذهنم رو از ترس، و بدنم رو از درد دور کرد!...

با پیچیدن بوی الکل توی بینیم به خودم اومدم و با تک‌سرفه‌ای چشم‌هام و باز کردم. بلافاصله کله کچل دکتر قدبلندی جلوی چشمم اومد و اخم‌هام توی هم رفتن.

- خوب خوابیدی؟

بدون توجه به سوال مسخره‌ش دستم رو به سمت گردنم بردم و ماهیچه‌های دردناکم و مالیدم.

- چند ساعته بیهوشم؟

نیم‌نگاهی به ساعت مچیش انداخت و پارانرژی جواب داد: سه ساعت؛ حالت چه‌طوره؟ با بدخلقی‌ای که حاصل تاثیر مسکن بود چشم غره ای بهش رفتم و در حالیکه شقیقه‌م رو مالیدم، زیر لب غریدم: نمی‌دونم، تو دکتری! زنده می‌مونم؟

دست‌هاش و توی جیب روپوشش فرو کرد و با زدن لبخند احمقانه‌ای به اعصاب داغوونم گفت: اگه مصرف نوشیدنی و قرص‌های خواب‌آور دوز بالا رو پایین بیاری احتمالاً زنده بمونی!

با یادآوری چیزی ناگهان بلند شدم و روی تخت نیم‌خیز شدم.

با تردید لب باز کردم و آهسته پرسیدم: ک... کی من رو آورد اینجا؟

بعد هم نگاه لرزونم رو سراسر اتاق چرخوندم و روی در مکث کردم با اینکه می‌دونستم هیچکس پشتش نیست!...

صدای دکتر توی گوشم پیچید که متفکر گفت: نمی‌دونم، وقتی دیدیمت روی همین تخت گذاشته بودند و بیهوش بودی!

با شنیدن این حرف نگاهم رو دوباره به اتاق دوختم و تموم اجزاش و از نظر گذروندم.

مطمئن نبودم اما به نظر همون اتاق پنج سال پیش بود که آراد آوردم توش...

با یادآوری اون روز و بعد هم خاطره‌ای از آخرین لحظه به هوش اومدم توی اون مهمونی، دستم مشت شد و روی قلبم فشرده شد.

- هی خانم، حالت خوبه؟

با بغضی که دوباره مهمون گلوم شده بود سری به نشونه نه تکون دادم.

- کجات درد می‌کنه؟

نیم‌نگاهی به دست مشت شده روی قلبم انداختم و آهسته لب زدم: قلبم!...

اخم کم‌رنگی بین ابروهاش نقش بست و در حالیکه تخته توی دستش رو چک می‌کرد، پرسید: مشکل قلبی داری؟ توی آزمایشی که ازت گرفتیم چیزی نبود.

پوزخندی روی لبم نشست و با جمع و جور کردن لباس‌هام، قدم‌های سستم و از تخت پایین گذاشتم و به سمت در رفتم.

صدای دکتر توی گوشم پیچید: صبر کن تا متخصص قلب رو خبر کنم.

با همون پوزخند نصف و نیمه گفتم: نیازی نیست، اون نمی‌تونه کمکی بهم بکنه!

دیگه اصرار نکرد و سری به نشونه فهمیدن تکون داد.

- بسیارخب، می‌توننی کیفیت و از پذیرش تحویل بگیری و به یکی از اعضای خنوادت زنگ بزنی...

با بیرون رفتن از اتاق و کوبیدن در، ادامه حرف‌هاش رو نشنیدم.

بدون اینکه به سمت در برم مسیر خروجی بیمارستان و در پیش گرفتم.

توی اون کیف هیچ‌چیز به درد بخوری برای پس‌گرفتن وجود نداشت؛ خنواده‌ای هم نداشتم که بخوام بهشون زنگ بزنم!...

پوزخندم رفته رفته به لبخند کجی تبدیل شد و کنج لبم جا گرفت.

اون فقط یه توهم بود، ساخته ذهن رویاپردازم برای رهایی از ترس!... چشم‌ها و آغوشش چیزی جز یه توهم تلخ و آزاردهنده نبود تا نگاهم و در اوج ناامیدی جستجووار به اطراف بگردونه در حالیکه می‌دونم این اطراف نیست!

نمیشد به آرمان خرده گرفت، طبیعتش رها کردن و ناامید کردن و تو دل خطر فرستادن بود اما نمی‌تونست بزنه زیر معامله‌مون.

با فکر زنگ زدن و فحش‌کش کردنش مسیرم رو به سمت پذیرش تغییر دادم.

آرنجم و روی میز گذاشتم و با گفتن مشخصاتم اشاره‌ای به تلفن کردم.

پرستار بعد از چک کردن اسمم توی سامانه کنار رفت تا تماس بگیرم.

آخرین شماره‌ای که ازش به یاد داشتم رو گرفتم و در سکوت، گوش به صدای بوق‌های انتظار دادم.

با دیدن نگاه‌های عجیب و گاهاً بدبینانه‌ای که به سرتاپام انداخته می‌شد پوزخند زدم و موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم.

قیافهٔ پریشون و لباس‌های مارکم هیچ شباهتی به هم نداشتن، اگه بخوام جمع‌بندی کنم احتمالاً ذهنشون رو به سمت انسان شریفی سوق می‌دادن که از اسم بردن شغلش معذورم!

سرگرم چشم‌غره و پوزخند به در و دیوار بودم که صدای عصبی آرمان توی گوشم پیچید: بله؟

خواستم فحش بدم که با دیدن نگاه خیره پرستار پشت میز حرفم و در نیمه رها کردم و گفتم: سلام جناب مهندس، من و که می‌شناسی؟

چند ثانیه سکوت پشت خط برقرار شد و بعد بهت‌زده گفت: رها؟

پوزخند عمیق‌تر شد.

- عه چه جالب، سوپرایز شدم! فکر کردم از دیشب که من و توی اون دیوونه‌خونه تنها گذاشتی کلاً فراموشم کردی!

به حرف‌ها و کنایه‌هام عادت داشت، پس با لحن جدی‌ای گفت: چی شد که یهو گمت کردم؟ اصلاً چه‌طوری خارج شدی؟

دستم و روی شقیقه‌م کشیدم و گیج گفتم: نمی‌دونم یه شوالیه سیاه‌پوش نجاتم داد و انداختم گوشه بیمارستان!

صدای پر از شک و تردیدش توی گوشم پیچید: کی؟

با بی‌قیدی شونه‌هام رو بالا انداختم و علیرغم احساسی که توی قلبم داشتم، گفتم: نمی‌دونم، خودش نخواست بینمش...

- حالا کجایی؟

- همونجایی که آدمای غشی و راست و ریس می‌کنن.

- بیمارستان؟

- همون بیمارستانی که شیش سال پیش هر روز با گل و شیرینی پاتوقت بود.

- همونجا وایسا تا پیام دنبالت.

زیرلب گفتم: خوبه!...

بعد هم گوشی و روی تلفن گذاشتم و با چشم غره ای به پرستار از پذیرش دور شدم.

بی‌ادبا با نگاهشون هم فحش‌کش می‌کنن!

بعد از این زمزمه تو دلی دست به پالتوی مشکی براقم کشیدم و با بستن دکمه‌هاش بازی لباس دکلمه رو پوشوندم.

دم در ایستادم و دست‌هام و توی هم پیچیدم.

این بیمارستان یه زمانی محل کارم بود و توش همه می‌شناختنم اما الان چیزی جز یه رهگذر غریبه با لباس‌های غلط‌انداز نیستم.

با نوک کفشم ضربه‌ای به سنگ‌ریزه‌های جلوی پام زدم.

- رها؟

با شنیدن صدای نازک دختری که از پشت سرم می‌ومد به عقب برگشتم و چشمم به مهتاب افتاد.

مثل همیشه روپوش تمیز و مرتبی به تن کرده بود و چشم‌های قهوه‌ایش زیر نور خورشید می‌درخشیدن.

چشمم به اتیکتش خورد، ترفیع گرفته بود...

- رها خودتی؟

قبل از اینکه جوابی بدم، چند قدم دیگه جلو اومد و با در آغوش کشیدنم فاصله بینمون رو پر کرد.

نتونستم واکنشی نشون بدم یا حتی کمرش و نوازش کنم، مدت‌ها بود که کسی بغلم نکرده بود.

حالا این من بودم که محبت و فراموش کرده بودم!...

- باورم همیشه اینجایی، چه قدر بی‌معرفتی! چه طور تونستی انقدر ناگهانی همه چیز و ول کنی و بری؟

نیم‌نگاهی به چشم‌های اشکیش انداختم.

لحنش هم ذوق‌زده و هم دلگیر بود.

دید حرفی نمی‌زنم تعجب کرد و دستش و جلوی صورتم تکون داد.

- خوبی تو؟ بیا داخل تا...

حرفش تموم نشده بود که چشمم به ماشین آرمان افتاد و دست‌هام مشت شده.

لبخند هولی زدم و با شتاب دستش و از دور مچم باز کردم.

- خیلی دوس دارم بگم از دیدنت خوشحال شدم اما واقعاً عجله دارم!

بعد از این حرف ازش فاصله گرفتم و در بین انبوهی از تعجب و حرفی که تو دهنش موند تنه‌اش گذاشتم.

در جلو رو باز کردم و به سرعت سوار ماشین آرمان شدم.

دنده رو عوض کرد و ماشین با سرعت از محوطه بیمارستان خارج شد.

از آینه به پشت سرمون نگاه کردم تا قامتش از دیدم محو شد.

- اون کی بود؟

نگاه از عقب گرفتم و با نفس عمیقی به صدلیم تکیه دادم.

- یه دوست و همکار قدیمی...

- چرا نموندی و باهاش حرف نزدی؟

پوزخندی روی لبم نقش بست و آهسته جواب دادم: بلد نبودم...

چشم‌هاش ریز شد و متعجب بهم نگاه کرد که با لحن معنی‌داری ادامه دادم: توی این سال‌ها انقدر با هیولاها و آدمای ترسناک چند نقابه معاشرت داشتم که دیگه فراموش کردم چه طور با آدمای عادی گذشته‌م ارتباط برقرار کنم! باهاشون احساس راحتی نمی‌کنم...

نفسش رو عمیق و پرصدا بیرون فرستاد و بدون اینکه بهش نگاه کنه، با حالتی اندوهگین چشم به جاده دوخت.

کسی بود که نه می‌تونستم بفهممش، نه باورش کنم، و نه دلم به حالش بسوزه! توی افکار مختلف غرق بودم که دست توی داشبرد ماشین کرد و یه گوشی توی بغلم انداخت.

با تعجب اطرافش و نگاه کردم و از نظر گذروندمش، گوشی خودم بود.

در حالیکه روشنش می‌کردم شیطون گفتم: می‌بینم که بازم زدی تو کانال جنتمنی! فکر می‌کردم افرادت بی‌ملاحظه‌تر از این حرفا باشن!

بدون اینکه نگاه کنه با لحن خسته‌ای گفت: بی‌ملاحظه‌ن ولی نه در برابر تو!

درست بعد از روشن کردنش، صدای زنگش توی گوشم پیچید و به مکالمه عجیبم با آرمان پایان داد.

دکتر خرسند بود، گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

- الو...

- سلام خانم مهرپرور حالتون خوبه؟

لحنش متعجب و تا حدی نگران بود. انگار خیلی زنگ زده و جواب نگرفته بود.

با تکسرفه‌ای گلوم رو صاف کردم و با لحن پرانرژی‌ای گفتم: چطوری شایانی؟

- من خیلی بهت زنگ زدم و جواب ندادی، می‌دونی چه قدر نگرانم شدم؟ بعد از اون شب و توصیفی که از کرم‌پور کردی ترسیدم بلایی سرت آورده باشه!

لبخند محوی روی لبم نشست. نمی‌دونستم کسی توی این دنیا وجود داره که دلواپسم بشه.

- خیلی ممنون که نگرانم بودی اما حالم خوبه.

صدای نفس عمیقش رو از پشت گوشی شنیدم و بعد آهسته گفت: خوبه...

- کجایی؟

از سوال بی‌پروام کمی جا خورد و بعد از چند ثانیه جواب داد: خونه‌م، اگه می‌خوای بیای مطب تا نیم ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم...

با یادآوری چیزی پریدم میون حرفش و دستوری گفتم: نمی‌خواد، آدرست رو پیامک کن خودم میام.

- چی؟ نه...

اجازه ندادم حرفش تموم شه و با گفتن « منتظر آدرستم. » تماس رو قطع کردم.

بعد از اتمام مکالممون چشمم به نگاه خیره‌آرمان افتاد.

برخلاف انتظارم هیچ حرفی نزد و سوالی درباره شایانم نپرسید.

عمداً گفتم میرم خونش تا واکنش آرمان رو ببینم ولی مارمولک دم به تلم نداد.

با صدای پیامک گوشیم، دوباره بالا آوردمش و آدرسش رو توی ذهنم مرور کردم؛ همون لحظه شارژم تموم شد و گوشی خاموش کرد.

پوفی کشیدم و توی کیفم انداختمش.

آدرس رو به آرمان گفتم تا برسونتم، بدون اعتراض مسیرش رو به سمت آپارتمان دکتر خرسند عوض کرد.

تابلوی خیابونش رو که دیدم بهش گفتم نگه داره.

باز هم بدون حرف ماشین رو نگه داشت، از سکوتش بسی بسی تعجب کردم.

از آدم حراف و جنتلمن دروغگویی مثل آرمان بعید بود چند دقیقه ساکت یه جا بشینه و هیچی نگه.

کیفم رو برداشتم اما قبل از اینکه پیاده بشم به سمتش چرخیدم و با بالا بردن یه تای ابروم به آرومی پرسیدم: قرارمون رو که فراموش نکردی؟

مثل کسی که با تلنگر از یه خواب عمیقی بیدار شده باشه، تکون نامحسوسی خورد و گنگ بهم نگاه کرد.

- چی؟

مردمک چشمهام رو با تأسف تو حرقه چرخوندم.

- نمی‌خوای که بزنی زیرش؟ قرار بود کمکم کنی بچهم رو پس بگیرم.

دستش و روی گوشه شقیقه‌ش کشید و نگه داشت. - پس بگیری؟ قرار شد کمکت کنم از دور ببینیش!

مغموم سری تکون دادم.

- باشه، فقط یه نگاه!...

- باهات تماس می‌گیرم.

لب ورچیدم و نگران پرسیدم: کی؟

بی‌حوصله جواب داد: نمی‌دونم خودت که می‌دونی کار راحتی نیست.

آهی کشیدم و سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- باشه، منتظرتم!

- نمی‌خوای اسم و جنسیتش رو بدونی؟

لبخند بی‌اختیاری روی لبم چون گرفت و سرم رو پایین انداختم.

- می‌دونم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با تردید گفت: از کجا؟ تا جایی که می‌دونم آزاد اجازه

نداد حتی یه بارم ببینش...

لبخندم تبدیل به پوزخند شد و خیره به چشم‌هاش گفتم: حتی آزاد هم نمی‌تونه ارتباط

روح یه مادر و از بچش بگیره، من قبلاً اون و دیدم.

انگار که هیچی از حرف‌هام نفهمید اما پوزخند هم نزد و مسخره‌م نکرد؛ فقط سری تکون

داد و نگاه جدی و کلافه‌ش و به روبروش دوخت.

آهسته پرسیدم: خوبی؟

لبخند کجی روی لبش نشست.

- همیشه بهت نه گفت!

تک‌خنده عصبی‌ای کردم و گفتم: با این استعداد مخزنی تا الان باید صدبار عیال‌وار

می‌شدی!

بعد از این حرف در و باز کردم و از ماشینش بیرون رفتم.

به ساختمونی که دکتر خرسند گفت رسیدم و با چک کردن اسمش مطمئن شدم خودشه. آسانسور کوفتیش خراب بود و با وجود کفشای پاشنه بلندم، دهنی ازم سرویس شد که تا هفته‌ها سوژهٔ غرزدن‌ها و فحش‌هام باشه!

واحدش درست روبروی راهپله بود.

نفس عمیقی کشیدم و با مرتب کردن ظاهرم زنگ رو فشار دادم.

سرم رو پایین گرفتم و مشغول ضرب‌گرفتن رو زمین شدم.

دست دراز کردم دوباره زنگ بزنگ که ناگهان در باز شد دستم رو همونجا مشت کردم و پایین آوردم.

در و باز گذاشت تا داخل شم.

کفش‌هام رو دم در درآوردم با سلام کردن وارد شدم.

با خوش‌رویی جوابم رو داد که لبخند روی لبم اومد.

دستی به موهای پریشونش کشید که برخلاف هر دفعه‌ای که دیدمه بودمش سیخ شده و بالا رفته بودن.

پیراهن سبز ساده‌ای با گرمکن مشکی تنش بود.

من و بگو که فکر می‌کردم شبا هم با کت و شلوار می‌خوابه!

همزمان که با بفرمایید گفتن پذیرام بود سر راه هر وسیله‌ای رو که می‌دید جمع می‌کرد و تو بغلش می‌داشت.

از تلاشش برای مرتب کردن خونه خندهم گرفت و شیطون گفتم: خودت رو اذیت نکن آقای دکتر! من وقتی مجرد بودم خونه‌ای بسیار شلخته‌تر از این داشتم.

حوله رو از روی میز کنسول برداشت و با تکخنده معذبی به راهروی سمت چپ اشاره کرد.

- ببخشید که انقدر خونه بهم ریخته‌ست، خیلی وقته مهمون نداشتم.

لبخند گل و گشاد و شیطونم رو کمرنگ کرده و با تکون دادن سرم جلوتر رفتم و روی کانامه راحتی‌های خاکستری‌ای که وسط سالن بودن نشستم.

خونه بهم ریخته اما گلگلی واری بود.

پایین پرده‌ها، جلوی در ورودی و روی اپن رو انواعی از گلدون‌های رنگی و قدم و نیم‌قد پر کرده بودن؛ موکت‌های پشمی سفیدی زیر گلیم‌فرش و کاناپه‌های ال ماندش چیده بود.

فکر می‌کردم مرتب‌تر و تجملاتی‌تر باشه اما آپارتمانش دقیقاً مثل محل زندگی یه پسر مجرد تنها بود.

روی دیوار پشت تی وی تابلوی رنگین‌کمانی قشنگی بود که برای چند دقیقه توجهم رو جلب کرد.

با شنیدن صدای قدم‌هاش و بعد هم گذاشتن سینی و یه لیوان و شیرینی روی میز چشم ازش برداشتم و نگاهم رو به دکتر خرسند دوختم.

- باز هم معذرت می‌خوام که نمی‌تونم بهتر ازت پذیرایی کنم.

دستم و به علامت خجالت نکش بالا بردم.

- نوپرابلم خودت رو ناراحت نکن، من بودم که به عنوان مهمون ناخونده خودم رو دعوت کردم.

به عادت دستی توی موهاش کشید و صافشون کرد.

- به قول خودت نوپرابلم، تلنگر خوبی بود تا یه خدمتکار برای تمیز کردن خونه بگیرم.

تلاش کردم جلوی خودم رو بگیرم و تیکه نندازم اما شیطنت درونم اجازه نداد و با لحن مرموزی گفتم: ولی حسابی شوکه‌م کردی آقای دکتر! فکر نمی‌کردم واحد یه روانشناس تحصیل‌کرده و باکلاس اینجوری یاشه!

با لبخند کمرنگی سرش رو پایین انداخت.

- خوبه که یه بارم من تو رو سوپرایز کنم!

از شنیدن تیکه به‌جاش خنده‌م پررنگ تر شد و دستی به موهام کشیدم.

نفس عمیقی کشید و با ژست روانشناسی‌ای که همیشه تو مطبش می‌گرفت، روبروم نشست.

- می‌خوای شروع کنیم؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و کوسن‌های روی کاناپه‌ش رو بغل کردم.

نگاهم که به سمت لیوان رفت، لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست و گفت: برات چای سبز آوردم، برای سلامتی و اعصابت هم خوبه!

ابرویی بالا انداختم، لیوان رو به لبم نزدیک کردم و چند جرعه ازش خوردم.

- چی شد که دل از قهوه‌کندی و به چای سبز رو آوردی؟

- برای تو خریدم.

نگاه تیزی بهش انداختم که با آرامش ادامه داد: فهمیدم که قهوه‌خاطراتت رو زنده می‌کنه و تو رو به یاد اون مرد می‌اندازه، برای همین ازش متنفری!

پوزخند کمرنگی روی لبم نقش بست و لیوان رو دوباره روی میز گذاشتم.

- من از قهوه متنفر نیستم...

پوزخندم رفته رفته جاش رو به لبخند تلخی کنج لبم داد.

- از اونم متنفر نیستم!...

بعد از این حرف لبهام رو محکم روی هم فشار دادم.

خوب بود اگه اون یه هیولا نباشه!...

موهام رو مرتب کردم و با همون لبخند تلخ رو بهش گفتم: امروز اومدم تا به ژانر عاشقانه داستان برسیم.

ابرویی بالا انداخت و با حالتی متمایل سر تکون داد.

- خوشحال میشم بشنوم...

دستی به موهای پریشونم کشیدم و از توی صورتم کنارشون زدم.

چشمم که بهش افتاد، خیالم راحت شد و لبخند عمیقی روی لبم نشست.

روی صندلی کنار تخت نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد. نگاهش معذب‌کننده نبود اما قلبم و بدجور به بازی می‌گرفت.

ابرویی بالا انداختم و شیطون گفتم: چه طوری شوالیه من؟ فکر کردم بیدار شم شنلت رو پوشیدی و رفتی...

لبهاش به سمتی کج شدن و با پوزخند لب باز کرد: حالت خوب شده که زبونت کار افتاده؟

سری تکون دادم.

- تا چشت درآد!

از روی صندلی بلند شد و گفت: سه ساعت پیش برگه ترخیصیت صادر شد.

- پس چرا بیدارم نکردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه پلاستیک مشکی رنگی رو روی تختم گذاشت و زیر لب گفت:
نتونستم!...

لبهام و محکم روی هم فشار دادم و منتظر ادامهٔ جملش موندم اما برخلاف انتظارم
ادامه نداد و با اشاره به پلاستیک گفت: برات لباس آوردم، بپوش و بیا بیرون.
بعد از این حرف دست‌هاش و توی جیب پالتوش کرد و به سمت در رفت.

لبخند خبیثی زدم و حق به جانب گفتم: می‌دونم چرا!...

در رو باز کرد اما قبل از اینکه بره بیرون، با شنیدن این حرف از جانبم برگشت و سوالی
بهم نگاه کرد.

در حالیکه تلاش می‌کردم لبخند پت و پهنم رو قایم کنم گفتم: آخه من وقتی خوابم خیلی
گلگلی میشم... چشمکی زدم و شیطون گفتم: دلت نیومد، ها؟

از دیدن قیافه‌م لبخند کمرنگی و قشنگی روی لبش نشست.

محو تماشاش بودم که ناگافل رفت بیرون و در و بست.

آخی بچم خجالت کشید! چه قدر من خبیثم!

از روی تخت پایین اومدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

تموم عضلات دست و پام گرفته بودن و احساس می‌کردم از زیر تریلی هیجده‌چرخ
دراومدم.

دست دراز کردم و محتویات نایلون و روی تخت خالی کردم...

بعد از لباس پوشیدن خودم رو به آینه کوچیک توی اتاق رسوندم و صورتم رو مماس
باهاش قرار دادم.

صورتم رنگ‌پریده و لبهام کمرنگ و ترک خورده شده بودن.

با بغض نوک انگشتم و روی ابروهای اسپرتم کشیدم تا کمی مرتب شدن.

فرق موهام رو هم درست کردم اما هر چه قدر تلاش کردم لبخند روی لبم نیومد.

خیلی وقت بود که خودم صورتم رو انقدر رنگ پریده و بی نشاط ندیده بودم.

اول بوی عطر قهوه مانندش رو توی مشامم احساس کردم و بعد هم نصف صورتش توی آینه جا گرفت.

- خیلی زشت شدم؟

دست دراز کرد و طره رها شده موهام رو زیر شالم پنهون کرد.

- من و ببین!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و نگاه ناراحتم رو به عمق چشم هاش دوختم.

- به رد چاقوی روی صورتم نگاه کن!

جا خورده به هاله کمرنگ کنار صورتش نگاه کردم که با صدایی آروم و لحنی محکم ادامه داد: این زخم برات ترسناکه؟

سرم رو به نشونه نه، به چپ و راست تکون دادم.

- موهای به هم ریخته و عجیب چی؟ اهمیتی به صورت اخمو و همیشه درهم میدی؟

با تعجب و کلافگی گفتم: معلومه که نه! هیچ کدوم از این چیزا من و آزار نمیده!

- پس چرا فکر می کنی من به این چیزا اهمیت میدم؟ کی می خوای انقدر بزرگ شی و انقدر به من اعتماد کنی تا باورت بشه تو رو به خاطر چهره و اندامت نمی خوام!

دماغ رو به آرومی بالا کشیدم و مظلومانه گفتم: میشه داد نرنی؟

پوفی کشید و کلافه چشم هاش و روی هم فشار داد.

به خودم که اومدم لبخند و روی لبهام احساس کردم و خندیدم.

به سمتش رفتم و دستش رو سفت توی دستهام گرفتم.

- بریم برام خوراکی بخری؟

سوییچش رو توی دستش جا به جا کرد و با تکون دادن سرش به در اشاره کرد.

از آینه جلوی ماشین به صورتم نگاه کردم و چینی به دماغم دادم.

توی همین روزا پیشنهاد کاشت مژه و گونه رو بهش میدم!

لبخند خبیثی زدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

فوقشم اگه ایراد گرفت گریه می‌کنم. به همین سادگی!

از تصور اینکه ببردم آرایشگاه خندیدم.

فک کن یکی که تا چند وقت پیش کارش قصابی آدما بود بیفته دنبال کارهای خاله زنکی من!

لبخندم با یادآوری چیزی آهسته محو شد و جاش رو به تپش قلب و ذوق ناراحت کننده‌ای داد.

خیلی دوست داشتم یه روزم برام لباس عروس بخره و برای آرایش عروس ببرتم آرایشگاه ولی...

توی فکر بودم که در ماشین رو باز کرد و اومد تو پلاستیک بزرگی توی بغلم انداخت.

- با این حجم از چرت و پرت‌های بی‌خاصیتی که می‌خوری امروز و فرداست دوباره بکشونیم به بیمارستان!

یه بسته شکلات بزرگ از داخل نایلون درآوردم و یه جا توی دهنم گذاشتم.

- نگران نباش بدن من با چیزایی که دوست دارم سازگاری داره!

- دکتری و این رو میگی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: آخرش که می‌میرم، ترجیح میدم بدون عقده این دنیا رو ترک کنم.

فهمید حریف دلایل محکمه‌پسندم همیشه، پس استارت زد و ماشین و روشن کرد.

- می‌بریم عمارت؟

در حالیکه حواسش به جلو و رانندگی‌اش بود، زیر لب پرسید: می‌خوای جای دیگه‌ای بیرمت؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

- نه نمی‌خواد.

بدون توجه به حرفم با لحن جدی‌ای گفت: اگه اون

عمارت اذیتت می‌کنه یا می‌ترسونتت برت می‌گردونم به خونه خودت.

لبم رو با زبون تر کردم و آهسته پرسیدم: اگه برم‌گردونی به خونه خودم، خودت هم باهام می‌مونی؟

سکوت کرد و بدون اینکه جوابی بهم بده مسیرش رو از خارج شهر عوض کرد.

با نوک‌انگشتم به شونه‌ش زدم و حرفم رو تکرار کردم: پیشم می‌مونی؟

نیم‌رخش اخم کرده بود و به نظر عصبی می‌ومد.

- می‌مونم!...

چشم‌هام با تعجب گرد شد و با جیغی ذوق‌زده از سر خوشحالی، با انرژی بقیه پفکم رو خوردم.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت: واقعاً خوشحال شدی؟

یه دونه پفک به سمتش گرفتم و در حالیکه تلاش می‌کردم لبخندم رو کمرنگ کنم، جدی گفتم: من با تو شوخی دارم؟!

صورتش رو عقب کشید و اشاره‌ای به دونه پفک مماس با چشم‌هاش کرد.
- نمی‌خوام.

لبخندم رو وسعت بخشیدم و سرخوش گفتم: باز کن دهنه رو، عمو یه پفک بذاره توش!
با لبخند کوچولویی که ازش دیدم سریع از موقعیت سوءاستفاده کردم و پفک رو تو دهنش چیوندم.

- دیدی چه خوش مزه‌ست؟ چرا انقدر زندگی رو سخت می‌گیری؟! من اندازه تو پول داشتم کارخونه پفک و چیپس را می‌انداختم.

- تو چرا انقدر زندگی رو راحت می‌گیری؟

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم: تا همین الانشم به‌خاطر تو خیلی به خودم عذاب روحی و جسمی دادم، الان وقت استراحته!

حرفم که تموم شد، ترمز کرد و از ماشین پیاده شد.

از شیشه دودی به نمای آپارتمانمون نگاه کردم و لبخند روی لبم نشست.

دلم براش تنگ شده بود!

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم که کنار پله‌ها معلق ایستاده بود.

- دوستانه خونه نیستن؟

- اوم... نمی‌دونم! دالیا که این موقع روز در حال ولگردیه، الی هم که روز نشه پس خونه نیست.

بعد از این حرف ازش جلو زدم و پله‌ها رو دو تا یکی طی کردم.

زمزمه تمسخرآمیزش رو از پشت سرم شنیدم.

- روز ننه؟

- الهه همیشه تو دو روز مشخص میره پیش مامان بزرگش و کاراش رو انجام میده.

تازه کلیم روش تعصب داره و تحت هیچ شرایطی عقبش نمی‌اندازه؛ برای همینم ما به این محدوده دو روزه می‌گیم روزه ننه الی!

جلوی در ایستادم و بلاتفکلیف بهش نگاه کردم.

- هعی... من که کلید ندارم.

چند قدم جلو اومد و با خونسردی گفت: نیازی نیست.

یه چیزی شبیه کلید از تو جیبش درآورد و به چند ثانیه با قفل در ور رفت.

با فکی افتاده به در نگاه کردم که باز شد.

- ما رو بگو دلمون و به چی خوش کرده بودیم! در ضد سرقت!

پوزخندی زد و عقب ایستاد تا اول من برم داخل.

وارد خونه که شدم لبخند پررنگی روی لبم نقش بست و نفس عمیقی کشیدم.

گرمای مطبوعی که داخل خونه جریان داشت از زیر شال به گردنم خورد و تموم وجودم گرم شد.

خونه کاملاً مرتب و آرام بود، روی کاناپه چند تا از نقاشی‌های خوشگل الهه بود و روی عسلی هم پر از جلد چیپس بود.

احتمالاً باقی‌مونده شب‌زنده‌داری‌های دالیا و فیلماش بود.

- هعی، بی‌ادب خیانتکار! چه طور می‌تونه بدون من فیلم ببینه؟ تازه چیپسم بخوره!

به عقب برگشتم و چشمم بهش افتاد که با اخم کمرنگی به در و دیوار خونه چشم غره می‌رفت.

شال و پالتوم رو درآوردم و با چشمکی بهش اشاره کردم.

- راحت باش خونه خودته!

به سمت اتاقم رفتم و درش رو باز کردم.

ذوقزده جیغ کشیدم و قری به دورش دادم.

تمیز و مرتب بود و عروسک‌هام برق میزدن.

معلومه الهه حسابی بهشون رسیده بود!

دستم و روی ملحفه طرح باب اسفنجیم کشیدم.

- چه طوری عشقه رها؟ فدات شم منم دلم برات تنگیده بود. انقدر رو تشک‌های سیاه سوخته و خشن اینا کپیدم کمرم خشک شده! نه، دیگه تنهات نمی‌ذارم!...

احساس می‌کردم در و دیوار هم برام تاسف می‌خورن! حقم داشتن از بدبختی زده بودم به دیوونگی!

چند لحظه بعد دیدمش که با قدم‌های آهسته توی چهارچوب در جا گرفت.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به اتاقم انداخت و بعد همون نگاه رو به خودم.

حق به جانب گفتم: چیه؟

- چند سالته؟

- بیست و چهار.

- این دکور مناسب چه سنیه؟

- دو، سه یا چهار... یا اصلاً نه، مناسب هر کی خوشش بیاد. پس اتاق تو خوبه؟ عین تو
قبر می‌مونه لامصب!

نگاهش رو سرتاسر اتاق چرخوند و روی تخت مکت کرد.

روش نشستم و با دست بهش اشاره کردم.

- بیا بشین اینجا.

در حالیکه با اکراه قدم برمی‌داشت جلو اومد و کنارم نشست.

به سمتش متمایل شدم و دستم رو به آرومی روی گوشه لب‌هاش کشیدم.

- انقدر پوزخند و خنده شیطانی به خورد این بیچاره‌ها دادی کج شدن، بسه دیگه! یه
لبخند بزن ابروهات گره خوردن، بچت که نمیفته!

دستش رو بالا آورد و روی مچم گذاشت، به آرومی پایین آوردش و انگشت‌هام رو میون
انگشت‌هاش فشار داد.

احساس خوبی بهم دست داد اما فقط خوب نبود.

یه جور حس امنیت و اطمینان‌بخش بود که سال‌ها ازش محروم شده بودم.

نگاهش رو با حالتی جدی به عمق چشم‌هام دوخت.

می‌تونستم رگه‌های ناراحتی و گرفتگی رو توی مردمک لرزانش ببینم.

- چرا می‌خندی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و آهسته خندیدم.

- چه طور؟ دوس داری گریه کنم؟

- چرا گریه نمی‌کنی؟

با شنیدن این سوال از جانبش دیگه واقعاً جا خوردم و لبخند از روی لبم محو شد.

با لحن جدی‌تر و آروم‌تری لب زدم: منظورت چیه؟

- می‌دونم که از دستم عصبانی و دلخور و ناراحتی؛ می‌دونم چند روز سختی رو گذرونی و خیلی ترسیدی! چرا وانمود می‌کنی به این زودی اون همه درد رو فراموش کردی؟ دست آزادش رو بالا آورد و به آرومی روی گونه‌م کشید از بالا تا چونه‌م؛ روی همه جاهایی که می‌تونستم رد پنهون خون و روشن احساس کنم.

سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم: فکر کردم دیگه نمی‌ای! خیلی ترسیدم...

- بهت گفتم نترس، من هیچوقت تو رو رها نمی‌کنم!

اینبار سرم رو بالا آوردم و جدی اما دلخور تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم: تو گفتی من استثنا و ترستم، پس چرا چیزایی که می‌خواست رو بهش ندادی؟ چرا سر من ریسک کردی؟ اون شب توی چشم‌هاش هیچ اثری از نگرانی به واهمه نبود.

دستش و از روی صورتم برداشت و روی زانوش مشت کرد.

- فکر می‌کردم تو می‌تونی من و بخونی!...

متعجب پوزخند زدم و گفتم: تو انقدر سردی که من همیشه باهات فاصله دارم، حتی جرعت ندارم اسم واقعیت رو بگم!

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت: دارم سعی می‌کنم نباشم.

- شاید به اندازه کافی تلاش نمی‌کنی!

بعد از این حرف از کنارش بلند شدم و به مقصد آشپزخونه اتاق رو ترک کردم.

در میونه راه ایستادم و دوباره به اتاق برگشتم.

به چارچوب در تکیه دادم و گفتم: من از دستت ناراحت یا عصبانی نیستم، حالا هم فراموشش کن! وقتی برگشتم پیش‌تر حدس می‌زدم اوضاع ممکنه سخت شه. تا تو استراحت کنی من شام درست می‌کنم.

بعد از این حرف به سمت آشپزخانه رفتم و بلا تکلیف ایستادم.

کاش چند تا غذا از الهه یاد می‌گرفتم! چرا من انقدر شپشم؟!

آهی کشیدم و در اولین کابینت رو باز کردم اما هیچ چیزی که بلد باشم باهاش غذا درست کنم توش نبود.

از همونجا داد زدم: نیمرو دوس داری یا املت؟ من با آب‌پزم مشکلی ندارم!...

به این تکیه داد و آرنجش رو مماس با صورتش گذاشت.

- اینایی که گفتی چی هستن؟

دستی به پیشبندم کشیدم و با خنده گفتم: تو دیگه خیلی بچه سوسولی! من نصف هیکلم رو با تخم‌مرغ به هم زدم.

اشاره‌ای بهم کرد و گفت: همینه که انقدر گردن‌کلفتی!

آهسته خندیدم و کفگیرم رو به سمتش نشونه رفتم.

- اتفاقاً خیلیم قویم، دعا کن رو اعصابم نری وگرنه پهن‌ت می‌کنم رو زمین!

دستی به موهایش کشید و سرش رو پایین انداخت.

فهمیدم که بلاخره تونستم خنده رو روی صورتش بیارم.

سر که بلند کرد اثری ازش نبود جز آرامش محوی توی چهره‌ش.

- پس باید خیلی حواسم رو جمع کنم، ممکنه یه روز جام و بگیری!

با ذوق سر تکون دادم و تخم‌مرغ‌ها رو روی کابینت ردیف کردم، در همون حالت در حالیکه اهمیتی به نظرش نمی‌دادم بلندبلند گفتم: شیش تا تخم‌مرغ داریم، چهارتا من دو تا تو! اعتراضی که نداری؟

- می‌خوای اون دو تارم با پوست بخور، می‌ترسم از گشنگی بمیری!

ریزریز خندیدم و ماهیتابه رو پر از روغن کردم.

سرگرم میزون کردن شعله بودم که ناگهان کنارم سبز شد، هول کردم و قاشق از دستم لیز برد اما قبل از اینکه رو زمین بیفته تو هوا گرفتش و تو دستم گذاشت.

نفسم رو به بیرون فوت کردم.

- چرا انقدر بی سر و صدایی؟

بدون توجه به سوالم سرکی نکشید و با دیدن ماهیتابه یه تای ابروش بالا پرید.

- می‌خوای به خاطر چهارتا تخم‌مرغ به فنامون بدی؟ این همه روغن بسه شنا کردن جفتمون تو ماهیتابه‌ست!

گیج بهش نگاه کردم و بعد به روغن.

- عه، زیاده؟

متأسف بهم نگاه کرد و سری تکون داد.

پوفی کشیدم و نصفش رو خالی کردم اما همچنان همونطور که گفت اندازه آب یه استخر زیاد بود.

تخم‌مرغ‌ها رو برداشتم و همونطور که سرگرم شکستنشون توی کاسه بودم گفتم: وقتی پشت سرم وایمیسی و زل میزنی هول میشم، برو بیرون!

- چه کار مهمیم می‌کنی! نزنیمون رو هوا!

چشم غره ای نثارش کردم و حرصی گفتم: همینه دیگه برای تیکه انداختن به من خوب زبونت کار می‌کنه! برو حیاط‌پشتی رو یه نگاه بنداز تا من اینا رو درست کنم.

- چی توشه مگه؟

- خودت برو ببین.

سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد.

با رفتنش نفس آسوده‌ای کشیدم و مشغول ادامه کارم شدم.

اصلاً چرا باید وقتی برای اولین بار می‌خوام برل شوهر آیندم غذا درس کنم اینطوری شرفم بره کف پام؟! چرا!...

با مکت کردن و رفتن روی کلمه شوهر ذوقزده نیشم رو باز کردم.

هعی هعی! بدونه چه خوابی برایش دیدم مثل اون شبه دزدکی کوچ می‌کنه میره عمارتش، دیگه هم سراغم و نمی‌گیره!

تشک دالیا رو از روی تختش درآوردم و پایین تختم انداختم.

مشغول صاف و صوف کردنش بودم که وارد اتاق شد و به دیوار تکیه داد.

لازمه اشاره کنم نصف املتم سوخت یا نه؟!

نیشم رو برایش باز کردم و ذوقزده گفتم: خب؟

چشم‌هاش رو متفکر ریز کرد.

- چی خب؟

نیشم رو کش دادم.

- نظرت درباره گلخونه مچی؟ نمی‌دونی چه زحمتی برایش کشیدم! امسال می‌خواستم توش گوجه بکارم ولی خب قسمت نشد...

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و با لحن سرد و بی‌تفاوتی گفت: آها دیدمش، خیلی خوب بود.

لبخندم محو شد، با تأسف گفتم: فقط همین؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- باید چیز دیگه‌ای هم می‌گفتم؟

بازدمم رو با تفس عمیقی بیرون فرستادم و سری به نشونه نه تکون دادم.

زیر لب گفتم: بیخیال، خلافتکار که چیزی از گل و گیاه نمی‌فهمه!

به تشک خودم اشاره کردم و ذوقزده گفتم: بیا با هم بخوابیم!

یه تای ابروش متعجب بالا رفت و بدون حرف بهم خیره شد.

مقداری خجالت کشیدم و لعنتی نثار دهن بی‌چاک و بستم کردم.

با تک‌سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم و روی تشک دالیا نشستم.

- منظورم اینه که بیا جدا از هم بخوابیم.

پوزخندی روی لبش نشست و من باز هم بسی خجالت کشیدم.

هعی! جای دالیا خالی... من که تجربه ندارم، تا حالا از کسی نخواستم بیاد بخوابه.

چشم غره‌ای رفتم و بالش و روی تشک کوبیدم.

- بیا دیگه، می‌خوای تا فردا صبح به دیوار تکیه بدی؟!

بعد هم سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم: اعصاب نمی‌ذاره برا آدم!

انگشت اشاره‌ش رو به تشک باب‌اسفنجیم دوخت.

- می‌خوای رو این بخوابم؟

با لبخند سری به نشونه مثبت تکون دادم و توضیح دادم: همیشه که تشک الهه رو

بندازم زیرت، تو رو مال من بخواب منم مال دالیا رو برداشتم.

دست‌هاش و توی جیب شلوارش فرو کرد و با نیم‌نگاهی به در ورودی؛ جدی گفت: شب و نمی‌مونم راحت باش!

- من کاملاً راحتم تو هم راحت باش و یه امشب رو پیش من بخواب.

نگاه عصبی و پر از تردیدش رو که دیدم، پوفی کشیدم و مظلومانه گفتم: بمون دیگه! با خوابیدن رو تشک باب‌اسفنجی ابهتت پایین نیاد، من قول میدم به کسی نگم! حتی اگه یه لبخند درست و حسابیم بزنی پیش خودمون می‌مونه!

بعد هم لبخند مهربونی زدم و پتو رو براش کنار زدم.

- بیا دیگه، خوابیدن رو تشک زیبای من افتخاریه که نصیب هر کسی نمیشه.

نگاهش به در بود اما احساس می‌کردم قلبش پیشمه.

چند ثانیه مردد موند و بعد در حالیکه می‌ترسیدم غرور و خصوصیات ضدحالش رو انتخاب کنه، برخلاف تصورم مسیرش رو به سمت تغییر داد و توی جایی که مشخص کرده بودم نشست.

زانوهاش و توی شکمش جمع کردم و سرش رو به تخت تکیه داد.

با لبخند پیروزمندانه‌ای لامپ رو خاموش کردم و زیر پتوم خزیدم.

چند دقیقه گذشت و اون همچنان در حالیکه سرش رو به تخت تکیه داده و پلک‌هاش و به روی همه چیز بسته بود، بی‌حرکت و بدون حرف موند.

صدای خشدار و آرومش که توی تاریکی به گوشم نواخته شد از فکر درآوردم.

- چرا رو تخت خوابیدی؟

- می‌خواستم راحت باشی، هم‌سطح، در عدالت، در یک زاویه، کنار هم...

قبل از اینکه به جاهای بدی بکشه ساکت شدم و ادامه ندادم.

- نمی‌خواهی؟

روی پهلوی چپم به سمتش چرخیدم و آهسته گفتم: دوست دارم بیدار باشم.

- چرا؟

نمی‌خواستم بگم اما کلمات از دهنم بیرون اومده به سمتش دویدن.

- می‌خوام احساس کنم اینجایی، می‌ترسم وقتی بیدار شم رفته باشی!

توی نور کم اتاق کتتش رو درآورد و اشاره‌ای به خودش کرد.

با تردید بهش نگاه کردم که دستم رو توی هوا گرفت و به سمت خودش کشید.

در حالیکه قلبم با بی‌قراری می‌تپید، سرم و روی قلبش گذاشتم و دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

- منم می‌ترسم وقتی بیدار شم تو اینجا نباشی!

آهسته گفتم: من همیشه اینجام...

دستش رو نوازش‌وار لابه‌لای موهام کشید.

- تو هم یه آدمی و بلاخره یه روز می‌میری اما من محکوم به دردم، هر روز و تا همیشه!

اگه توی بری دیگه هیچی برای من باقی نمی‌مونه!...

قطره‌اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و توی نقطه نامعلومی از آغوشش محو شد.

لب‌های لرزونم رو با تردید از هم فاصله دادم و به آرومی پرسیدم: هنوزم می‌خوای بمیری؟...

نوازش موهام متوقف شد و دستش ثابت موند.

- آره...

قطره‌های اشکی که به صف نشسته و منتظر بودن با شنیدن این حرف بی‌رحمانه‌ش دوباره سرازیر شدن.

- داری گریه می‌کنی؟

لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

می‌ترسیدم لرزش صدام رسوای کنه، من پیشش بودم اما اون مرگ رو به داشتنم ترجیح می‌داد!

- همینه دیگه، اگه زنده باشم باید هر روز گریه‌کردنت رو ببینم، ناامیدشدنت، بغض‌کردنت، اذیت‌شدنت، دل‌بریدنت... و ترک‌کردنت!

صداش خفه و از ته گلوش میومد، مثل هر بار که درد می‌کشید و خش‌دار میشد.

از آغوشش بیرون اومدم و دستم و روی چشم‌هام کشیدم.

با لحنی که تلاش می‌کردم محکم باشه گفتم: خب تقصیر خودته که هی اشکم رو درمیاری و اذیت می‌کنی! خوشت میاد منم بگم می‌خوام بمیرم چون انقدر ضعیفم که می‌ترسم یه روزی از دستت بدم؟!

در نور کم اتاق تکیه‌ش رو از تخت گرفت و به سمتم مایل شد.

- آره، من ضعیفم! و ترسو... مغزم نمی‌تونه محرکای ترسناک رو درک کنه اما قلبم نمی‌ذاره نگران از دست دادن تو نباشم!

میون اشک‌هام لبخند زدم و دستم و آهسته به سمت صورتش بردم.

نفس‌های گرمش رو رد کردم و روی زخم‌گونه‌ش مکت کردم.

- تو من و ول نکن، من قول میدم هیچوقت ترکت کنم، تو توی داستان من یه هیولا نیستی!...

دستم و از روی گونه‌ش گرفت و آهسته بوسید.

غرق لذت و احساس قشنگی شدم که باعث شد ریزش اشک‌هام متوقف بشه و دردهام رو از یاد ببرم.

کنارم دراز کشید و نفس عمیقی کشید.

منم سرجام برگشتم و روبه سمتی که بود مایل شدم.

- میشه کیل و کلایتموند و چمیدونم ازین اسمای عجیب غریب بینمون نباشه، با اسم خودت صدات کنم؟

صدای آرامش‌بخشش توی گوشم پیچید: بهت که گفتم، تو برای من سوای همه‌ای! نمی‌خوام ازم بترسی یا نقابی که برای بقیه میزنم رو ببینی! لبخند کمرنگی زدم.

چند ثانیه در سکوت گذشت که دوباره به حرف اومدم: اوم... بیا تا وقتی من خوابم بیره حرف بزنین!

- تا همین الانشم سرم درد گرفته!

بدون توجه به ضدحالش لبخند خبیثی زدم و گفتم: همینه که هست! خب، می‌خوای از خاطراتم برات بگم؟

- منظورت اینه که می‌خوای غر بزنی؟

حرصی جیغ زدم.

- من کی غر زدم؟ اصلاً تو بگو.

- می‌خوای غر بزنی؟

پلک‌هام و با حرص رو هم فشار دادم و زیر لب غریدم: نه، درد و دل کردن با غر زدن خیلی فرق داره!

با صدای آهسته‌ای گفت: من اهل درد و دل نیستم، اگه تو هم تا صبح بغل گوشم عر بزنی بلد نیستم دلداریت بدم!

- خب منم می‌خوام یادت بدم چه‌طور مثل آدمای عادی زندگی کنی! غر زدن، فحش دادن، ناله کردن، ترسیدن، جا زدن، کم‌آوردن، خندیدن، ذوق کردن و حتی گریه‌کردنم جزء این پروسهٔ احساساته! باور کن هیچکدوم از اینا نه بهت صدمه میزنن نه ابهت کلایتموندیت رو خراب می‌کنن!

جوابی از جانبش نیومد که اخم‌هام توی هم گره خوردن.

- تو چرا به حرفای من گوش نمیدی؟

باز هم حرفی ازش نشنیدم. با تعجب به سمتش خم شدم و سرم رو به سرش نزدیک کردم.

نفس‌هاش مرتب بودن، انگار خوابی بود.

آخی بچم چه خسته بود زود خوابش برد. اشکال نداره بعداً جلسات روان‌درمانیش رو از سر می‌گیرم.

سر جام برگشتم و با لبخند چشم‌هام رو بستم.

لبخندی که به ثانیه نکشید از بین رفت.

دست‌هام با استرس توی هم گره خوردن و نفسم آه‌مانند خارج شد.

مشکلم کرم‌پور بود، اگه اون مهر و براش نمی‌بردم به مادرم صدمه میزد!

توی تاریکی بهش نگاه کردم و سعی کردم به خودم دلداری بدم.

یه مهره دیگه! صدمه‌ای بهش نمی‌زنه، گیرم چند میلیون یا میلیاردم ضرر کنه فدا سر خودم و ننم!

با این افکار پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم.

پرده رو کشیدم و اجازه دادم نور به اتاق بتابه.

تصمیم داشتم دکوراسیون اتاق آرادم به کل عوض کنم اما ترجیح دادم اول از اتاق خودم شروع کنم.

برای همین همه تابلوهای عجیب‌غریب و ترسناکی که توش بودن رو شوت کردم بیرون. به سرتاسر اتاق نگاه کردم و دست‌هام رو به کمرم زدم.

خوب میشد اگه یه شعبه گلخونه هم اینجا افتتاح کنم؛ دیدی و نور به این عمارت وحشت هم تابید و گلگی شد!

با این فکر از اتاقم بیرون رفتم و به سمت اتاق آرادم رفتم.

صبح زود تشک و بالش گلگلیم رو زد زیر بغلش و برم‌گردوند به عمارت.

نمی‌دونم چرا بیشتر توی خونه نموند، شاید هم احساس راحتی نمی‌کرد!...

دم در ایستادم، دستم مشت شد و خواستم به در بکوبم که با شنیدن صدای عمه ایزابل پایین آوردمش و ناخواسته گوش‌هام رو به در چسبوندم.

- چی می‌شنوم آرادم؟ عروسک چند روزهت نیست؟!

بعد از چند ثانیه صدای جدی و محکم آرادم از پشت در توی گوشم پیچید: باید تا آخره عمرم با عوضیا باشم؟

- چه طور؟ می‌خوای در روابطت تغییر ایجاد کنی؟

- اجازه ندارم؟ نکنه تو هم فکر می‌کنی من محکوم به فنا و موندن توی تاریکیم؟!...

چند ثانیه سکوت حکم‌فرما شد و در اون فاصله گوش به صدای تپش محکم و ناموزون قلبم دوختم.

صدای عمه ایزابل رو شنیدم که با لحن تمسخرآمیزی گفت: باور کنم عاشق خانم دکتر مهربون قصه شدی؟

- قراره دروغ بگم؟ چرا باور نمی‌کنی؟...

- چون غیرممکنه، من تو رو بزرگ کردم. بهتر از خودت می‌شناسمت. خودتم می‌دونی که این رابطه غیر ممکنه به سرانجامی برسه که قلب یکیتون خورد نشه!

- عمه....

- نه!

نه عمه به قدری بلند و قاطع بود که دست‌هام مشت شدن و زانوهام سست...

- چرا فکر می‌کنی دختری که اگه جلوش مرغ سر ببری غش می‌کنه، تا ابد باهاته؟ اون تو رو هیولا می‌بینه، چرا نمی‌خوای چیزی که تو آینه می‌بینی رو تو چشم‌هاش باور کنی؟!

صدای سکوت آراد بدجور شکننده بود و قلبم رو بدجور به درد آورد.

عمه ایزابل با تندى و بدون ذره‌ای ملایمت ادامه داد: اون کسی نیست که مال تو بمونه، شاید چند ماه، نهایتش چند سال! بعدش دیگه می‌بره، ترکت می‌کنه و می‌شکنت!

دوس داشتم در و باز کنم و محکم بگم که احساس من تاریخ انقضا نداره! نه چند ماه و نه چند سال، چند کیلو میوه نیست که بتونه اندازش بگیره و تاریخ فاسد شدنش رو پیشگویی کنه!

اما قدم‌هام سست شدن تا جواب آراد رو بشنوم.

- برام مهم نیست!

بهت زده و متعجب به در نگاه کردم که ادامه داد: برام مهم نیست که اگه چند ماه یا چند سال دیگه رهام کنه، می‌خوام فقط چند روز پیشم باشه، تا هر وقت که باشه من حالم خوبه!

باز هم پوزخند عمه...

- اصلاً از کجا معلوم که با موندش دنبال هدف شومی نیست؟ شاید بخواد ازت سوءاستفاده کنه، چیزی بدزده...

اینبار صدای پوزخند آراد اومد اما من نتونستم حتی نفس بکشم؛ دستم رو مشت کرده به قفسه سینم کوبیدم.

اون راست می‌گفت. من با هدف و برای سوءاستفاده اومده بودم!...

- چرا فکر می‌کنی جنسش مثل من و تو خرابه؟ اون به من دروغ نمی‌گه و برای سوءاستفاده اینجا نیست.

دست مشت شده از روی قلبم سر خورد پایین، مثل قطره‌های اشکم که بی‌محابا روی گونه‌م لغزیدن و از چونه‌م سرازیر شدن.

باید بهش می‌گفتم، حتی اگه به قیمت مرگ خودم یا مادرم تموم می‌شد، من نمی‌تونستم به کرم‌پور بفروشمش.

- به اندازه کافی حرف زدیم. برو استراحت کن، تصمیم من عوض نمیشه!

- آراد چرا نمی‌فهمی؟ من نمی‌خوام دوباره بشکنی؟

لحن عمه این‌بار انقدر سوزناک و غمزده بود که قدمی به عقب برداشتم و از در فاصله گرفتم.

دیگه نمی‌خواستم بشنوم! بشنوم که یه ویرانگرم! یه هیولا...

- ولی رها من و نمی‌شکنه!...

- ولی کول چی؟ آراد شش سال! فقط شش سال دیگه مونده تا کول برگرده و همه چیز رو از بین بیره...

- نه، نمی‌ذارم کسی ازم بگیرتش...

کلافه دستم و روی سرم گذاشتم و به دیوار چسبیدم.

انقدر به خاطر معامله‌م با گرم‌پور ناراحت بودم که توجهی به مکالمشون درباره کول و اون شش سال که عمه بهش اشاره کرد، نکردم.

صدای برخورد کفش‌های پاشنه‌بلند عمه ایزابل اومد، قبل از اینکه در باز شه و ببینتم پشت یکی از ستون‌ها پناه گرفتم و لب‌هام رو محکم رو هم فشار دادم.

بغض بدی توی گلویم جا گرفته بود که به شدت دوست داشتم بشکنمش اما نمی‌تونستم!...

برای شکستن و جازدن و فرار کردن خیلی زود بود.

دستم رو روی چشم‌هام گرفتم تا راه اشک‌هایی که سمجانه قصد پایین اومدن داشتن رو ببندم.

صدای قدم‌های عمه آهسته و آهسته‌تر شد، بعد سایه‌ش رو دیدم که از پله‌ها پایین رفت.

از پشت ستون بیرون اومدم و به سمت راه‌پله رفتم.

هنوز پا روی اولین پله نگذاشته بودم که با شنیدن صداش همونجا ایستاده و خشک شدم.

- رها؟

دستم رو از روی نرده برداشتم و روی گونه و چشم‌هام کشیدم. بعد اطمینان پیدا کردن از خشک بودن صورتم و نداشتن رد اشک، به سمتش برگشتم که توی چند قدمیم ایستاده بود.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: اینجا چی‌کار می‌کنی؟ چرا نیومدی تو؟

هول شده انگشت‌هام و توی هم پیچیدم و آهسته گفتم: کار خاصی نداشتم، گفتم شاید سرت شلوغ باشه برگشتم.

بعد هم لب‌هام و روی هم فشردم و به گوشه‌ای از زمین خیره شدم.

- چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟

خجالت می‌کشیدم توی چشم‌هاش نگاه کنم در حالیکه هر لحظه فریض می‌دادم.

با طمأنینه و قدم‌هایی شمرده بهم نزدیک شد و با تردید پرسید: چیزی شده؟

سری به نشونه نه تکون دادم و با گفتن «چیزی نیست» به سمت پله‌ها رفتم.

رفتارم ناشیانه و احمقانه بود اما نمی‌تونستم باهاش حرف بزنم.

غرق در افکار وحشتناکم بودم که ناگهان دستش دور مچم پیچید و به عقب کشیدم.

دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

نگاهش جدی و عصبی بود، احتمالاً از فرارم...

- چرا نمیگی چته؟ مگه بهت نگفتم خوشم نمیاد وقتی روبرمی‌گردونی و به جای حرف

زدن تو خودت می‌ریزی؟

آب دهنم رو قورت دادم و آهسته گفتم: چیزی نیست آخه، چرا حساس میشی؟

- من نه حساسم نه کور، این و بفهم!

بغض دوباره به گلوم فشار آورد و در حالیکه تلاش می‌کردم مچم رو از دستش آزاد کنم،

مظلومانه گفتم: خب چرا عصبانی میشه و سرم داد می‌زنی؟!

بعد از این حرف، فشار دستش از دور مچم کم شد و آهسته ازم فاصله گرفت.

نفسش رو کلافه بیرون داد و دستی به موهای پریشونش کشید.

- چرا هر وقت ازت چیزی می‌پرسم یا اعصابم رو خورد می‌کنی، از در خاله‌زنک بازی و مظلومیت وارد میشی؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم و لبخند محو اما شیطونی زدم.

- بلاخره منم به یه اهرم فشار نیاز دارم.

با دیدن لبخندم، حالت عصبی چهره‌ش محو شد و نگاه خمارش به صورتم دوخته شد.

با خیزی که به سمتم برداشت جیغ زدم و با فرار کوتاهی به دیوار چسبیدم.

دستش رو کنار سرم حائل دیوار کرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، در حالیکه نفس عمیقش توی صورتم خورد آهسته زمزمه کرد: چرا این کار و با من می‌کنی؟ همه زنا از علاقه طرفشون سوءاستفاده می‌کنن؟

لبخندم رو پررنگ‌تر کرده و به آغوشش خزیدم.

- فقط اونایی که خیلی بغل طرفشون و دوس دارن!...

در حالیکه دنبالش می‌رفتم با کنجکاو پرسیدم: چی رو می‌خوای نشونم بدی؟

- مطمئناً مفیدتر از گل و گیاهه!

- عه، بی‌ادب! اون گلخونه حاصل روزها تلاش بی‌وقفه و حاصل تحقیقات فراوانم در زمینه باغبونی بود. چه‌طور می‌تونی مسخرش کنی و عظمتش رو پایین بیاری؟!

دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و بی‌حوصله گفت: به هر حال چیزی که می‌خوام بهت بدم از اون خیار و گوجه‌ها برات بهتره و کمک بیشتری بهت می‌کنه!

- نکنه برات برام گرفتی کارهام رو انجام بده؟

- یه زنده برات آوردم.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و سرخوش خندیدم. با این حال به آرومی گفتم:
آفرین به این حرکت جنتلمنانه‌ای ولی من نیازی به خدمتکار شخصی ندارم،
خدمتکارهای خونه همه کارهام و انجام میدن.

- از اون جایی که زرزو و پرچونه و کم‌طاقتی به یکی نیاز داری تا باهات حرف‌هم بزنه و از
بی‌حوصلگی درت بیاره.

بعد از این حرف به سالن طبقهٔ دوم رسیدیم.

چشمم به قامت خم‌شدهٔ دختری توی لباس فرم افتاد.

رنگ لباسش با بقیه خدمتکارها فرق داشت.

بعد از چند دقیقه سر بلند کرد.

با دیدنش نمی‌دونم چی توی قلبم فرو ریخت که برای لحظه‌ای سکندری خوردم اما قبل
از افتادنم دست آراد دور کمرم حلقه شد و به جلو کشیدم.

با نگرانی لب زد: حالت خوبه؟

سری به نشونه تأکید تکون دادم و آهسته گفتم: خوبم.

نگاه مشوش و نگرانم رو به عمق چشم‌هاش دوختم.

نگاهش باوقار و فوق‌العاده تیز بود، برخلاف بقیه خدمتکارها آرایش کرده بود و
اعتمادبه‌نفسی توی وجودش داشت که بدجور ترسوندم.

آراد با چند قدم محکم بهش نزدیک شدم و با تحکم به سمتش چرخید: زندگی تو از این
به بعد دست اون دختریه که می‌بینی! اگه هر اتفاقی برات بیفته من دو برابرش رو سر
تو میارم، اگه بغض کنه من اشک تو رو درمیارم، اگه از دستت عصبانی بشه من مجازات
می‌کنم و اگه کارهایی که ازت می‌خواد رو انجام ندی ترس واقعی رو بهت نشون میدم!

دستی به لباسم کشیدم و سعی کردم حالت مقتدری به خودم بگیرم.

البته که آراد فقط در برابر من آروم بود.

روی ترسناک و طوفانیش نثار هر کسی که نزدیکش بود می‌شد و ترسناکی صفت بارزش بود. یه جورایی مشکلی باهاش نداشتم و بهش افتخار هم می‌کردم.

اون برای بقیه در نقاب یه هیولا بود اما به من که می‌رسید با هر قطره‌اشکم درد می‌کشید!

آراد بعد از کلی خط و نشون کشیدن برا اون بیچاره و بدون خداحافظی کردن باهام از خونه خارج شد.

ناراحت نشدم چون عادتش بود بدون توضیح کارهاش رو بکنه و مثل گذشته بدون خداحافظی از خونه خارج بشه.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با بالا رفتن از پله‌ها راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

متوجه بودم که داره پشت سرم میاد اما بدون توجه به حضورش وارد اتاق شدم و در و بی‌هوا روش بستم.

به سمت پنجره رفتم و روی لبه‌ش نشستم.

حیات مثل همیشه ساکت بود و همه چیز و همه کس سر کار خودشون، منظم ایستاده بودن.

دلم گرفته بود، دوست داشتم همه چیز و بهش بگم اما نمی‌تونستم. جرعت و جسارتش رو نداشتم... یا نه می‌ترسیدم!

- بدجور ناراحتید، کمکی از دست من برمیاد؟

تازه متوجه حضورش شدم که در چند قدمیم ایستاده و نگاه پرواش رو بهم دوخته بود.

زانو هام رو بغل کردم و بدون حرف روم و ازش برگردوندم.

احساس بدی بهش داشتم.

شباهتی به کینیس نداشت اما تداعی‌گرش در لباس خدمتکاری با حالتی سرد و چشم‌هایی شفاف بود.

چشم‌های بلندپروازی که متعلق به این خونه و خفقانش نبودن.

- خانم؟

بی‌حوصله دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.

- نه، هیچ کمکی از دستت برنمیاد جز سکوت.

با لبخندی مرموز سرش رو به تأیید تکون داد.

- درسته، کلید حل این مشکل فقط خودتونید.

دستم و از روی سرم برداشته، متعجب و با تردید بهش نگاه کردم.

نگاه مشکوک و در عین حال مشوشم و که روی خودش دید، تبسم شیطانیش رو وسعت بخشید و چشمکی نثارم کرد.

- یه پیغام براتون دارم.

یه تای ابروم رو با اخم بالا انداختم.

- از طرفه؟

- رئیس دزد!

چشم‌هام و ریز کرده و موشکافانه بهش دوختم.

- چی؟ کی؟

دست‌هاش رو با حالتی طلبکارانه توی هم گره زد و با نیم‌نگاهی به در، شمرده و پرطمأنینه گفت: اگه یه دزد نتونه خوب دزدی بکنه، اون وقت شاه دزد همه چیش رو ازش می‌دزده!

نگاهم توی چشم‌هاش ثابت شد و قلبم از درد مچاله شد.

لب‌هام تکون خوردن اما حرفی ازشون خارج نشد.

می‌دونستم به حال خودم رهام نمی‌کنه و دیر یا زود اخطارهاش رو دریافت می‌کنم اما احمقانه به پنجره زل می‌زدم و امیدوارم بودم همه چیز با یه معجزه خوب بشه.

لبخندش محو، نگاهش تیز و لحنش تهدیدآمیز شد.

- من اینجام تا شخصاً مراقبت باشم و کارهات رو کنترل کنم، یادت باشه زمان زیادی نداری!

- چرا خودت نمی‌دزدیش؟

- چون من عشق اون هیولا نیستم.

اخم‌هام توی هم گره خوردن و با عصبانیت از جام بلند شدم.

- درسته نیستی، تو فقط سگ دست‌آموز کرم‌پوری!

پوزخندی زد و انگشتش رو به طرفم گرفت.

- حواست باشه اینجا وظیفه من چیه چون اگه اراده کنم دخلت اومده! تو نه تهدید می‌کنی، نه تصمیم می‌گیری، فقط اون مهر و به من میدی. اون هم خیلی زود.

نگاه محتاط و ترسیده‌ای به اطراف انداختم و زیر لب گفتم: باشه، حالا گم‌شو!

انگشتش رو زیر چونم گذاشت و سرم و به طرف خودش گردوند.

- دیگه هیچوقت با پرستارممانت اینطوری حرف نزن جاسوس کوچولو!

دستش رو از مچ گرفتم و پایین آوردم.

توی چشم‌های وقیح و عجیب شیطانیش نگاه کردم و با تهدید لب زدم: منظور؟

مجدداً لبخند روی لبش اومد و با خونسردی گفت: تو این چند ماه که خانم دکتر نبود من مراقب مامان جونش بودم.

- مامانم کجاست؟

مچ دستش رو از توی دستم درآورد و بی‌توجه به سوالم گفت: رئیس خواست بهت بگم یه چیز دیگه هم برای معامله داره که خیلی برات ارزشمنده، پس مراقب باش!

بعد هم به سمت در رفت.

- هوی دختر...

با شنیدن صدام، به سمتم برگشت و گفت: آرتمیسم!

- آرت هر خری که هستی باش فقط دیگه نیا به اتاقم.

پوزخندی زد و گفت: همیشه که، هر دو آقا از دستم عصبانی میشن اگه در خدمتتون نباشم و اوامرتون رو انجام ندم.

از بین دندون‌های کلید شدم غریدم: تو فقط دعا کن من از دستت عصبانی نشم.

پوزخند دیگه‌ای زد و گفت: مشکلی نیست، راحت باشید.

بعد از این حرف از اتاق خارج شد و در و محکم روی هم کوبید.

همونطور بی‌حرکت وسط اتاق معلق موندم.

توی مغزم هم همین بساط بود، بین کوهی از درد و سردرگمی مونده بودم و نمی‌دونستم کجا بشینم یه دل سیر گریه کنم.

در نهایت نفس عمیقی کشیدم و با استوار برداشتن قدم‌های محکم به سمت اتاق عمه ایزابل رفتم.

از دیدنم تعجب کرد.

- چه خبر رها خانم؟ راه گم کردی...

به سمت تلفن توی اتاقش رفتم و بی توجه به حرف هاش با جدیت گفتم: شماره آراد رو برام بگیر!

- چی کارش داری؟

- کار مهمی باهاش دارم.

- چه کاری؟

کلافه لب زدم: فقط بگیرش!

از دیدن حالت سرد و جدیم تعجب کرد، با این حال چیز دیگه‌ای نپرسید و برام شماره گرفت.

چند دقیقه طول کشید که با اخم خطاب به شخص پشت خط گفتم: نمی‌دونم، انگار جنی شده! گیر داده باهات حرف بزنه!

بعد از چیزی که از آراد شنید سری تکون داد و با خدا حافظی گوشی رو به دستم داد.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و گوشی رو ازش گرفتم.

- سلام.

- چی شده رها؟ همین چند ساعت پیش با هم بودیم که!

بدون توجه به حرفش، آهسته گفتم: میشه بیای خونه؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد عصبی گفتم: میگم چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟ مشکلی برات پیش اومده؟...

با لبخند کم‌رنگی که به خاطر نگرانش بود، گفتم: نه، حالا میای؟

- الان کار دارم، صبر کن تا شب...

با جدیت پریدم میون حرفش.

- نه، همین الان بیا، کارم واجبه!

صدای بازدم عمیقش رو شنیدم و بعد آهسته گفتم: قطع کن و برو اتاقم، چشم رو هم
بذاری پشت سرتم!

- باشه...

بعد هم تماس رو قطع کردم.

عمه ایزابل گوشی رو از دستم گرفت و بعد با نگاهی به چهره‌م، آهسته پرسید: حالت
خوبه؟ رنگت بدجور پریده!...

لبخند کم‌جونی زدم و بدون جواب دادن به سمت اتاق آراد رفتم.

قدم‌هام می‌لرزید و حتی فکر کردن به حرف‌هایی که می‌خواستم بهش بزنم تموم انرژی‌م
رو تحلیل می‌برد.

به در قفل شده‌ی اتاقش تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

بوی عطر قهوه تلخ اتاقش حتی از پشت در هم می‌ومد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حالات چهره‌م رو عوض کنم.

باید قوی و محکم می‌شدم تا بتونم سخت‌ترین کار عمرم رو انجام بدم.

توی همین فکرها بودم که دستی روی شونه‌م قرار گرفت.

جا خوردم و سریع به عقب نگاه کردم.

با دیدنش نفس حبس‌شده‌م رو بیرون دادم و لبخند زدم.

- نکنه سوار باد شدی و اومدی؟

انگشتش و روی حسگر گذاشت و در و باز کرد.

- بیا تو بینم کار مهمت ارزش سوار باد شدن رو داشته یا نه!
دنبالش رفتم و در پشت سرم بسته شد.

سریع به سمتم چرخید و گفت: بگو!

از کنارش که وسط اتاق بود رد شدم و گوشه‌ای ایستادم.

با تعجب و اخمی که از نگرانی و تردیدش نشأت می‌گرفت بهم خیره شد.

سکوتم رو که دید عصبی گفت: داری اعصابم و خورد می‌کنی!

ترس دوباره به وجودم برگشت و احساس ناتوانی کردم... اگه می‌گفتم هم مادرم کشته
می‌شد، هم خودم!

- رها؟

با شنیدن نجوای کلافه‌ش زیر گوشم از افکارم بیرون اومدم و دست‌هام رو بی‌هدف توی
هم گره زدم.

- م... می‌خواستم یه چیز مهمی بهت بگم.

سری تکون داد و تند گفت: بگو گوش می‌کنم.

لب باز کردم اما با شنیدن حرفش، همه کلمات از ذهنم پر کشیدن.

- توی با من موندنت تأثیر داره؟

سرم رو آهسته تکون دادم و زیر لب گفتم: اوهوم!...

قدمی به سمتم برداشت و زمزمه‌وار پرسید: پشیمون شدی؟

تند تند با وحشت گفتم: نه، پشیمون نشدم.

- پس نمی‌خوای بگی من یه هیولام یا ترسیدی آه کسانی که کشتم دامن‌گیرت بشه یا...

پریدم میون حرفش.

- نه.

- کار بدی کردم خودم خبر ندارم؟

لبخند کمجونی روی لبم نشست و لب زدم: نه!

آهسته سری تکون داد و نفسی تازه کرد.

- خوبه!

خواستم تند و سریع بهش بگم اما لبهام می لرزیدن و نمی تونستم حرفم رو بزنم.

حالم رو که دید رنگ نگاهش دوباره عصبی و نگران شد.

دستی توی موهایش کشید و کلافه گفت: د مگه زیرلفظی می خوای؟ خب بگو دیگه!

از شنیدن فریادش به خودم لرزیدم و مظلومانه عقب رفتم.

نگفته و نشنیده انقدر عصبانی بود اگه می گفتم چی کار می کرد؟!

نفسش رو آه مانند بیرون داد و به سمتم خیز برداشت، بازوم و گرفت و به سمت خودش چرخوند.

- میگی چی شده یا...

پریدم میون حرفش و مغموم گفتم: انقدر داد میزنی حرفهام یادم میره.

چند ثانیه عصبی به چشمهام خیره شد و بعد سعی کرد با یه نفس عمیق چهره و حرکاتش رو ملایم تر جلوه بده.

با صدای آروم تری گفت: اگه زبون واموندهت رو بچرخونی منم از عصبانیت درمیانم.

لبم رو با زبون تر کردم و آهسته پرسیدم: تو که نمی دونی چی می خوام بگم، برای چی عصبانی ای؟

- اگه چیز خوبی بود برای گفتنش این همه پارادوکس ضدونقیض به کار نمی‌بردی! اول میگی بدو بیا، حالا که اومدم یا بغض می‌کنی یا پشت‌چشم نازک می‌کنی و گیر میدی به تن صدام! بگو چی شده؟!

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم.

حتی با فکر کردن به چیزی که می‌خواستم بگم و دیدن واکنشش هم می‌ترسیدم.

- ازم می‌ترسی؟

سر بلند کردم و بهت‌زده تو نگاهش گرفته‌ش خیره شدم.

با دیدن قیافه‌م پوزخند تلخی روی لبش نقش بست.

- می‌خوای بگی دارم میرم؟ یا می‌خوام برم؟ یا ازت خوشم نمیاد یا بدم میاد؟ می‌ترسی نذارم بری؟!...

سرم رو تند تند به چپ و راست تکون دادم و ناراحت گفتم: چرا انقدر به احساسم شک می‌کنی؟ معلومه که نمی‌خوام ولت کنم یا برای رفتن ازت اجازه بگیرم...

دستش سردش رو از پشت دستکش گرفتم و بین انگشت‌های ظریفم نگه داشتم.

کمی من من کردم و بعد با تردید پرسیدم: اگه مجبور شی دیگه من و نبینی یا برای همیشه ازت دور شم چی‌کار می‌کنی؟

خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که محکم نگهش داشتم و با طمأنینه ملایمتی که بفهمه نمی‌خوام برم و منظورم چیه، گفتم: فقط می‌خوام بدونم!

نیم‌نگاهی به دست‌هام انداخت و با لحنی خش‌دار و عصبی، خیره به چشم‌هام گفتم: من و یادته وقتی که تلاش می‌کردم بمیرم؟ هر بار چشم‌هام رو می‌بستم و آرزو می‌کردم تموم شه اما تو هر بار که در چند قدیمیش بودم روبروم ایستادی و نداشتی! تو من و مجبور کردی به این دنیا برگردم در حالیکه قلبن مرده بودم...

دستش رو محکم از دستم بیرون کشید و نوک انگشتش رو با حالتی که با برق ترسناک چشم‌هاش همسو و تهدیدآمیز شده بود، روی صورتم کشید.

- بهت گفتم می‌ترسم ترکم کنی و بگی یه هیولام اما در واقع نمی‌ترسم، می‌دونی چرا؟!

منتظر جوابم نموند و با کشیدن انگشتش روی پلک‌های نیمه خیس، ادامه داد: چون اجازه نمیدم هیچوقت ترکم کنی! می‌دونی که من یه جنتمن نیستم پس حرفت و نگره دار برای خودت چون نمی‌تونه ازم جدات کنه!

بعد از این، دستش رو از دور کمرم باز کرد و چند قدم فاصله گرفت، تعادلم رو از دست دادم اما قبل از سقوط کردن دوباره گرفتم و با خشونت بغلم کرد.

ازش می‌ترسیدم و ترس تنها چیزی بود که میون صدای تپش‌های قلبم می‌شنیدم.

من هیچوقت در برابرش بی‌محابا نبودم!...

انگشتم رو با بی‌حوصلگی روی شیشه بخارگرفته پنجره کشیدم.

نه می‌تونستم بلند شم و بعد از چند ساعت خشک نشستن چشم به منظره بهتری بدوزم و نه می‌تونستم برای چهارمین ساعت متوالی بی‌حرکت و افسرده بمونم.

مثل بادکنکی که با سوزن سوراخ و از هم پاشیده شده بود خالی از زندگی و احساس بودم.

ترس هر لحظه بند بند وجودم رو می‌لرزوند و از اون بدتر احساس دلشکستگی می‌کردم.

آراد طوری توی پیله ترسناک و خاکستری رنگش فرو رفته بود که نمی‌تونستم حتی بهش نزدیک بشم.

بعد از اون مکالمه ترسناک دیگه ندیده بودمش، اون هم سراغم رو نگرفته بود.

گاهی شک می‌کردم بیماری دوقطبی یا یه کوفت ناشناخته گرفته، گاهیم به سرم میزد خودم و از پنجره پرت کنم پایین تا راحت شم از دستش!

نه به اون همه اشتیاق و اتفاق قشنگ پشت سر هم توی رابطمون، نه به این گوشه‌گیری و افسردگی... حتی فکر کردن به ملاقات آخرمون تموم وجودم رو می‌لرزوند و قلبم رو به درد می‌آورد.

با شنیدن صدای تق‌تق در سرم و محکم روی زانوم کوبیدم و از همونجا داد زدم: بیا تو نکبت!

صدای قدم‌هایی که احتمالاً متعلق به آرتمیس بودن رو شنیدم.

روی صندلی چوبی‌ای که این روزا پاتوقش شده بود نشست و بعد هم صدای مصداق مته‌برقیش توی سرم پیچید: چرا از پیله قشنگت درنمی‌ای و پروانه نمیشی خانم جون؟ رییس که نمی‌تونه منتظر تموم شدن قهر و خاله‌زنک بازیای جنابعالی بشه!

محرک و انگیزه حرکت از رو طاقچه و بیرون اومدن از اتاق رو پیدا کرده و بدون توجه به بقیه چرت و پرت هاش از اتاق گلخونه بیرون اومدم.

حیاط پر از بادبگارد بود و همه‌چیز در مرتب‌ترین سازمان‌یابیش قرار داشت.

همون روزی که بعد از بیمارستان و خونه برگشتم آزاد دستور ساخت یه اتاقک گلخونه رو برام داد اما این‌روزا اصلاً حوصله رسیدگی کردن بهش رو نداشتم.

به سمت عمارت رفتم و با سر به زیری پله‌ها رو بالا رفتم.

جدیداً علاقه‌ای به آشپزخونه و سرقت مهمات نداشتم چون اشتها از بین رفته بود.

راهروی طبقه پنجم مثل همیشه خالی بود و در اتاقش بسته.

با بی‌حالی به سمت اتاقم رفتم و دستگیره در رو بالا و پایین کردم اما باز نشد.

چند دقیقه با قفلش ور رفتم اما باز هم باز نشد، حرصی لگدی بهش زدم و فحش زیرلبی‌ای نثارش کردم.

- یعنی چی؟ این دیگه چه کوفتیه؟

با دیدن اتاق آراد که انتهای راهرو بود ساکت شدم و با اخم کمرنگی بهش خیره شدم. کار خود ناکسش بود، معلوم نیست باز چه خوابی برام دیده!

پوفی از سر حرص کشیدم و مسیر اتاقش رو در پیش گرفتم. حدس می‌زدم خونه باشه! هر چه قدر جلوتر می‌رفتم قدم‌هام آهسته‌تر می‌شدن.

نگران بودم به سرش زده باشه و بخواد دوباره بندازتم بیرون اما حتی این فکر هم احمقانه بود چون دو روز پیش گفته بود هرگز اجازه نمیده ترکش کنم...

قبل از اینکه ترس و هیجان از روبرو شدن باهاش باز نگهم داره، بدون در زدن وارد اتاقش شدم.

دست‌هام رو به کمرم زدم و خواستم دهن باز کنم جیغ بزنم اما با ندیدنش پشت میز دهنم رو بستم؛ مشکوک سرکی کشیدم و جلوتر رفتم.

با دیدن تخت و کمد صورتی رنگم وسط اتاق سیا سوختش دهن باز شدهم برای حرف، همونطور باز موند و سرجام خشک شدم.

بعد از چند دقیقه با تردید جلو رفتم و دستی به بدنه کمد کشیدم.

برچسب‌های قدیمی و زدگی پایه‌ش باعث شد اطمینان پیدا کنم همون کمد خودمه که توی خونه مجردی جاش گذاشتم و برگشتم اینجا.

تخت هم همون بود با همون روکش باب‌اسفنجی احمقانه!

با احساس حضور ناگهانی‌ش پشت سرم، وحشت‌زده جیغ زدم و روی تخت افتادم.

نفسم رو با بازدم عمیقی بیرون فرستادم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

از دیدن واکنش ناگهانی و ترسیدم پوزخند روی لبش اومد.

پیراهن و شلوار تیره رنگی که پوشیده بود باعث می‌شد در پس‌زمینه تیره اتاق محو به نظر برسه؛ همه چی جز چشم‌های درخشانش که بهم دوخته شده بودن.

با نفس عمیق دیگه‌ای بلند شدم و دست‌هام رو پشتم گذاشتم.

- چرا در اتاقم رو قفل کردی؟

- چون اونجا دیگه اتاقت نیست.

پوزخندی زدم و گفتم: پس تو حیا بخوابم؟

- اگه اجازه دست خودت بود احتمالاً همین کار و می‌کردی!

اخم‌هام رو توی هم گره زدم و حرصی گفتم: معلومه که اجازه دست خودمه، نکنه بات را اومدم فکر کردی جز افراد یا مریدانتم؟!

با قدمی که به جلو برداشت مغزم دستور عقب رفتن داد اما غرورم همونجا نگهم داشت.

با اخم بهش نگاه کردم که با چهره‌ای خونسرد و به‌دور از عصبانیت بهم نگاه می‌کرد.

از سکوتش کلافه شدم خواستم حرفی بزنم که پیش‌دستی کرد و گفت: خودت رو هر چی می‌خواهی بدون، با هر لقب و اسمی اما از این به بعد اینجا می‌خوابی!

ته دلم مشکلی با موندن نداشتم اما غرورم اجازه نمی‌داد برای همین از کنارش رد شدم و شمرده شمرده گفتم: من عروسکت نیستم که هر طور خواستی کوکم کنی و بعد توقع داشته باشی به هر سازی که میزنی برقصم!

داشتم تو دلم می‌گفتم هرگز تن به این خفت نمیدم که ناگهان دستش رو دور بازوم پیچید و مثل یه عروسک به سمت خودش برگردوندم.

با یکی از دست‌هایش هر دو دستم رو پشتم نگه داشت و با اون یکی دستش چونم رو بالا آورد.

- چند بار بگم تا حالت بشه از خاله‌زنک بازی خوشم نیاد؟

گره میون ابرو هام رو تنگ‌تر کردم و با لحنی محکم‌تر از لحن خودش گفتم: چند بار بگم تا حالت بشه منم یه آدمم و به چیزی بیشتر از عصبانیت و زورگویی برای پیشت موندن نیاز دارم؟! دو روزه من و ول کردی به امون افسردگی و ناراحتی حالا توقع داری راهم و کج کنم تو بغلت و هیچی نگم؟

با دیدن قطره‌های اشکی که توی چشم‌هام نشستن چونم رو رها کرد و پلک‌هایش رو محکم و عصبی رو هم فشرد؛ دست‌هام و ول کرد و روی شقیقه‌ش فشار داد.
با لبخندی پیروزمندانه حاصل دیدن پشیمونیش، گوشه لباسم رو به دماغم نزدیک کردم.

- چرا این روزا انقدر رو اعصابم میری؟

با شنیدن صدای فریادش توی جام پریدم و اشک‌هام دوباره به صف شدن.
انگشتش رو کلافه و تهدیدآمیز به سمتم گرفت.

- ببینم تو خودت از گریه کردن خسته نشدی؟

با بغض گفتم: تو چی؟ از داد زدن خسته نشدی؟

با نگاه حرصی‌ای به قیافه‌م دوباره داد زد: نه، چون دوست دارم!

با بهت به لب‌های خیره شدم که عصبی‌تر ادامه داد: چون دوست دارم انقدر از دستت عصبانی میشم و داد میزنم؛ این و نمی‌فهمی؟!

کمی آرام شدم و با بالا کشیدن دماغم، آهسته گفتم: من دکتر عمو میم نه روانپزشک تخصص گرفته بیماری‌های آمازونی!

به تبعیت از من که آرام شده و دیگه گریه نمی‌کردم حالات چهره اونم ملایم‌تر شد.

دست‌هاش و توی هم جمع کردم و با اشاره‌ای به تخت آهسته گفتم: هنوزم می‌خوای تو
حیاط بخوابی؟

تک‌خنده صداداری کردم و حق به جانب گفتم: من کی گفتم می‌خوام تو حیاط بخوابم؟
مگه سقف گلخونه ریخته؟!

چشم غره ای رفت که نگاهی به تخت انداختم و ذوق‌زده گفتم: همین‌جا می‌مونم.
زیر لب چیزی شبیه خوبه زمزمه کرد.

بعد از چندثانیه سکوت، ناگهانی و بدون مقدمه گفتم: می‌خوام یه کاری برات بکنم.
با تعجب چشم‌هام رو ریز کردم و نگاه کنجکاوم رو بهش دوختم.

دستی توی موهای خاکستریش کشید و اشاره‌ای بهم کرد تا به سمتش بیام.
همراهش رفتم که به سمت پرده‌ خاکستری رنگ اتاقش رفت و کشیدش.

اتاقی که به تاریکی عادت کرده بود ناگهان غرق نور شد و به دنبالش احساس خوبی بهم
داد.

بهم نگاه کرد و آهسته گفتم: تو خیلی خوشگلی، دیگه نمی‌خوام تو تاریکی بینمت!
با تعجب بهش نگاه کردم که به سختی حرف میزد و نگاه ازم می‌گرفت.

اتفاقات چند دقیقه پیش و افکارم رو فراموش کرده و با ذوق به سمتش رفتم.

دستش رو زیر زانوم انداخت و روی طاقچه نشوندم که یاد مصراع زیبای گلی روی طاقچه
افتادم و نیشم بازتر شد.

کنارم ایستاده به پنجره تکیه داد و گفتم: یه چیزی ازم بخواه!

بدون لحظه‌ای فکر ناگهان یاد چیزی افتادم و سریع گفتم: قانون منعیت عشق بین
افرادت و بردار!

اونا همیشه خدمتکار و محافظ توئن و باید توی این عمارت بمونن، خیلی بده اگه تنها باشن.

می‌تونی بهشون اجازه بدی با هم ازدواج کنن و...

پرید میون حرفم و با لحن عجیب دلربایی گفت: اگه اجازه بدم ازدواج کنن و بهشون مکان بدم تو هم همین‌کار و برای من می‌کنی؟

ذهنم از موافقت عجیب و بی‌قیدش کشیده شد به سمت آخرین اجزای جمله‌ش...

لب زیرینم و به آرومی گاز گرفتم و با طمأنینه و بریده بریده پرسیدم: م... می‌خوای چی‌کار کنم برات؟...

نگاهش لحظه‌ای رنگ باخت و سر به زیر انداخت.

از انتظار شنیدن جوابش هم هیجان‌زده بودم هم کنجکاوا!

نفس‌هاش همسو با ضربان قلبم تند شد و به صورتم وزید. چند ثانیه بدون حرف بهم نگاه کرد.

توی نگاه خاکستریش برخلاف اولین خاطراتی که ازش داشتم اثری از پریشونی و سردی نبود.

اولین باری بود که انعکاس نور به چهره‌ش می‌تابید.

این دیگه نقاب نبود!...

خیره به چشم‌هام، لب‌هاش از هم فاصله گرفتن اما مثل اینکه جمله‌ی توی ذهنش رو عوض کرد چون با لحن کلافه‌ای گفت: چرا اول تو نمیگی؟

گیج بهش نگاه کردم که دوباره گفت: مگه نگفتی کار مهمی باهام داری؟

تپش قلبم شدیدتر شد و بی‌اختیار گفتم: هیچی!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و جواب مسخرم رو تکرار کرد: هیچی؟

با همون گیجی سر تکون دادم و با تخیسی گفتم: خودت اول بگو چی می‌خواستی بگی!

منتظر حرفش بودم که ناگهان پوزخندی زد و روی نشست، با تعجب از روی طاقچه پایین اومدم و کنارش نشستم.

سرش رو به لبه تیزش تکیه داد و با همون خنده بی‌معنی و کج گفت: فکر می‌کردم خیلی قویم، هیچ کاری تو دنیا نیست که نتونم انجام بدم و هیچ چیزی وجود نداره که یه زمانی بترسونتم اما اشتباه می‌کردم!...

گیج و متعجب به لب‌هاش نگاه کردم که کوتاه گفت: تو! تو باعث شدی من نتونم مثل قبل زندگی کنم. همین دیشب و پریشب و چند روز پیش...

پوزخندش صدا دار شد و با نگاهی خیره بهم ادامه داد: نتونستم بخوابم، روی تخت و عمارتی که سال‌ها توش زندگی کرده بودم احساس غریبی می‌کردم؛ سقفی که هیچوقت بهش توجه نکردم تا صبح تنها مقصد چشم‌هام شد.

قبلنا راحت می‌خوابیدم اما دیشب دلم برا تشک احمقانه نرم و صورتیت تنگ شد!

لب‌هام کم‌کم حالتی از لب‌خند پیدا کردن و همزمان اشک توی چشم‌هام جمع شد.

- غذایی که از بهترین مواد و بهترین آشپزا بود از گلوم پایین نرفت چون طعم املت سوخته و پرچربت زیرزبونم رفته!

آهسته و بی‌اختیار خندیدم که سد پشت چشم‌هام شکسته و بعد هم اشک‌هام سرازیر شدن.

توجهی نکرد چون می‌دونست از ذوق می‌خندم.

- توی این سی و سه سال جمعاً به اندازه این یک‌سال که با تو بودم حرف نزدم.

یعنی با هیچ‌کس حرف نزدم...

برای اولین بار احساس کردم صدایش صاف و شفافه، دیگه گرفته و خشدار نبود.

- دیدن هیچ خون یا جنازه‌ای سرحالم نمیاره، دیگه دوست ندارم کسی و بترسونم.

دستش رو دراز کرد و روی گونه خیسم گذاشت. انگشتش رو نوازش‌وار روی چشم‌هام کشید و بدون اینکه منتظر حرف‌زدنم باشه ادامه داد: دیگه از اینکه احساساتم رو بهت بگم عصبی و کلافه نمیشم.

دوست داشتنت باعث نمیشه احساس ضعف کنم.

متأسفم یا هر چیزی که باعث میشه بیخشیم به‌خاطر هر باری که خواسته و ناخواسته ترسوندمت!...

دستش و از روی صورتم گرفتم و آهسته بوسیدم.

تازه متوجه مشت بودنش شدم.

احساس کردم یه چیزی داخلشه.

موهام رو کنار زدم و با پاک‌کردن اشک‌هام سعی کردم بازش کنم اما تموم زورم برابر با باز شدن یه انگشتش نشد.

از دیدن کنجکاوی و کشتی‌گرفتنم با دست محکم مشت شده‌ش آهسته خندید.

- واقعاً می‌خوای بدونی چی توشه؟

- مگه مال من نیست؟!

- برای توئه ولی مطمئن نیستم ازش خوشت بیاد.

دستم و روی دست مشت‌شده‌ش مشت کردم.

- هر چی باشه دوشش دارم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

چند ثانیه سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم.

قلبم به منطق و مغزم اجازه نمی‌داد کارشون رو انجام بدن و از کابوس و نگرانی هر شبه درم بیارن.

می‌خواستم الان که آروم‌تر شده بود همه چیز و بهش بگم ولی حس و حال اون لحظه مون رو دوست داشتم!

دوست داشتم ادامه حرفش رو بشنوم و چیزی که توی مشت گرفته رو به دست بیارم؛ برای همین یکی دیگه از بزرگ‌ترین اشتباهات عمرم و مرتکب شدم؛ ترس از دست‌دادنش باعث شد نتونم حقیقت و بهش بگم...

پس این بار در حالی سر بلند کردم که توی نگاهم اضطراب و نگرانی نبود.

- تو چرا می‌خوای از زیر حرف‌ها در بری؟ اون‌کی که تو دستته رو بده بم!

اخمی روی پیشونیش نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

هم از شدت کنجکاوی حرصی شدم هم خنده گرفت.

- بده دیگه، مگه چی توشه انقد حرص میدی؟

چیزی نگفت و فقط فشار مشتش رو کم کرد.

تموم قلبم رو شادی عجیب و گنگی برداشته بود، باورم نمی‌شد یه روز بخواد همچین کاری بکنه، اون هم کسی به سختی اون که هیچ اعتقادی به تعهد و ازدواج نداشت.

دستم و از لای انگشت‌هاش رد کردم و با استرس بازش کردم.

با دیدنش مردمک چشم‌هام از تعجب گرد شده و تپش‌های پر از استرس و محکم قلبم آروم شدن.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و بهش نگاه کردم.

چند ثانیه به چشم‌هام نگاه کرد و بعد آهسته پرسید: چیه؟ ازش خوشت نمیاد؟

با شنیدن صداش به خودم اومدم و با هول گفتم: نه، نه... خیلی خوشم میاد!

زنجیرهٔ نقره‌ایش رو گرفتم و انگشتم رو به آرومی روی نگین‌های قرمز و صورتیش کشیدم.

لبخند کمرنگی روی لبم اومد اما شوق قلبم پررنگ‌تر از چیزی بود که بتونم بهش نشون بدم.

گردنبند و توی مشتم نگه داشتم و ناگهانی بغلش کردم.

از دیدن حرکت ناگهانیم جا خورد اما خیلی زود به خودش مسلط شد و توی آغوشش فشارم داد.

توی همون حالت گردنبند رو دستش دادم تا برام ببندد.

به آرومی موهام و کنار زد و قفلش رو بست.

خواستم از بغلش بیرون بیام که محکم‌تر گرفتم و همونطور نگهم داشت.

صورتش رو بهم نزدیک کرد و زمزمه کرد: انتظار چیز دیگه‌ای داشتی؟

داختم؟ معلومه که داشتم ولی ترجیح دادم به روم نیارم و با لبخندی ضایع گفتم: نه، مگه جز گردنبند و دستبند چی تو مشت جا میشه؟

به آرومی از خودش فاصله داد و با نگاه خاصی به چشم‌هام گفت: توی مشت من خیلی چیزا جا میشه!

لبخندم رو پررنگ‌تر کرده و سرم رو پایین انداختم.

بعد از چند ثانیه جنگ داخلی تو سرم، نگاه از انگشت دست چپم که با حالتی مظلومانه و ضایع شده فحش می‌داد گرفتم و بهش دوختم.

- مثلاً چی؟

- نمی‌دونم، خودت بگو چی می‌خوای!

توی دلم هعی‌ای کشیدم و با لحن بی‌تفاوتی گفتم: هیچی، شاعر میگه مهم قلب‌های به هم نزدیک شده‌س!

- شاعر و ول کن رها چی میگه؟

دوست داشتم جیغ بزوم و بگم رها فقط فحش میگه! یعنی چی آخه؟ گردنبنده؟ من و به‌خاطر یه گردنبنده تا مرز سخته برد.

من که داشتم اسم بچه‌هامون رو انتخاب می‌کردم، این چه حرکت ضدحالی بود مرد حسابی؟

با این‌حال هیچ‌کدوم از افکارم رو به زبون نیاوردم و با لبخندی حرصی، آهسته گفتم: هیچی.

توی فکر بودم که ناگهانی از کنارم بلند شد.

با شونه‌هایی آویزون دنبالش رفتم که در کمدش رو باز کرد و اورکت مشکی بلندی ازش بیرون کشید.

روی تختم نشستم و پاهام رو ازش آویزون کردم.

چشم‌هام رو بستم و وقتی که باز کردن در حال بستن دکمه‌های پیراهنش بود.

در همون حال با جدیت گفت: امشب ممکنه دیر بیام.

با اینکه می‌دونستم جواب درست و حسابی‌ای بهم نمیده، لب زدم: چرا؟

- چون...

پریدم میون حرفش و دستم رو به علامت سکوت بالا گرفتم.

- نه نمی‌خواد توضیح نده، ترجیح میدم ندونم.

پوزخندی زد و گفت: چه طور؟ می‌ترسی روحیت خراش برداره؟ یا بهم نمیاد جز برای قتل از خونه بیرون برم؟!

با قدم‌هایی سست به سمتش رفتم و با گرفتن یقه‌ او رکتش بهش چسبیدم.

- نمی‌دونم، من که حریفت نمیشم فقط می‌تونم توصیه کنم طرفت و یه بار کش کنی تا حداقل درد نکشه!

- دیگه چی؟

در حالیکه انگشتم و روی سینه‌ش می‌کشیدم مظلومانه گفتم: حالا همیشه نکشیش؟

- می‌خوای فرشته نجاتش شی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم و آهسته لب زدم: میشه؟

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که بعد از چند ثانیه گفت: اگه تو بخوای میشه!

بی‌حوصله غلتی روی تخت زدم و به اون طرف چرخیدم.

تخت خاکستری آراد تاریک‌تر از هر وقت دیگه‌ای کنارم بود و احساس می‌کردم تابلوهای عجیب و غریبش مثل چشم‌هایی ترسناک هر لحظه بهم نگاه می‌کنن.

پتو رو تا روی چونه‌م بالا کشیدم و نفس سردم رو بی‌صدا بیرون دادم.

سکوت و تاریکی اتاق واقعاً هراس‌انگیز بود.

چشمم به عقربه‌ ساعت افتاد که مثل دستی لاغر و کشیده به دوازده چنگ انداخت.

ساعت به سه رسیده اما نه خبری از آراد بود نه آرامشی که چشم‌هام رو به خواب ببره!...

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم اما مغزم با چرخیدن روی افکار آزاردهنده اجازه نمی‌داد حتی برای لحظه‌ای آرام بگیرم.

دستم و روی گردن‌بند گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

می‌خواستم بخوابم اما چیز ناشناخته‌ای در درونم اجازه نمی‌داد، نوایی که می‌گفت باید منتظرش بمونم!

می‌دونستم که اهل تعهد و مسئولیت‌پذیری نیست و همین قلبم رو به درد می‌آورد. دوست داشتم کنارش باشم و با هم خوشبخت بشیم، با هم طعم آرامش رو بچشیم و بعد از سال‌ها به یه تعلق خاطر مشترک برسیم.

دوش داشتم یا به حضورهای ناگهانی عادت کرده بودم؟ نمی‌دونم اما ناگهان حضورش رو احساس کردم و فهمیدم که کنارمه و توی تاریکی به سمتم خم شده.

موهای پریشونم رو از توی صورتم کنار زد و آهسته پرسید: چرا نخوابیدی؟

چشم باز کردم و نگاهم توی نور کم اتاق به چشم‌های خاکستریش افتاد.

لب‌هام رو با مکثی روی هم فشردم و لب زدم: نشد!

همونجا کنار تختم نشست و دستش و روی صورتم کشید.

- توی راه با خودم یه قرار گذاشتم.

صداش از فکر بیرون کشیدم و توجهم رو به خودش جلب کرد.

با تعجب پرسیدم: چه قرار؟

- اون روز که بردمت برات لباس و خوراکی خریدم یادته؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم.

- اون خیابون رو چی؟

این بار لبخند کمرنگی روی لبم نشست و دوباره سر تکون دادم.

- آره، کلی توش دعوام کردی!

ابرویی بالا انداخت و گفت: یه کار دیگه هم کردم که متوجه نشدی.

پتو رو پایین تر از گردنم کشیدم و با گذاشتن دست هام به روش، لب زدم: چی؟

- یه دست فروش اونجا بود، دو تا چیز بین وسایلیش به چشمم اومد که احساس کردم خیلی به تو میان.

لبخند روی لبم رفته رفته پررنگ شد، با نیم نگاهی به گردن بند توی گردنم گفتم: پس این و اون روز خریدی!

سری به نشونه مثبت تکون داد.

لبخندم با یادآوری اشارهش به یه چیز دیگه محو شد.

با هیجان گفتم: پس اون یکی کو؟ چرا بهم ندادیش؟

نفس عمیقی کشید و با لبخند کمرنگ و نایابی روی لبش گفت: امشب با خودم قرار گذاشتم اگه وقتی رسیدم بیدار بودی بهت بدمش!

ضربان قلبم انقدر بلند بود که احساس می کردم می تونه صداش رو بشنوه حرفی نزدم و در سکوت به انتظار حرکت لب هاش نشستم.

- مطمئن نیستم ازش خوشت بیاد، اگه ردش کنیم دعوات نمی کنم.

در حالیکه محو آرامش چهرهش بودم آهسته زمزمه کردم: ردش نمی کنم!

دستش که روی دستم نشست احساس کردم قلبم ایستاده، انگشت هاش به آرومی بین انگشت هام لغزیدن و سردی فلزی رو بینشون احساس کردم.

چند لحظه چشم‌هام رو بستم و بعد در پس پرده‌ای اشکی باز کردم.

لب‌هام لرزیدن اما نتونستم حرفی بزنم.

دستم رو از توی دستش بیرون آوردم و بالا گرفتم.

- نظرت عوض نشد؟

حلقه رو به لب‌های گرم نزدیک کردم و آهسته بوسیدم.

احساسی که مهمون قلبم شد و تموم وجودم رو در گرفت باعث شد بین اشک و سردرگمی لبخند بزنم.

دستش رو برام باز کرد و به آغوشش غزیدم.

صورتش رو بین موهام فرو کرد و گرمی لب‌هاش روی جای جای صورتم لغزید.

- می‌دونم گاهی عصبانی میشم، سرت داد می‌زنم، ترسناکم، کارهای وحشتناک می‌کنم، گریه‌ت رو درمیارم، تو خطر می‌اندازمت اما یادت باشه خیلی بیشتر از همه اینا دوست دارم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو شونه‌ش چسبوندم.

نمی‌دونم چه چیزی توی وجودم زنده شد که تموم دلهره و ترسم ازش از بین رفت و آرامش به تک‌تک سلول‌هام تزریق شد.

توی تاریکی اتاق می‌تونستم آرامش و خوشحالی اون رو هم ببینم.

از بغلش بیرون اومدم و منتظر بهش نگاه کردم.

روی زمین روبروم نشست و با تردید گفت: ازش خوشت نمیاد؟

سرم رو آهسته به چپ و راست تکون دادم.

- نتونستم اونطور که باید باشم؟

باز هم فقط تونستم سر تکون بدم و احتمالات ذهنیش رو رد کنم.

- احساس می‌کنی وارد جهنم شدی؟ می‌ترسی تا آخر عمرت تو تباهی دست و پا بزنی؟
نکنه نگرانی از این‌که بگی نه ناراحت بشم...

پریدم میون حرفش و با تک خنده‌ی آرومی گفتم: سکوت کردم تا بیشتر برام حرف بزنی نه اینکه جواب سوالاتی که می‌دونی رو ازم بخوای، معلومه که تو جهنم نیفتادم!

- می‌دونی که من بلد نیستم خوب حرف بزنم یا چیزایی که دوس داری رو بگم اما تو باهام حرف بزن.

لبخند کمرنگی زدم و دست‌هاش رو محکم گرفتم.

- هر چیزی که دوس داشتم رو قبلاً بهم گفتم، در آینده هم می‌تونی بیشتر بگی چون همیشه پیشت می‌مونم!

- دیگه چی؟

خندیدم و لب‌هام رو به نشونه فکر کردم توی هم دادم.

- خب... دیگه اینکه من از سوپرایز خوشم میاد، همیشه سوپرایزم کن!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لبخند کجی روی لبش گفت: مطمئنی؟

اخم کمرنگی نثارش کردم.

- اگه بترسونیم باهات کات می‌کنم، منظورم سوپرایزای گلگلی‌وار بود.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد.

- باشه، کاری می‌کنم از خوشحالی جیغ بکشی!

بعد از این حرف به سمت خودش کشیدم و روی پاش نشوندم.

سرش رو بهم نزدیک کرد و با لحنی نجواگونه زمزمه کرد: دیگه چی دوس داری؟ چیزی که خوشحالت کنه و لبخند روی لبِت بیاره!

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه با حلقه‌م ور می‌رفتم و لبخند از روی لب‌هام پاک نمی‌شد، گفتم: می‌خوام وقتی برف میاد ببریم بیرون باهام بازی کنی، بعدش برام شیرکاکائو بخری.

ببریم شهربازی، می‌خوام با هم ببریم مسافرت، اونجا با هم عکس یادگاری بگیریم. می‌خوام نقابای ترسناک رو کنار بذاری، موهات رو از جلوی چشم‌هات برداری و دیگه... دیگه آرزوی مرگ نکنی!

در انتهای حرفم دیگه توانی برام نموند، بغض توی گلویم نشست و دست‌هام مشت شدن.

- اگه این‌کارا رو برات بکنم، تو هم به من یه قولایی میدی؟

با بغض خندیدم و با لحنی تأکیدی گفتم: برف‌بازی یادت نره، اگه گوله زدم تو دماغت عصبانی نشی ناقصم کنی!...

بی‌توجه به حرفم صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت: باید قول بدی من و به چشم یه هیولا نبینی، جلوم گریه نکنی، یه روز ازم خسته نشی، وقتی باهات حرف می‌زنم چشم ازم نگیری، باهام حرف بزنی... و اگه گم شدم باید قول بدی پیدام کنی!

با چشم‌هایی اشکی به نگین‌های حلقه‌م در پس‌زمینه‌ای تار نگاه کردم.

پلک‌هام رو با اطمینان روی هم فشار دادم.

- قول میدم!

« قول میدم اگه گم شدی، پیدات کنم! »

نجوای غمگین صدام توی سکوت اتاق طنین انداز شد.

با فرو رفتن تیر نامرعی‌ای تو قلبم دوباره خورد شدم؛ دوباره میون انبوهی از اندوه به درد اومدم و دوباره نگاهم روی دست‌هام تار شد.

حلقم نبود... سال‌ها بود که توی انگشتم نبود، من گمش کردم!...

از پشت پرده غبارآلود اشک بهش نگاه کردم و لبخند تلخی روی لبم اومد.

- می‌دونی دکتر، من فقط شیشه شکسته‌های یه عاشق شکست‌خورده نیستم! من یه عشق دروغگوم! من قولم و شکستم...

لب باز کرد حرفی بزنه اما صدای گرفته‌م بی‌اختیار از ته گلوم بلند شد و پیش‌دستی کرد.

- من گمش کردم و دیگه دنبالش نگشتم!...

بی‌توجه به لیوان آبی که به سمتم گرفت دستم رو بالا بردم و روی اشک‌هام کشیدم.

- چه طور شد که من آدم بده شدم؟

از روی کاناپه بلند شدم و با تک‌خنده جنون‌انگیزی ادامه دادم: چه طوری این بلا سرمون اومد؟ ما هم و دوس داشتیم!...

- آروم باش عزیزم، همه چیز درست میشه!

به دنبال این حرف تکه‌ای از دستمال کاغذی و به آرومی صدایش روی گونه‌م کشید.

- بشین و چن تا نفس عمیق بکش.

دستش رو به آرومی پس زدم.

- ما زندگی خوبی داشتیم، به قولامون عمل می‌کردیم، لبخند روی لب هم می‌آوردیم...

با اشاره دستش روی اولین کاناپه نشستم و نوک انگشتم و روی شقیقه‌م فشار دادم.

کنارم نشست و باطمأنینه گفت: اگه برات سخته دیگه ادامه نده، برای امروز کافیه!

آهسته سری تکون دادم و گفتم: نه، کافی نیست.

تازه به جاهای قشنگش رسیدیم...

کلافه دستی به پیشونیش کشید و با همون لحن نگران گفت: باید استراحت کنی، با یادآوری متمادی چیزایی که آزارت میدن به خودت صدمی میزنی؟

دستم و روی دستۀ کاناپه مشت کردم و بعد از خنده‌ای در پس زمینۀ اندوهی وصف ناشدنی توی چهره‌م گفتم: آزارم نمیدن، یادآوری اینکه چه قدر دوسم داشت و چه قدر دوسش داشتم چیزی نیست که داره می‌کشتم!

ولی از صمیم قلبم مطمئن نبودم یادآوری خاطرات خوب، آزارم ندن... می‌دونستم چرا! چون حالا فقط خاطره‌های خوبم نبودن، همراه با حسرت‌های عمیق و آه‌های پی در پی درون قلبم شده بودن!...

- رها؟

شنیدن صدای عصبی عمه ایزابل که توی سراشییی وحشتناک افکار مختلفم غوطه‌ور شد به خودم اومدم و نگاهم رو از پنجره گرفتم.

توجهم رو که دید، کم کم از اخم روی پیشونیش محو کرد، در حالیکه در تلاش برای ساختن لبخندی اجباری بود با لحن ملایم‌تری گفت: بیا سر میز خانومی، اونجا نشستن به انتظارت پایان نمیده!

انگار که اصلاً حرفش رو نشنیدم چون دوباره به سمت تراس چرخیدم و در تاریکی حیاط، در پس مجسمه‌ها و بادبازدهای کنارشون چشم به زمینی دوختم که پذیراش می‌شد.

- بیا شامت و بخور دیگه!

لحنش این‌بار عصبی شد، شاید هم حق داشت تکرار هزاربارۀ یک حرف و جواب نگرفتن اعصابش رو خورد کرده بود.

- ولی آراد هنوز نیومده...

- ای بابا... مگه نمی‌شناسیش؟ بعضی شب‌ها یا خیلی دیر میاد یا اصلاً نمیاد؛ بخوای هر شب عین مرغ سرکنده به انتظارش بشینی موهات رنگ دندونات میشه‌ها!

در حالیکه نگاهم به حیاط بود، زمزمه‌وار گفتم: گفت برای ناهار میاد...

- مثل اینکه باید دروغ‌گویی رم به صفات شاخصش اضافه کنی!

- الان که دیگه از وقت شامم گذشته.

با چیزی که از ذهنم گذشت تپش قلبم شدیدتر و لحنم مضطرب شد.

- نکنه اتفاقی براش افتاده باشه!... شمارش رو برام می‌گیری؟

چشم غره ای بهم رفت و کلافه گفت: از ظهر بیست بار زنگ زد، گوشیش خاموشه.

- خب زنگ بزن به تلفن اونجایی که توش کار می‌کنه!

- جایی که توش کار می‌کنه تلفن عمومی نداره عزیزم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم.

- بادیگارد‌های نزدیکش چی؟ اونا گوشی ندارن؟

دوباره تو فکر فرو رفتم که ناگهان با شنیدن صدای دادش از جام پریدم هوا...

- ای بابا دختر من چمیدونم اون الدنگا چه کوفتی دارن و شمارشون چنده، بچه شیش ساله که نفرستادی مهدکودک، اولین آدمیم نیستی که ازدواج می‌کنه و نگران شوهرش میشه!

چشم‌هاش رو با حالتی عصبی ریز کرد و سرش رو دورانی به سمت چپ و راهرو چرخوند.

- بیا برو تو اتاقت اعصاب منم خورد نکن، میاد می‌بینه به خاطر این همه انتظار و نگرانی و یه لنگ در هوا بودن رنگت پریده، سقف رو سر ما نمی‌ذاره!...

بعد هم با فحش‌های زیرلیبی ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت.

بی‌توجه به غرغراش روی صندلیم برگشتم و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.

تموم میله‌ها و حصارها، بادبگاردها، مجسمه‌ها، درخت‌های خشکیده توی حیاط، تعداد سنگ‌فرشا و حتی دونه‌های بارونی که روی زمین نشسته بودن رو شمردم و حفظ کرده بودم.

از انتظار خسته شده بودم، از نشستن روی صندلی، از تحمل گرسنگی اما یه چیزی مثل همیشه می‌خکوبم می‌کرد به انتظار!...

اونم نامردی نمی‌کرد و فارغ از خیال پریشونم توی گوشه‌ای تاریک از شهر سرگرم کاری میشد که واقعاً نمی‌خواستم بدونم چیه، اما از ته قلبم می‌دونستم...

بیشتر به سمت پنجره متمایل شدم و انگشتم و به آرامی روی بخارش کشیدم، با حرکت بی‌وقفه انگشت‌های یخ‌زدهم هاله‌ای از آسمش، رو شیشه کشیدم و لبخند روی لبم اومد.

دونه‌های برف گاهی آهسته و گاهی پیوسته از آسمون فرود می‌ومدن، دوششون داشتم چون هیچ واهمه‌ای از باریدن به سقف عمارت کلایتموند نداشتم.

مثل من!...

می‌دونستم که اتفاقی براش نیفتاده، نگرانیم محدوده وسیع‌تر و دردناک‌تری از افکارم ترسناک رو در بر می‌گرفت.

نگران کاری که می‌کرد بودم، نه به خاطر جنبه‌ای از آسیب‌ش که به دیگران میزد؛ بلکه به خاطر ترجیحی که به من میداد.

دوست داشتم هر روز با هم باشیم، یا حداقل با هم غذا بخوریم.

عمه گفت اون دروغگوئه اما من باور نمی‌کردم!

شاید من دروغ می‌گفتم و حقیقت بزرگی رو ازش پنهون کرده بودم اما اون دروغ نمی‌گفت.

اگه دوسم نداشت بهم لبخند نمیزد، اخم‌ها و آغوشش رو برام باز نمی‌کرد.

در جدال با افکارم و طرفداری ازش، پوزخند تلخی روی لبم نشست.

آره اون دروغ نمی‌گه و به من خیانت نمی‌کنه!

دروغگو و خیانتکار رو هم نمی‌بخشه!...

اون از من می‌گذره، اگه بفهمه به کرم‌پور قول دزدی دادم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و با نگاهی مماس به دونه‌های سفید برف پلک‌هام و روی هم فشار دادم.

با احساس سردی و نرمی چیزی توی بغلم، آهسته چشم باز کردم.

نگاه تارم روی چشم‌های خاکستریش چرخید.

چند تا پلک زدم تو تونستم واضح‌تر بینمش.

دونه‌های برف در میون موهای خاکستریش خودنمایی می‌کردن و سرما از نفسش روی صورتم ساطع میشد.

چشمم به ساعت دیواری افتاد که عقربه کوچیکش و روی دو نگه داشته بود.

روی زانو نشسته و با متمایل شدن به سمت دست‌هاش و روی پام گذاشته بود.

با اخم کمرنگی که روی صورتش بود، با صدای خشداری گفت: چرا اینجا خوابیدی؟ خدمتکارا کجان؟

جوابی ندادم و با فشردن پلک‌هام روی هم روم و ازش برگردوندم.

- عصبانی‌ای؟

نفسم حبس کرده و آهسته گفتم: نه!...

- قهری؟

- نه.

- دلخوری؟

نفس حبس شده رو آزاد کرده و با اندوه مشهودی توی صدام، زمزمه کردم: آره...

نفسش رو پرصدا بیرون داد، می‌دونستم که حوصله قهر و دعوا نداره اما دلخور بودم ازش، اون هم خیلی زیاد...

دستش رو با حرکتی سریع و محکم روی شونم گذاشت و آهسته برم گردوند.

- مگه بهت نگفتم پشت بهم نکن و نگاه ازم نندزد؟!!

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم که ناخواسته بغض به گلوم فشار آورد و چشم‌هام اشکی شدن.

از این حالتتم متنفر بود!...

- آراد ما تازه به هفته‌ست که ازدواج کردیم، چه‌طور می‌تونی از صب تا شب غیب شی بدون اینکه حالی ازم بپرسی؟ می‌دونی چه‌قدر چشم به راهت بودم؟

نگاه عصبانی و بی‌حوصله‌ش کم‌کم رنگی از ملایمت گرفت، نوک انگشتش رو آهسته روی صورتم کشید و با لحن مهربون‌تری گفت: فکر می‌کردم به استراحت نیاز داری، نمی‌دونستم انقدر اذیت میشی!

- به نظرت چند ساعت خشک موندن جلو پنجره و انتظار کشیدن استراحته؟

- به نظرت اخم کردن و تیکه پرورندن حالت رو خوب می‌کنه؟ اگه آره هر چی می‌خوای بگو، گوش میدم!

پوفی کشیدم و آهسته گفتم: الان مثلاً معذرت خواستی؟

بدون توجه به حرفم به نوازشش ادامه داد و زمزمه کرد: کاش همیشه منتظرم بمونی!... قلباً بخشیده بودمش اما هنوزم از دستش شاکی بودم.

- شام خوردی؟

دست‌هام رو توی هم جمع کردم و یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- ببینم تو فکر کردی من بخشیدمت که بحث رو عوض می‌کنی؟

نیشخندی زد و گفت: مثلاً اگه نبخشی چی‌کار می‌کنی؟

لبخند پیروزمندانهای زدم و حق به جانب گفتم: دیگه باهات حرف نمیزنم، بغلت نمی‌کنم، نگرانت نمیشم، منتظرتم نمی‌مونم، همشم گریه می‌کنم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و تهدیدآمیز گفت: که اینطور...

میون حرفش پریدم و سریه گفتم: تازه اتاقمم جدا می‌کنم!

- چه غلطاً!

ناگهانی از جاش بلند شد، چشم‌هام توی حدقه گرد شد، قبل از اینکه حرفی بزنم یا حرکتی بکنم از روی صندلی بلندم کرد و به شیشه چسبوند.

- که دیگه باهام حرف نمیزنی؟!

بی‌توجه به اینکه ممکنه خدمتکارا بشنون جیغ زدم: پاشو از روم کروکدیل خاردار، لهم کردی من ضعیفم...

هر دو تا دستم و با یه دست گرفت و بالای سرم برد.

- نگران و منتظر هم نمیشی؟! -

همزمان که نفس‌هام به‌خاطر سنگینی و نزدیکی‌مون به شماره افتاده بود، به زور جلوی خنده‌م رو می‌گرفتم، خشن نبود و کامل هم روم نیفتاده بود که دردم بگیره.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با خنده گفتم: غلط کردم!...

بی‌توجه به حرفم، تهدیدآمیز گفت: از ماچ و بغلم خبری نیست؟ آره؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، زمزمه کرد: یه کاره دیگه ایم میخواستی بکنی!...

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم.

- نه نه هیچ کارا! گریه نمی‌کنم...

- نه چرا، کجا می‌خواستی بری؟

آهسته خندیدم و شیطون گفتم: واسه این دیگه باید میخکوبم کنی به تخت!

دستش و از دورم باز کرد و با لحنی جدی گفت: هروقت فکرش به سرت زدر خودت برو میخ و چکش بیارا!

بعد از این حرف کامل ازم فاصله گرفت و یقه لباسش رو مرتب کرد.

نفسی تازه کردم و موهام رو مرتب کردم.

ضربان قلبم بی‌وقفه و تند شده بود حتی بعد از فاصله گرفتنش.

مشغول مرتب کردن تنیک کوتاه گلگلیم بودم که گفت: بدو لباس بپوش بریم.

با تعجب پرسیدم: کجا؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

- میدونم سر درد میگیرم .

- جانم؟

- قراره کلی جیغ جیغ و تخلیه هیجان کنی!

با نگاهی ذوقزده و نیشی باز بخار روی شیشه رو گرفتم و چشم به حیاط دوختم.

با دیدن سفیدی زمین و لایهٔ مخملی رنگ سفیدی که روی مجسمه‌ها نشسته بود با خوشحالی جیغ زدم و به سمت اتاقمون دویدم تا لباس عوض کنم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم توش.

نیم‌نگاهی بهم انداخت، دست دراز کرد و منگوله‌های کلاهم و گرفت.

- خجالت نمی‌کشی با این کلاه احمقانه میای بیرون؟

موهام رو از زیر کلاه بیرون ریختم و حق به جانب گفتم: مگه چشمه؟ خیلیم خوشگله! تازه
یدونه خرگوشی هم تو کیفم گذاشتم برا تو!

با پوزخند صداداری ماشین و روشن کرد.

- دیگه ازین شوخیا با من نکن!

بی‌توجه به حرفش کلاه رو درآوردم. پس زمینه‌ش صورتی روشن بود، دو تا چشم بزرگ
مشکی داشت با گوشای خیلی دراز مخملی!

خز سفیدش رو با ذوق به گونهٔ زبر و شیش تیغش کشیدم.

- ببین چه گوگولی و نرمه!

با اخم کمرنگ و حالتی که انگار داشت یه خرچسون و از خودش دور می‌کرد، کلافه گفت:
نکن بچه! می‌خوای بقیه آبرومم ببری؟

- نترس بابا ساعت دو شبه، هیچکی بیرون نیست!

سری تکون داد و با بی خیالی گفت: تو خوابتم این پشمک بی ریخت و رو سر من نمی بینی!

خنده خبیثی کردم و با لحن مرموزی گفتم: تو بیداری می بینم شوهر نازم!
بعد هم شیشه رو پایین دادم.

با چشم‌هایی گرد شده بهم اشاره کرد.

- بزنش بالا سرما می خوری! تو مگه عقل تو کلهت نیست؟
با نیش باز صورتم رو به دونه‌های بارون سپردم.

- نترس دو تا دونه برف من و نمی کشه!

- نکنه مازوخیسم داری؟

- اگه نداشتم زن تو نمی شدم!

چشم از مسیر گرفت و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

با اشاره‌ای به ابروهایش کردم.

- اخم نکن، شوخی کردم. هم تو رو دوس دارم هم اینا رو، حتی اگه سرد باشن!...

- دو تا نکته داشت حرفت؛ من سردم با تو؟

لبهام و تو هم جمع کردم و با بدجنسی گفتم: همچین گرم نیستی!

- رسیدیم خونه نشونت میدم چقد داغم... بعدشم ببینم تو من و که شوهرتم با چن تا دونه برف یکی می دونی؟!!

با خنده به قیافه جدی و اخموش نگاه کردم.

دستم و از توی ماشین بیرون بردم و به سرما و برف سپردم.

- تندتر برو!

با شنیدن این حرف از جانبم، متعجب شد.

- سرما روی مغزت اثر گذاشته هزیون میگی؟

- نه، تندتر برو، اینطوری خیلی هیجان‌انگیزتر میشه!

با لبخند کمرنگ و لحنی معنادار گفت: قبلاً که سوسول و جیغی بودی، می‌گفتی می‌خوام به کشتنت بدم!

- نگو که ترسو شدی!

- آره ترسو شدم، دیگه نمی‌خوام بمیرم!...

لبخند کمرنگی به نیم‌رخ گرمش زدم.

منم دیگه نمی‌خواستم بمیرم چون می‌تونستم در کنارش از ته قلب لبخند بزنم و نبض زندگی رو احساس کنم.

بعد از کمی جیغ‌جیغ و تخلیه احساسات شیشه رو پایین دادم و آرام گرفتم.

دکمه بخاری ماشین رو زد و سرعتش رو کمتر کرد.

نفسم رو به دست‌هام فوت کردم و گفتم: برمی‌گردیم؟

- نه، مگه نگفتی دوس داری تو برف بازی کنی؟!

با لبخند سر تکون دادم و هیجان‌زده گفتم: کی پیاده میشیم؟

به محض اتمام حرفم ایستاد و ماشین رو خاموش کرد.

در و باز کردم و جیغ‌زنان پیاده شدم.

با ذوق به درخت‌ها و چراغ‌های برق که آکنده از برف بودن نگاه کردم.

با فکر شیطانی‌ای که به سرم زد، دستکش‌هام و توی جیبم کردم و به سمت یه کاج بلند دویدم.

با احتیاط به تنه‌ش تکیه دادم و آراد رو که به ماشین تکیه داده بود صدا زدم.

با اخم‌هایی در هم و چشم‌غره‌های هر از گاهی به زمین و زمان به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

- چه‌کار مهمی داری که این همه راه کشوندیم؟

لب ورچیدم و شاکی گفتم: مگه می‌خواستی همونطور عین برج‌زهرمار به ماشین تکیه بدی؟

- نکنه توقع داری برات آدم‌برفی درست کنم؟ از مهربونیم سوءاستفاده نکن، اگه سرمابخوری می‌اندازمت تو زیرزمین چون همش تقصیر خودته...

سرگرم غر زدن بود که یه خط کوچیک از شاخه‌ها رو کشیدم و فرار کردم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت خواست حرفی بزنه که تموم برف‌های روی درخت ریختن رو سرش و فریادش توی انبوهی از برف‌ها خفه شد.

جیغ بلندی زدم و شروع کردم به خندیدن.

انگشتم رو به سمتش گرفتم که سرتاپا مشکی در تضاد کامل با برف‌های روی سروکولش کشتی می‌گرفت؛ همون انگشت رو مشت کرده و روی پام کوبیدم.

عین گِگ سیاه خشمگینی به سمتم اومد هنوز بهم نرسیده بود که تعادلم رو از دست دادم و روی برف افتادم.

به سمتم خم شد که از شدت خنده اشک‌هام سرازیر شده بودن.

پاهام رو با خوشحالی توی برف کوبیدم.

- بلاخره انتقامم و ازت گرفتم! فردا یه بنر سراسری تو عمارت میزنم که کلایتموند خفن رو کله‌پا کردم! هاعیی ننه...

می‌دونستم که می‌خواد دست بلند شده‌ش رو توی صورتم فرود بیاره و دندون‌هام رو بریزه تو حلقم!

عصبانیتش با دیدن قیافه‌ی رو به موت از خنده و شنیدن چرت و پرت‌هام کم کم فروکش کرد.

نفسش رو با بازدم عمیقی بیرون فرستاد و برف‌ها رو از بین موهای خاکستریش کنار زد.

با لبخندی که باقی‌مونده‌ی خنده‌های اسبیم بود بلند شدم و دستم رو بین موهای خوش‌حالت و جذابش فرو کردم.

در حین نوازش ناگهان کلاه صورتی خرگوشیم رو از توی جیمم بیرون آوردم و روی سرش گذاشتم.

بلند شد و با تعجب و اخم کمرنگی که حاصل گیجی بود به بالا پریدنام نگاه کرد.

- نکنه قرص اکس خوردی؟...

حرفش با آویزون شدن یکی از گوش‌ها از روی پیشونیش متوقف شد.

با فریاد کلاه و از سرش بیرون کشید و روی برف کوبید.

موهایش رو دوباره تکوند و با بدبینی به اطراف نگاه کرد.

با لبخند گفتم: دیدی چه قدر باحال بود؟

نفسش رو حرصی بیرون داد و کلافه گفت: می‌دونی الان چی باحال‌تره؟

سری به نشونه نه تکون دادم.

- اینکه از همین زنگوله‌های کلاه مسخرت بگیرم به همون درخت کوفتی آویزونت کنم.

آهسته خندیدم و حرفی نزددم.

دست‌هام رو توی جیب پالتوم فرو کردم و با پرش کوتاهی خودم و بهش رسوندم. نزدیک بود به‌خاطر دست به جیب بودن تعادلم رو از دست بدم که کمرم رو گرفت و به خودش چسبوند.

موهام و از توی صورتم کنار زد و دستش و روی لپم گذاشت.

- صورتت یخ کرده!

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و آهسته بهش چسبوندم، دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و به خودش فشردم.

در سکوت به برف که دوباره شروع به باریدن کرده بود نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته پرسیدم: خوبی؟

لب‌هاش رو بهم نزدیک کرد و با زمزمه‌ای که جنسش رو شناخته و نواش رو می‌شنیدم گفت: بهم قول بده سال دیگه هم همینجا کنارم باشی!

لبخند کمرنگم رو پرننگ کرده و با بغضی پنهون در پشت شیطنت صدام گفتم: حتی اگه برف بریزم روت و نتونی بلایی سرم بیاری؟!

- هر چه قدرم عصبانیم کنی می‌خوام پیشم باشی!

- قول میدم!...

چند ثانیه سکوت بینمون حکم‌فرما شد و بعد به آرومی گفتم: آراد من گشمنه...

- غذا می‌خوای یا شیرکاکائو؟

- هر دوتاش!

از بغلش بیرون آوردم و با چشم به ماشین اشاره کرد.

- بریم تا از خجالت شکم همیشه خالیت درآم!

اون به سمت ماشین رفت و منم به سمت کلاه خرگوشیم!

برف نشسته روش رو تکوندم و با حالتی محبت‌آمیز نوازشش کردم.

- اشکال نداره گلگلی، بلاخره یه روز چسبت میزنم به کله خاکستریش!

به سمت ماشین راه افتادم و تو جییم گذاشتمش.

- می‌خوای ازش انتقام بگیری؟ باشه!

بعد از این حرف با لبخند شیطونی دوباره درش آوردم و از برف پرش کردم.

آروم آروم و با قدم‌هایی شمرده به سمتش رفتم که به ماشین رسیده بود، قبل از اینکه بره داخل پیشدستی کردم و گلوله برف رو با کلاه به سمتش پرت کردم.

همون لحظه پیشمون شدم و دستم و روی چشم‌هام گذاشتم.

توی دلم کلی جیغ زدم و امواتمم رصد کردم.

بعد از چند ثانیه آهسته چشم باز کردم و از لای یکی از انگشت‌هام با احتیاط بهش نگاه کردم. در کمال تعجب حرکاتش آروم و شمرده بودن.

دستش و روی شونه‌ش گذاشت و کلاه رو پایین آورد.

با خونسردی برف روی شونه‌ش رو تکوند و دستی به موهای به‌هم‌ریخته‌ش کشید.

دست‌هام رو کامل از جلوی صورتم کنار زدم؛ با تک سرفه‌ای گلوم رو صاف کردم و با احتیاط چند قدم به جلو برداشتم.

کارش که با مرتب کردن لباس‌هاش تموم شد به سمتم چرخید و زیرچشمی بهم نگاه کرد.

با وجود فاصله زیادی که از هم داشتیم تونستم برق ترسناک چشم‌هاش رو ببینم؛ با ترس همونجا ایستادم.

دستش رو بالا آورد و انگشتش رو در مسیرم به سمت خودش چرخوند.

- بیا جلو!

لب‌هام رو محکم گاز گرفتم و یه قدم رفتم عقب.

صداش اینبار با تناژ بلندتر و لحنی جدی توی گوشم پیچید: میای یا خودم بیام؟!

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و دستم رو به علامت ایست بالا گرفتم.

با اخم یه تای ابروش رو بالا انداخت و بهم نگاه کرد که خم شدم و بندهای چکم رو محکم بستم.

دستکش‌هام رو پوشیدم و با محکم کردن زنگوله‌های کلاهم بلند شدم.

لبخند ملیحی نثارش کردم و بی‌مقدمه به سمت مخالفش دویدم.

یه جوری می‌دویدم انگار عزرائیل در کمینمه، در حین دویدم آهسته به عقب چرخیدم تا واکنشش رو ببینم اما وقتی در چند قدمیم دیدمش جیغم بلند شد و وحشت‌زده پشت درخت پیچیدم.

سرم رو آهسته از گوشه‌ای بیرون کشیدم و با قورت دادن آب دهنم با حرص گفتم گفتم: خجالت نمی‌کشی میفتی دنبالم گوریل شیش پا؟ اگه تو عمارت جار نزدم کلاه صورتی سر کردی!...

در چند قدمیم ایستاد و با اخم دست‌هاش رو به کمرش زد.

- صدات نمیاد، بیا جلو تا حالت کنم چی بگی!

همزمان که صدای تپش قلبم کرکننده و نفس کشیدنم سخت شده بود با خنده سر تکون دادم.

- نمیام، همینجا بگو!

قدمی به سمتم برداشت و توی همون حالت فریاد زد: اصلاً نمی‌خواه خودم میام حالت می‌کنم!

با جیغ عقب رفتم و پشت درخت دیگه‌ای چسبیدم.

هر چند که می‌دونستم اگه بخواد بگیرتم تو جیک ثانیه کله پام می‌کنه!

در چند قدمیم بود که یهو ایستاد، تو چشم‌هام نگاه کرد و تهدیدآمیز زمزمه کرد: می‌خندی؟

با شنیدن صدای حرصش خندهم بیشتر شد و کنترلش از دستم دررفت.

- برو عقب تا نخندم!

توجهی نشون نداد و بیشتر جلو اومد؛ لبخند خبیثی روی لبش نشست و با لحن مطمئن و مرموزی گفت: انقدر بهم بخند تا جونت درآد ولی انرژیت رو برای گریه‌های قریب‌الوقوعت نگه دار!

لبخندم محو شد و دست‌هام رو به کمرم زدم.

- مثلاً می‌خواهی چیکارم کنی؟

- باور کن نمی‌خواهی بدونی!

با مظلومیت لب‌هام رو ورچیدم.

- آخه چرا؟ فقط می‌خواستم باهات بازی کنم...

خواستم از راه مظلوم‌نمایی و ناز حرصش رو بخوابونم که با شنیدن صدای فریادش از جا پریدم و تنه درخت رو چنگ زدم.

- چی کار کردی؟! بلاهایی سرم آوردی که هیچ آدم زنده دیگه‌ای جرعتش رو نداشت؛ می‌دونی چه قدر عصبانیم؟ هیچی از شخصیت قبلیم باقی نمونده، از در و دیوار خونه صدای خنده و تمسخر می‌شنوم چون افسارم رو دادم دست تو!

با اخم به درخت تکیه دادم و با حرص جیغ زدم: خیلی بی‌ادب شدیا! مگه شخصیت ترسناکی که قبلاً داشتی چه تحفه‌ای بود؟

بلافاصله با صدای بلند و عصبانی‌ای گفت: هر خری که بود هیچوقت کت و شلوار کرمی و پیراهن صورتی نپوشید! ماشینی که جنازه باهاش جا به جا می‌کرد رو گل و گیاه نزد! موهاش رو با ژل و زهرمار فشن نکرد! جلوی یه ملت دنبالت نکرد تا زرزو و گریه رو بس کنی و عین آدم بری تو محضر! سه بار و سه دقیقه منتظر جواب یه سوال احمقانه نمودند!...

در حالیکه از شدت خنده ریه می‌رفتم حواسم جمع آخرین کلمه‌ش شد.

با تک‌سرفه‌ای گلوم رو صاف و جدیتم رو برگردوندم.

اخمو نگاهش کردم و با غیظ گفتم: سوال احمقانه؟ روشش همینه...

انگشتش رو تهدیدآمیز به سمتم گرفت و با انزجار گفت: احساس کردم انداختنم تو جهنم!

با حرص جیغ زدم: خب مگه شوهرندیدم بار اول بله رو بگم؟ تو هم بیخود به تیریش قبات برخورد! یه جوری نگا کردی عاقد بدبخت پس افتاد فکر کرد دارم با یه گودزیلا مزدوج میشم!

اصلاً تو مگه تو عمرت عروس و داماد ندیدی؟ کدوم دامادی تو عقدش با کت چرم و شلوار جین می‌شینه پای سفره؟ گفتم ماشین ترسناکت رو که حتی صندلی عقب نداره عوض کن، نکردی! دو تا گل زدی ملت فک نکنن با ماشین مسابقات رالی عروس جا به جا می‌کنی!

نمی‌شد که با موهای تو چشم و ابروت بیای؟ برات شونه کردم و یه کمم تافت زدم؛ بعدشم اگه سر اون پیرزن داد نمیزدی و اون مردا رو به باد کتک و ناسزا نمی‌گرفتی من گریه نمی‌کردم!

- آخه به اون چه که ما برای چه کوفتی کدوم گوری میریم؟

- همه پیرزنا همینطورن!

سعی کرد نفس عمیق بکشه اما حرصی‌تر شد و شاکی گفت: پس به اون الدنگا چه ربطی داشت که پریدن وسط؟!

مظلومانه لب ورچیدم و گفتم: فکر کردن می‌خوای پیرزن بیچاره رو برای چن تا سوال قصابی کنی!

- حقش بود زنگ میزدم دخلش رو بیارم تا سرش تو کار خودش باشه!

با تعجب زدم رو دهنم.

- جدی که نمیگی؟

پوزخندی زد و با دهن کجی گفت: چیه؟ نکنه فکر کردی چون پیراهن صورتی پوشیدم و عسل تو دهنتم گذاشتم دیگه نمی‌تونم روال سابق زندگیم و طی کنم؟!

با این حرفش ناگهانی اخمم پر کشید و دوباره خندهم گرفت؛ قبل از اینکه بزنه با برفا یکیم کنه خندهم رو قورت دادم و در اصلاح حرفش با لحنی تأکیدمانند گفتم: صورتی نه، یاسی! بعدشم تو چه مشکلی با عسل داری؟

- مگه دست خودت چلاقه که من بذارم دهنتم؟

با این حرف اعتراض‌آمیز و عصبیش دوباره پوکر شدم.

- برای شیرین شدن زندگی مشترکمون!

در عین عصبانی بودن به هیستریکی خندید.

با خستگی به درخت تکیه دادم و پلک‌هام و روی هم فشار دادم.

- اعتراض دیگه‌ای نداری ملتفتت کنم؟

- چرا اون زنیکه تو محضر ازم باج گرفت؟

با لبخندی بهش نگاه کردم و مهربون گفتم: باج نگرفت، بهش شاباش دادی!

متقابلاً به درخت برفی پشت سرش تکیه داد و با لحن آروم‌تری پرسید: چرا مجبورم کردی تو خیابون دنبالت بدوئم؟

پشت چشمی نازک کردم و حق به جانب گفتم: مجبورت نکردم خودت اومدی!

- گفتمی می‌خوای بری خودت و بندازی زیرتریلی!

با لبخند کمرنگی گفتم: شوخی کردم ولی دیگه هیچوقت تو بازار به مردم نپر، مگه دیوونه‌ای؟

مردمک چشم‌هاش رو با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوند و حرصی گفت: من دیوونه‌م یا اونا؟

- شاید اونا ولی باید باور کنی همه دنیا خدمتکار و بادیگاردت نیستن که مطابق میل و اوامرت رفتار کنن!

دیگه حرفی نزد و سکوت کرد؛ این بار بلاخره تونست نفس عمیقی بکشد و چشم‌هاش رو چند ثانیه ببندد!

ابرویی بالا انداختم و آهسته پرسیدم: عصبانیتت تموم شد؟

- چون سرت داد زدم؟

- بلاخره یه هفته حرص و جوش تو خودت ریختی، اینجا خالی نمی‌کردی تو عمارت کله اون بدبخت رو می‌جوشوندی!

بدون توجه به حرفم زیرچشمی بهم نگاه کرد و با لحن مهربونی لب زد: خوبی؟
با لبخند سر تکون دادم.

- نگران نباش، نمی‌خوام گریه کنم!

- چه عجب یه روز و بدون گریه گذروندی!

در حالیکه از یادآوری روز پر از هیجان و در عین حال شادی که داشتم، خسته و گرسنه
بودم؛ گفتم: من که همیشه گریه نمی‌کنم! یادت نیست اون اوایل چه قدر ترسوندیم و
گریه نکردم؟

نگاهش خیره و گرم بهم دوخته شد؛ انقدر تیز که از تار و پود پوستم عبور کرد و به قلبم
رسید.

- نکردی چون می‌دونستی برام مهم نیست؛ از وقتی فهمیدی نقطه ضعفی شروع به
سوءاستفاده کردی!

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و خندیدم.

چشمم به آسمون سرد و تیره بالای سرمون بود که صدای زمزمه آهسته‌ش رو شنیدم:
ولی تو خیلی بی‌رحمی!...

چیزی توی قلبم فشرده و نگاهم به آسمون تار شد.

نتونستم نگاهش کنم یا واکنشی نشون بدم چون از صمیم قلب به نجوایی که توی
گوشم پیچید باور داشتم؛ من ویرانگر بودم!...

بعد از چند دقیقه موندن و سکوت زیر هوای سرد دستم رو گرفت و به سمت ماشین
هدایت کرد.

به محض نشستن داخل ماشین و هجوم هوای گرم تاره تونستم دست‌ها و پاهای
یخ‌زدهم رو احساس و جزئی از بدنم حساب کنم.

آراد در حالیکه رنگ‌پریدگی‌اش بیشتر شده بدر دست‌هاش رو دور بدنش پیچید و چند تا نفس عمیق کشید.

- خیلی سردته؟

با شنیدن صدام به خودش اومد و با اخم دست‌هاش رو از هم جدا کرد.

- نه، نگرانم تو سرما بخوری!

بادی به غبغب انداختم و با تک‌خنده‌ای گفتم: تو نگران خودت باش، من چیزیم نمیشه!

با پوزخند گفت: من با این هیکل آبکش که هر بار از مرگ فرار کرده نگران چیزای بزرگ‌تری از سرماخوردگیم!

ابرویی بالا انداختم و با لبخندی معنادار چشم ازش گرفتم.

- باشه، تو راست میگی!

بعد از چند ثانیه فکر کردن ابرو هام رو با شک درهم گره زدم و به آرومی پرسیدم: نگو که تا حالا سرما نخوردی؟!

ماشین رو با روشن کرد و در همون حال با اخم‌ریزی گفت: من هیچوقت مریض نشدم! لب‌هام رو با تفکر جلو بردم و سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

- باشه قبول، تو فولادی!

همون لحظه با یادآوری شکم و گرسنگیم جیغ زدم: تو چرا به فکر شکم من نیستی؟

با دهن کجی گفت: من همیشه به فکر شکم وامونده‌تم مگه تو چه قدر می‌خوری؟

دست‌هام رو توی هم جمع کردم و با حرص گفتم: چه قدر؟ حتی شامم نخوردم!

با اخم‌هایی در هم بهم چشم غره رفت.

- چرا نخوردی؟ من به عمه ایزابل گفتم...

پریدم میون حرفش و مغموم گفتم: تو نیومدی منم نگرانت بودم، نتونستم بخورم...

- واقعاً؟

مظلومانه ورچیدم و با سر تأیید کردم.

- اوهوم، لوله گوارشم الاناست که بزنه بیرون!

با خنده کمرنگی که روی صورتش بود، گفت: چون من و در ارجعیت گذاشتی؟

آخی... بچم احساساتی شد! حقم داشت من برای غذا حاضر بودم آدم بکشم اما امشب به خاطر اون نخوردم.

با این حال سری به نشونه نه تکون دادم.

- نه، باید نگران شده باشه! هیچوقت انقدر استراحت نکرده بیچاره؛ خوشی زده زیر دلش!

- پس باید یه فکری براش بکنم، به جز شیرکاکائو که قبل ازدواجمون بهت قول دادم دیگه چی می‌خوای؟

با ذوق لبهام و روی هم مالیدم و خوشحال گفتم: اوم... نمی‌دونم فقط غذا باشه.

سری تکون داد و زیر گفت: زنگ میزنم خونه خودت به آشپزا بگو چی می‌خوای...

- نه نه، الان که ساعت چهار و نیم صبحه.

- خب؟

- الان خوابیدن.

با بی‌تفاوتی گفت: پس بهتره بلندشون تا به زور بلندشون نکنم!

- نه نمی‌خواد.

با اخم کمرنگی گفت: نگو که رگ انسانه دوستانهت گل کرده!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و گفتم: به هر حال نمی‌خواد، بیچاره‌ها از صبح تا شب عین سگ کار می‌کنن!

- همش رو که غذا درست نمی‌کنن، می‌کنن؟

- با وجود قوانین سفت و سخت جنابعالی جرعت ندارن یه دقیقه بشینن!

- از وقتی اون قوانین به‌جا و لازم رو به دستور جنابعالی برداشتم کم بهشون خوش نمی‌گذره!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بلآخره اونا هم آدمن.

انگشتش رو با بی‌حوصلگی تو هوا چرخوند.

- اگه می‌خوای تا شب روضه بخون و رو مخم برو اما هیچی برام تغییر نمی‌کنه، تنها آدم توی زندگی من تویی!

- پس عمه ایزابل؟

- اون بحثش جداست ولی باور کن نمی‌خوای بدونی واقعاً چه جور آدمیه!

آب دهنم رو با نگرانی قورت داد و زمزمه وار گفتم: ولی می‌خوام بدونم!

- بهتره ندونی!

بعد از این حرف روش رو ازم برگردوند و فهمیدم نمی‌خواد درباره‌ش حرف بزنه.

درواقع این آراد نبود که فرد مجهول و مرموز عمارت کلایتموند بود... کسی که چشم‌هاش انعکاس هیچ نوری رو منعکس نمی‌کرد، لبخند نمیزد و سردی نفس‌هاش هاله‌ی معلق توی عمارت بود ایزابل بود!

با عجله و صدایی که از زور هیجان می‌لرزید گفتم: زود باش کیتلین!

شتابزده لیوان رو پر کرد و بسته‌های شیرینی و گیاه‌های دارویی و روی سینی گذاشت.
سینی رو از روی اپن برداشتم و توی بغلم گرفتم.

- آب سرد و پارچه رو بیار بالا!

- رها؟

با شنیدن صدای فریاد بلندش از جا پریدم و سینی از دستم افتاد روی زمین.

با حرص سرم رو فشار دادم و نیم‌نگاهی به کیتلین انداختم که از شدت ترس می‌لرزید.
در حالیکه خندهم گرفته بود به سمت پله‌ها چرخیدم.

- جلال الخالق همچین تن صدا و حنجره‌ای از آدمی که سرماخورده بعیده!

با چندمین فریادش که صدام میزد و همزمان دیوارهای خون‌رم می‌لرزوند به قدم‌هام
سرعت دادم و سینی دوم رو از کیتلین گرفتم.

- یه دقیقه دیگه دیر کنم میاد خونه رو رو سرمون خراب می‌کنه!

بعد هم در حالیکه سینی حاوی دارو و جوشونده‌های گیاهی رو حمل می‌کردم جلوتر ازش
از پله‌ها بالا رفتم.

رو بهش کردم که از ترس رنگش پریده بود.

با خنده‌ای که کمی تسلی‌بخشش شه گفتم: از دست من عصبانیه، تو چرا می‌لرزی؟

لب‌های خشکش رو با زبون تر کرد و آهسته گفت: وقتی آقای کلایتموند از دست کسی
عصبانی شه هممون رو مجازات می‌کنه!

با بی‌خیالی ابرو بالا انداختم و گفتم: نوپرابلم خودم آدمش می‌کنم تو نترس!

در حالیکه از شنیدن حرف‌هام مضطرب‌تر شده بود پشت در ایستاد و با نفس عمیقی به
ورودی اشاره کرد.

بی ادب می‌خواست من و فدا کنه خودش درره!

- اول شما!

سری به نشونه تأسف تکون دادم و در و با پام باز کردم.

در لحظه آخر به سمتش برگشتم و درحالیکه سعی می‌کردم لب‌هام رو جمع و جور کنم و حالت بی‌تفاوتی به چهره‌م بگیرم، آهسته پرسیدم: معلومه خندیدم؟

با استرس سر تکون داد.

خاک بر سری نثارش کردم و وارد اتاق شدم.

چشمم بهش افتاد که روی تخت مچاله شده بود و سرش رو توی مشت گرفته بود؛ اون یکی دستش هم عسلی رو چنگ میزد.

آب دهنم رو قورت دادم و سینی رو انتهای تخت گذاشتم.

- بیا عزیزم، اینا رو بخوری تا شب عین قرقی سر حال میشی!

با شنیدن صدام سر بلند کرد و از بین موهای به‌هم ریخته‌ش، با چشم‌هایی به خون نشسته نگاهم کرد.

سینی رو با اعصاب‌خوردی و حرکتی تند به سمت خودش کشید و از بین دندون‌های کلید شده‌ش غرید: دعا کن خوب نشم، حالم که سر جاش بیاد اولین کارم کندن قبر تو میشه! با همون کلاه زنگوله‌دار زنده زنده خاکت می‌کنم!

لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و روم و ازش برگردوندم. خیلی تلاش کردم به روم نیارم و جلوی خودم رو بگیرم اما نتونستم و اشک توی چشم‌هام جمع شد، لب‌هام و محکم روی هم فشار دادم و شونه‌هام شروع به لرزیدن کردن.

- بیا اینجا بی‌پدر! داری چه غلطی می‌کنی؟

صدای گرفته‌ش بی‌شبهت به نعره نبود، ترسیده دست‌هام و محکم روی چشم‌ها و لب‌هام کشیدم.

سرگرم جدال با حالت چهره‌م بودم که نجوای آهسته‌ش رو شنیدم: می‌خندی؟
با شتاب سر تکون دادم و تندى به سمتش برگشتم.

- نه نه دارم گریه می‌کنم!

زیرچشمی بهم نگاه کرد که به زور لب‌هام و روی هم محکم کرده بودم تا پقی نزنم زیر خنده!

دیدى وقتى می‌گن یه کارى و نکن ولى کائنات باهات هم‌کارى نمی‌کنن؟ منم توى همون حالت بودم؛ هر چه قدر عصبانى‌تر میشد بیشتر خنده‌م می‌ومد.

انگشتش رو تهدیدآمیز به سمتم گرفت و با حرص گفت: فقط بذار از روی این تخت کوفتى بلند شم...

بعد هم لیوان رو بدون توجه به گیاه‌های تلخ توش یک نفس سر کشید.

بعد از با حرص چپوندن گیاه و نبات‌ها تو دهنش چشم‌هاش رو بست و روی تخت ولو شد.

نفس عمیقی کشیدم که ناگهان با لگد سینی رو از روی تخت پرت کرد پایین.

کیتلین بیچاره با قدم‌هایی شمرده بهم نزدیک شد و پارچه و آب رو پایین تخت گذاشت.

با چشم بسته غرید: رها؟

با نیش باز به سمتش رفتم.

- جانم؟

- می‌کشمت!

با غیظ روم رو ازش برگروندم.

- آراد این لوس بازیا چیه؟ یه آنفولانزای ساده‌ست! فوقش چند روز با سردرد و بدن‌درد و تب سر می‌کنی، نمی‌کشتت که! مردم میرن زایمان می‌کنن نصف تو جیغ و داد...

حرفم تموم نشده بود که ناگهانی از جاش بلند شد؛ تا فهمیدم چی گفتم جیغ زدم و پشت تخت قایم شدم.

همزمان مجسمه روی عسلی به در برخورد کرد و شکست؛ کیتلین با وحشت به سمت در دوید.

نیم‌نگاهی به مسیر رفتنش کردم.

- دختره بی‌ادب جون‌دوست، نامرد!

بعد هم با حرص به پشت تخت بلند شدم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- آراد خیلی بی‌تربیتی، می‌خوای به‌خاطر یه سرماخوردگی من و زخمی کنی؟

با چشم غره‌ای بالش‌ها رو پشت سرش مرتب کرد و زیر لب گفت: می‌خوام بکشمتم، چرا نمی‌فهمی؟!

با تک‌خنده‌ای به سمتش رفتم، شیشه شکسته‌ها رو به همراه سینی زیرتخت کردم و کنارش نشستم.

دست بردم و دکمه‌های بالا پیراهن مشکیش رو بستم.

- کولرگازی و روشن کن!

پتو رو روی پاهاش مرتب کردم و گفتم: نچ ولی اگه پسر خوبی باشی تا صبح می‌شینم ازت پرستاری می‌کنم.

بعد از این حرف پارچه رو توی آب فرو کردم، نجوای گرفته‌ش رو شنیدم که زیر لب گفت: وظیفته!

دستش و روی پیشونی ملتهبش گذاشتم و موهای خاکستری تیره‌ش رو از روی پیشونیش کنار زدم.

پارچه رو روی صورتش گذاشتم و به نوازش آهسته‌گونه زبرش مشغول شدم.

چشم بسته گفت: اینطوری نگام نکن!

- چه طوری؟

- نمی‌خوام فکر کنم این مرض کوفتی ضعیفم کرده!

- همه‌آدما گاهی مریض میشن این ضعیفت نمی‌کنه، در ضمن نگاه من عاشقانه بود بی‌ادب!

بعد هم سرم و روی بازوش گذاشتم و به زور خودم رو توی آغوشش جا کردم.

بازوش رو دور سرم حلقه کرد و نفسش رو آه‌مانند بیرون داد.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و آهسته‌گفتم: یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

- مگه ناراحت کننده‌ست؟

- نباید باشه...

- بپرس!

سرم رو کمی بالا گرفتم و به گونه‌ش خیره شدم.

- این زخم مال کیه؟

چند ثانیه سکوت کرد، طوری‌که از سوالم پشیمون شدم.

خواستم معذرت‌خواهی کنم که با صدای گرفته‌ای گفت: بیست و پنج یا شیش سال پیش...

- کار کی بود؟

با لحن بی تفاوتی گفت: خب... کول گاهی خشن میشد!

- چند سالت بود؟

- پنج یا شیش...

با بهت و اندوهی وصف نشدنی نوک انگشتم و روی زبری رد تیره‌ش کشیدم و زمزمه‌وار گفتم: چرا؟

- خب... منم گاهی احمق میشدم!

با تعجب به چشم‌های باز و لبخند کجش نگاه کردم که ادامه داد: بهونه‌گیری کردم، مثل تو عر زدم... اونم یه زخم بهم داد.

- چرا پاکش نکردی؟

- تا یادم بمونه نباید دلتنگ یه خیانتکار ویرانگر شم!...

با تردید به چشم‌هایش که حالا رنگی از بغض و کینه گرفته بودن نگاه کردم و ترس به تک‌تک سلول‌هایم تزریق شد چون نگفته مخاطب نفرتش رو می‌شناختم!

دستم و به آرومی روی بازوش حرکت دادم و با طمأنینه گفتم: اینکه اون عاشق کول نبوده دلیل بر این همیشه که تو رو دوست نداشته...

پوزخندی روی لبش نشست و با لحن سردی گفت: شاید بهتر باشه دیدگاه احمقانه‌ت رو به آدما عوض کنی! اون یه زن متعهد بود...

- به کول؟

بی‌اختیار پوزخند زدم و ادامه دادم: اون یه هیولای وحشتناک بود، لیاقت محبت رو نداشت.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و مردمک سوزانش با نگاهم تماس شد.

- من چه فرقی با کول دارم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که روی تخت نیم‌خیز شد و منتظر جوابم موند؛ به تبعیت ازش بلند شدم و با اخم کمرنگی روی پیشونیم آهسته پرسیدم: تو خودت و با اون یکی می‌دونی؟!

- نه، شاید بدتر باشم! تو حتی نیمی از جنایت‌های من و ندیدی!

آب دهنم رو قورت دادم و در سکوت بهش خیره شدم.

چی باید می‌گفتم؟ آیا اون واقعاً یه هیولا نبود که عاشقش شده بودم؟!

لب‌هام رو با تردید باز کردم و آهسته گفتم: ولی من دوست دارم!...

- بیا این قسمتش رو نادیده بگیریم.

با تعجب به لبخند کج نشسته روی لب‌هاش نگاه کردم. با لحن عجیب مرموزی که به‌خاطر گرفتگی صداش خشن شده بود، ادامه داد: بیا فرض کنیم من اون‌شب تو رو توی کی‌تی‌ام حبس نکردم و کار بدتری باهات کردم، تو مال من میشدی و بعدش بچه کسی که بهت دست درازی کرده رو به دنیا می‌آوردی؛ حسرت به اون بچه چیه؟

زبونم بند اومده بود و فقط در سکوت بهش نگاه می‌کردم که با همون پوزخند عجیب گفت: چیه؟ من یه هیولای نفرت‌انگیز بودم و اون بچه یه فرشته بی‌گناه؟

با زحمت لب باز کردم و گفتم: هیچ مادری از بچش متنفر نمیشه!

- پس کاریم نمی‌کنه که جلوی چشمش کشته بشه و تموم عمر کابوسش شه؟!...

هیچ حرفی توی ذهنم نبود که بهش بزنم، اتنا رو توجیه کنم یا بتونم آرومش کنم؛ فقط یه خلاء تاریک جلوی چشمم بود که مطمئناً توی قلب آراد هم بود؛ اونم طی سالیانی طولانی... بیست و شش سال کینه و نفرت!

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و با لحن مهربونی گفتم: فراموشش کن، نمی‌خواستم ناراحتت کنم!

- چیزی که من و ناراحت می‌کنه تو نیستی، تفکر ساده‌لوحانه و امید بی‌حد و مرزت به خوب بودن آدم‌هاست!

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و با طمأنینه گفتم: تو که نمی‌خوای مثل کول شی؟!!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با همون رد سنگین توی عمق چشم‌هاش بهم خیره شد.

سکوتش که طولانی شد، احساس کردم با دستی نامرعی چنگ به قلبم انداخته...

برام عجیب بود که حتی بعد از ازدواجمون هم نمی‌تونستم جلوی ترسم از نگاهش رو بگیرم!

بعد از چند دقیقه دیگه که برام در ازای چند ساعت شکنجه تموم شد، به حرف او مد: تو می‌خوای من چه‌طور باشم؟

انگشت‌هام و توی هم قفل کردم و سر به زیر گفتم: می‌خوام همیشه توی قلبم بمونی.

دست دراز کرد و گره تنگ و تلخ دست‌هام رو باز کرد؛ لمسش آرامش داشت، و امنیت!... چیزی که باعث می‌شد به دوس داشتنش در عین ترس پنهان شده توی قلبم ادامه بدم.

از به زبون آوردن حرفی که هر روز مثل خوره ذهنم رو می‌خورد، تردید داشتم اما باید می‌گفتم تا کمی از سردرگمی در بیام.

- پدرت زنده‌ست؟

با صدای گرفته و رگه‌هایی از تمسخر که توی لحنش خودنمایی می‌کردن گفت: هیولاها محکوم به زندگی ابدین!

- اون کجاست؟

- دور از این‌جا...

- ممکنه یه روز برگرده؟

با نگرانی بهش نگاه کردم که دستم و رها کرد و نگاهش رو به گوشه‌ای تاریک از اتاق دوخت.

- آره...

امیدی به این‌که جوابش آروم یا دلگرم کنه نداشتم اما نگاه تیز و لحن گرفته‌ش باعث ترسم شد.

قدم کول با ویرانی بود، این و خوب می‌دونستم!

- تو قوی تری یا پدرت؟

این بار بهم نگاه کرد و به چشم‌های غرق در سردرگمی و واهمه خیره شد.

- بهت که گفتم، قبلاً فکر می‌کردم خیلی قویم اما تو و حضور تو، داشتن تو، نفس کشیدن پیش تو و امیدی که تو بهم داری باعث ضعفه، تو ترس رو بهم نشون دادی! همین یه روزی دخلم و میاره...

حرف‌هاش باعث شدن تپش قلبم بیشتر شه و اخم کمرنگی بین ابرو هام نقش بینده، تلخ بود که من و ویرانگرش می‌دونست... شاید هم حق داشت...

بعد ها این و فهمیدم، زمانی که دیگه برای همه چی دیر شده بود...

با بغض و دلخوری گفتم: چرا من رو ضعف و مایه نابودیت می‌دونی؟

عجیب بود اما چیزی شبیه هاله‌ای از لبخندی تلخ روی لبش نشست؛ تلخ‌خندش زیاد طول نکشید و محو شد.

- کول برمی‌گرده و وقتی که برگرده همه رو با ترس واقعی آشنا می‌کنه!

بعد از این حرف دوباره روی تخت دراز کشید و ساعدش و سد بین چشم‌هامون کرد.

دیگه حرفی نزد و معلوم بود که می‌خواد منم فراموشش کنم اما من واقعاً وحشت کرده بودم؛ با این حال ترجیح دادم دیگه چیزی ازش نشنوم.

با بی‌حوصلگی از روی تخت بلند شدم که صداش به گوشم رسید: مطمئناً اون گل و گیاهای مسخره حالم و خوب می‌کنن؟

سری تکون دادم و با صدای گرفته‌ای گفتم: آره، زودی خوب میشی!

- و سال دیگه...

با کنجکاوی بهش نگاه کردم که با لحن خونسردی گفت: انتقامم رو ازت می‌گیرم!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و با لحن مرموزی گفتم: تو که گفتی دیگه هیچوقت به حرفم گوش نمیدی و نمی‌بریم زیر برف و بارون!

پتو رو روی سرش کشید و بعد از چند ثانیه با صدای گرفته‌ای که حاصل سرفه‌های پی در پی بود گفت: فقط سال دیگه، در حد اینکه ازت یه آدم برفی متحرک درست کنم!

چند تا تقه به در زدم و بعد از چند ثانیه صدای پر از تحکم عمه ایزابل توی گوشیم پیچید: کیه؟

تک‌سرفه‌ای کردم تا گلوم صاف شه.

- رهام!

- بیا تو.

آهسته در و باز کردم و وارد اتاقش شدم.

اتاق عمه ایزابل از بقیه اتاق‌های خونه بزرگ‌تر بود، حتی بزرگ‌تر از اتاق من و آراد.

همیشه بوی عطر عجیبی می‌داد و مثل اتاق بخار گرم بود.

با قدم‌هایی بی‌صدا جلوتر رفتم، تختش خالی بود و اثری ازش توی اتاق نبود.

با تعجب چشم چرخوندم و مسیرم رو به سمت انتهای اتاقش ادامه دادم.

در حال کاویدن بودم که چشمم به گوشه‌ تاریکی از اتاق افتاد که بخار ازش بلند شده بود و گرم‌تر از جاهای دیگه بود.

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم و دیدمش که توی استخر نشسته و مشغول لاک زدن بود.

از سمت راست سرامیک‌ها رد شدم و نزدیک بهش نشستم.

متوجه حضورم شد اما واکنشی نشون نداد.

به سمتش متمایل شدم و با لبخند گشاد و لحنی شیطون گفتم: عمه من همیشه دوست داشتم مثل تو باشم!

با شنیدن این حرف جانم، به آرومی لای پلک‌هاش رو باز کرد و نگاه جدیش رو به سرتاپام دوخت.

بعد هم یه تای ابروهای تتو شده‌ش رو بالا انداخت و آهسته پرسید: چه‌طور؟

نیشم و بازتر کردم و با بی‌خیالی گفتم: همین که بتونم تا پنجاه سالگی دووم بیارم، دندون مصنوعی نذارم و پوستم نریزه، حوصله‌م رو از دست ندم و تو سونا لاک بزنی....

چشم غره ای نثارم کرد و زیر لب غرید: من پنجاه سالمه؟

گویا بازم گند زدم!

- نه خب منظورم اینه که توی این سن و سال و دور و زومنه بد انقد جوون و خوشگل بمونم.

با اخم کمرنگی در لاکش رو بست و در حال فوت کردن ناخن‌هاش گفت: چی می‌خوای عزیزم؟

- ها نه، چی می‌خوای که سر ظهر چسبیدی به پاچه من؟ در ضمن من چهل و دو سالمه!

جلال الخالق یعنی فقط ده سال از آراد بزرگ‌تره؟ توی فکر ننه‌ش که ننه کول بی‌پدر هم محسوب میشد بودم که با اخم گفت: چته تو؟

از فکر بیرون اومدم و با شتاب گفتم: اوه... آره، افرین... همینه! هر کی برو روی شما رو داشت تا الان چهل تا شوهر کرده بود.

لب‌هاش رو با حرص روی هم فشار داد و با لحنی که سعی می‌کرد آروم نگهش داره گفت: بهتره تو کلاً چابلوسی رو بذاری کنار که بدتر کند میزنی به اعصاب آدم!

با مظلومیت لب‌هام و ورچیدم و سرم رو پایین انداختم.

بیا! من هی می‌خوام آدم باشم نمیشه!

- حال آراد چه‌طوره؟ سر صبحی بدجور داد و فریاد راه انداخته بود توقع داشتم بزنم سیاه و کبودت کنه!

با اخم گفتم: خیلیم حالش خوبه بلاخره یه چیزی باید دو ساعت تو خونه نگهش داره استراحت کنه! در ضمن مگه حیوون وحشیه من و بزنه؟

از دیدن واکنشم، پوزخندی روی لبش نشست.

با تعجب بهش نگاه کردم که زد زیر خنده! وا زنیکه روانی، رو آب بخندی!

سرگرم با فحش‌های زیرلبی بودم که گفت: امیدوارم هیچوقت واقعاً عصبانیش نکنی تا با خوی واقعیش آشنا نشی!

پشت چشمی براش نازک کردم و ترجیح دادم بحث رو عوض کنم.

- بگذریم، اومدم چند تا سوال بپرسم.

- دربارهٔ آراد؟

سری به نشونهٔ مثبت تکون دادم.

- اوهوم.

سرش رو به لبهٔ استخر نزدیک کرد و در حالیکه چشم‌هاش رو می‌بست، آهسته گفت:
چی ذهن فضولت رو درگیر کرده؟

- تو از بچگی آراد و می‌شناسی، آره؟

- البته!

- خب... اون از چی خیلی خوشش میاد؟

- اون همیشه همینقدر گنددماغ و سرد بود، چیزی جز نفرت بروز نمی‌داد، فکر کنم
خودش هم از علایقش خبر نداره!...

آه کوتاهی کشیدم و مغموم گفتم 'یعنی حتی از ماشین و تفنگ و قطار هم خوشش
نمیومد؟

- از اسباب بازی‌شون؟

- اوهوم.

- نه، اون با واقعیشون کار می‌کرد.

ادموند اون و لوس بار نیاورد با اینکه پسر یه مرد ثروتمند و پرنفوذ بود که هر چیزی اراده
می‌کرد رو می‌تونست به دست بیاره اما هرگز نتونست با چیزهایی که واقعاً می‌خواد
باشه یا بچگی کنه.

- یعنی نمی‌داشت بازی کنه؟

سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت: اون و هیراد معمولاً بازی‌های خطرناک می‌کردن.

- هیراد؟ همون پسر مضخرف بداخلاق که گاهی سر و کلش پیدا میشه؟

- آره خب، اونا پسر عمون.

- یعنی تو عمه جفتشونی؟

- با اجازت!

- پدر و مادر هیراد کجان؟

- لزومی نداره تو بدونی!

رسماً گفت به تو چه؟ راست میگه! به من چه؟

- اوم... خب اون غذا چی دوست داره؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌حوصلگی گفت: من چمیدونم چه سوالات مسخره‌ای می‌پرسی!

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم: نوپرابلم که نمی‌دونی، اصلاً براش املت رهاپز درست می‌کنم!

چشم‌هاش رو با حالتی مشکوک ریز کرد و با تعجب گفت: می‌خوای براش غذا درست کنی؟!

با ذوق سرمو تکون دادم.

- خیلی باحال میشه، نه؟

- مگه بلدی؟

بازویی برایش گرفتم و حق به جانب گفتم: پس چی؟ هر غذایی که بگی از ایرانی تا ایتالیایی همش و رو نوک انگشتم می‌چرخونم.

یه نگاه ارواح ننه بزرگ عمت نثارم کرد و با تمسخر گفت: خونه داریم بلدی؟

دروغ ویران کننده‌ست برای همین آهسته سرم و خاروندم و گفتم: یه کوچولو، خونه‌دار خونه مجردیمون الهه بود.

- پس تو چی‌کار می‌کردی؟

- من تو بیمارستان بودم، کار می‌کردم.

- باید دکتر خوبی باشی که جون آراد رو نجات دادی!

از تعریف عجیبش نیشم باز شد و با نگاهی خیره افق گفتم: من فرشته نجاتش بودم! آهی کشید و نگاه غم‌انگیزش رو به آب دوخت.

- امیدوارم ویرانگرش نشی!...

آب دهنم رو قورت دادم و با قلبی که به درد اومده بود گفتم: منظورت از ویرانگر چیه؟ چرا دوست نداری من پیش آراد باشم؟

نگاه از آب گرفت و چشم‌های جدیش رو به چشم‌های نگرانم دوخت.

- چون می‌ترسم.

- عمه...

پرید میون حرفم و با قاطعیت گفت: نه... نمی‌خوام قلبش برای چندمین بار بشکنه! دست سر شده از ترسم رو مشت کردم و روی قلبم کوبیدم.

- من دوست دارم، چرا باید قلبش رو بشکنم؟...

- من باور نمی‌کنم!...

با شنیدن این حرف از جانبش احساس کردم نفسم بند اومده، شاید هم حق داشت...
- می‌تونی تا آخر عمرت همینطور دیوونه‌وار دوشش داشته باشی؟ این تقصیر تو نیست
که اون لیاقت خوشبختی رو نداره، ترس من از اینکه دنیا تو رو اهرم عذابش کنه و...
لب‌هاش باز و بسته شدن و تلاش کرد حرف دردناکش رو ادامه بده اما نتونست...
نیازی نبود حرف تلخش رو تکمیل کنه، نشنیده می‌دونستم و تاریکی رو احساس
می‌کردم!
شاید اون راست می‌گفت، شاید من فرشته نجاتش نبودم شاید فرشته عذابش بودم... با
یه ظاهر زیبا برای شعله‌ور کردن آتیش زیر خاکسترش!
اون موقع این و نفهمیدم اما حالا، با تموم وجودم احساسش می‌کنم...
نگاه تارم رو از فرش که حالا که به صورت رنگین کمونی در هم می‌دیدمش گرفتم و به
چشم‌های اندوهگین دکتر خرسند دوختم.
با لبخند تلخی که سهم زیادی از تاریکی درون قلبم برده بود گفتم: من فرشته نیستم،
برای آراد من یه ویرانگر بودم! من اهرم درد کشیدنش شدم!
نفس عمیقش رو با حالتی آه‌مانند بیرون داد و دستی به صورتش کشید.
با صدای گرفته و اما جدی گفت: شاید حق با شماست، اون باید تاوان کارهاش رو
می‌داد...
پریدم میون حرفش.
- همه ما گناهکاریم ولی من به تاوان اعتقاد ندارم.
آراد تاوان قتل‌هاش رو با از دست‌دادن من پس نداد! اون هر روز قبل از من و با من
به‌خاطر گذشته و حالش عذاب کشید.
می‌خواهی بدونی من چرا اون همه رنج کشیدم؟

لبخندم رو در نگاه متأصل، لبریز از سوال و آکنده از تعجبش وسعت بخشیدم.

- من آدم خوبی نیستم، رد خیانت، رد بی‌رحمی و رد خون روی دست‌هامه!

بعد از این حرف کیفم و روی شونهم انداختم و با قدم‌هایی بلند به سمت در خروجی رفتم.

محو و مبهوت کلمات سنگینی بود که از دهنم خارج شد، برای همین دنبالم نیومد و به موندنم اصرار نکرد.

ترسیده بود؟ شاید!...

در واحدش رو بستم و قدم‌های سستم رو به سمت مسیر نامعلومی در امتداد پیاده‌رو کشیدم.

حالا که داشتم گذشته رو مرور می‌کردم درد قلبم بیشتر می‌شد، هر چه قدر بیشتر در طول زمان جلو می‌رفتم نفرتم از خودم بیشتر میشد.

به رهگذرهایی که کنارم قدم می‌زدم نگاه کردم.

چه واکنشی نشون می‌دادن اگه می‌فهمیدن در کنار یه قاتل راه میرن؟ یه احمق که طی یه واکنش دیوونه‌وار اون دختر بی‌گناه رو کشت.

درد کشیدن آراد هدفی بود که می‌خواستم بهش برسم؟... کسی که با هر قطره اشکم جون می‌داد و دنیا رو بدون من نمی‌خواست؟!!

زانو هام سست شدن و با سوالات دردناکی در گوشه مغز سوختم روی زمین سقوط کردم.

در و بستم و بهش تکیه دادم.

در حالیکه از شدت ترس و اضطراب نفس‌نفس می‌زدم به اطرافم نگاه کردم و تموم اتاق رو از نظر گذروندم.

با نگرانی به سرتاسر اتاق و مخصوصاً سقف نگاه کردم.

آراد گفته بود که هرگز توی اتاقمون دوربین نمی‌ذاره اما همچنان می‌ترسیدم و خیالم از بابتش راحت نبود.

نفس‌های پی در پی و مقطع رو با نفس عمیقی منظم کردم و دستم رو که از شدت وحشت عرق کرده بود باز کردم.

به کاغذی که آرتمیس توی دستم گذاشت نگاه کردم و با شتاب بازش کردم.

دست‌خط شکسته و افتضاحی داشت که مطمئناً متعلق به خود ناکسش بود.

با خوندن محتوایش برای لحظه‌ای زانوهام سست شدن و جلوی چشم‌هام سیاهی رفت. دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو به تخت رسوندم.

«فقط سه روز و بعد آرزو می‌کنی ای‌کاش هیچوقت صبر من و در معامله امتحان نمی‌کردی!»

لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و تلاش کردم با قورت دادن آب دهنم بغض به صلیب کشیده‌ای رو که این‌روزها بدجور میخ‌گُلوم شده بود قورت بدم.

حرف‌های عمه ترسناک بودن، مراقبت آرتمیس، بلاهایی که کرم‌پور می‌تونست سرم بیاره، کاری که باید می‌کردم و از اون بدتر آراد... همه و همه می‌ترسوندم.

اون روزا مغزم دیگه متعلق به خودم نبود، نیمی ازش در خون شناور بود و نیمه دیگه‌ش اسیر عشق و محبت خاص آراد بود اما فقط همین نبودن!

نیمی از خون رو کرم‌پور و خیانت پر کرده بود و نیمی از زندگیم با آراد رو ترس!...

اون من و می‌بخشید؟ اگه یه زمانی می‌فهمید یکی از دارائی‌هاش رو به کسی که ازش متنفره دادم؟

آراد شوهرم بود، مردی که دوسم داشت اما کرمپور یه سنگدل عوضی بود و حالا دو تا آتو ازم داشت.

مادرم و زندگیم با آراد! و اون حتی اگه مهر و بهش نمی‌دادم و زندگی مادرم رو به‌خاطر می‌انداختم برای ضربه زدن به آراد هم که شده راحت می‌تونست زندگیم رو از هم بیاشونه!

اگر بهش می‌دادم هم ممکن نبود به راحتی ازم بگذره، در ثانی اگه آراد می‌فهمید ازش دزدی کردم و به رقیبش دادم و همینطور تکه‌های این معما رو به هم می‌چسبوند نه تنها به علت حضورم بلکه به عشقم هم شک می‌کرد.

در جدال سختی با احساسات و منطق ناگهان از روی تخت بلند شدم و مسیرم رو به سمت گوشه‌ای از اتاق تغییر دادم.

کف دستم و روی دیوار گذاشتم و ناامیدانه کشیدم روش، به امید دریا کلیدی که شر کرمپور رو از سرم باز کنه.

اصلاً مگه ممکن بود آراد به‌خاطر یه مهر از من و زندگیمون بگذره؟ مه‌ری که مادرم رو نجات می‌داد.

دستم و روی گوشه و کنار دیوار کشیدم اما در کمال ناامیدی هیچ در مخفی یا گاوصندوقی به چشمم نخورد.

با شنیدن صدای باز شدن در، قلبم فرو ریخت و دستم روی دیوار مشت شد.

تنها کسی که رمز و می‌دونست و وارد اتاق می‌شد آراد بود، خدمتکارها و بادیکاردها اجازه نداشتن.

صدای قدم‌های محکمش روی زمین اکو شد و در عرض چند ثانیه خودش رو به پشت سرم رسوند.

- چی‌کار می‌کنی رها؟

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره دستی به دیوار زدم، با لبخندی مصنوعی به سمتش چرخیدم و گفتم: اوم... نظرت چیه رنگ دیوارها رو عوض کنیم؟
یه تای ابروش رو بالا انداخت و با شک بهم نگاه کرد که با لبخند احمقانه‌ای به سرتاسر اتاق نگاه می‌کردم.

خواست حرفی بزنه که ناگهان به هیجان کمددیواری اشاره کردم.

- این کمدت چرا اینجوریه؟ انقدر تیره و ترسناکه بعضی شبها احساس می‌کنم جن زیرشه!

دستی داخل موهاش کشید و گنگ سری تکون داد.

- می‌دونم قبلاً هزاربار گفتمی!

ابروهام بالا رفتن و کمی هول کردم.

- واقعاً؟... آها، منظورم سقف بود.

با اخم کمرنگی که روی پیشونیش نشسته بود سردرگم به سقف نگاه کرد.

- چشمه؟ می‌خوای بدم روش ماه و ستاره بکشن؟

نیشم و باز کردم و تندتند سر تکون دادم.

- عالی میشه!

- نیازی نیست...

پوکر شده دنبالش رفتم که روی تخت نشست.

- عه چرا؟

جوابم رو نداد و با خستگی چند دور گردنش رو ماساژ داد.

تازه چشمم به تتوی جدید روی گردنش افتاد.

سرکی کشیدم تا دقیق‌تر ببینمش.

نگاهم رو از رگ‌های کلفت گردنش گرفتم و به طرح درهم و عجیبی که انتهایش تا سرشونه و سینه‌ش کشیده بود دوختم.

- این چیه رو گردنت؟

زانوم و روی تخت گذاشتم و سرم رو بهش نزدیک کردم.

در حالی که برخورد نفس‌هام و روی صورتش احساس می‌کردم، اخم کردم و خواستم خودم رو عقب بکشم اما ناگهان گرفتم و توی آغوشش کشیدم.

سرش رو به گردنم نزدیک کرد و نوک انگشتش رو تا سرشونه کشیدم.

در این فاصله نزدیکی کمی چشم چرونی کردم و دیدم که موهایش رو کمی کوتاه‌تر کرده بود.

چند تا خط هم با تیغ توی گوشه‌ش انداخته بود اما همچنان ناموزونی و تیکه‌تیکه بودنش رو حفظ کرده بود.

خودم رو از گردنش آویزون کردم و با لوندی گفتم: منم خالکوبی می‌خوام.

علی‌رغم دست‌های آویزونم از شونه و گردنش مشغول باز کردن دکمه‌های جلوی پیراهنش شد و تو همون حالت با لحن نیمه‌خشنی گفت: جنابعالی بیخود می‌کنی دست به بدنت بزنی!

حلقه دستم رو دور گردنش تنگ‌تر کردم و با نیش باز گفتم: به تو چه بی‌ادب؟ اختیار بدنم دست خودمه!

- اختیار تو هم دست منه!

- نه خیر دست خودمه!

از سرشونه‌ش آهسته بهم نگاه کرد و زیر لب گفت: می‌خوای باهام بحث کنی؟

- چه طور؟ تو مشکلی داری؟

ابرویی بالا انداخت و چند ثانیه بهم نگاه کرد، با شک بهش نگاه کردم که ناگهان خودش رو به عقب انداخت رو تخت... صدای جیغم بلند شد و سعی کردم بدن قدرتمندش رو کنار بزنم اما حتی یه سانتم تکون نخورد.

- پاشو از روم اسب آبی آفریقایی!

صدای خنده‌ش رو شنیدم و بعدم صدای سرخوش و بدجنسش توی گوشم پیچید: یادمه چند دقیقه پیش از یه اختیاراتی می‌گفتی؟

- یه کاری نکن جد و آبادت رو اتو کنم!

با بی‌خیالی گفت: هر چه قدر می‌خوای فحش و ناسزا بده، به هر کی که دم‌دستت افتاد اما حق ندادی به اموال من دست بزنی!

پوزخندی زدم و در حالیکه نفسم داشت بند می‌ومد با آخرین توانم جیغ زدم: یه کاری نکن برم ورژن ایرانی تتلو شم!

- یه کاری نکن چنان بلایی سرت بیارم که هیچ ورژن و هیچ بنی‌بشری نتونه قیافه‌ت رو بازیابی کنه!

خسته از تقلای بیخود کردن سرم و روی تخت گذاشتم و با بی‌حالی گفتم: پاشو تا جوابت و بدم.

- نمی‌پاشم!

در حالیکه خنده‌م گرفته بود گفتم: پس یه کاری نکن برم قاطری بگم تو محضر پات به لبه سفره گیر کرد و همه‌چیز رو با خاک یکسان کردی!

- حالا چرا قادری؟

درحالی‌که نفسم به زور بالا می‌ومد با صدای گرفته‌ای گفتم: چون رییس بادیگارد هاته میره همه جا پخش می‌کنه آبروت بره، بعد دیگه ازت حساب نمی‌برن و بهت می‌خندن!

برخلاف تصورم عصبانی نشد و با بی‌خیالی گفت: منم همشون و می‌کشم!

- فعلا که داری من و می‌کشی!

داشتم دامن عزرائیل و رؤیت می‌کردم که از روم بلند شد و روی تخت نشست.

دستم و روی بازوش کوبیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

- به‌هرحال من می‌خوام به یاد مرحوم گلگلی یه گل رو مچ دستم تتو کنم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با اخم کمرنگی گفت: مرحوم کی؟

با تأسف گفتم: باورم نمیشه به این زودی فراموشش کردی!

با تمسخر گفت: همون شپش متحرک سفید و میگی؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و سری به نشونه تأیید تکون دادم.

- اوهوم، خدایبامرزد دل خجسته‌ای داشت، از عمارت کلایتموند زنده بیرون اومد و رفت زیر ماشین!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با دهن‌کجی گفت: چه سرنوشت تلخی، قاتلش چی شد؟

با چشم‌هایی گشادشده بهش نگاه کردم و آهسته گفتم: بی‌پدر و مادر خدانشناس ناغافل زد و فرار کرد.

ابروه‌اش رو بالا انداخت و سری تکون داد: چه جنایت بزرگی! شماره پلاکش رو یادداشت نکردی بدم بچه‌ها دخلش و بیارن؟!

لبخند تلخی زدم و سری به نشونه نه تکون دادم.

- نه ولی بردم تو همون زمین‌خاکی که شکم تو رو توش سفره کرده بودن خاکش کردم.

خواست حرفی بزنه که پیشدستی کردم.

- درک نمی‌کنی هیچ، حداقل مسخره‌ش نکن دیگه!

اون گربه عین بچه نداشتم بود، کلی باهاش درد و دل کردم...

پرید میون اخم و با تردید گفت: با یه گربه؟

مغموم سرم رو تکون دادم.

- اوهوم، انقدر با هم بهت فحش دادیم.

- چرا؟

- چون اذیتم می‌کردی!

برخلاف تصورم این بار لبخند محوی روی لبش نشست و دستم رو توی دستش فشرد.

- برای اینکه تسلی‌بخش باشم می‌خوام یه کاری برات بکنم!

از حس و حال اندوه دراومدم و با کنجکاوی بهش نگاه کردم که گفت: افرادم رو می‌فرستم دنبال مادرت، اون تنها کسیه که داری...

با وحشتی که باعث شده بود صدام بلرزه پریدم میون حرفش.

- ن... نه، نمی‌خواد...

- معلومه که می‌خواد، می‌دونم رابطه‌ی زیاد نزدیکی باهاش نداری و ممکنه ازش دلخور باشی ولی...

دستش و روی سمت چپ سینم گذاشت و ادامه داد: می‌دونم قلب مهربونت چه قدر دلتنگشه و واقعاً امیدوارم بتونم این کار رو برات انجام بدم.

ضربان تند و بی‌وقفه قلبم رو احساس می‌کرد اما نمی‌فهمید به خاطر چیه...

نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم: ولی اون مریضه، آب و هوای روستا براش خوبه!

- آدم مریض با آب و هوای خوب درمان نمیشه، می‌تونم بهترین دکترا رو...

دستم و با شتاب روی دستش گذاشتم و با لحن تندی گفتم: نمی‌خواه!

اخم کمرنگی بین ابروهاش نقش بست و با شک حرفم رو تکرار کرد: نمی‌خواه؟

لب‌هام رو با زبون تر کردم و با لحن آروم‌تری گفتم: منظورم اینه که الان وقتش نیست، بهتره چند ماه صبر کنیم تا آمادگیش رو به دست بیارم و کمی توی خلوت خودمون باشیم!

با همون لحن پر از شک و تردید گفتم: تو اینطوری راحت‌تری؟

پلک‌هام رو با لبخند کمرنگی باز و بسته کردم.

- همین برام کافیه که به فکرمی.

معلوم بود که راضی نشده بود و از دلیل عجیب تعجب کرده اما دیگه حرفی نزد و سری به نشونه فهمیدن تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و موهای پریشونم رو از توی صورتم کنار زدم.

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.

- کجا میری؟

- کار واجب دارم، فقط اومده بودم بهت سر بزنم.

با تعجب پرسیدم: این همه راه اومدی تا فقط بهم سر بزنی؟

کتش و با اورکت قهوه‌ای رنگی عوض کرد و گفت: آره، تو رو که می‌بینم و باهات حرف می‌زنم برای بقیه روز انرژی می‌گیرم.

لبخند پرنرنگی نثارش کردم و دستم رو به علامت بای بای براش تکون دادم.

- امشب زودتر بیا!

سری تکون داد و به سمت در رفت؛ منم از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم اما با شنیدن صدایش متوقف شدم.

- رها؟

آهسته به سمتش برگشتم و سوالی بهش نگاه کردم.

- جانم؟

- سی و دو سال توی هوایی نفس کشیدم که بوی ترس می‌داد.

با تعجب به چشم‌هایش نگاه کردم که رنگی از نگرانی گرفته بودن اما نتونستم چیزی بگم یا علت حرف عجیبش رو بپرسم.

چند ثانیه به چشم‌هام نگاه کرد و آهسته گفت: می‌خوام بدونی که حسش می‌کنم!

بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت و در و بست.

دستم رو به لبه کمد گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم.

اون لحظه حرفی نزدم اما توی همون وهله اول منظورش رو فهمیدم؛ می‌خواست بگه پریشونیم رو می‌فهمه و ترسم رو احساس می‌کنه اما به روش نمیاره!...

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به اتاق نگاه کردم که در سکوت وهم‌انگیزی فرو رفته بود.

سه روز مهلت خیلی کمی بود و رفتار آراد سنگین بود، برای منی که اون‌روزها حتی از سایه خودمم می‌ترسیدم!...

بعد از عوض کردن لباس‌هام از اتاق خارج شدم و با قدم‌هایی سست و بی‌انگیزه از پله‌ها پایین رفتم.

اون گلخونه کوچیک یه‌جورایی تنها دوستم شده بود.

بقیه خونه، طبقه به طبقه و آجر به آجر بوی خون و ناامیدی می داد. عمه ایزابل هم کم کابوسی نبود برام؛ هر بار دیدن و یادآوری حرف‌هایش تموم انرژی من رو می گرفت.

توی طبقه سوم بودم که ایستادم و مسیرم رو به سمت راهروش عوض کردم.

تنها ساکنش من بودم، حتی انقدر خالی و تاریک شده بود که تفاوتی با طبقه پنجم زمان تنهایی آراد نداشت.

از دومین اتاقی که آراد بهم داده بود گذر کردم و جلوی اولین اتاق ایستادم.

احتمال می دادم که درش قفل باشه با این حال دستم و روی دستگیره در گذاشتم و با فشار کوچیکی بازش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قوای اندکم رو برای رویارویی با خاطرات تلخ جمع کنم.

پام و که داخلش گذاشتم تپش قلبم شدیدتر شد؛ چند لحظه گذشت اما آرام شدم و جلوتر رفتم...

کم کم حالم بهتر شد و با وضعیت نرمال تری خودم رو به تراسش رسوندم.

اتاق تمیز و مرتب بود و اثری از خاک روی میله‌ها و طاقچه دیده نمی شد اما غبار... امان از غبارتنهایی و تاریکی‌ای که همه جا رو پوشونده بود.

سرم رو به عقب چرخوندم و آهسته روی تخت نشستم؛ دستم رو نوازش وار روی پتو کشیدم و چند ثانیه چشم‌هام رو بستم.

- ناامیدت کردم، درسته؟... اما چیزی که الان دارم حتی اگه موندگار هم نباشه به چیزی که قبلاً داشتم می‌ارزه! من آراد و انتخاب کردم تا با هم بهتر بشیم.

من بهتر شدم! دیگه گریه نمی‌کنم... دیگه ازش نمی‌ترسم؛ اون اجازه نمیده اذیت شم!

می‌تونست نجوای سرد و غم‌انگیز صدایش رو توی گوشم احساس کنم.

اون به جایی رفت که بهتر از اینجا بود؛ جایی به دور از آراد اما من... من نمی‌تونستم لحظه‌ای ازش دور بشم!

- شاید اشتباه باشه اما برام مهم نیست.

چشم‌هام رو باز کردم و بلند شدم؛ قدم‌هام رو اینبار با قدرت بیشتری برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

در و که بستم چند ثانیه سرم رو بهش چسبوندم.

- این قشنگ‌ترین اشتباهیه که مرتکب شدم و برای همیشگی شدن شیرینی زندگی‌مون تلاش می‌کنم!

امیدوارم در آرامش خوابیده باشی...

غرق در افکارم که محوریتش روی مهر و کرم‌پور می‌چرخید بودم که با شنیدن قدم‌های محکم و سروصداهایی از سمت راهرو از فکر بیرون اومدم و با تعجب از پله‌ها پایین رفتم.

دختری رو دیدم که با شتاب پایین رفت و در همون حال مشغول بستن دکمه‌های پالتوش شد.

- آهای احمق از خودراضی دیوونه! وایسا!...

با شنیدن صدای هیراد چشم‌هام با تعجب گرد شدن و بیشتر سرک کشیدم تا دقیق‌تر ببینمشون.

دختر بدون توجه به ناسزاها و صدازدنای هیراد سرعت قدم‌هاش رو بیشتر کرد؛ هیراد هم پشت سرش پله‌ها رو چهارتا یکی کرد و جلوش دراومد.

موهاش به هم ریخته بود و اخم پررنگی وسط پیشونیش نقش بسته بود.

دستش رو تهدیدآمیز بالا برد و به سمت پله‌ها گرفت.

- بیا برو بالا تا...

- تا چی؟ می‌خواهی چه غلطی بکنی؟

با شنیدن صدای عصبی دختر، دهنم از تعجب باز موند و مغزم قدرت تحلیلش رو از دست داد؛ فقط تونستم جیغ بزنم: الی عزرائیل؟

با شنیدن صدای جیغم هیراد دهن نیمه بازش رو بست و با اخم و تعجب بهم نگاه کرد. دختر هم سرش رو چرخوند تا بالای پله‌ها دیدم.

با بهت بهم نگاه کرد، حتی پلک هم نمیزد.

چند ثانیه گذشت تا چشم‌های قهوه‌ای خوشرنگش لبریز از اشک شدن و چیزی شبیه اسه از بین لب‌هاش بیرون اومدن.

با سرعت از پله‌ها پایین رفتم و خودم رو بهش رسوندم.

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

هنوز توی تعجبم بودم که ناگهان به سمتم اومد و خودش رو توی آغوشم انداخت؛ با همون حیرت دستم رو دور کمرش حلقه کردم و آهسته موهاش و از پشت شال مشکیش نوازش کردم.

چشمم به هیراد افتاد که با اخمی پررنگ و قیافه‌ای سردرگم بهمون خیره شده بود.

متقابلاً اخم پررنگی روی پیشونیم نشوندم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- تو خجالت نمی‌کشی؟

اخم‌هاش با حالتی سردرگم باز شدن؛ خواست حرفی بزنه که دوباره جیغ زدم: خیلی بی‌تربیت و بی‌شعور و بی‌شخصیت و بی‌نزاکت و بی‌فرهنگ و آشغالی! فکر کردی شهر هرته که هر غلطی می‌خواهی بکنی؟ آراد با اون همه عظمت نوک انگشتش به من نخورد، فکر کردی من می‌ذارم؟...

داشتم چشم بسته ناسزا می‌گفتم که الهه از آغوشم بیرون اومد و دستش و جلوی دهنم گذاشت.

هیراد با قیافه‌ای که لبریز از عصبانیت بود فریاد زد: چی میگی تو؟ مگه ترمز بریدی؟ دستم و مشتم کردم و روی دهنم کوبیدم.

- عه عه بی‌ادب! به دختر پاک و دسته گل مردم دست درازی می‌کنی، زبونت درازه؟ به کی اخم می‌کنی؟

نزدیک بود بیفتم به جونس که الهه بازوم رو گرفت و به عقب کشیدم؛ دستش و به علامت سکوت رو به هیراد بالا گرفت و ما بینمون قرار گرفت.

با صدایی که از زور گریه گرفته و خشک شده بود رو بهم گفت: چی میگی تو؟ کی به کی دست درازی کرده؟

با همون اخم و نگاه بدبینانه رو به هیراد گفتم: این بی‌شخصیت خاکبرسرا!

چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت: اون وقت از کجا به این نتیجه رسیدی؟

اول به هیراد نگاه کردم و بعد به خودش؛ دستی به سیبیل نداشتهم کشیدم و حق به جانب گفتم: خب گریه کردی دیگه، بین چشات و!

با حالت زاری گفت: مگه هر کی گریه می‌کنه حتما این بلا سرش اومده؟

به هیراد نگاه کردم که دستش و محکم روی پیشونیش کشید و لب‌هاش و روی هم فشار داد.

قطعاً اسمم و توی لیست قتل‌های آینده‌ش ثبت کرده بود.

این بار رو به الهه غریدم: پس چه مرگته؟

گوشه شالش رو به دماغش کشید و آهسته گفت: هعی!...

از سرشونه‌ش دوباره به هیراد اشاره کردم.

- دیدی گفتم؟

این بار هیراد با اخم گفت: چی؟

- به روحش دست درازی کردی!

نزدیک بود بیاد برام که الهه دستش رو بالا آورد و بدون اینکه بهش نگاه کنه غرید: بس کن هیراد!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با بدبینی به هر دوشون نگاه کردم.

بی ادبا! بوی خیانت میاد...

فک کنم افسارش دست الیه تا می‌کشتش از حالت رم کرده بیرون میاد.

هیراد با حالتی عصبی انگشتش رو به سمت طبقه بالا گرفت و با لحن محکمی که سعی می‌کرد ولومش رو پایین نگه داره گفت: برو بالا، باید بدون جفتک انداختن با هم حرف بزنیم.

الهه با پوزخند معناداری به چشم‌هاش نگاه کرد و با لحن تندی گفت: حرف بزنیم؟ مگه حرفیم مونده؟ از چی حرف بزنیم؟

این بار هیراد دیگه تلاشی برای کنترل صداش نکرد و سرش فریاد زد: همه چیزایی که یا نفهمیدی یا به غلط فهمیدی، خانم همه چیز فهم!

- نه خیرم این تویی که هیچی نمی‌فهمی و توقع داری مزخرفاتت رو بفهمم!

- آره خب از نفهم جانماز آب کشیده‌ای مثل تو که همیشه توقع فهم داشت...

- خودت نفهمی قاچاقچی قاتل! تو اصلا شهید فهمیده رو می‌شناسی؟

بدون توجه به حضورم در حال گیس و گیس کشی سر فهم و شعور نداشتشون بودن که پوفی کشیدم و دست الهه رو کشیدم.

به هیراد نگاه کردم و جدی گفتم: تا من این و معاینه جسمی روحی می‌کنم گمشو تو اتاقت!

بعد هم بدون اینکه منتظر اعتراض و فریادش بشم دست الهه رو زیربغلم زدم و تندتند از پله‌ها بالا رفتم.

گیج بود اما مقاومتی نکرد و دنبالم اومد؛ سرگرم کشیدنش بودم که آهسته گفتم: می‌خوای دستم و بکنی؟

با اخم گفتم: نه!

- می‌ترسی فرار کنم؟

- اگه خدمتکارها و بادیگارد‌ها و دوربینا و سگای وحشی تو حیاط و بسته بودن درها به علاوه جونور لنگ‌درازی به اسم هیراد و وسط ناکجاآباد بودن رو فاکتور بگیریم، آره خیلی می‌ترسم فرار کنی من و تنها بذاری!

با اخم به دهن‌کج شده‌م نگاه کرد.

- مگه کجاییم؟

- چمیدونم!

ناگهانی دستش رو از دستم بیرون کشید و با وحشت گفتم: رها تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ اینجا کجاست؟

لبخند نثارش کردم و با خونسردی گفتم: من ساعت‌هاست که اینجام ولی تو انقدر حواست پرت اون هیراد روانی بود که متوجهم نشدی!

حرفم رو با حرص اصلاح کرد.

- حواسم پرت خودش نبود، پرت دعوا کردن باهاش بود!

- حالا هر چی! ببینم تو کمدینی یا چی؟ آخه بحث شهید و جلو کی می‌کنی؟ یه دیوونه؟

پرید میون حرفم و با حرص گفت: خفه شو، یه زمانی خیلی مود بود.

دستم و به کمرم زدم و با تمسخر گفتم: منظورت دو سال پیشه که واسه دالیا کلاس احکام گذاشته بودی و مجبورش می‌کردی واسه راه دادنش سر میز شام، اسامی دوازده امام و به ترتیب بگه؟

درحالیکه لبخند کمرنگی از یادآوری اون روزها روی لبش اومده بود سرش و پایین انداخت و آهسته خندید.

خودمم خندهم گرفت، چه جاهلی بود اون موقع ما آدمش کردیم!

رمز در و زدم و بازش کردم.

با تردید دنبالم اومد و وارد شد، با حیرت گفت: اینجا دیگه کجاست؟

به سمت تخته‌مون رفتم و روش نشستم.

- اتاق خودمه!

- همه‌ش؟

- اوهوم!

دست‌هاش رو بابدبینی دور بدنش حلقه کرد و درحالیکه از کنار در جم نمی‌خورد گفت:

اصلاً تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ دالیا گفت رفتی روستا پیش مامانت...

با یادآوری مامانم و اضطراب همیشگیم اخم کردم و به کنارم اشاره کردم.

- بیا بتمرگ ببینم تو هیراد روانی رو از کجا می‌شناسی؟

بعد از چند ثانیه با تردید به سمتم اومد و گوشه تخت جمع شد.

لب‌های خشکش رو با زبون تر کرد و با تردید پرسید: خودت از کجا می‌شناسیش؟
شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم: فامیلیم!

- چی؟

توجهی به سوالش نشون ندادم و با جدیت گفتم: تعریف کن چه‌طور از اینجا سر
درآوردی؟

آهی کشید و با اندوه گفت: خودمم نمی‌دونم...

- هر چی می‌دونی بهم بگو!

نفسش رو با تند بیرون داد و آهسته گفت: توکلی رو یادته؟

چند ثانیه طول کشید تا یادم اومد و نیشم باز شد.

تند تند سرم و تکون دادم و با ذوق گفتم: همون اسپانسر پولدار جنتلمن جذاب؟
با افسوس سر تکون داد.

- آره...

- خب؟

- دو هفته پیش بهمون خبر داد که با بودجه و هزینه خودش یه تور به دبی برگزار
می‌کنه، می‌تونیم تابلوهامون رو با قیمت‌هایی عالی توی یه نمایشگاه بزرگ که اونجا
برگزار میشه بفروشیم چون آدم‌های سرشناس و ثروتمند اونجا حاضرین بابت هنرمون
پول زیادی بدن.

ولی خب...

چیزی شبیه پوزخند روی لبش نشست و همزمان قطره اشکی از چشمش سرازیر شد.

- دروغ قشنگی بود و وقتی فهمیدیم همه چیز به سرابه که دینه خیلی دور شده بود، چیزی که قرار بود معامله شه هنر و نقاشی هامون نبود خودمون بودیم... اون به مرد باشخصیت خیر نبود، هیراد بود...

دستم و با بهت جلوی دهنم گذاشت که با همون پوزخند تلخ ادامه داد: همه دوست‌ها و همکارام... حتی نمی‌دونم الان زندن یا نه، اون فقط من و نگه داشت.

با اشک‌هایی بی‌محابا می‌ریختن خندید و گفت: اون عوضی من و نفروخت و آورد اینجا اما... اما نمی‌تونم این وقایع و درک کنم.

به اینجا که رسید تازه تونستم به سری چیزها رو بفهمم و تا حدی علت حضور و ارتباطش با هیراد رو حدس بزنم.

تلخ بود اما یاد رابطه‌م با کرم‌پور دورو و عوضی افتادم اون هم در ظاهر به مرد خوب پا به زندگیم گذاشت و بعد چاقو روی شاه‌رگم گذاشت و حالا مردی که الهه با ذوق ازش تعریف می‌کرد و به‌خاطرش مدل و رنگ موهاش رو عوض می‌کرد هیراد سعادت از آب دراومده بود.

پسرعموی آراد، کسی که مثل بقیه ساکنین این خونه قلب نداشت، یا حداقل یخ زده بود...

پس چرا الهه رو نجات داد؟ یعنی اون هم می‌تونست عاشق شه؟ مثل آراد...

سردرگم افکار مختلفم بودم که شنیدن صدای بغض‌دارش از اون حال بیرون آوردم؛ بهش نگاه کردم که پشت دستش و روی اشک‌هاش می‌کشید و همزمان با گریه حرف می‌زد.

- حالا من باید چی‌کار کنم؟

دستم و برایش باز کردم و بغلش کردم.

جواب سوالش رو نمی‌دونستم؛ این روزها حتی به دردهای خودمم درمون نبودم چه برسه به بقیه...

بعد از چند دقیقه درحالی که از گریه‌های بی‌وقفه‌ش سکسکه مونده بود به دیوار تکیه داد و چشم‌هاش رو بست.

لب‌هام رو با تردید باز کردم و با لحنی که سعی می‌کردم قویش کنه گفتم: می‌دونم توی این مدت اتفاقی برات افتاده که ظرفیتش رو نداشتی، می‌دونم هنوز که هنوزه متعجب و سردرگمی و نمی‌دونی چه طور باید خودت رو ترمیم کنی...

پرید میون حرفم و با اندوه گفت: اون دخترا همه خونواده داشتن، عزیزاشون چشم به راهشون ولی فقط من از اون جهنم زنده و سالم بیرون رفتم، چی باید بهشون بگم؟
- حقیقت و!

لب‌های خشکش با پوزخند دردناکی از هم فاصله گرفتن.

- حقیقت چیه؟ من هیچی نمی‌دونم...

- تو... می‌ترسی برای هیراد دردرساز شه؟

با همون پوزخند که حالا عمیق‌تر شده بود به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: دردرس؟ برای اون؟ اون نه قلب داره نه وجدان... من حتی اگه بخوام نمی‌تونم چیزی از کسی بگم که خیلی قدرتمندتر از منه؛ من حتی نمی‌دونم بدون اجازه‌ اون از اینجا خارج شم...

- خب، مشخصه که اون قصد نداره بهت صدمه بزنه!

به حیرت به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: همین؟ اصلاً یعنی چی؟

با تعجب به نگاه اشکیش و بعد به صورتش کع حالا اخم هم قاطیش شده بود نگاه کردم.

- چی؟

موهایش رو با دست گرفت و با جدیت گفت: من نمی‌دونم تو چت شده؛ دارم بهت میگم همه‌ اون دخترا فروخته شدن، ممکنه اصلاً زنده نباشن؛ کسی که روش حساب

جداگونه‌ای باز کرده بودم حالا یه خلافتکار دیوونه‌ست؛ توی یه عمارت وحشتناک سرد زندانی شدم؛ تو میگی پر از بادبگارد و تدابیر امنیتی؛ اون وقت چهره‌ت نه ترسیده‌ست نه ناراحت...

با اخن کمرنگی پریدم میون حرفش.

- چی میگی بی‌ادب؟ من خیلیم ناراحتم، به روم نمیارم کمرت نشکنه...

سرش رو تگون داد و با حرص گفت: همین لحن مسخره‌ت، یعنی تو اصلاً گریه‌ت نمیاد؟ هیچ حسی نداری؟ اصلاً اینجا چه غلطی می‌کنی؟ چه طور با هیراد فامیلی؟

با لبخند کمرنگی که تلخ و پرازمفهوم بود بالش روی تخت و بغل کردم و به نقطه نامعلومی از اتاق خیره شدم.

- تو راس میگی! من نمی‌ترسم، جا نخوردم، گریمم نمیاد؛ می‌دونی چرا؟ چون دیگه نه اشکی برام باقی مونده نه بغض نترکیده‌ای! توی این یه سال چیزهایی رو دیدم، کارهایی رو کردم، حرف‌هایی رو شنیدم، حرف‌هایی رو زدم که قبلاً با یکیشون زهره‌ترک می‌شدم. من توی این یه سال پیش مادرم نبودم، مدت‌هاست که حتی صداشم نشنیدم...

نفس عمیقی کشیدم و نگاه خیس‌م رو به چشم‌های متعجبش کشیدم.

- من دیگه بزرگ شدم، توی این یه سال با چیزی که قبلاً بودم خیلی فرق کردم...

با دهن کجی به سرتاپام اشاره کرد.

- مشخصه!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: می‌ذاری تو حس و حال فیلسوفانه‌م بمونم یا نه؟

چشم ازم گرفت و با غیض زیر لب گفت: مرده شور خودت و احساساتت و با هم ببرن! با تک‌سرفه‌ای گلوم و صاف کردم و انگشتم و جلوی صورتش تگون دادم.

- یوهاهاها، دیدی آخرشم با به قول خودت جینگولک بازیم ازت جلو زدم؟
اخم هاش کم کم باز و چشم هاش توی حدقه گرد شدن.

سرش رو به شدت عقب کشید و با بهت اول به نیش بازم و بعد به انگشتم نگاه کرد.
- چرا از خواب بیدار نمیشم؟

همون دست و که جلوش تکون می‌دادم با یه ضربه تو سرش روی پام گذاشتم.
- همه چی واقعیه گلگلی! ای ام رها، مزدوج و متأهل و متعهد!
اخم کرد و چند ثانیه بهم خیره شد.

- جدی که نمیگی؟
پوکر شدم.

- چی باعث شده فکر کنی من تو عمارت کلایتموند باهات شوخی دارم؟
- باورم نمیشه!...

اینبار با بردن دست هاش جلوی دهنش جیغ خفیفی کشید و دوباره اشک هاش سرازیر شدن.

بعد از چند ثانیه عر زدن، دوباره به سمتم برگشت و با بغض گفت: چه طور این همه
عوضی‌گری رو تو وجودت جا میدی؟
با نیش باز گفتم: به سختی!

کمی جدی‌تر شد و خودش رو به سمتم کشید.
- نگو که مامانتم خبر نداره...

دستی به دماغم کشیدم و با حالتی تصنعی پاکش کردم.

- جاست خودت خبر داری!

- آخه چرا انقدر ناگهانی؟ عقد کردی؟

- اوهوم...

- عروسیم؟

- اوهوم، قراره بیرتم ماه‌عسل!

دستش و توی هوا تکون داد و روی پیشونیم کشید که جیغم دراومد.

- خاکبرسر شوهر ندیده‌ت کنن!

- خاکبرسر هیراد کنن!

با اخم گفت: اسمش و جلوم نیار پسره قزمیت! یعنی جدی جدی رفتی شوهر کردی؟
کجا؟

- سر قبر عمت! تو محضر دیگه...

ابروهاش رو بالا انداخت و با فکی آویزون گفت: تو که می‌گفتی تالارای اینجا پسندم
نیستن باید خارج ازدواج کنم! لباس عروس و چمیدونم چیزای اینجا در شأنم نیستن،
می‌خوام ده بیس سال تو عقد بمونم با خلقیات طرفم آشنا شم...

دستم و به علامت سکوت بالا گرفتم.

- یادم ننداز دلم از دستش خونه! مرتیکه بی‌ادب برام لباس عروس نخرید، آتلیه هم
نبردم؛ یعنی بردما منتهی خود نکبتش نیومد تو باهام عکس ننداخت. می‌گفت براش
خطرناکه و اهل این جینگولک‌بازیا نیست و... شاید باورت نشه ولی زیرلفظی هم بهم
نداد؛ هر چی گفتم بیا بریم بوق‌بوق کنیم تو تونل، قبول نکرد.

با یادآوریش دستم و روی دهنم کوبیدم و با تأسف سر تکون دادم.

با دهنی کج شده، فقط تونست بگه: پس چرا زنش شدی؟
بین حرص و جوش‌ها لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

- چون دوش دارم!

با بغض سر تکون داد و بغلم کرد؛ این بار بیشتر سر و دماغش رو به لباسم کشید و فحش داد.

- پس خبری از ساقدوش و فک و فامیل و اینام نبود؟!!

- ایهیم.

- اومم... نمی‌دونم انقدر حرف زیاده نمی‌تونم همشون رو بهت بزnm ولی نگو که اونم مثل هیراده...

آهی کشیدم و با لحنی که سعی می‌کردم عادی باشه و بگه هیچ مشکلی ندارم گفتم:
نمیگم ولی دیگه بایو خودت بدونی اینجا چی‌کار می‌کنم و شوهرم کیه!

دستش و مشت کرد و روی پیشونیش کوبید، یا حرص از بین دندون‌های کلید شده‌ش
غرید: بدبختیای خودم کمن، باید غصه‌ تو رو هم بخورم؟

- غصه چرا مگه چمه؟ عین شاخ شمشاد نشستم جلوت...

پرید میون حرصم و با تندی گفت: خفه شو! تو اصلاً عقل تو سرت نیست ازش
نمی‌ترسی؟

با بی‌خیالی ابرو هام و بالا انداختم و گفتم: ترس نداره؛ خودت گفتی نگران نباش و
نترس! این چیزی نیست که صرفاً برات درد به ارمغان بیاره، یه عشق دو طرفه و پاک
می‌تونه موانع رو کنار بزنه!...

با عصبانیت گفت: من چمیدونستم طرفت گنگستره!

با مظلومیت لب ورچیدم و آهسته گفتم: ولی من که بهت گفتم آدم سالاد می‌کنه!...

با حالتی وحشت زده دستش و روی گوش‌هاش گذاشت و تندتند سرش رو تکون داد.

- خفه شو! خفه شو! تو دیگه چه جونوری هستی؟ چه طور تونستی این کار و با خودت بکنی؟...

در حال جیغ زدن بود که تقه‌ای به در خورد صدای فریاد هیراد توی گوشمون پیچید:
الهه! بیا بیرون...

با وحشت تو خودش جمع شد و با ترس و لرزش آشکاری به در نگاه کرد.

نگاه بی‌خیالی بهش انداختم و چشمکی بهش زدم.

بعدم از همونجا داد زدم: برو خونتون پسره بد! الی یه چند ساعتی دست من امانته!...

الهه با تردید بهم نگاه کرد که گفتم: نترس بابا، رمز در و بلد نیست.

- سه ساعت دیگه می‌فرستیش بیرون وگرنه...

- وگرنه هیچ غلطی نمی‌کنی، بای!

- فقط سه ساعت!

بعد از ضربه‌ای که به در کوبید صدای قدم‌هاش نشون از رفتنش دادن و الهه تونست نفس عمیقی بکشه.

صدای ترسیده‌ی الهه تو گوشم پیچید: بلایی سرمون نیاره؟!...

خونسرد سری به نشونه منفی تکون دادم.

- نترس بابا عادیه، با جیغ و داد اینا رو نمی‌گفت به هیراد بودنش شک می‌کردم!

- والا وقتی هیراد و دیدم نزدیک بود تموم حرفای فیلسوفانه ای که تو تموم عمرم زدم رو پس بگیرم؛ انگار که آخرالزمون رسیده و هیچکس نیست به دادم برسه.

آروم خندیدم و گفتم: چرت و پرتای انگیزشیت در برابر هیراد ده هیچ به فنا میرن!

- این جملات روح دهخدا رو تو گور می لرزونه!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: عوضش سخنان گهربارت روح هیراد و می لرزونه، چن تا حرف قشنگ هم بزن جون من!

با شنیدن این حرفم چشم‌هاش گرد شدن و به سرفه افتاد؛ با پشت دست دو تا محکم کوبیدم رو کمرش اما بهتر که نشد هیچ بدترم شد.

دستش و به علامت مکث بالا گرفت و بریده بریده گفت: گ گل بگیرن دره... اون دانشگاهی که تو رو دکتر ک... کرد.

بادی به غبغب انداختم و گفتم: جملت درست بود ولی جای گل باس می‌گفتی گل!
- نه خیرم گه!

آهسته خندیدم؛ دلم برای بحث‌ها و کلکلامون تنگ شده بود.

- ناز نکن گل من! یعنی هیراد از آراد بدتره؟ نج، عشق آدم‌ا رو گلگلی می‌کنه!

- نیست که الان تو با برگزیدن اون آراد ترسناک خیلی کار شاق و درستی کردی!

انگشتم و مثل کولیا تو هوا تکون دادم و حرصق گفتم: اوکی اوکی... دو روز دیگه که یه بهتر و دید و ازت دلزده شد، در اوج ترشیدگی به گه خوردن میفتی!

- من تو رو نمی‌خورم!

پشت چشمی نازک کردم و خوشحال گفتم: حق داری مگس که دنبال گل نمیره!

ولی خودت بین منو دلی چیکار کردیم، یعنی ما بدبخت شیم تو نشی؟ این رسم رفاقته؟!

چشم غره ای رفت و گفت: شرو ور نگو! چی شد یه شبه عاشق آراد شدی؟ تو عقل نداری؟

پوفی کشیدم و گفتم: چرا انقدر فاز منفی میدی؟

کلافه‌تر از من گفت: چون نگرانم، مگه وضعیت دالیا رو نمی‌دونی؟ با انتخابای غلط و رفتن به سمت پرتگاه‌های خوش‌دکوراسیون داره خودش رو به گندی می‌کشه که نمی‌تونه ازش بیرون بیاد.

- کارهای احمقانه اون با ازدواج من فرق داره!

- چه فرقی داره؟ آره، داره. حداقل خطر کارهای اون کمتر از توئه.

اونطور که تو میگی آراد رئیس هیواده، پس خیلی ازش بدتره! کسی که راحت آدم می‌کشه، زندگی‌های زیادی رو ویران کرده و مطمئناً یه روزی تورم توی تاریگیش غرق می‌کنه!

نفسمو با حرص بیرون دادم و با بغل کردن زانوهام گفتم: مرسی که در انرژی غرقم کردی!

- رها من نگرانتم.

آهسته گفتم: نباش...

- مطمئنی حالت خوبه؟

به دستش روی شونه‌م نگاه کردم و برای لحظه‌ای قلبم لرزید. آب دهنم رو قورت دادم و با تسلط بیشتری به خودم، با ملایمت گفتم: من دوسش دارم، اونم دوسم داره! نگران نباش، همه چیز درست میشه.

- مگه درست نیست؟

به زور جلوی خودم رو گرفتم و آه نکشیدم.

- درسته، بهترم میشه!

چند لحظه سکوت بینمون حکم فرما شد، ترجیح دادم دهنه فلش بدبختی رو از روی خودم و آراد بردارم و سر بحث رو عوض کنم.

- تو چی؟ تو هیچ حسی به هیراد نداری؟

نگاه به گوشه نامعلومی از زمین دوخت و گفت: عصبانیت، نفرت، نگرانی، دلخوری...

- مطمئنم که این نیست.

با پوزخند گفت: چیه؟ اینا حس نیستن، اگه نیستن پس چین که قلبم و می سوزن؟ دستم و روی دستش فشار دادم و گفتم: این و به کسی نگو که یه زمانی همخونه بوده!

- آره، اون زمان هر چی که بود درست بود اما هیراد نه... اصلاً هیراد توکلی ای وجود نداشت...

- مطمئنی قلبت هم انکارش می‌کنه؟

آهی کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: مهم نیست اون چی کار می‌کنه و طرف کیه اما من اینجا نمی‌مونم، دیگه لحظه‌ای توی این عمارت کنار مردی نمی‌مونم که احساسم رو در هم شکست؛ ترجیح میدم بمیرم!

- این برات سخت نیست که ترکش کنی؟

- به هر حال که اون هرگز عاشقه من نمی‌مونه کسی مثل اون پایبند من نمی‌مونه!...

- ولی اون نجات داد، می‌دونی اگه همراه بقیه فروخته می‌شدی یا گیر اون قاچاقچی‌های بی‌رحم میافتادی چه بلایی سرت می‌ومد؟!

- آره، نجاتم داد از خطری که خودش به وجودش آورد.

از دستشون نجات پیدا کردم، برای همین نمی‌خوام دوباره گیر بیفتم...

دستش و آرام روی قلبش کوبید و با صدای لرزونی ادامه داد: اون فقط منو نجات داد در حالیکه اهمیتی به بقیه نداد، کسایی که روزهای زیادی باهاشون بود و بهش اعتماد داشتن؛ اون داره تو کثافت و تباهی دست و پا میزنه...

پوزخند صداداری زدم و گفتم: پس چرا نجاتش نمیدی؟ چرا دختر مهربون و معصوم قصه‌ش نمیشی و از تباهی درش نمیاری؟

- اون نمی‌خواد نجات پیدا کنه، می‌گه من و همینی که هستم و همین‌طوری بخواه!

دستم و روی شونش گذاشتم و با فشار آرومی پرسیدم: چرا انقدر سخت می‌گیری؟

- چون نمی‌تونم این‌طوری زندگی کنم؛ ترجیح میدم تو فکرش باشم تا توی زندگیش...

- نمی‌خوای به‌خاطر قلبت ریسک کنی؟

لب‌هاش حالتی از لب‌خند گرفتن، با تلخی‌ای که می‌تونستم مقیاسش رو اندازه بگیرم چون چشیده بودمش.

- من مثل تو شجاع نیستم!

متقابلاً لب‌خند زدم و با لحن ملایمی گفتم: شاید من خریدم، شاید اشتباه باشه... عاشق شدن و دلبستن به کسی که از نظر خیلیا قلب نداره یا قلبش از سنگه، شاید این جرعت یا شجاعت نیست، حماقت و خریته اما من دوش دارم!

نمی‌تونم ازش دل بکنم با اینکه تلخیای زیادش ازش دیدم؛ با اینکه از احساسش مطمئن نیستم؛ با اینکه اون کسی نیست که تو رویاهام می‌خواستم.

با این‌حال از اینکه قلبم و بهش دادم پشیمون نیستم...

- اما من نمی‌تونم با رد خون همیشگی نگاهش کنار بیام...

ناگهان چشمم به سایه‌ای افتاد که از زیر در رد شد؛ دست‌هام مشت شدن و بدون درنگ به سمت در دویدم.

دستم و روی شماره‌ش نگه داشتم و چند ثانیه مکث کردم. تردیدم طولانی شد؛ چند ثانیه دقیقه شدن و صفحه خاموش شد.

نمی‌تونستم، قلبم بی‌قراری می‌کرد اما دستم شماره‌ش رو نمی‌گرفت.

با شنیدن صدای جیغ بهت‌زده‌ش گوشی رو رها کردم و به سمتش چرخیدم.

موهای پریشون سرمه‌ایش رو با فشار دست به داخل شالش هدایت کرد و با حیرت بهم نگاه کرد.

نگاه از لباس‌های افتضاح و شال توری پاره‌ش گرفتم و به چشم‌های آبی‌ش دوختم که زیر پلاستیک‌سایه و ریختگی ریمل بارونی شده بودن.

توی قیافه‌ش چیزهایی بیشتر از خستگی و بی‌حجابی و بی‌بند و باری می‌دیدم.

چیزهایی که اصلاً خوب نبودن و یه روز توی تنهایی و بی‌آبرویی نابودش می‌کردن.

بعد از چند ثانیه دقت توی صورتم، قدم‌هاش با سرعت بیشتری جلو اومدن و بعد هم بی‌مقدمه توی آغوش سردش فرو رفتم.

دوست داشتم بغلش کنم اما انگار این توانایی‌رم از دست داده بودم، گذر زمان باعث شده بود به سختی بشناسمش تا بخوام تلاشی برای همدردی یا حرف‌زدن باهاش بکنم.

ازم جدا شد، با لحنی مهربون و صدایی که به‌خاطر سردی هوا لرزون شده بود گفت: وای رها خودتی؟! باورم نمیشه بعد از این همه سال دارم می‌بینمت...

منتظر جوابم نموند و با شتاب ادامه داد: نمی‌دونی چه قدر دلتنگ و نگرانتم بودم! حتی الهه هم ازت خبر نداشت، چه‌طور تونستی انقدر بی‌خبر ناپدید شی، این رسم رفاقته؟!

دست‌های یخ‌زده‌م رو توی جیب پالتوم فرو کردم و گفتم: به عنوان کسی که با سند خونه‌م از بازداشتگاه بیرون اومده یکم بی‌ادبی!

با بغض خندید و دستش و تو هوا تکون داد.

- فدات شم که مثل قبلنا مهربون و خوش صحبتی!

بعد از این حرف کیفش رو بالا آورد و با اخم داخلش رو بررسی کرد.

زیر لب حرصی گفت: لوازم آرایشامم گرفتن بی وجدانا! یکی نیس بگه ننتون خوب باباتون درست، حالا با گرفتن من بدبخت و خراب کردن چهار تا پارتنی تموم مشکلات جهان حل شد؟ این همه بدبختی هست، یکیش آلودگی هوا...

بعد از این حرف چند تا سرفه کرد و با صدای دورگه‌ای ادامه داد: چرا به اینا نمی‌رسیین؟
حتماً باید گند بزنین به کاسبی من؟!

دست‌هام و توی جیب پالتوم فرو کردم و با دهن کجی گفتم: خیلی ببخشید که در راستای امر به معروف و نهی از منکر و جمع کردن مکان‌های فساد، بازار شغل شریف جنابعالی رو کساد کردن.

کیفش و روی شونه‌ش انداخت و با نیش باز گفت: چون اصرار می‌کنی می‌بخشمشون، فقط به خاطر تو!

چند تا عکس از اون بچه سوسول عوضی دارم، سر ظهری باید برم باهاش معامله کنم.

سری به نشونه تأسف تکون دادم و قدم‌هام رو در راستای خیابون به جلو تند کردم.

خودش رو بهم رسوند و با کنجکاوی گفت: از کجا می‌دونستی تو بازداشتگام که برام سند گذاشتی؟

بی‌حوصله گفتم: ذکر خیرت و از همسایه‌های قدیمی شنیدم، گفتن چند ماهی هست صاحبخونه جل و پلاست و ریخته تو خیابون!

- عه عه، بی‌ادبا! فحش هم دادن؟

- چه جورشم!

- ولشون کن بابا، ما هنرمندا حرف پشت سرمون زیاده...

در حالی که از قهقهه عصبیم یه خنده رو لبم مونده بود، با تمسخر گفتم: یکی از هنرات و رو کن مستفیض شیم!

در حالی که به عادت آبروبر همیشگی سر جاش و توی قدم‌هاش قر می‌داد با افتخار گفت: همین کوکب شلنگی طبقه سوم، مخ پسرش و زده بودم می‌گفت یا دالیا یا ملک‌الموت، نگیرینش برام خودم رو می‌کشم! زنیکه بی‌فرهنگ اومد دم آپارتمان اتوم کشید و کلی فحش خونوادگی نثار خودم و شخصیتم کرد. منم گفتم عه، گفت عاره! بعدش رفتم به کاظم گفتم ننهت ناراحتم کرده، قلبم شکسته؛ اونم طلاهاش رو دزدید و رفت برام حلقه خرید...

در حالی که به‌خاطر خنده‌های خفه اشک توی چشم‌هام جمع شده بود دستم و به علامت سکوت بالا آوردم.

از دیدن لبخندم نیشش بازتر شد و با افتخار و شادی بیشتری داستان خاکبرسر کردن کاظم ننه مرده رو تعریف کرد.

دستی به پشت لب‌ها و چشم‌هام کشیدم و بعد با لحن معنی‌داری پرسیدم: چه خبر از پهلوون سهراب؟

در حالی که از تو کیفش تخمه درمیاورد و می‌شکست، با غیظ گفت: مرده شورش و بیرن پسره م‌فنگی، آخرشم رفت دخترعمو لب شتریش و گرفت.

- دیگه چه خبر؟

- دیگه خبر سلامتی، دیشبم یه توک پا رفتم یه پسری و ببینم مأمورا ناغافل ریختن قل و زنجیرمون کردن بردن.

در حالیکه دست تعارف تخمه‌ش رو رد می‌کردم گفتم: حفته!

بی‌توجه به حرفم پرسید: حالا کی گفت تو بازداشتی؟

- خانم یاسینی، گفت زنگ زدی بهش...

- آره، پیرزن بیشعور سند برام نداشت.

- دیگه اونجا زندگی نمی‌کنی؟

- نه دیگه، از وقتی الهه شوهر کرد رفت نصف پول پیش و به علاوه جهاز برد، منم از پس کرایه برنمیومدم صاحبخونه انداختم بیرون.

- الان کجا زندگی می‌کنی؟

- یه هفته پیش رانی و نگار بودم بهم نساخت، الانم دارم پولام و جمع می‌کنم کوچ کنم کرج.

- برای چی؟

- یه خاله پیر دارم اونجا، از طرفیم همه بچه پولدارای اینجا رو افتتاح کردم بازارم کساده. پوزخندی زدم و نگاهم و به آسمون دوختم.

پس از من بدتر و تو لجن فرورفته‌تر هم هست!...

با یادآوری الهه سرم و به سمتش چرخوندم و آهسته پرسیدم: گفתי ازدواج کرده؟

- کی؟ الی؟ آره، بینم تو مگه کجا بودی تو این چند سال؟

آهسته گفتم: خارج؛ باهاش درارتباطی؟

دندون قروچه‌ای کرد و با غیظ گفت: نه بابا، شوهرش یک آدم چرت نچسب اعجوبه مسخره‌ایه که دومی نداره؛ می‌گه براش بدآموزی دارم، منم دیگه نرفتم خونشون...

نفسم رو آهمانند به بیرون فوت کردم و ناگهانی ایستادم.

دست توی جیب کیفم کردم و ده تا تراول صدتومنی کف دستش گذاشتم.

- برو خونه کوفتیت و سر و وضعت رو درست کن.

با نیش باز از دستم گرفتشون و درحالیکه توی جیب کیفش می‌داشت گفت: نگو که داری ترکم می‌کنی!

شونه‌ای بالا انداختم و با نگاهی به تاکسی‌ها زمزمه کردم: هر اومدنی یه رفتنی داره...

- می‌موندی برات پفک و چیپس و پیتزا می‌خریدم.

- لطفت و نگو دار برای اهلش، دیگه از این چرت و پرت ها نمی‌خورم.

پوکر سر تکون داد و گفت: شمارهت رو بده یه روز بهتر در خدمت باشیم.

- مطمئن نیستم بتونیم...

بعد از این روم و ازش برگردوندم و به سمت تاکسی رفتم؛ واقعاً رو مود هیچی و هیچکس نبودم حتی دالیا، اصلاً مشخص نبود چند وقت دیگه زنده بمونم...

در آخرین لحظه ایستادم و به عقب چرخیدم، بدون توجه به لب‌هاش که تکون می‌خوردن و حرف‌هایی که هیچی ازشون نمی‌فهمیدم، با قاطعیت و سردی پنهونی توی کلامم گفتم: نکش، به دردش نمی‌ارزه!

واقعاً هم نمی‌ارزید، منم معتاد شدم به یه عشق خطرناک و حالا...

بعد از چند دقیقه مکث توی تاکسی نشستم و اینبار بدون تردید شماره الهه رو گرفتم.

برای زنگ زدن دیر بود، برای همه چیز دیر بود اما اون تنها کسی از گذشته بود که هنوز پیگیر حالم بود، تنها کسی که بهم زنگ زد و با اینکه جوابش رو ندادم دست از تلاش برنداشت.

باید می‌دیدمش و بهش می‌گفتم که اشتباه کردم؛ احساسی که روش حساب کردم و با قاطعیت گفتم باهاش خوشبخت میشم ویرانم کرد...

به در قهوه‌ای رنگ و نمای شیک خونه‌ش نگاه کردم و زنگ رو فشردم؛ بعد دورتر از جایی که از آیفون نشونم بده ایستادم و به دیوار تکیه دادم.

نپرسید کیه چون می‌دونست خودمم، چند ثانیه طول کشید تا در باز شد.

تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم.

دستش و به چارچوب در گرفت و چند ثانیه خیره نگاهم کرد، بدون حرف!

درد نگاهش بیشتر از دالیا بود و نگرانی توی مردمک قهوه‌ایش نمایانگر دلتنگی و انتظار بود.

به نظر نمی‌رسید روحیه شکننده و احساساتیش تغییری کرده باشه اما اثر گذر زمان توی چهره‌ش نمایان بود.

موهانش برخلاف هر دفعه که دیده بودم مشکی و کوتاه بود و خط پژمردگی کم‌رنگی روی صورت زیباش افتاده بود.

از حیرت دراومد و با برداشتن نگاه خیره و سنگینش از رو صورتم، کنار رفت و در و باز گذاشت.

کفش‌هام و دم در گذاشتم و وارد خونه‌ش شدم.

دکوراسیون قشنگی داشت، همونی که قبلاً تو مجله‌های مد نشونم می‌داد اما برخلاف تصورم هیچ تابلوی نقاشی‌ای توی راهرو و پذیرایی به چشم نمی‌خورد.

به نظر می‌رسید شوهر ثروتمند و موفق‌تری داشته باشه، مدال‌های توی بوفه هم گویای آدم حسابی بودنش. البته که نظرات اغراق‌آمیز دالیا تأثیری روی قضاوتم نداشته بود!

هر آدم کوری که از دور می‌دیدش یه دور صدقه می‌داد و طبیعی بود که هر شوهر مغزداري بخواد از زنش دورش کنه.

بدون حرف به کاناپه اشاره کرد تا بشینم، فهمیدم بغض کرده و نمی‌تونه حرف بزنه... با توجه به شناختی که ازش داشتم حتی اگه یه سیلیم تو گوشم میزد تعجب نمی‌کردم.

بعد از نشستیم به سمت آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه به هم کوبیدن ظرف‌ها با دو لیوان چای سبز و بسکویت کاکائویی برگشت.

روبروم نشست و درحالیکه موهایش رو مرتب می‌کرد به عسلی اشاره کرد.

- بخور، قبلاً خیلی دوس داشتی!

با پوزخند بی‌صدایی که نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم، چشم از شیرینی گرفتم و آهسته گفتم: قبلاً گذشت، حالا دیگه از هیچی لذت نمی‌برم!

با برداشتن دو تا دستمال و چپوندنشون توی صورتش، نفس عمیقی کشید و سینی رو کنار زد.

اینبار با نگاهی مصمم‌تر و لحنی جدی به حرف او مد: پس چرا او مدی؟ قبلاً که به خاطر دستپخت و شیرینی‌هام می‌او مدی، حالا چی شده که انقدر سعادت مند شدم؟

توجهی به کنایه و بغض توی صدایش نکردم و با خونسردی گفتم: زشت بود بعد برگشتیم به ایران یه بارم بهت سر نزنم، ما هنوز هم دوستیم دیگه!...

لیوان سمت خودش رو برداشت و بعد از تر کردن گلوش گفت: نمی‌دونم رها، تو بگو دوستی رو تو چی می‌دونی تا من بهت بگم الان چی هستیم.

پای چپم و روی پای راستم انداختم و با لبخند گفتم: دو نفر که بزرگ شدن، دیگه هم و نمی‌شناسن، احساس غریبگی می‌کنن! یکیشون مثل همیشه مرتب و منظمه و بوی عطرش میاد؛ یکیشون آخرین نگاه تحسین برانگیز مردم و یادش نمیداد! تو خانم خونتی، من آواره خیابون و هتل‌ها...

دستش رو علامت سکوت بالا گرفت و پرید میون حرفم.

- یکیشون سه ساله شب‌ها از نگرانی خوابش نمی‌بره ولی تو هنوز هم همون خودخواه بی‌رحمی!

مردمک چشم‌هام و با بی‌حوصلگی تو حدقه چرخوندم و لب‌هام و روی هم فشردم.

- می‌دونم، متأسفم!

اینبار اون بود که پوزخند زد.

- میگی بزرگ شدی ولی هنوز نمی‌دونی که بعضی چیزها با تأسف‌خوردنای نمایشی جبران نمیشن!

پوفی کشیدم و خودم و روی کاناپه ولو کردم.

- راست میگی متأسف نیستم ولی از اینکه این و میگم باور کن متأسفم. من این سال‌ها توی شرایطی نبودم که پیام بغلت و گریه کنم، تو هم بگی اشکال نداره گلگلی من پیشتم، ایمان داشته باش، توکل کن، توسل کن...

- من نگفتم اشکال نداره!

پوزخندی زدم و گفتم: نه، نگفتی! تو طرف آراد و گرفتی و گفتی من یه سنگدل بی‌عاطفم! با حرص سرجاش نیم‌خیز شد و انگشتش رو به طرفم گرفت.

- من طرف اون نبودم، طرف تو بودم! طرف بچت بودم...

کلافه دستم و روی صورتم کشیدم و گفتم: باشه تو راست میگی، بیا بحث رو عوض کنیم. داشتی جایی می‌رفتی؟

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست و رد نگاهم و تا چمدون دم در گرفت.

نفسش عمیقی کشید و سرجاش برگشت.

- می‌رم به مادر بزرگم سر بزنم...

یه تای ابروم و بالا انداختم و میون حرفش گفتم: ولی امروز که روز ننت نیست.

- خب نباشه، تو مشکلی داری؟

با لبخند کمرنگی سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه، تو چی؟ تو نداری؟

با نگاهی که وقت دروغ گفتن به در و دیوار می دوخت، آهسته گفتم: نه، همه چی مرتبه!

با نگاه معنی داری، زیر لب گفتم: خوبه!...

- برای چی اومدی؟

- خودت زنگ زدی گریه زاری را انداختی، می خوای برم؟!

دستش و زیرچونهش گذاشت و خیره بهم غرید: یکم بمون، بعد خودم می اندازمت بیرون!

مخالفتی نکردم و سرگرم تماشای دکوراسیون خونهش شدم.

- حالا چرا آواره ای؟ مهریه ت قشنگ برای چند میلیارد سال دیگه هم تأمینت می کنه.

پوزخندی زدم و بی توجه به کنایه و تلخی لحنش گفتم: تو این فکر همش و بدم خیریه، مسجدسازی، کودکان بدسرپرست، بی سرپرست، چمیدونم کارتون خواب و اینا!

- اونوقت چرا؟

لبخندم تبدیل به خنده هیستریک شد.

- جدیداً یه کار بسیار بد کردم، یه جورایی پام لبه گوره... طاقت ندارم از جهنم این دنیا منتقل شم به برزخ اون دنیا!

چشم هاش با تعجب گرد شد و با نگرانی به سمتم متمایل شد.

- چی کار کردی رها؟

با لبخند احمقانه‌ای که ته‌مونده قهقهه‌ها بود انگشتم و روی گوشه لبم کشیدم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با بغض گفت: منظورت چیه؟

- توی عمر پرفتوحم علاوه بر نجات دادن آراد و موجب مرگ آدم‌های زیادی شدن...

پرید میون حرفم و با جدیت گفت: هیچوقت این حرف و نزن! تو اون موقع کار درستی کردی و مسئول کارهای بدی که آراد انجام داد نیستی!

- اگه اجازه بدی میگم مسئول چه چیزای دیگه‌ای هستم...

- ب... بگو!

- می‌ترسم روحیه‌ت خراش برداره!

یکی توی سرم زد که تمسخر صدام جاش و به جیغ داد: بازم یادت رفته آمپول هاریت و بزنی؟!

بدون اینکه حرفی بزنه منتظر جدی شدن و ادامه حرفم موند.

از لب‌هایی که اسیر دندون‌هاش شده بود و دستی که روی پاش می‌فشرده مشخص بود که استرس داره.

خم شدم و شیرینی و توی دهنم گذاشتم، بعد هم به سقف خیره شدم.

- اینی که اول میگم تقصیر من نیست ولی بعدش قراره به جاهای قشنگی برسیم؛ فقط می‌خوام به یاد بیاری آراد چه کسی بود چون انگار فراموش کردی من آدم بده نیستم.

چنگی به گلوش انداخت و سری تکون داد: نه، یادمه... همه چیز و یادمه!

- خوبه ولی خودت خواستی که دوباره به یاد بیاریم...

- آراد؟

بعد از شنیدن انعکاس صدام که توی راهرو پیچید، ایستاد و سایه‌ش متوقف شد.

ایستادنش جون تازه‌ای به قدم‌هام بخشید.

با چند قدم بلند و سریع خودم رو بهش رسوندم، توی نور کم راهرو از پشت به قامت بلند استوارش نگاه کردم.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و آهسته پرسیدم: کجا میری؟

بدون اینکه به عقب برگرده یا نگاهم کنه با صدای خفه و خشداری گفت: نمی‌دونم...

بعد از چند ثانیه مکث، تردید و کنار گذاشتم و خودم رو به پشت سرش رسوندم.

- پس پیشم بمون و ازم دور نشو!

منتظر جوابش نمودم و دستم رو به سمت دست مشت شده‌ش دراز کردم؛ انگشت‌هام و به آرومی بین انگشت‌هاش لغزوندم تا باز شد؛ چند ثانیه بی‌حرکت موند و اینبار دستم بود که توی مشتش اسیر و فشرده شد.

- واقعاً بودن کنار من عذابت نمیده؟!

لبخند کم‌رنگ اما واقعی‌ای روی لبم نشوندم و سرش رو به طرف خودم برگردوندم؛ دست آزادم و نوازش‌وار روی زبری زخم‌گونه‌ش کشیدم و با لحنی که جنسش رو می‌شناخت زمزمه‌وار گفتم: نه، برای هزارمین و آخرین بار!

دستم و از روی گونه‌ش برداشت و توی اون یکی دستش مشت کرد؛ بعد هم هر دو تا دست اسیرم رو به طرف خودش کشید.

- با وجود همه‌ی احساسات بد و ترسناک و تجربه‌های وحشتناکی که باهام داشتی؟ فکر می‌کردم اگه گریه نکنی برات خوبه اما الان احساس می‌کنم از گریه کردن خسته شدی، نمی‌خوام به درد عادت کنی!

اندوه آشکار صداش قلبم رو لرزوند، با لحنی که سعی می‌کردم تموم صداقت و احساسم رو توش نشون بدم گفتم: گریه نمی‌کنم چون چیزی برای گریه کردن وجود نداره؛ چون خوشحالم، خوشبختم!

بدون توجه به حرفم با تلخی گفتم: به احساسم شک داری، به آیندمون شک داری... تو حتی ازم می‌ترسی! من مرد رویاهات نیستم...

انگار که حرف‌های خودم رو تحویلیم می‌داد، چه قدر احمقانه چاک دهنم و باز کردم، در حالی که آراد همونطوریشم بدون شنیدن اون حرف‌ها می‌ترسید از ازدواجمون پشیمون شده باشم...

نفسی تازه کردم و با طمأنینه گفتم: درسته، تو کسی نیستی که قبلاً تصور می‌کردم باهاش ازدواج کنم. کلی معیار داشتم که تو یکیشونم نداری، دوس داشتم عروسی گرون و پرسروصدایی داشته باشم، اما حالا...

در عین اینکه بغض کرده بودم خندیدم.

- دیگه بهشون اهمیت نمیدم چون اشتباه کردم که برای عشق و دوست داشتن ملاک گذاشتم.

چیزی که الان دارم و با صدتای اون رویاها عوض نمی‌کنم چون حقیقت داره.

بعد هم چشمکی زدم و شیطون گفتم: تو که حرفای خصوصی ما رو گوش می‌دادی چه طور به حرف‌های عاشقانه‌ای که گفتم هیچ نظری ننمودی؟

سرش رو پایین انداخت و بعد با نگاه تیزی به اطرافش گفت: برو لباس بپوش!

با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم: عه، چرا بحث و عوض می‌کنی؟ اصلاً چرا آماده شم؟

محبت زبونی تو خونش نبود برای همین واقعاً هم انتظار نداشتم جواب احساسی‌ای بهم بده.

دستش و توی جیب شلوار جینش فرو کرد و با نگاهی که دیگه رنگ ناراحتی و نگرانی نداشت بهم خیره شد.

- جایی که می‌خوام ببرمت خیلی بیشتر از چرت و پرت‌های عاشقانه خوشحالت می‌کنه!
- اول اینکه ابراز محبت چرت و پرت نیست، دوماً من الان مهمون دارم به خاطر جنابعالی یهو ولش کردم.

یه تای ابروش و بالا انداخت و با لحن مرموزی گفت: پس نمی‌خوای ببینیش؟
چشم‌هام و ریز کردم و به فکر فرو رفتم.

چه چیزی توی بیرون وجود داشت که خوشحالم کنه؟!

با یادآوری چیزی نیشم و باز کردم و خوشحال گفتم: می‌خوای ببریم شهر بازی؟!
اخم کمرنگی که حاصل تعجب بود بین ابروهایش نشست و با حیرت گفت: تو خجالت نمی‌کشی؟

چشم‌هام و همگام با پره‌های بینیم گشاد کردم و حق به جانب گفتم: نه، چرا باید خجالت بکشم؟ تو باید خجالت بکشی که تو عمرت نرفتی شهر بازی!

- من خجالت نمی‌کشم و هرگز روی تاب و سرسره دنبالت نمی‌دوئم، این و یادت باشه!

لب‌هام و ورچیدم و مظلوم بهش نگاه کردم؛ به نظر نمی‌رسید سر این کوتاه بیاد.

نگاهم و که دید اخم‌های عمیق‌تر شدن، با بی‌حوصلگی گفت: یه چیز بهتر و بیشتر از بچه‌بازی‌های مورد علاقه ولی اگه نمی‌خوای می‌تونیم فراموشش کنیم...

با شتاب به سمتش رفتم و پریدم میون حرفش.

- نو نو، چرا جنی میشی؟ اصلاً بعداً میریم شهر بازی.

با نگاهی که رد شیطنت کمرنگی توش بود به اتاق نگاه کرد و گفت: تو که مهمون داشتی!

بلافاص گفتم: الی می‌تونه تشریف ببره پیش میزبان اصلیش که هیراده! وایسا تا پیام...
سری تکون داد و به سمت پله‌ها رفت.

با حرص صداش زدم: آراد؟

روی آخرین پله ایستاد و بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به علامت چیه تکون داد.
با بغض گفتم: چرا میری بی‌ادب بی‌جنبه؟

متقابلاً اخم کرد و گفت: میرم تو ماشین تا تشریفت و بعد یه ماه بیاری، زیادم آرایش
نکن قرار نیست کسی و ببینیم.

دست‌هام و توی هم قفل کردم و زمزمه‌وار گفتم: بی‌ادب!
با بی‌حوصلگی به سمتم چرخید.

- دیگه چرا؟

با بغض گفتم: چرا فکر می‌کنی من برا مردم آرایش می‌کنم؟
- نمی‌دونم خودت بگو، من که همه جوره دیدمت...

پریدم میون حرفش.

- چرا فکر کردی تو یا بقیه انقدر مهمید که بخوام براتون یه ساعت جلو آینه خط چشم
بکشم؟ مگه تو کت چرمت و برا جلب توجه بقیه می‌پوشی یا حموم میری و موهای
شونه‌نکردت و تو چش و چالت می‌اندازی برای جلب توجهه؟ من خودم دوست دارم...

پرید میون حرفم و دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت.

- باشه قانع شدم ولی یه ربع دیگه تو ماشین نباشی جات می‌ذارم!
بعد هم با سرعت از جلوی چشمم محو شد.

با درست کردن چند تا مزیت احمقانه و الکی برای هیراد به سمت اتاق رفتم تا الی رو بهش قالب کنم.

همزمان هم به این فکر کردم من چه دوست بد آدم فروشیم که الی بیچاره رو برای یه هدیه می‌فرستم تو دهن شیر!

از بادیگاردها رد شدم و به سمت انتهای حیاط رفتم.

به ماشینش تکیه داده بود و به نقطه‌ای از زمین خیره شده بود.

کیفم و روی شونه‌م انداختم و بهش نزدیک شدم، در چند قدمیش بودم که صداش زدم: آراد؟

با شنیدن صدای سربلند کرد و با اخم بهم نگاه کرد.

- تو یه ربع و تو چند ساعت می‌بینی؟

خندیدم و حق به جانب گفتم: باید وقتی من صدات میزنم بگی جانم؛ بعدشم که مرسی منتظرم موندی.

به سمتم اومد و جلوم ایستاد؛ لبه‌های شالم رو به هم نزدیک کرد و همزمان سرم و به سمت خودش کشید.

با صدای خشداری که به شوخی بلندش کرده بود، گفت: داره روت زیاد میشه‌ها!

شالم و از دستش بیرون آوردم و صورتم رو عقب کشیدم.

- باید از یه جایی محبت کردن و یاد بگیری دیگه!

با اخم کم‌رنگ و لحن جدی‌ای گفت: جایی که می‌خوام ببرمت در راستای همین سنت محبت کردنه!

با شنیدن این حرف از جانبش لبهام به لبخند پررنگی از هم باز شدن و خوشحال گفتم:
همین دیگه، می‌خواستم ازت بپرسم کجا میریم.

- تو ادبیات تو بهش می‌گن سوپرایز!

بعد هم در ماشین و باز کرد، قبل از اینکه بشینه توش به سمتش رفتم و توی نیمه‌راه
حائل بینش با در شدم.

- آراد؟

با دیدن نیش باز و لحن مظلومم اخم کمرنگی کرد و حرصی گفت: چی می‌خوای؟

- از کجا می‌دونی یه چیزی می‌خوام؟

- شاید تو قیافت و نبینی ولی من با دیدن چشم‌هات تا تهش رو میرم!

نیشم رو بازتر کردم و با اشتیاق صورتم رو به صورتش نزدیک کردم؛ چند سانت فاصله
داشتیم اما با شنیدن صدای نسبتاً بلندی که از اون طرف حیاط اومد، صورتش و عقب
کشید و نگاهش رو به عقب دوخت؛ منم با تعجب به پشت سرمون نگاه کردم.

چشمم به مرد کت و شلواری‌ای افتاد که از پشت سر فقط تاسی سر و قامت کوتاهش
معلوم بود.

با قدمی که به سمت عمارت برداشت ردیف بادیگارد‌های کنار مجسمه‌ها جلو اومدن و
مثل گردانی منظم سد راهش شدن.

کنارش یه مرد قدبلند با حالت‌های یه بادیگارد بود و یه مرد قدم بلند که انگار از
همراهش بود.

درحالی‌که تقلا می‌کرد و بلند بلند یه چیزایی رو می‌گفت، همزمان هم سعی می‌کرد از
بادیگارد‌ها رد شه و خودش رو به عمارت برسونه.

همراه آراد چند قدم جلو رفتم تا فریادهاش معنی پیدا کردن و ماهیت فحش‌هاش مشخص شد.

- آهای مرتیکه!

چشمم به هیراد افتاد که از پله‌های ورودی عمارت پایین اومد و الهه هم با حالتی محتاط پشت سرش...

بی‌توجه به جنجال کوچیک مرد که با فریادهاش هر لحظه بلندتر می‌شد دست الهه رو گرفت و به سمتمون اومد.

الهه با نگرانی به سمت اومد و هیراد هم کنار آراد ایستاد.

الهه با کنجکاوی سرک کشید و از پشت سر به مرد نگاه کرد.

با صدای پچ‌پچ واری پرسید: چی شده رها؟

در حالیکه نگاهم به جلو میخ شده بود، زمزمه کردم: نمی‌دونم...

مرد با عصبانیت مشتت به شونه یکی از بادیگاردها زد و درحالیکه به جلو سرک می‌کشید، با عصبانیت فریاد زد: آهای عوضی بی‌وجود، می‌دونم صدام رو می‌شنوی مرد باش و به جای قایم شدن پشت بادیگاردهات بیا بیرون و باهام رودررو شو.

اینبار حدس زدن مخاطب ناسزاهاش اصلاً سخت نبود، با نگرانی به آراد نگاه کردم. نگاه عصبی و تیزش روی مرد رعشه به تنم انداخت.

از واکنشش می‌ترسیدم، کم‌کم لب‌هاش به پوزخند هراس‌انگیزی از هم باز شدن و قدم‌های محکم و بی‌محاباش رو به سمت مرد برداشت.

الهه انگشتش و به سمت مرد گرفت.

- این الان واسه آراد اینطوری عربده میزنه؟!

بهش نگاه کردم که با پوزخند گفت: چه جرعتی! چه جسارتی، تحسین برانگیزه...

در حالیکه مات خونسردی ناگهان و شیطانی آراد بودم زیر لب گفتم: جرعت نیست، حماقته!

صدای بلند و خشدار آراد که توی حیاط پیچید، باعث شد همه چیز به نحوی متوقف و خشک شه، حتی اون مرد.

- می بینم که عقلت و دم در جا گذاشتی و با توپ و تشر پا توی عمارت من گذاشتی! مرد با شنیدن صداش، سرش رو با حالتی جستجووار به اطراف چرخوند تا چشمش به آراد افتاد.

در حالیکه از شدت خشم نفس نفس میزد از بادیگاردها فاصله گرفت و چند قدم جلو اومد.

آراد با لحن سرد و ترسناکی ادامه داد: عربده کشی می کنی، فحش و ناسزا میدی، من و توی خونه خودم تهدید می کنی، آرزوی مرگ می کنی معینی؟!

با انتهای حرفش برای لحظه ای جلوی چشم هام سیاهی رفت و روی دست الهه سقوط کردم.

بی توجه به لب هاش که تکون می خوردن به یاد اون مرد افتادم و اسلحه ای که روی سرش گذاشت و بعد هم خون پاشیده شده ش روی صورتم...

معینی با پوزخند صداداری جلو اومد و لحظه ای بعد علی رغم کوتاهی قدش یقه آراد و توی مشتش فشرد.

بادیگاردها خواستن جلو بیان که دستش و بالا گرفت.

مشخص بود که خودش به راحتی می تونه کنارش بزنه، همین می ترسوندم... نیت پشت خونسردیش!

- اینکه حقم و ازت بخوام آرزوی مرگ نیست، تو باید آرزوی مرگ کنی که اینطوری با همکارهات رفتار می کنی!

چشمم به آراد افتاد که در کمال خونسردی بهش خیره شد و حرفی نزد.

آروم بودنش مثل نفت به آتیش معینی پاشید، درحالیکه دستش دور یقه آراد می‌لرزید، با جدیت گفت: اون محموله رو بهم پس بده تا برم.

- اون و که فروختی.

- حالا می‌خوام پیش بگیرم؛ دو برابر پولش و بهت میدم فقط پیش بده. پیشمون شدم.

لحنش اینبار بیشتر عجزدار شده بود تا شاکی.

آراد با خونسردی دستش و پس زد و با صاف کردن یقه‌ش گفت: اون محموله از یک ماه پیش جزء دارائی های من شد و تا ابدم می‌مونه، اگه آتیششم بزنم بهت پس نمیدم.

معینی درحالیکه از شدت عصبانیت و پریشونی سرجاش بند نبود گفت: بهت چند برابر پولش رو میدم، برده، اسکناس، طلا... هر چیزی که انبار خندق مانند تاریکت رو پر کنه!

باز هم تضاد آرامش آراد در برابر عصبانیتش قد علم کرد.

- سر میز معامله که راضی بودی...

- دیگه نیستم!

- برام مهم نیست؛ نه پول و چیزایی که می‌خوای بهم بدی و نه نظر و مزخرفات!

- باید برات مهم باشه!

اینبار نگاهش سرد و جدی شد، لحنش هم همینطور.

- تو نمی‌تونی برای من قانون بذاری، همین الانشم با پا گذاشتن تو عمارتم چند تا بزرگش و شکستی ولی اگه تا چند ثانیه دیگه از جلو چشمم محو شی، پوست روی تنت و بهت می‌بخشم!

- نه، من بدون اون نمیرم.

- تو میری اما بدون اون محموله...

معینی با عصبانیت فریاد زد: تو من و گول زدی، باید پشش بدی وگرنه من از اینجا تکون نمی‌خورم!

آراد یه تای ابروش رو با خونسردی بالا انداخت و تهدیدآمیز پرسید: نمیری؟

- نه.

- باشه، من که نمی‌تونم به خاطر چیزی که اهمیتی برام نداره دلت و بشکونم.

بعد از این حرف و تک‌خنده هیستریکی با چشم به هیراد اشاره کرد و گفت: چیزی که می‌خواد رو بیار.

هیراد با تعجب و اخم، سوالی سرش رو تکون داد.

آراد با خونسردی پلک‌هاش رو به علامت تأییدی روی حرفش به هم فشرد.

نفس عمیقی کشیدم و به بدنه ماشین تکیه دادم.

الهه با حرص شروع به صلوات فرستادن کرد و گفت: تا همین الان هشت تا نذر کردم، اینم روش.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و پرسیدم: برای چی؟

- برای زنده در رفتن از این جهنم دره!

با رفتن هیراد از شدت نفس‌ها و اضطراب معینی کم شد، به سمت مرد جوونی که همراهش بود رفت و زیرگوشش چیزایی رو زمزمه کرد.

آراد با خونسردی و لبخند عجیبی بهش خیره شد.

چند دقیقه گذشت تا هیراد با یه کیف فلزی برگشت.

من و الهه تعجب کردیم چون اندازش بیشتر از دو تا کف دست نبود.

- یعنی برای این چسکی جونش و گذاشته کف دستش؟!!

منتظر جواب سوالم از جانب الهه نمودم.

هیراد کیف و به دست آراد داد و الهه بدون باز کردن از دستش آویزون کرد.

به معینی نگاه کرد و خطاب بهش گفت: یه چیزی بهم بده که ارزش جونت رو داشته باشه!

معینی با حیرت و سردرگمی بهش نگاه کرد و دستی به تارهای کم پشت موهاش کشید.

- یه چک برات می نویسم به تاریخ امروز، مبلغشم ده برابر این محموله ست.

بعد از گرفتن دسته چک از مرد همراهش جلو اومد و به آراد دادش؛ با نوک انگشت گرفتش و بعد پوزخند معناداری روی لبهاش جون گرفت.

- پس جونت انقدر ارزش داره؟

مرد با تعجب بهش نگاه کرد و آراد ادامه داد: بذار ارزش واقعی رو نشونت بدم، الان یه چیزی بهت میدم که بری.

- سره چی معامله می کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت و با خونسردی گفت: سرِ جونت!

بعد هم قبل از اینکه مرد واکنشی نشون بده یا حرفش رو تحلیل کنه، اسلحه از داخل کت آراد بیرون اومد، ثانیه‌ای بعد نشونه گرفت و بعد صدای شلیک گلوله آرامشونسبی فضا رو از هم شکافت...

با شنیدن صدای جیغ الهه، نگاهم چرخید روی خونی که از پیشونی معینی بیرون زد و بعد هم جسم بی‌جونش از بلندای نگاهش به آراد روی زمین سقوط کرد.

- اینم اون چیزی که براش اومدی! ارزش واقعی همینه، حیف که برای فهمیدن دیر شده...

اسلحه‌ش رو به سمت مردی که قدم‌های سستش رو به سمت جنازه معینی می‌برداشت گرفت و ادامه داد: ولی برای درس‌گرفتن نه! بیا جلو...

مرد با اینکه قد بلند و هیکلی بود به خودش می‌لرزید، آراد پوزخندی زد و اینبار فریاد زد: بیا جلو!

از صدای بلند و ترسناکش به خودم لرزیدم و بازوی الهه رو چنگ زدم.

مرد با قدم‌هایی ناموزون و مقطع جلو اومد.

هیراد با خونسردی دستش و تو جیب شلوارش فرو کرده و ناظر بود، هیچ‌کدوم از افراد هیچ کاری نمی‌کردن.

آراد خودش قدمی به جلو گذاشت و فاصله بینشون رو پر کرد.

سر اسلحه‌ش رو به سمت معینی گرفت و خطاب به مرد گفت: پدرت فکر می‌کرد معاملمون درست نبوده و چیزی که ارزشمند بوده رو از دست داده؛ حالا معامله حل شد.

اسلحه رو توی جیبش گذاشت و در کمال حیرت کیف محموله رو توی سینه‌ش کوبید.

- چیزی که ارزش جونش و داشت چک پر از صفر نبود، حتی این محموله هم نبود اما اون جونش و برای همین چیز بی‌ارزش داد!

اگه بخوای اتفاق امروز و فراموش کنی یا هر تعبیری جز چیزی که می‌خوام برات داشته باشه می‌فرستمت پیشش، این روزا ارزش جون آدما و امثال شما کمتر از یه چک سفید باطله‌ست!

دست مرد روی کیف محموله مشت شد و بدون برداشتن جنازه پدرش همراه محموله از حیاط رفت.

با اندوه نظاره‌گر رفتنش شدم و بعد به جنازه معینی نگاه کردم که مثل تیکه گوشت فاسد بی‌ارزش، روی سنگفرش حیاط پهن شده بود.

حتی پسرش هم قدمی برای نجاتش برنداشت.

حالا می‌فهمم ارزش واقعی آدما توی چیه اما دیگه خیلی شده!...

نگاهم که به چشم‌های طوفانی آراد افتاد انگار که برق از تنم رد شد.

انگار من این آراد و فراموش کرده بودم اما اون خوی قدیمیش رو فراموش نکرده بود؛ آرادی که روزهای متمادی کابوسم بود، کسی که چشم‌هاش انعکاس خون داشت کسی که با اشاره دست ناامیدم می‌کرد!...

واقعاً که خیلی چیزها رو فراموش کرده بودم.

آرادی که عمه ایزابل ازش می‌گفت و الهه ازش می‌ترسید این بود اما آرادی که من عاشقانه دوسش داشتم، کسی که بهم محبت می‌کرد و طاقت دیدن غم رو نداشت، نمی‌دونم کجا بود... احساس کردم هیچ‌وقت وجود نداشته که بخواد جایی بره! اون همینجا بود و من نمی‌تونستم به یه آدم خوب مبدلش کنم.

گذر زمان درحالی سپری شد که الهه با چشم‌های اشکی و حالتی غرق در سکوت و حیرت سوار ماشین هیراد شد، بادیگارد‌ها سر پستشون برگشتن و آرامش تاریک همیشگی عمارت رو در بر گرفت.

جنازه معینی دیگه روی زمین نبود.

برای عمارت مخوف کلایتموند اون اتفاق حیرت‌آور یا ترسناک نبود اما من خوب فهمیدم عاقبت معامله با آراد خیلی بدتر و وحشتناک‌تر از آرمانه.

دست‌های یخ زده‌م رو به بدنه ماشین گرفتم و قدمی به عقب برداشتم، چشم‌هام می‌سوختن و نمی‌تونستم بعد از مدت‌ها این صحنه‌ها رو بهشون حالی کنم؛ بدنم باهاش سازگار نمی‌شد.

بعد از چند ثانیه فشار دادن پلک‌هام روی هم، چشم باز کردم و دست‌هام و پایین آوردم.

نگاهم که به جلوم افتاد، ناخواسته جیغ زدم و عقب رفتم.

- رها؟

آب دهنم و به وضوح قورت دادم و با جلو اومدنش بی‌اختیار عقب رفتم.

نگاهش دیگه ترسناک و طوفانی نبود اما اصلاً شبیه آراد قبل از اومدن معینی نبود، رد خون و روی صورتش نمی‌دیدم اما احساسش می‌کردم.

ترس بدون کنترلی به جونم افتاده بود که به عقب هدایتم می‌کرد و نمی‌تونستم نزدیکش کنم.

در سکوت نظاره‌گر فرار عجیبم بود، لحظه‌ای بعد پوزخند زد، متعجب بهش نگاه کردم که ناگهان جلو اومد و قبل از فرار کردنم، بازوم و گرفت و به بدنه ماشین چسبوندم.

در نزدیک‌ترین فاصله ممکن بهم چسبید و دستش و روی صورتم گذاشت؛ سعی کردم علی‌رغم حرکت دستش روی صورتم مستقیم به چشم‌هاش نگاه نکنم.

- وقتی می‌ترسی خیلی جذاب میشی!

با تعجب و نگرانی بهش نگاه کردم که پوزخندش رفته رفته محو شد و جاش و به لبخند داد.

- چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ نمی‌خوای بگی من یه هیولام؟

بغض به گلوم فشار آورد اما نتونستم حرفی بزنم.

با همون لحن عجیب و بی‌محابا گفت: من همینم رها، نمی‌تونم کسی که تو می‌خوای باشم!

احتمالاً تا الان این و فهمیدی؛ گفتمی تلاش کن، تلاش کردم.

این بار سکوت نکردم و با بغض گفتم: نکردی...

لبخند بی‌جونش محو شد و جاش رو به ناراحتی و درد توی عمق چشم‌هاش داد.

- کردم ولی سایه تاریکی از سرم برداشته نمیشه.

فکر کردم به قول خودت خیلی شاخم؛ رفتم یه خونه جدید خریدم.

با تعجب به لب‌هاش نگاه کردم و حرفش رو توی ذهنم مرور کردم؛ پوزخند تلخی زد و با صدای گرفته‌ای گفت: می‌دونستم از این عمارت می‌ترسی و خاطره‌های بدی ازش داری، ازون بیشتر می‌دونستم اتفاق‌های بدی که تو خبر نداری توش میفته، وجود بادیگارد‌ها و خدمتکارها اذیتت می‌کنه.

دوست داری یه خونه مستقل داشته باشی که با سلیقه خودت چیده شه و خودت توش غذا درست کنی، همش و می‌دونم! می‌خواستم خوشحالت کنم ولی خودت که دیدی؟!

این بار ازم فاصله گرفت و با کلافگی دستی به پشت لب و موهاش کشید.

- بازم ترسوندمت، بازم یه چیزی جلو اوامد و نداشت امروز و بدون درد سر کنیم.

خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد و دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت.

با بغض لب‌هام و روی هم فشردم و منتظر بهش نگاه کردم که مسیرش رو عوض کرد و پشت بهم گفت: دنبالم بیا!

قدم‌های لرزوم رو با فاصله ازش به جلو برداشتم و دنبالش رفتم.

در عین قدم برداشتن هم کلی حرف تو ذهنم بود، از دست خودم شاکمی بودم.

شاید زود و بد قضاوتش کردم، ازش فرار کردم...

سرگرم افکارم بودم که ناگهان چشمم به تونل پوشیده از درخت افتاد؛ قدم‌هام متوقف شدن و ایستادن.

فهمید که می‌ترسم جلو بیام، پوزخندی زد و گفت: روزا ترسناک نیست، اگه هنوزم دوسم داری دنبالم بیا، نمی‌ذارم بترسی!

بی‌اختیار و بدون حرف دنبالش رفتم و خودم رو به هم‌قدمشیش رسوندم.

تونل و رد کرد و با گذر از محوطه‌ش اولین در و باز کرد.

تردید داشتم اما دنبالش رفتم؛ در و باز کرد و بعد از اومدنم بستش.

با بستنش توی دیوار محو شد، چشمم به سالن بزرگی با کاغذدیواری سفید افتاد چون هیچ خبری از تاریکی و نورپردازهای آزاردهنده نبود تونستم درست‌تر و دقیق‌تر از نظر بگذروشم.

روی دیوارها دوربین مداربسته نصب شده بود و بلندگوهای کوچیکی هم کنارشون بود. دیگه هیچ چیز دیگه‌ای تو سالن به چشم نمی‌خورد، خالی خالی بود.

چشمم به درهای همسان و هم‌شکل هم افتاد.

آراد به سمت یکیشون رفت و با زدن رمز بازش کرد.

قدم تند کردم و دنبالش رفتم.

به محض وارد شدن و دیدن پرده‌ای که انتهایش نصب شده بود، شناختمش.

جلوتر ازم راه افتاد و پرده رو زد، یاد رویال و اون شب کوفتی افتادم؛ با اخم کمرنگی دنبالش رفتم.

اتاق توی نورعادی به ترسناکی اون شب نبود، البته حضور نداشتن آرمان هم بی‌تأثیر در نترسیدنم نبود.

اتاق طول بیشتری داشت تا عرض، کاناپه‌های پف‌دار قهوه‌ای گوشه‌ اتاق چیده شده بودن و روی عسلی خالی از هر وسیله‌ای بود.

بهم اشاره کرد تا بشینم، با انزجار به کاناپه کنار دستش نگاه کردم.

پوزخندی زد و گفت: بعد هر تجمع روکششون عوض میشه، نترس جای بد نمی‌نشونت.

با همون ترس غیرقابل‌کنترل پاهام و توی شکمم جمع کردم و دستم و دور خودم حلقه کردم؛ در سکوت، زیرچشمی بهش نگاه کردم.

با همون نگاه خسته دورتر ازم خودش و روی تخت پرت کرد.

صدای نفس عمیق و صدا دارش توی اتاق پیچید و بعد صدای گرفته‌ش توی گوشم پیچید: قبلاً گفتمی دوس داری بیشتر ازم بشنوی؛ خب... درباره اولین باری که آدم کشتم برات گفتم؟

چشمش به نگاه ترسیده‌م افتاد و پوزخند زد.

آب دهنم و قورت دادم و به لب‌هایم چشم دوختم تا بعد از چند ثانیه طولانی ادامه داد: دنبالش گشتم، خیلی زیاد. کشور به کشور، شهر به شهر، روستا به روستا، خونه به خونه...

با تعجب افرادی که توی زندگیش نقش داشتن و از حضورشون خبر داشتم و توی ذهنم مرور کردم اما به نتیجه‌ای نرسیدم.

اون هم انگار براش مهم نبود چه قدر از حرف‌هایم و بفهمم، فقط می‌خواست سنگینی روی قلبش رو برداره و نفس بکشه!...

- ده سال کابوسش و می‌دیدم تا پیداش کردم و کابوسش شدم.

حالش خوب بود، زن و بچه داشت. دست زنش و می‌گرفت در حالی که دست‌های مادر من زیر خاک پوسیده بودن.

تک‌خنده عصبی‌ای کرد و ادامه داد: گفت اشتباه کرده که سر جونش ریسک کرده، گفت نمی‌خواست به زن ریپسش نزدیک شه و باعث مرگش بشه و خودش قسر در بره، فقط عاشقش بوده! همین...

در بی‌قیدی لحنش درد عمیقی نهفته شده بود.

با همون لحن که انگار همه چیز ساده بوده و ساده گذشته، گفت: فقط خوشی لحظه ای بوده، که اون مادر من بود!

خاکستری چشم‌هاش کم‌کم رو به قرمزی رفتن و دست‌هام از دور بازو هام شل شدن، فهمیدن حرف‌ها و مخاطب کلامش کار سختی نبود.

- اسلحه رو درآوردم و جلوی پیشونیش گرفتم. می‌دونی...

لب‌هاش تکون خوردن طوری که انگار نمی‌دونست چه‌طور حرفش رو کامل کنه...

- دوست داشتم همونطور که پدرم مادرم و تیکه تیکه کرد، تیکه تیکش کنم اما اونجا یه پسر بچه پنج شیش ساله بود، برای همین فقط با یه شلیک فرستادمش پیشش...

خواستم بلند شم و به سمتش برم که با اشاره دستش دوباره روی کاناپه سقوط کردم.

لبخندش رو کم کم وسعت بخشید و خندید، انقدر که ترس برم داشت. دوباره به سمتش متمایل شدم...

- اونجا بود که معنی ترس و فهمیدم...

در نیمه بلند شدن بودم که با شنیدن این حرفش دوباره میخکوب کاناپه شدم.

- من حسش نمی‌کردم اما ترس و توی چشم‌های خودش و خونواده‌ش دیدم، لرزش و پس افتادنشون رو دیدم. حالت‌های افراد عمارت رو در برابر کول مرور کردم و به ترس

رسیدم، بزرگ‌ترین نقطه ضعفی که یه نفر می‌تونه داشته باشه!

ادامه حرفش رو خیره به چشم‌هام ادا کرد.

- برای همین اسلحه‌م و عوض کردم، خونه رو از وجود کول پاک کردم، زیر زمین

مسخره‌ش رو توی هم کوبیدم و از نو ساختم، بقیه اجزای خونه و حتی افرادم رو عوض کردم. عمارت و از ترس ساختم و سایه اسمم رو توی وحشت قرار دادم. می‌خواستم همه

ازم بترسن تا مثل من درد بکشن، من ترس و احساس نمی‌کردم اما خوشحال بودم که بقیه از وجودم حسش می‌کنن!

دست‌هام و که ناگهان یخ‌زده بودن مشت کردم و روی گرمی اشک‌های گونه‌م کشیدم.

لب‌هام رو با حالتی که کمترین ترس و منعکس کنن باز کردم و آهسته گفتم: می‌خوای منم ازت بترسم؟

شنیدن صدا و حالت چشم‌هام باعث شد رد بی‌رحمانه هیبت‌انگیز نگاهش از بین بره و نفس‌هاش آرام شه.

- نه، می‌خوام تو دوسم داشته باشی!

با اینکه در اون لحظه برام سخت‌ترین کار بود، لبخند زدم و پلک‌هام و آهسته روی هم فشردم.

با باز کردنشون تو روش خندیدم و به سمتش رفتم.

- حالا بریم خونمون و ببینیم؟

سری به نشونه نه تکون داد و از روی کاناپه بلند شد.

- نه، می‌خوام یه روز بهتر بیرمت که واقعاً خوشحال شی...

پریدم میون حرفش و با قاطعیت گفتم: معلومه که خوشحالم و خوشحال‌ترم میشم، یکی از آرزوهایم بود که این‌کار و برام بکنی اما این‌که خودت به فکر بودی برام خیلی ارزشمندتره.

بدون توجه به حرفم بی‌حوصله گفتم: لبخندت که واقعی نیست!

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم، دوسش داشتم و از فکر کاری که برام کرده بودم وجودم غرق عشق شده بود اما اون راست می‌گفت، لبخندم واقعی نبود.

- حرفم اینه که می‌دونم من آدم بدیم حتی با تو.

لبورچیدم و سر به زیر گفتم: چرا؟

با تن خفهای خندید و دست‌هایش و از هم باز کرد.

- چون همینم، یه هیولا!

بعد از این حرف منتظر واکنشم نمود، از کنارم رد شد و با قدم‌هایی سست به سمت در رفت.

- توی یه فیلم شنیدم روح آدمای خیلی قویه، شاید ترک برداره و خم بشه اما در هم نمی‌شکنه!...

ایستاد اما به عقب برنگشت، بازدم آه ماندش رو عمیق بیرون فرستاد مثل یه پوک طولانی، و بعد پرده رد کنار زد و رفت.

- شاید اصلاً روح ندارم...

آهی کشیدم و غم درونم رو به چشم‌های لبریز از اشکم سوق دادم.

آخرین روز از مهلتی که با اصرار به آرتمیس تمدید کرده بودم در حال گذشتن بود و با حال و روز آراد واقعاً می‌ترسیدم حقیقت و بهش بگم.

بعید نبود که شخصاً مادرم و بکشه و به قصاص از تاریکی‌ای که از خیانت مادرش و رویال دیده بود به خودم هم صدمه بزنه.

دستم و روی شقیقم گذاشتم و روی تخت سر خوردم.

می‌دونستم دارم کار اشتباهی می‌کنم اما چاره دیگه‌ای نداشتم و با خودم گفتم حتی اگه اشابه هم باشه باید چیزی که گرم پور می‌خواد و بهش بدم.

با شنیدن صدای تقه در به خودم اومدم و با پشت دست چشم‌ها و گونه‌های خیس از اشکم رو پاک کردم.

- بیا تو!

در باز شد و آرتمیس وارد اتاق شد.

ناخواسته دست‌هام و مشت کردم و حالتی تدافعی گرفتم.

نگاهی به اطراف انداخت و بیشتر بهم نزدیک شد.

چشم غره ای بهش رفتم و زیرلب غریدم: آخرش دهن جفتمون و با بی احتیاطی سرویس می‌کنی! این چه وقت اومدنه...

میون حرفم پرید و با بی خیالی گفت: نترس خانم جون، آقا آراد ترسناک و درنده خونه نیست.

دهنم و کج کردم و با تندگی گفتم: بدتر از ترسناک و درنده بودن آراد، بی شعوری عوضی بودن تو و رئیس شیطان صفته، زرت و بز و برو!

از شنیدن حرف‌ها و لحن تهدیدآمیزم جا نخورد و فقط مردمک چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوندم.

- یادت هست که مهلت امشب تموم میشه؟

- آره، امشب دنبالش می‌گردم.

سری تکون داد و با لحن جدی‌ای گفت: خوبه، فقط مراقب باش گیر نیفتی. خیلی تیزه!

بی حوصله گفتم: مرسی که گفتم ولی من شوهرم رو بهتر از تو می‌شناسم، امشب ساعت نه طوری که عمه ایزابل نفهمه یه قرص خواب آور که اسمش و تو یه کاغذ بهت میدم برام بیار.

چند ثانیه فکر کرد و بعد سری به نشونه تایید تکون داد.

- خوبه دیگه خودت دکتری، می‌دونی چه قرصی به درد می‌خوره!

کاغذ کوچیک بین دست‌هام رو توی دستش گذاشتم و با لبخندی گفتم: گمشو!

دستش و روی دستگیره در گذاشت اما قبل از فشار دادنش در باز شد و قامت آراد نمایان توی اتاق نمایان شد.

انگار که جریان ضعیف برق از تنم رد شد و دست‌هام آهسته شروع به لرزیدن کردن.

نگاه سوالی و مشکوکی به آرتمیس انداخت که در جوابش تعظیم کوتاهی کرد.

آراد با اخم بهش زل زد، بی‌توجه به آراد نگاه کوتاهی بهم انداخت و با لحنی که جز جلوی آراد ازش ندیده بودم، گفت: چشم خانم، الان براتون میارم.

از دیدن قیافم، لبخند مرموزی گوشه لبش نقش بست و از اتاق خارج شد؛ آراد در و پشت سرش بست و پرسید: واسه چی اومده بود؟

انتظارش رو داشتم، برای همین خونسردی تصنعیم رو حفظ کردم.

- ازش خواستم وان و تمیز کنه.

با شک یه تای ابروش و بالا انداخت و دوباره پرسید: چی ازش خواستی؟

- دو تا قهوه.

- باشه ولی دیگه نخواه.

- چطور؟

- چون ورود خدمتکارها به اتاق من بدون حضور خودم، ممنوعه!

لبم و از داخل به دندون گرفتم و با حالت متعجبی که به خودم دادم، به آرومی پرسیدم: برای چی؟

- همینقدر بدون، که این کارها معمولاً با نظارت عمه ایزابل و با کمک خدمتکارهای خاصی انجام میشه.

بعد از این حرف از کنارم رد شد و خودش و روی تخت پرت کرد.

لبخند احمقانه‌ای گوشه لبم نشوندم و با استرس بهش زل زدم.

چشمم به ساعت دیواری افتاد که یازده و نیم شب رو نشون می‌داد، توی اون لحظه ثانیه‌ها برام خیلی ارزشمند بودن اما لج کرده بودن و تند تند جا عوض می‌کردن، زمان به حدی تند تند سپری می‌شد انگار دنبالش کرده بودن و در این بین خبری از آرتمیس نبود.

قسمتی از وجودم می‌خواست پاش به لپه لپه گیر کنه و به اسفل‌السافلین واصل شه اما قسمت دیگه خوب می‌دونست بازی من و کرم‌پور به این راحتی ختم به خیر نمیشه! فقط می‌خواستم چیزی که می‌خواد و بهش بدم و به زندگیم برسم.

با یه لبخند واقعی وارد خونه جدیدم بشم و آینده‌م رو بغل کنم...

آراد سرش و از توی مانتیور بیرون درآورد و بهم نگاه کرد، البته نگاهش چیزی فراتر از تعجب بود. مردمک چشم‌هاش مابین و شک و تردید روی سرتاپام چرخیدن و آهسته پرسید: چیزی شده؟

سعی کردم آرامش ساختگیم و حفظ کنم، پای چپم و روی پای راستم انداختم و بی‌خیال گفتم: نه، چی بشه؟

- استرس داری.

جمله خبری و پر از اطمینانش رو مبدل به سوال کردم و بلافاصله گفتم: نه، ندارم.

- احساس می‌کنم داری.

نفسم و فوت کردم و با لحنی مهربون گفتم: احساس نکن عزیزم، انقدر که کار می‌کنی و سرت رو با چرت و پرت درد میاری، احساسات قاطی شدن!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد.

لبخندم و وسعت بخشیدم و از روی تخت بلند شدم؛ با قدم‌هایی آرام و هماهنگ به سمتش رفتم و با خونسردی دستش و از روی موس برداشتم.

- خاموش کن این رو تا برم برات شربت بیارم.

- ولی کارم تموم...

پریدم میون حرفش و حرصی گفتم: کار کوفتیت رو ول کن، دوازده شبه! اومدم پای این نیستیا...

بعد هم منتظر جواب دادن و اعتراضش نمودم و

از اتاق بیرون رفتم.

دو لیوان شربت از خدمتکار گرفتم و به سمت جایی که با آرتمیس قرار داشتم رفتم.

همه جای خونه دوربین داشت اما مانیتورشون توی اتاق خودمون بود و جاشون رو می‌دونستم.

بعد از گرفتن بسته کوچیکی ازش، همونجای پرت ایستادم و پشت به دوربین، قرص پودر شده رو توی یکی از شربت‌ها ریختم و آرام به هم زدم.

می‌دونستم ضرری براش نداره و فقط خواب آورده، عوارضش غیرقابل انکار بودن اما چیزی نبود که بهش صدمه بزنه؛ فقط امیدوار بودم با دزدیدن مهری که از جاش اطمینان نداشتم آسیبی بهش نزنم.

شربت آرام و سمت چپ سینی گذاشتم و در رو با پاهام باز کردم.

برخلاف انتظارم تسلیم دستور شده و روی تخت نشسته بود، دست فرو رفته لای موها و اخم‌های درهمش قلبم و به درد آورد.

کاری از دستم برایش نمیومد، حداقل تو اون لحظه دنبال چیز دیگه‌ای بودم، بعد از راحت شدنم از دست کرم‌پور و امنیت مادرم می‌تونستم تموم توجهم و روی روح و روانش بذارم تا بتونم کمی حالش و خوب کنم.

شربت‌ها رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم، اول مال خودم و سر کشیدم تا طبق پیرنگ فیلمای دالیا دردرس نشه برام.

کنارش روی تخت نشستم و شربت و به سمتش گرفتم، یه تای ابروش و بالا انداخت. - دلسوز شدی!

با لبخند و دهن‌کجی گفتم: بودم.

دستم رو که لمس کرد، قلبم هری ریخت و نگاهم میخ اخم کم‌رنگ روی پیشونیش شد.

ای بر پدرِ پدرِ سگت لعنت کرم‌پور! خودم سنگ قبر کوفتیت و با اسید بشورم.

لیوان شربت و از توی دستم کشید و روی عسلی گذاشت.

لبخند رو وسعت بخشیدم و به فکر فرو رفتم.

فردا صبح جنازم و به سمت بهشت زهرا می‌برن در حالیکه پوست روی تنم نیست...

توی فکر مراسم ختم غریبانم بودم که صداش توی گوشم پیچید: چرا دست‌هات می‌لرزن؟

شونه‌ای بالا انداختم و معذب کنارش نشستم.

- نمی‌دونم، سردمه...

چه قدر دروغ؟ احساس وحشتناکی داشتم که ناگهان دستم توی دستش اسیر شد؛ با تعجب بهش نگاه کردم، تلاش کرد در بین حال روحی نامساعدش لبخند بزنه و دستم و بیشتر فشار داد.

- از دستم ناراحتی؟

سری به نشونه نه تکون دادم.

به سختی ترسم رو کنار گذاشتم و دستم رو از توی دستش درآوردم، شربت و از روی
عسلی برداشتم و به سمتش گرفتم.

- بخور.

بدون لحظه‌ای تردید از دستم گرفتش و یه نفس سر کشید.

قلبم از هجوم درد درحال منفجر شدن بود اما هیچ‌کاری از دستم برنمیومد جز صبر و
تلاشی احمقانه تو راهی احمقانه و هدفی دسترس ناپذیر!

بعد از خوردن شربت روی تخت دراز کشید و ساعدش و روی پیشونیش گذاشت.

لب‌های خشکم و با بغض باز کردم و با صدای گرفته‌ای صداش زدم: آراد؟

- هوم؟

بین بغض خندیدم و مظلومانه گفتم: نشد یه بار بگی جونم!

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: وقتی خودت می‌دونی جونمی چرا باید بگم؟

لبخند کم‌جونی روی لبم نشست و کنارش تکیه به دیوار دادم.

- می‌رسه روزی که از من دلزده شی؟

- نه.

- حتی اگه من یه کار بد کنم؟

- مگه کاری کردی؟

لحنش جدی بود اما واکنش خاصی نشون نداد.

- نه، اما می‌خوام بدونی که هر اتفاقی بیفته من تو رو از جونمم بیشتر دوس دارم.

- چیزی که واقعاً می‌خوای رو بهم بگو!

تن صداش به‌خاطر اثری که دارو روش گذاشته بود خسته و بی‌حال بود، حدس می‌زدم مکالممون رو فراموش کنه یا به گوشه‌ متروکی از مغزش برونه.

نمی‌خواستم حرف بزنم اما روی قلبم سنگینی می‌کردن.

- نمی‌تونم بهت بگم.

چند ثانیه گذشت و حرفی از جانبش نشنیدم، برای همین پتو رو روش کشیدم؛ دستش و از روی صورتش برداشتم و موهاش رو کنار زدم.

- امشب و خوب بخواب؛ فردا صبح همه چیز بهتر میشه!...

بعد از چک کردن پلک‌ها و اطمینان از خواب بودنش از روی تخت بلند شدم و چرخ توی اتاق زدم.

حرف‌های کرم‌پور رو توی ذهنم مرور کردم.

« توی یه جعبه فلزی مشکی با خطوط طلاییه، روی بدنش با زبون یونانی نوشته شده و یه کریستال تیره روی کلاهکشه. »

شروع به گشتن کمدش کردم و لباس‌هاش و زیر و رو کردم.

با ترس اسلحش و بالا و پایین کردم، ایشی گفتم و شوتش کردم تو انتهای کمد.

من که می‌دونم می‌فهمه و با همین اسلحه دخلم و میاره، هعی...

سرم و از کمدش درآوردم و دستم و روی جا به جای دیوار گردوندم اما به هیچ برآمدگی غیرعادی‌ای برنخوردم.

روی زمین هم هیچ کاشی خالی یا شکسته‌ای نبود، با ناامیدی به سرتاسر اتاق نگاه کردم و بعد به آراد که بی‌توجه به جهنمی که توش اسیر بودم چشم‌هاش و بسته بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

نگاهم به تخت افتاد و بعد به زیرش، به عنوان آخرین امید خم شد و علیرغم ترسی که همیشه ازش داشتم، دستم و زیرش کشیدم.

با لمس بدنه فلزی جسمی که زیرش بود نفس عمیقی کشیدم و بیرون آوردمش.

یه صندوق خاکستری رنگ و رو رفته که درش قفل شده بود؛ به نظر سنگین میومد.

به سمت کت چرم آراد رفتم و دستم رو توی جیب‌هاش فرو کردم؛ دسته کلید ده‌تایی توی جیب سمت راستش رو بیرون آوردم و با استرس براندازش کردم.

ناگهان چشمم به کلید عجیبی افتاد که وسطشون به چشم می‌خورد؛ یه جور وسیله منحنی مانند نقره ای رنگ که انتهایش باریک و ابتدایش گرد بود.

دستم و روی درزش کشیدم و با ناخن هام کلاهی که ابتدایش و پوشونده بود بیرون آوردم.

صندوقچه رو روی پام گذاشتم و نگاه دیگه‌ای به آراد انداختم.

- واقعاً متاسفم اما چاره‌ای ندارم، امیدوارم یه روزی قبل از کشتنم بتونی درکم کنی؛ نمی‌خوام مادرم به خاطر من کشته شه!

- کیل؟ چته؟

با شنیدن صدای عمه که آراد و صدا میزد، افکارم و پس زدم و بهش نگاه کردم.

آراد دستش و از روی شقیقش برداشت و با بی‌حوصلگی گفت: چیزی نیست، سرم درد می‌کنه!

آه نامحسوسی کشیدم و چشم ازش برداشتم.

این دیگه از عواقب غیرقابل اجتناب قرص بود.

- چند بار بهت بگم انقدر کار نکن؟ هلاک می‌کنی خودت و!

آراد با همون حابت بی‌حوصله دستش و به علامت سکوت بالا آورد.

- چیزی نیست عمه، غر نزن!

سوپم و کنار کشیدم و دستم و زیر لپم گذاشتم.

آراد خطاب بهم گفت: چرا صبحونت و با ترمز و نیم ترمز می‌خوری؟

- سیر شدم.

هنوز هم استرسی که مال دیشبش بود و روی شونه‌م حمل می‌کردم طبیعی بود که اشتها نداشته باشم.

عمه ایزابل بعد خوردن صبحونش بلند شد و رفت.

دست‌هام و روی میز قلاب کردم، با لبخند مکش‌مرگمایی صداس زدم و گفتم: آراد می‌خوام یه سر برم تا بازار!

- چیزی لازم داری؟

با همون لبخند سرم رو به نشونه‌ی تأیید بالا و پائین کردم.

- اوهوم، یادت رفته مناسبت هفته‌ی دیگه رو؟

ابروه‌اش رو با اخمی که حاصل تفکر بود در هم گره زد و سوالی سرش رو تکون داد.

- اصلاً نمی‌دونم چیه که بخوام فراموشش کنم. تا هفته‌ی دیگه که خیلی مونده، چه عجله‌ای داری؟

توقع داشتم که تو فازش نباشه برای همین بیخیال گفتم: فراموشش کن، به هرحال باید برم.

- بمون یه کاری دارم انجامش میدم و با هم میریم.

- نه، نیازی نیست با سردرد و خستگی بیای.

- خوبم، خسته نیستم.

دستم بی اختیار روی میز مشت شد و بلافاصله گفتم: همیشه!

یه تای ابروش و بالا انداخت و نگاهش رنگ تردید گرفت.

سریع ادامه دادم: می‌خوام یه سوپرایزم برای تو کنار بذارم، خودت بیای که همیشه!

- من از تو هیچ توقعی ندارم.

بدون توجه به حرفش، حق به جانبانه گفتم: ولی من می‌خوام برات بخرم، توم فضولی نکن!

- پس به قادری میگم برسونتت و مراقبت با...

پریدم میون حرفش و گفتم: نیازی نیست خودم میرم، حضور افرادت ناراحت می‌کنه.

با لحن ملایم و اما دستوری‌ای گفت: نه همیشه بیرون خطرناکه؛ خیلیا هستن که تو رو می‌شناسن.

تک‌خنده مصنوعی‌ای کردم و گفتم: چیه می‌ترسی وسط شلوغی ترور شم؟ نگران نباش!

بعد هم قبل از اینکه فرصت هر واکنش یا اجازه هرگونه اعتراضی رو بهش بدم از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

فقط ارتمیس توش بود و داشت ظرف‌ها رو ماشین ظرفشویی می‌داشت.

بهش نزدیک شدم و درحالیکه یه لیوان آب برمی‌داشتم به طور نامحسوس دمه گوشش گفتم: امروز...

به آینه نگاه کردم و قطره اشکی که به خاطر خط چشم کشیدن اختیارش و از دست داده و روی گونه‌م سرازیر شده بود و پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم.

حرف‌هام و توی ذهنم مرور کردم و تلاشم رو وقف به دست آوردن اعتماد به نفس و روحیه‌م کردم.

نه، الان وقتش نیست رها! الان نباید بشکنی، هر اتفاقی هم که بیفته نتیجه‌ی اعمال نخواهد بود انعکاس نیت و پاکی قلبت رو نشون میده پس ضعف و به روت نیار!

اونم جلوی لاشخوری که می‌خواد قلبت و ویران کنه و احساسات رو در هم بشکنه!

- رها؟

با شنیدن صداش از پشت سرم به برگشتم و لبخند گرمی نثارش کردم.

- جانم؟

یه دونه گوشه‌ی و چند تا کارت به همراه پول نقد توی کیف دستیم گذاشت و روی شونه‌م انداختش.

دستش و از روی بازوم گرفتم و با پایین آوردنش توی دستم فشردم.

- نگران نباش، من از هجده سالگی آواره‌ی این شهر بودم و هیچیم نشد؛ در ضمن برای کی جالب میشه به زن کلایتمند بزرگ نزدیک شه؟!

پوزخندی زد و درحالیکه شالم و جلو می‌آورد، گفت: اتفاقاً جالبیش به همینیه که تو می‌تونی من و از پا درآری!

با ناز قری به گردنم دادم و خندیدم.

- من نقطه ضعف نیستم، نقطه قوتتم!

از پشت صورتش رو بهم نزدیک کرد و نفسش رو فوت کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و هیجان توأم با آرامشش رو با دوز زیادی از ترس به وجودم راه دادم.

بعد از چند دقیقه سکوت لب باز کرد و با صدای خشدار و گرفته‌ای زمزمه کرد: حتی به ذهنت هم نمی‌رسه چه قدر من و عوض کردی...

نگاهم رو به تصویرمون توی آینه دوختم و تاریکیش رو کنار روشنای صورت رنگ پریده‌ام برانداز کردم.

- حالا این خوبه یا بد؟!

- بده که با هر نفست احساسات مردم رو زنده می‌کنی، از این‌که هر روز ترس از دست دادنت رو احساس کنم خسته شدم.

آهسته به سمتش برگشتم و دست‌های سردش رو با اطمینان گرفتم.

- قرار نیست از دستم بدی.

بی‌توجه به آرامش ساختگی و لبخند واقعی روی لبم، با همون گرفتگی قبلی گفتم: می‌ترسم نتونم ازت محافظت کنم.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و با تردید گفتم: در برابر چی؟

- خودم و همه چیزهای تاریکی که اون بیرونن...

- ولی تو که خیلی قوی‌ای، هیچی نمی‌تونه ازم بگیرت.

پلک‌هایش رو با عصبانیتی نامحسوس روی هم فشار داد و نگرانیم رو بیشتر از قبل کرد.

هیچ ایده‌ای نداشتم که چه خطری انقدر بزرگ و وحشتناکه که کسی مثل آراد رو ترسونده، حتی خودم هم ندیده و ندونسته ازش می‌ترسیدم...

با این حال سعی کردم پنهونش کنم و لبخند از دست رفته‌ام رو تجدید کنم.

- نگران نباش خطر غلط می‌کنه، بیاد دورم.

بی‌توجه به حرفم عصبی دستش و روی چوونم گذاشت و سرم رو بلند کرد.

- این چیه؟

به زور خندم و کنترل کردم و نگاهم رو به افق‌های سقف دوختم.

- نمی‌دونم فک کنم یه چیزیه به اسم لب که باهات حرف میزنه...

- پاکش کن!

- نمی‌کنم.

ادامه حرفم میون لبهام گم شد و به جلو کشیدم...

نوک انگشتم و روی گوشه لبش کشیدم و اثره رژم و که روش مونده بود پاک کردم.

- به نظرت جلوی افرادت ابهتت پایین نیاید اگه رژلب قرمز زده باشی؟

ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت:

- ابهت من وقتی به فنا رفت که تو زنده نگه داشتم.

نگاه ترسیده و جستجووارم رو به دنبال چیزهای نامشخصی که ازشون می‌ترسیدم حول اطرافم چرخوندم.

ضربان قلبم هماهنگ با آشوب توی مغزم با حرکت عقربه‌های ساعت دیواری مسابقه گذاشته بودن و تندتر از هرزمان دیگه‌ای که به یاد داشتم خودش و به قفسه ام می‌کوبید.

در حالیکه پلاستیک و محکم روی پاهام نگه داشته بودم دستم و روی سرم گذاشتم و فشار دادم.

از شدت استرس تموم وجودم می‌لرزید و قطره‌های عرق از پیشونیم سرازیر شده بودن. دوست داشتم پلاستیک و بردارم تا جایی که می‌تونم فرار کنم، حتی از آراد...

یا ضربه‌ای توی سرم بخوره و وقتی بیدار شم اینجا نباشم، برگردم به خونه خودمون، خونه‌ای که مادرم توش بود. به همون کوچیکی و با همون دردهای قدیمی که با چند ساعت گریه خوب می‌شدن اما دردی که در اون لحظه توی زندگیم جریان داشت با هیچ گریه‌ای درمان نمیشد، شاید مرگ می‌تونست احساس بدم و از بین ببره! احساسی که به آراد خیانت کرد و من و سرفرار با رقیبش آورد.

- خانم دکتر؟

با شنیدن صدای کرم‌پور نزدیک گوشم، لرزش بدنم اوج گرفت و دستم مشت شده، روی میز کوبیده شد.

با بی میلی سر و بلند کردم و نگاهم توی چشم‌های آبی شفافش گره خورد.

با لبخندی عمیق و حرکاتی موقر منو رو از گارسون گرفت.

نگاه ترسیده دیگه‌ای به اطراف انداختم که بلافاصله گفت: نترس، شوهرت خبردار نمیشه!

بعد هم با همون لبخند حرص درآر، منو رو به سمتم گرفت.

- بانو چی میل دارن؟

لبخندی مسخره‌تر از لبخند کریهش زدم و گفتم: کوفت و زهرمار، یه پرس واسه من دو پرس واسه توعه سگ‌جون!

پنچر شد اما از رد نرفت و نیشش و نبست.

رو کرد سمت گارسون و کلی غذا سفارش داد.

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست و با عصبانیت غریدم: این همه زهرمارو می‌خوای ببری سر قبرت؟

- چرا اونجا؟ بلاخره باید موفقیت تو رو جشن گرفت! یه وقتایی دستم می‌رفت سمت تلفن ترتیب کارهات رو بدم اما یه حسی بهم می‌گفت که این چشم‌های فریبنده و ویرانگر کارشون و بلدن.

حرفاش عین پتک توی سرم فرود اومدن و ضربه محکمی به قلبم کوبیدن.

لب‌هام و با حرص روی هم فشار دادم و با حرص گفتم: تلفن؟!!

بدون حرف اضافه‌ای گوشیش و درآورد و شماره گرفت.

سرش و تکون داد و با لحن خونسردی گفت: آره، بده بهش...

با اخم گوش‌ی و از دستش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم.

صدای الوگفتنش که اومد بغض عجیبی گلوم و توی چنگ گرفت و نفسم برای لحظه‌ای بند اومد.

بغضی که مدت‌ها بود نیومده بود از همون بغض‌هایی که وقتی صدای شکسته و مریضش تو گوشم می‌پیچید، گلوم و به رگبار می‌بست.

- مامان؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد، انگار که شوکه شده بود.

بعد چند ثانیه صدای لرزون اما مهربون و ملایمش با نجوای دلخراشی توی گوشم پیچید: رها؟ تویی مامان؟

بغضم و قورت دادم و اخمی تحویل کردم پور دادم.

می‌شکنم اما نه اینجا و جلوی این مرد!

- خوبی مامان؟

- تو خوبی عزیزم؟...

منتظر جوابم نموند و با صدای دلخوری که در اثر گریه دورگه شده بود، گفت: چرا با من این‌کار و می‌کنی؟ نمیای نیا! چرا نمی‌ذاری صدات و بشنوم؟

زیرلب زمزمه کردم: چون من یه عوضیم!

حرفم و نشنید و گلایه‌های حاصل عشق زیادش رو از سر گرفت، به‌خاطر عجله و ترس نتونستم درست و حسابی جوابش و بدم، فقط تونستم با جدیت بپرسم: مامان کی پیشته؟

- یه دختر جوون هم سن و سال خودت.

- تا حالا که اذیت نکرده؟

- نه مادر، مگه تو استخدامش نکردی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: آره، خوبه که تو راضی‌ای ازش! دیگه مریض نیستی؟ فشارخونت که...

میون حرفم پرید و گفت: خودت خوبی؟ مشکل پول یا چیزی نداری؟

- نه؛ ببین مامان؛ من دستمزد اون پرستار و پرداخت کردم و دیگه کارش تموم شده، بهش بگو همین الان با پول برسونتت تو یه رستوران شلوغ، اونجا به گوشه خودت زنگ میزنم؛ حالا گوشه و بده به اون خانم.

بعد ام گوش‌ی رو به طرف کرم پور گرفتم و دستوری گفتم:

- خر فهمش کن!

برخلاف انتظارم بدون اعتراض کارش و انجام داد و گوش‌ی رو توی جیبش گذاشت.

- خب... تموم شد، سلامت و امنیت مادرت و تضمین کردم، حالا اون مهر و بده!

دستم و روی میز گذاشتم و قاطعانه گفتم: نه، هنوز تموم نشده! مادر من هنوز زنگ نزده و من حتی بعد از زنگ هم نمی‌تونم از امنیتش مطمئن باشم.

خواست حرفی بزنه که نداشتم و ادامه دادم: در ثانی من یه نقطه ضعف دیگه هم دارم؛ تو می‌تونی خیلی راحت همه چیز و به اراد بگی!

مردمک چشم‌هاش و با بی‌حوصلگر تو حدقه گردوند و گفت: نمیگم!

- میگی!

- چرا؟

- چون یه عوضی‌ای! یه آتو ازت می‌خوام.

شروع کرد به خندیدن، البته با تمسخر؛ بعد چند دقیقه خندش محو شد و اخم و جدیت جاش و پر کرد.

- رو اعصاب من راه نرو، دختر! خیلی بات راه اوادم یادت نره چی پشت این نقاب جنتلمانه دارم...

با حرص گفتم: این تویی که داری رو اعصاب من میری!

یه چیزی می‌خوام که تضمین کنه بعداً بهم نزدیک نمیشی و نمی‌خوای ازم سوءاستفاده کنی؛ تا اگه کاری کردی بدمش به اراد اما در صورتیکه تو دهن لقی نکرده باشی من نمی‌تونم این کار و کنم چون مثل این می‌مونه که خودم همه چیو بهش گفته باشم. من فقط اینطوری معامله می‌کنم.

گارسون اومد و غذاها رو گذاشت؛ در این فاصله سکوت بینمون برقرار شد.

بعد رفتنش کرم پور پوزخندی زد و گفت: اون وقت اگه تو اون و به من ندی، مادرت کشته میشه و آراد همه چیز و می‌فهمه!

- سر تو بی‌کلاه می‌مونه.

- شکستن آراد برای من از هر موفقیتی بالاتر و لذت‌بخش تره!

از درون در حال شکستن بودم اما چیزی به روم نیاوردم و با برداشتن پلاستیکم از روی صندلی بلند شدم.

- پس همین کار و بکن.

از کنارش رد شدم و به سمت در خروجی رستوران رفتم که ناگهان صداش توی گوشم پیچید: وایسا، قبوله!

با تردید حرفش و تکرار کردم: قبوله؟

لبخند مسخره ای زد و به صندلی روبروش اشاره کرد.

- آره عزیزم، معامله کردن با تو رو دوست دارم.

- خب؟

کش و قوسی به عضلاتم دادم و چشم به نگاه متعجب و پر از انتظارش دوختم.

- خب چی؟

- بقیه‌ش و نمیگی؟

پوزخندی زدم و گفتم: تو که همه چیز و می‌دونی!

آب دهنش و قورت داد و با ناراحتی گفت: نه، نمی‌دونم. مگه اون مهر چی بود که آراد و به اون جنون کشوند؟

نفس حبس شده رو با بازدم عمیقی بیرون فرستادم و با همون پوزخند معنی‌دار خشک شده روی لب‌هام با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: اون موقع نفهمیدم چی کار کردم، چی رو دادم و چیا رو از دست دادم، حالا دیگه برای جبران خیلی دیره! گذر زمان گاهی تند میشه تا روزهای خوب برن و گاهی کند میشه تا توی اندوه دست و پا بزنی اما هیچوقت متوقف نمیشه تا گذشته رو عوض کنی...
دیگه ادامه ندادم و دستم و دور کیف مشت کردم.

با بلندشدنم از روی کاناپه از فکر بیرون اومدم و با آخرین سرعتی که داشت جلوی راهم ایستادم.

- کجا میری رها؟

لب‌هام و روی هم فشار دادم و آهسته گفتم: پیش روانپزشکم...

دست دراز کرد و دست مشت شده رو گرفت. با نگاهی مهربون و ملایم گفت: چند ساعت دیگه پیشم بمون، بعد برو.

علی‌رغم میل، با بی‌میلی دست سردم و از حصار گرم انگشت‌هاش بیرون کشیدم و جدی گفتم: نه، باید برم. می‌خوام از گذشته بیرون بیام و به حال برسم...

چشم‌هاش و با تعجب ریز کرد و لب زد: منظورت چیه؟

بدون اینکه جوابش رو بدم با فکری مشغول به سمت در رفتم.

قبل از بیرون رفتن نیم‌نگاهی به چمدونش انداختم و گفتم: متأسفم که گاهی زندگی از راه اصولیش هم خوب پیش نمیره.

پوزخند کمرنگی روی لبش نشست و با نگاهی اندوهگین گفت: منم همینطور، نمی‌دونم کجا رو اشتباه رفتم اما اگه تو شکستی بدون منم شکستم.

حرفی نزدم و بدون خداحافظی از خونه‌ش بیرون رفتم.

دست‌هام و توی جیب پالتوم فرو کردم و تصمیم گرفتم بقیه راه تا مطب رو پیاده برم.

باید باهاش حرف می‌زدم و دلداریش می‌دادم اما نتونستم؛ شرایط روحی و روانی بدی که داشتم اجازه نداد بغلش کنم و با چند تا حرف کلیشه‌ای بهش بگم که همه چیز درست میشه؛ حتی نپرسیدم مشککش با شوهرش چیه و چه کمکی از دستم برمیاد؟! می‌دونستم که سنگدلیه، من دوست خوبی نبودم و نیستم. من آدم خوبی بودم که غرق تاریکی شد و حالا باهاش خو گرفتم؛ مثل آراد...

بعد از یه ساعت پیاده‌روی که به‌خاطر غرق شدن توی افکارم زود گذشت و بهش توجه نکردم، خودم و جلوی ساختمون مطب دکتر خرسند دیدم.

با شونه‌هایی افتاده مسیر باقی مونده رو تا اتاقش طی کردم و بعد از اطلاع منشی وارد اتاقش شدم.

نمی‌دونم چه سری داشت با جلوی پام بلند شدن و به سمتم اومدن اما من لایق احترامش نبودم.

پیراهن آبی و شلوار مشکی خاکستری اتوکشیده‌ای به تن کرده بود و چهره‌ش خوش‌رو و شاداب بود.

بعد از احوال‌پرسی و شنیدن جواب‌های بی‌حوصله به کاناپه همیشگی اشاره کرد تا بشینم.

بعد از اشاره‌ش نشستیم، چند ثانیه پلک‌هام و روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

گرمای حضور شخصی رو مثل هردفعه روی کاناپه احساس می‌کردم؛ چشمم به فنجان قهوه دست‌نخورده لبالب پری روی میزش افتاد.

رد نگاهم رو گرفت و با شتابی عجیب برش داشت.

یه تای ابروم و با انداختن و گفتم: پس فقط از من پذیرایی نمی‌کنی؟!

خندهٔ آروم و متینی سرداد و درحالیکه وارد آبدارخونه‌ش میشد، گفت: یه نفر دیگه هم هست که همیشه سعی می‌کنم به بهترین نحو ازش پذیرایی کنم، اون هم مثل تو هیچوقت لب به قهوه‌هام نمیزنه، درحالیکه می‌دونم دوست داره...

دستم و زیرچونه‌م گذاشتم و با اینکه نمی‌دید سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.

با سوال عجیبی که به ذهنم رسید، دوباره لب باز کردم و پرسیدم: چرا ازمون پذیرایی می‌کنی درحالیکه می‌دونی چیزی نمی‌خوریم و مجبوری دور بریزیش؟

صداش از جایی که نمی‌دیدمش توی گوشم پیچید: مگه نشنیدی که میگن توی حضور یه هم‌صحبت خوب قهوه سرد میشه؟ من انقدر این کار و براتون انجام میدم تا یه روزی ازش بچشید و با گذشتتون رو در آغوش بگیرید!...

از حرف‌هاش هیچی نفهمیدم، غرق اندوه شدم از گذشته‌ای که فکر می‌کرد می‌تونیم یه روزی در آغوش بگیریم!

وقتی که اومد از شوک حرفش دراومدم، از آبدارخونه‌ش بیرون اومد و خطاب بهش گفتم: بعضی وقت‌ها اتفاقاتی میفته که همیشه حتی شیرین‌ترین لحظات و هم به قیمت تلخی کنارشون بپذیری، اگه جای اون یکی بیمارت بودم روانپزشکم و عوض می‌کردم.

خندید و درحالیکه بهم نگاه می‌کرد، گفت: چرا خودت این‌کار و نمی‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و لبخند کمرنگی نثار چشم‌های درخشان و غرق در آرامشش کردم.

- داستانم که تموم شه، الانم و که تو آغوش بگیرم، سری به آدمای قدیمی زندگیم که بزنم، تقاصشون و که پس بدن، اونوقت تو دیگه هیچوقت من و نمی‌بینی!

می‌دونم چی توی لحن و حالت چشم‌هام دید که نگاهش عوض شد و ردی از نگرانی به خودش گرفت؛ روی کاناپه به سمتم متمایل شد و با لحن جدی و آرامش‌بخشی گفت: داستان که تموم شد، من روایت دیگه‌ش رو برات تعریف می‌کنم و بهت میگم ماورای تاریکی‌ای که تجربه کردی چه چیزایی هست...

با اندوه پریدم میون حرفش و آهسته گفتم: هیچی نیست... هیچی جز مرگ و تلخی!
خواست حرفی بزنه که دستم و به علامت سکوت بالا گرفتم.

- بذار از روزها بگذریم... کجا بودم؟

- چرا از بعد ملاقات با کرمپور و دادن اون مهر نمیگی؟

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و خواستم چیزی بگم که با یادآوری چیزی بستمش
و چند ثانیه به فکر فرو رفتم؛ بعد با اخم کم‌رنگی که روی پیشونیم نشسته بود، گفتم: تو
از کجا می‌دونی؟

چشم‌هاش و با تعجب ریز کرد و آهسته پرسید: چی و؟

- من بهت نگفتم اون مهر و به کرمپور دادم؛ اونجایی بودیم که عمه ایزابل حقیقتی رو
که ازش فرار می‌کردم بهم گفت؟!

چند لحظه رنگ نگاهش عوض شد و پریشون شد اما خیلی سریع جاش و به جدیت
داد و با اطمینان گفت: نه، اشتباه می‌کنی، بهم گفتیش...

چند ثانیه فکر کردم اما به نتیجه‌ای نرسیدم، کلافه سری تکون دادم و آهسته گفتم: راس
میگی، اون قرصای خواب‌آور کوفتی هوش و حواس برام نداشتن...
لبخند تصنعی‌ای روی لب نشوند و با آرامش گفت: حالا ادامه بده.

سرم و به مچ دستم تکیه دادم و با کش و قوسی به گردنم، ذهنم و به گذشته سوق
دادم.

دستم و از زیر چونه برداشتم و نگاه از پنجره گرفتم.

به انتظار عادت داشتم اما با دیر اومدنش هیچوقت نمی‌تونستم کنار بیام، چه‌طور ممکنه
یه نفر و دوس داشته باشی اما لحظاتی که می‌تونی باهاش بگذرونی رو صرف کارهای
دیگه کنی؟! اونم چه کارایی؟ قتل و شکنجه؟...

با قلبی شکسته از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم، به انعکاس چهره‌م توی آینه
نگاه کردم و با بغض لب ورچیدم. دوست داشتم گریه کنم و به سختی جلوی اشک‌هام و
گرفته بودم.

می‌دونستم که مناسبت امشب رو یادش نمی‌مونه اما احمقانه امیدوار بودم جرقه‌ای تو
مغزش زده بشه و با اومدنش سوپرایزم کنه!

با صدای باز شدن در، سر بلند کردم و چشمم به آراد که آراد افتاد که توی نور کم مهتابی
مستقیم به سمت کمد رفت و کتش و درآورد، با فکی افتاده نظاره‌گر حرکاتش بودم که
ناگهان به سمتم اومد و کنارم روی تخت افتاد.

سری به نشونه تأسف برایش تکون دادم و بالش و روی صورتش گذاشت و بدون توجه
بهم خوابید.

چند تا استراتژی تو ذهنم بود؛ اولی و راحت‌ترینش بغض و گریه بود؛ دومیش فحش و
ناسزا و کات فر اور؛ با گذشتن سومی از ذهنم لبخند شیطونی روی لبم نشست.

با ذوق از روی تخت پایین اومدم و به سمت میزی که انتهای اتاق چیده بودم دویدم.

با دیدن خوراکی‌ها و پفک و چیپس‌هایی که به مناسبت ولنتاین به حالت قلب چیده
بودم، دوباره بغض کردم و اشک تو چشم‌هام جمع شد.

به سمت کمدش رفتم و نوک دماغ و چشم‌هام رو با کت محبوبش پاک کردم، بعدم چند
تا لگد بهش زدم و در کمال خاری انداختمش اون ته.

دوباره برگشتم پیش میز، چند تا چیپس تو ذهنم چیپس و لیوان شربتی که برایش
ریخته بودم رو برداشتم.

با قدم‌هایی آرام و محتاط به سمت تخت رفتم و چراغ و روشن کردم.

با آرامش و ظرافت بالش و از روی صورتش برداشتم.

واکنشی نشون نداد، انگار واقعاً خوابیده بود.

انقدر بی‌حرکت و گوگولی بود که یه لحظه دلم براش سوخت؛ نگاهی به شربت انداختم و با تأسف زمزمه کردم: خودت و ناراحت نکن گلگلی، لیاقت خوردنت و نداشت!

نفس حبس شده رو بیرون فرستادم و قبل از اینکه پشیمون شم لیوان و وارونه کردم و روی صورتش ریختم...

بلافاصله لیوان و پرت کردم یه گوشه و با جیغ بلندی به طرف در دویدم؛ بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم با جیغ و داد از پله‌ها پایین رفتم و درحالی‌که از شدت هیجان و مقداریم ترس به خودم می‌لرزیدم تو راهرو طبقه سوم ایستادم.

می‌ترسیدم اگه برم تو گلخونه‌م با هم آتیشمون بزنه.

سرگرم این پا و اون پا کردن بودم که از بالای سالن چشمم بهش افتاد.

قطره‌های شربت از لا به لای موهای خاکستری و گردنش سرسره بازی می‌کرد، دست‌هاش و به نرده گرفت؛ از پایین مشتم محکم شده‌ش رو دیدم که نرده‌ها رو می‌فشرده، درحالی‌که چشم‌هاش و از شدت عصبانیت و حرص بسته بود یه دستش رو به صورتش رسوند و نوک انگشتش و روی گونه‌ش کشید.

در شرف سگته کردن بودم که چشم‌هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد، لب‌هاش و با حالتی غصب‌ناک به دنبال جمله‌ای که عمق عصبانیتش رو نشون بده باز کرد اما انگار که نتونست تهدید مناسبش رو پیدا کنه...

قلبم مثل قلب گنجشکی که توی یه قفس کوچیک با یه ببر گرسنه گیر افتاده بود، تند تند میزد و نفس کشیدن برام سخت شده بود.

انگشتش و از روی لزجی صورتش برداشت و تهدیدآمیز به سمتم نشونه گرفت؛ بعد هم از بین لب‌های کلید شده‌ش غرید: رها، بگیرمت مردی!

چشم‌هام گرد شد، بعد از شنیدن صدای فریادش که یه چیزی شبیه فرار کن بود، به خودم اومدم و بدون فکر کردن وارد اتاق هیراد شدم.

با دیدن ورود ناگهانی بی‌مقدم هول شد و از روی سندلیش پرید، شدت تعجب و جاخوردگی‌ش به حدی بود که روی زمین سقوط کرد.

از دیدن قیافه گنده و درازش که پهن زمین شده بود، ترس و آراد رو فراموش کردم و پقی زدم زیرخنده!

با عصبانیت انگشتش و به سمتم تکون داد و خواست حرفی بزنه که با یادآوری آراد خندهم رو خوردم و وحشت‌زده به سمتش دویدم.

چنگ به یقه‌ش زدم و درحالیکه بلندش می‌کردم پشتش قایم شدم.

- ازم محافظت کن اگه امشب از دست آراد زنده دررفتم بله الی رو ازش می‌گیرم.

با عصبانیت ازم فاصله گرفت و دستی به یقه لباسش کشید.

- رو اعصاب من نرو و برو بیرون، وگرنه خودم جای آراد پوستت و می...

با باز شدن ناگهانی در، حرفش ناتمام موند و قامت آراد بین در جا گرفت.

به سمت میز بزرگی که وسط اتاق هیراد بود دویدم و پشتش ایستادم.

هیراد با حرص به آراد نگاه کرد و عصبی غرید: تو خجالت نمی‌کشی هر روز دنبال این بچه می‌دویی؟ قلبت و برده، عقلت که سرجاشه آبرومون و بردی انقدر همراهش بچه‌بازی درآورد...

آراد بی‌توجه به حرف‌هاش قدمی به جلو برداشت و درحالیکه زیرچشمی و غضبناک بهم نگاه می‌کرد، خطاب به هیراد گفت: برو بیرون تا من این و آدم کنم!

با بغض زیرلب گفتم: برو خودت و آدم کن، بی تربیت!

با شنیدن حرفم چشم‌هایم گرد شد، یکی از بلندگوهای هیراد و برداشت و به سمتم نشونه گرفت.

این دفعه دیگه واقعاً ترسیدم تا هیراد جلوش ایستاد و دستش و روی بازوش گذاشت. با بهت گفتم: چه مرگته تو؟

آراد درحالیکه نفس نفس میزد با نگاه حرصی‌ای بهم، بلندگو رو که به اندازه کل هیكلم بود پایین آورد.

هیراد سرگرم نصیحت و بیان راه‌های کنترل خشم بود که ناگهان سکوت کرد، سرکی کشیدم و دیدم که سرش و به آراد نزدیک کرد و چند بار بو کشید.

نگاه عاقل‌اندر سفیهانه‌ای بهم انداخت و با حرص گفتم: تو مگه مرض داری؟ برای مردن راه‌های آسون‌تری هم هست...

آراد پیراهنش و درآورد و روی زمین کوبید؛ بعد هم عصبی گفتم: نه، این چشمش به خریته‌ها و را اومدنا و مهربونیاام افتاده فک کرده همبازی دوران طفولیتشم...

بعد هم رو به من داد زد: مگه من با تو شوخی دارم که این بلاها رو سرم میاری؟!

درحالیکه خنده گرفته بود، سرم و پایین انداختم و با ناراحتی گفتم: همین دیگه اگه خر نبودی یادت می‌موند امروز چه روزیه...

میون حرفم پرید و با عصبانیت گفتم: روز سگه، روز خره، من چه می‌دونم به مناسبت چه کوفتی من و تا مرز مردن بردی؟!

حرف‌هایی که براش آماده کرده بودم رو نزده قورت دادم و اشک توی چشم‌هام جمع شد؛ درحالیکه موهام و جلوی چشم‌های لبالب اشکم می‌ریختم از پشت میز بیرون اومدم و به سمتش رفتم.

بدون ترس و توجه کردن بهش از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم.

قبل از اینکه خارج شم به سمت هیراد برگشتم و در حالیکه صدام از شدت ناراحتی آراد می‌لرزید، حق به جانب گفتم: به الی میگم تهدیدم کردی!

بعد هم به سمت پله‌ها رفتم و آهسته ازشون پایین اومدم.

صدای قدم‌های آراد از پشت سرم اومد، کنار اولین پله متوقف شد و با صدایی که عصبانیتش نسبت به قبل کمتر شده بود، گفت: کدوم گوری میری؟ من هنوز نکشتمت...

دماغم و بالا کشیدم و با اخم به سمتش برگشتم.

- با این حجم از توجه و محبتی که نثارم می‌کنی آخرش که می‌کشیم.

یه کم از ناراحتیم رو درک کرد و با نفس عمیقی دستش و روی صورتش کشید؛ کنار ایستاد و به طبقه بالا اشاره کرد.

- بیا ببینم باز چی کار کردم و خودم خبر ندارم.

- نمیام.

ابرویی بالا انداخت و جدی‌تر گفت: بیا ببینم!...

با تخیسی تو جام چرخیدم و گفتم: نمیام.

- عه، که نمیای؟

سری به نشونه تأیید تکون دادم.

- به درک!

با شنیدن فریادش جا خوردم و با جیغ کوتاهی به هوا پریدم، با گرفتن میله‌ها تعادلم رو حفظ کردم و زیر لب روانی‌ای نثارش کردم.

با قدم‌هایی بلند و حرصی از پله‌ها دور شد و به سمت اتاقمون رفت.

با ناراحتی سرکی کشیدم اما برنگشت و نگفت که بمونم، با یهو ایستادنش تند تند عقب رفتم و از همونجا گفتم: نمیاما!

- به درک!

چینی به دماغم دادم و جیغ زدم: دست به خوراکی‌هام زدی، نزدی.

صداش از دور اومد که گفت: اتفاقاً هر چی ذخیره کردی هم می‌ریزم دور.

لب‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم اما غرورم اجازه نداد برگردم اتاق و با خودم بیارمشون.

درحالیکه عقب عقب می‌رفتم، دوباره با صدای جیغ ماندی گفتم: سرت و روی بالشتم نمی‌ذاریا!

با خونسردی گفتم: می‌اندازمش رو زمین!

با حرص جیغ زدم: غلط می‌کنی!

- فردا هم که برگردی می‌بینی همه وسایلت دم درن!

خواستم دوباره جیغ بزنم که با یادآوری چیزی لبخند مرموزی زدم و دوباره گفتم: تو هم فردا شب که بیای خونه احضاریه دادگاه و می‌بینی!

با رضایت همونجا ایستادم و دست‌هام تو هم گره زدم اما در کمال تعجب جوابی ازش نشنیدم.

توقع داشتم این حرفم جری و عصبانیش کنه و واکنشی نشون بده اما مثل همیشه برخلاف تصورم عمل کرد و نشنیده گرفت.

حقم داشت چون واقعاً تهدید مسخره‌ای بود.

چند دقیقه همونطور دست به سینه موندم اما هیچ اثری ازش نبود، با اخم و قیافه‌ای پنجر پله‌های باقی مونده رو پایین رفتم و از عمارت بیرون زدم.

بعد از اون همه جنجال و دعوا تا حدی عصبانیتم از بی توجهی‌ش فروکش کرده بود اما همچنان ازش دلخور بودم.

بدون اینکه به عقب برگردم زیر چشمی به در عمارت نگاه کردم اما می‌دونستم که نمیاد. دستی به لباسم کشیدم و با اندوه از بادیگارد‌ها رد شدم و به سمت گلخونه رفتم. چراغش و روشن کردم و در و بستم؛ از آینه به خودم نگاه کردم و بیشتر ناراحت شدم. با چه ذوقی آماده شدم و آرایش کردم اما اون...

بایادآوری رفتارش چونه لرزید و دوباره اشک توی چشم‌هام جمع شد.

با میل شدیدی که به گریه کردن داشتم مقابله کردم و در حالیکه در تلاش بودم ذهنم رو خالی از مسائل ناراحت‌کننده کنم روی تخت چوبی انتهای اتاق دراز کشیدم.

دست‌هام و زیر سرم گذاشتم و علی‌رغم سوز سردی که توی فضا حاکم بود چشم‌هام و بستم.

از دستش ناراحت بودم اما درکش می‌کردم. اون حق داشت با دنیای من غریبه باشه؛ دنیایی که در تلاش بودم بهش تحمیل کنم و در اعماق وجودم می‌دونستم کنار اومدن باهاش براش راحت نیست.

کنار اومدن با بغض‌ها و گریه‌ها و توقعات و آرزوهایم!...

به‌خاطر فعالیت‌های روزانه و بدو بدو‌هایی که برای رقم زدن اولین شب ولنتاینمون داشتم، علی‌رغم خستگی پلک‌هام سنگین شدن و خوابم برد.

با احساسی که حاصل از پیچیدن هرم هوای گرم روی صورتم بود، کش و قوسی به بدنم دادم و چشم‌هام و باز کردم.

با دیدن گل‌هایی که بالای سرم روی سقف نقاشی کشیده شده بودن، لبخند روی لبم اومد و خندیدم.

با یادآوری چیزی چشم‌هام از شدت تعجب توی حدقه گرد شدن و صاف سرجام نشستم.

توی اتاق و روی تختمون بودم، درحالیکه از خوشحالییم برای دیدن گل‌ها، فقط لبخندی روی لبم مونده بود، پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

دکمه‌های بالایی پیراهن سفیدم و باز کردم و دامن کوتاهم و تا بالای زانوهام جمع کردم؛ کش موهام و با یه حرکت پاره کردم تا آبشاری از موهای مواجه روی شونه‌هام ریخت.

احساس خوبی بهم دست داد و دوباره محو تماشای گل‌ها شدم.

توی فاصله خیلی کمی از دیشب نقاشی شده بودن و این واقعاً برام حیرت‌آور بود.

با احساس گرمای دستش روی شونه‌م به خودم اومدم و گونه‌هام سرخ شدن به طرف خودش چرخوندم و موهام رو از توی صورتم کنار زد تا دقیق‌تر چهره‌م و ببینه!

ترجیح دادم شب گذشته رو فراموش کنم و فکرم و روی روزی که در پیش داشتیم متمرکز کنم.

دستش و نوازش‌وار روی صورتم لغزوند و به سمتم خم شد، با احساس گرمی لب‌هاش روی پیشونیم چشم‌هام رو بستم و نفسم و با بوییدن بوی آرامش‌بخش همیشگی عطر قهوه‌ش حبس کردم.

- چی شده که امروز من و به کارهات ترجیح دادی و نرفتی بیرون؟

با فشردن کمر و توی بغل نگاه‌داشتنم، سرم و به سمت خودش بالا گرفت و گفت: دیشب یه چیزی گفتم...

میون حرفش پریدم و با لبخند گفتم: چیه؟ ترسیدی اگه بری برگشتنی نباشم؟!

نوک انگشتش و روی لبم کشید و با نجوای خشنی گفت: من از رفتنت نمی‌ترسم چون نمی‌ذارم بری!

رد عصبانیت و که توی نگاهش دیدم ترجیح دادم سر حرف رو عوض کنم.
از توی بغلش بیرون اومدم و به سقف اشاره کردم.

- کی نقاش آوردی؟

سرش و پایین انداخت و آهسته گفت: ازشون خوشت میاد؟ موقتین...
با لبخند سری به نشونه تایید تکون دادم و مشغول تماشاشون شدم.

فاصله بین‌ها و شاخ‌ها قابل تشخیص نبود و شبیه یه جور سایه‌کاری بود، رنگ گل‌ها
صورتی بودن اما چند تا شاخه و گلبرگ خاکستری هم بینشون به چشم می‌خورد؛ با
حالتی که انگار هم و بغل کرده بودن.

به سمت تخت برگشتم و جعبه‌ای که از دیشب توش پنهون کرده بودن رو به طور
نامحسوسی درآوردم.

به سمتش برگشتم که منتظر بهم نگاه می‌کرد، لبخند کم‌رنگم رو وسعت بخشیدم و با
لحن شیطونی گفتم: خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که لباس و ساعت زیاد داری.

یه فندق خوشگل دیدم و خواستم برات بخرم اما دیدم با وجود تموم عادت‌های بد
خلافکارانه و ترسناکت، سیگاری نیستی؛ منم نخواستم بدآموزی یادت بدم...

دید که بدون مکث در حال ردیف کردن جمله‌هام بودم و به چیزی که می‌خوام نمی‌رسم،
برای همین میون حرفم با جدیت گفت: من هیچ انتظاری از تو ندارم، همین که همیشه
پیشم بمونی برام کافیه، انقدرم حرف نزن فکت ساییده میشه!

ابرویی بالا انداختم و با تأمل پرسیدم: زیاد حرف زدتم رو مخته؟

مردمک چشم‌هاش و تو حدقه گرد کرد و با بی‌حوصلگی گفت: از همون روز اول زیاد
حرف میزدی و جیغ جیغ می‌کردی!

حق به جانب گفتم: خب تو می‌خواستی اون بادیکارد قاطرت من و بکشه!

بحث و ادامه نداد و با لحنی که تلاش می‌کرد مشتاق جلوه‌ش بده، گفت: نگفتی چی برام خریدی؟!

سری تکون دادم و هیجان‌زده گفتم: آها... بعدش تصمیم گرفتم یه چیزی برات بخرم که همیشه و همه جا هر وقت ببینیش یاد من بیفتی، یه چیزی که همیشه همراهت باشه؛ برای همین رفتم طلافروشی یه گردنبند خوشگل خریدم و دادم بنویسن روش آراد و رها، البته رهاش کمی بزرگ تره! بعد هم انداختمش گردنم و کل روز و باهاش چرخیدم تا قشنگ بوی رهایی بگیره.

می‌خوام وقت‌هایی که پیشت نیستم هم احساس کنی باهاتم و صدام بیچه تو گوشت...

انگار که فقط جمله آخر حرفم رو شنید چون اخم کمرنگی کرد و گفت: چرا باید یه وقت‌هایی پیشم نباشی؟

نفسی تازه کردم و گفتم: وقتایی که ولم می‌کردی و میری دنبال کارهات.

با همون اخم پررنگ و لحن مشوش گفت: چرا اصرار داری همه چیز و قاطی کنی؟ اگه یه درصد امکان داشته باشه بدون حضور من کارها و قراردادهای انجام بشن، امکان نداره برم.

لب‌هام و با زبون تر کردم و با طمأنینه گفتم: خب تو کارت زیادی برات مهمه!

نگاهش و این بار به عمق چشم‌هام دوخت و گفت: چه چیزی درباره کار من برات حساسیت برانگیزه؟

بدون مکث گفتم: تو کارت و حتی بیشتر از من دوست داری اما من به خاطر تو از کار و شغل و دوست‌ها و همه چیزهایی که در گذشته داشتم دست کشیدم.

- تو بخواه تا من کل این باند و دم و دستگاه و بهت بدم؛ تو چی خواستی که من بهت ندادم؟

- یعنی تو حاضری به خاطر من کنار بذاریشون؟

اینبار نگاهش رو ازم گرفت و به گوشه‌ای در پشت سرم دوخت.

- بستگی داره.

- به چی؟

- به موقعیتش.

ترجیح دادم بحث و ادامه ندم.

معلوم بود باندی که سال‌ها براش تلاش کرده بود و به خاطرش کارهای زیاد، سخت و وحشتناکی انجام داده بود کنار نمی‌داشت.

دست مشت شده‌ش رو باز کردم و گردنبنند و توش گذاشتم.

- بفرمایید!

چند ثانیه موشکافانه نگاهش کرد و بعد لبخند کم‌رنگی رو لبش اومد. روی نوک انگشت بالا آوردش و گفت: پس به بهونه من رفتی برای خودت طلا خریدی، آره؟!

درحالی‌که ریزریز می‌خندیدم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

بعد از چند ثانیه خندهم رو خوردم و پشت چشمی براش نازک کردم.

- باز خوبه من این‌کار و کردم، تو برای من چی خریدی؟

گردنبنند و توی جیب گرمکنش گذاشت و دستی توی موهاش کشید، بعد از چند دقیقه فکر کردن، گفت: چیزی هست ازم بخوای؟

سرم و به نشونه نه به چپ و راست تکون دادم، چند ثانیه مکث کرد و بعد با طمأنینه گفت: می‌خوای بریم خونه رو ببینی؟

با خوشحالی و انرژی‌ای که از تصورش بهم داده بود خندیدم و ذوقزده گفتم: کی بریم؟

- هر وقت تو بگی.

- الان بریم؟

- نمی‌خوای صبحونه بخوری؟

دستی به موهام کشیدم و سری به نشونه نه تکون دادم: میل ندارم، پس صبر کن تا برم حموم و آماده شم.

یه تای ابروش و بالا انداخت و با اخمی که مواقع نگرانی مهمون صورتش می‌شد آهسته گفت: خوبی؟

با تعجب سر تکون دادم.

- آره، چرا بد باشم؟

- تا حالا ندیدم گرسنه نباشی یا میل به خوردنت و از دست بدی!

خندیدم و درحالیکه به سمت کمد می‌رفتم گفتم: خودمم تعجبمم میاد؛ احساس خستگی و سرگیجه دارم، برم حموم خوب میشم.

حوله‌م و به همراه چند تا لباس برداشتم و به سمت حموم رفتم، هنوز واردش نشده بودم که صدای ویبره گوشه‌ی آراد بلند شد؛ از روی عسلی برداشتمش و به سمتش گرفتم.

با برداشتن گوشه‌ی و شنیدن حرفی که از طرفش شنید، بلافاصله اخم‌هاش توی هم رفتن و حالت چهره‌ش عوض شد.

با تعجب به دست راستش که مشت شد نگاه کردم.

سری تکون داد و زیر لب گفت: صبر کنید تا پیام پایین.

لحنش عصبانی و خشن شد، همین باعث شد ناگهان زیردلم تیر بکشد و حوله از دستم بیفته.

ترجیح دادم حموم نرم، مسیرم و دوباره به سمت کمد عوض کردم و لباس‌های دیگه‌ای پوشیدم.

بعد از مرتب کردن ظاهر و لباس‌هام به سمت در رفتم تا صبحونه بخورم و کمی از ضعف درونم کم کنم.

خوشبختانه عمه ایزابل دیگه بهم گیرهای بنی‌اسرائیلی نمی‌داد و تو خونه عشقی رفتار می‌کردم.

در و باز کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

بعد از چند دقیقه سرک کشیدن نگاهم رو که رنگ تعجب گرفته بود، اینبار به خدمتکارهایی دوختم که پچ‌پچ کنان از کنارم رد شدن.

دو تا بادبگارد مرد توی سالن اول و راهرویی که مربوط به کی تی ام میشد ایستاده بودن و این برام خیلی عجیب بود چون آزاد اجازه نمی‌داد از افرادش جز قادی و هیراد که مرد بودن، کسی از بادبگاردها پا توی عمارت بذاره.

نگاهم و از سالن اول که خلوت بود و خدمتکارهاش به طبقه دوم اومده بودن گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

در بدو ورود چشمم به عمه ایزابل افتاد که داشت به خدمتکارها دستور می‌داد.

بدون اینکه چیزی بخورم بهش نزدیک شدم و آهسته پرسیدم: چیزی شده؟

شونه‌ای بالا انداخت و با لحن بی‌تفاوتی گفت: نمی‌دونم!

پوفی کشیدم و دوباره گفتم: میگم چی شده؟

اینبار با لحنی عصبی‌تر از من گفت: میگم نمی‌دونم، فارسی نمی‌فهمی؟

- آراد کجا رفت؟

- مگه نمی‌دونی وقتی تو خونه‌ست به چه کاری رسیدگی می‌کنه؟!

با شنیدن این حرف از جانبش همونجا وا رفتم و سوزش عمیقی توی معدم پیچید.
دستم و کابینت گرفتم تا تعادل و حفظ کنم.

نگرانیم از کارهای وحشتناکش نبود، بهش عادت داشتم اما در اون لحظه به طرز عجیبی احساس خطر کردم.

صدای عمه ایزابل تو گوشم پیچید: هر کاری که باهاش داری رو فراموش کن و برگرد اتاقتون.

با زحمت زمزمه کردم: واسه چی؟

- چون حین انجام کار جدی میشه و بی اعصاب؛ بهتره دور و برش نیلکی!

با تعجب پرسیدم: چه کاری؟

شونه ای بالا انداخت و با گفتن نمی دونم ازم فاصله گرفت.

هنوز از کنارم نگذشته بود که گوشه آستین لباسش رو کشیدم و با تردید گفتم: لطفاً بهم بگو چی شده.

کلافه پوفی کشید و بی توجه به سوالم گفت: مگه قراره چیزی بشه؟

با جدیت و لحنی قاطع گفتم: عمه من همسر آرامم! حق دارم بدونم چه اتفاقی افتاده، خواهش می کنم بهم بگو!

خدمتکاری که نزدیکمون بود و رد کرد بره، بعد سرش و به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت: انگار یه جاسوس تو عمارت گرفتن...

با شنیدن این حرفش برای چند ثانیه نفس کشیدن از یادم رفت.

- خوبی تو؟

در جواب نگاه پر از تردیدش زمزمه وار گفتم: خوبم.

با شک گفت: رنگت پریده!

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که سعی می‌کردم لرزشش رو مخفی کنم پرسیدم: یعنی چی؟ از طرف کی؟ واسه چی؟

با اخم گفت: آراد دوست نداره تو قاطی این مسائل شی، پس از من نشنیده بگیر.

می‌دوننی که آراد بین باندها و شرکت‌ها و کارهای مربوط به شغل خودش چه موقعیت مهمی داره. خودت هم با توجه به این‌که دیدی آراد و می‌خواستن بکشن و یک بار هم خودت رو گروگان گرفتن، می‌دوننی چه قدر دشمن داره.

پس طبیعیه جاسوس بفرستن تا مدارک مهم و چیزای ارزشمند رو برای لطمه به آراد بدزده.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد و بتونم کمی خودم رو جمع و جور کنم.

با صدای تحلیل رفته ای پرسیدم: چیزی هم دزدیده شده؟

با پرسیدن این سوال چهره عمه در هم رفت و حالتی از ناراحتی گرفت.

- فکر نکنم تونسته باشن به اطلاعات دسترسی پیدا کنن چون اصلاً توی عمارت نگه‌داری نمیشن.

نفس آسوده‌ای کشیدم اما با ادامه حرفش احساس کردم یه بسته تیغ تو گلوم شکوندن.

- یه شیء مهم دزدیده شده.

سعی کردم حالت بی‌تفاوتی به خودم بگیرم.

- حالا مگه یه شیء چه قدر می‌تونه ارزشمند باشه؟ آراد که پولداره...

میون حرفم پرید و با تأسف گفت: ارزش بعضی چیزها از پول بیشتره و خریدنی نیست.

بعد از این از کنارم گذشت، این بار تلاشی برای حفظ تعادل نکرده و پشت به دیوار روی زمین سقوط کردم.

مغزم کار نمی‌کرد اما بدنم هم نمی‌تونست یه جا رو طاقت بیاره و همونطور روی زمین ولو بمونه.

دستم و روی قلبم فشار دادم و از ذهنم گذشت که مبادا آرتیمیس گیر افتاده باشه!...

با قدم‌هایی سست از پله‌های منتهی به سالن اول پایین رفتم.

آرایش دو تا بادبگاردی که دم در اتاق کی تی ام با حالت تهاجمی ایستاده بودن شکم رو به یقین تبدیل کرد.

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم تا بتونم به خواستم برسم.

خونسرد نگاهشون کردم و گفتم: اوم... فکر کنم یه چیزی پشت گلخونمه، یه سایه سیاه مشکوک دیدم.

چند لحظه در سکوت بهم نگاه کردن و بعد یکیشون که قدکوتاه تر و هیکلی‌تر بود به حرف اومد و گفت: نگران نباشید خانم، دم در گلخونه‌تون دو تا بادبگارد هست.

ابرویی بالا انداختم و با اخم کم‌رنگی گفتم: پس چرا من کسی و ندیدم؟ نکنه خدمت شون رو ترک کردن؟

بدون مکث و با اطمینان گفت: همه‌چیز مرتب و تحت کنترل، نیازی به نگرانی شما نیست.

بدون توجه به حرفش گفتم: خودتون برید و ببینید اون محافظ‌ها کجان و اون‌ی که من دیدم و فرار کرد کی بود.

می‌تونستم تردیدی که از پشت عینک دودی روی چشم‌هاشون سایه انداخته بود رو ببینم.

توی دلم آباجدادشون و چند بار شستم و پهن کردم رو بند، بعدم اتو کشیدم.

آخه هزار تا بادبگارد تو این خونه هست، شما دو تا چند دقیقه برین چی کم می‌شه؟

اخمی روی صورتم نشوندم و جدی و بی‌تفاوت گفتم: پس میگم آراد خودش ببینه.

خواستم جلوتر برم که همزمان و با هم قدمی به جلو اومدن و بادبگارد اولی به حرف اومد.

- نه، آقا الان کار دارن، شما برگردید به اتاقتون، ما امنیت اینجا رو تضمین می‌کنیم.

سری تکون دادم و زیرلب گفتم: خوبه.

بعد هم روم و برگردوندم و وانمود کردم دارم میرم.

پشت ستون پناه گرفتم و با احتیاط بهشون نگاه که به سمت در خروجی رفتن.

نگاهی به دوربین‌ها انداختم که رو انتهای کی تی ام تسلط نداشتن، فقط راهرو رو پوشش می‌دادن و در و شامل نمیشد.

نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط و سرعت به سمت در دویدم، با احتیاط از لا به لاش گذر کردم و وارد سالن شدم.

توی تاریکی مطلق به سمت اولین اتاق رفتم.

دستم رو مشت کردم و از شکاف کلید در به داخل نگاه کردم.

اتاق برخلاف سالن روشن بود، اول از همه چشمم به هیراد افتاد که با اخم به دیوار تکیه داده بود.

دو تا بادبگارد قد بلند و هیکلی نیمی از دیدم و گرفته بودن.

سرم رو کج کردم تا آراد و ببینم، چند بار پلک زدم تا دقیق‌تر دیدمش، از دیدن چهره‌ش بی‌اختیار شروع به لرزیدن کردم و احساس کردم روزی همون نگاه وحشتناک و بهم می‌اندازه.

با نوک انگشت گوشه‌ای از فلز رو کنار زدم و در سکوت بدن و فریادهای قلبم با دقت چشم به آراد دوختم.

اخم غلیظی که کرده بود در کنار زخم صورت و نگاه طوفایش خیلی ترسناک‌ترش کرده بود.

بدون حرف توی اتاق قدم میزد، سکوت ناخوشایندی حکم‌فرما بود که انگار قرار بود توسط اون جاسوس شکسته بشه اما کسی توی دیدم نبود.

- ن... نه، کار من نبود!

با شنیدن صدای آرتمیس که توی سکوت تموم کی تی ام منعکس شد دست‌هام سر شدن و لرزش بدنم بیشتر شد.

صداش در عین بلندی و قاطعیت لرزون و وحشت‌زده بود.

- من جاسوس نیستم، کسی من و نفرستاده!

آراد دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و پوزخندی زد.

محو پوزخند و سکوتش بودم که ناگهان صدای خشدار و عصبی‌ش توی گوشم پیچید: جلو چشم من با کرم پور اطلاعات رد و بدل می‌کنی، اونوقت تو چشم‌هام نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی؟! فکر کردی من کیم؟ تو کی‌ای که جلوم وایسادی و بی‌محابا بهم مزخرف تحویل میدی؟

تن صداش رفته رفته بلندتر شد و احساس کردم پرده گوشم میون فریاد بلندش لرزید.

- چی باعث شده من و با رییس احمق عوضیت یکی بدونی؟

آرتمیس توی دیدم نبود اما صدای وحشت زده و پر از التماسش خطاب به آراد توی گوشم پیچید: خواهش می‌کنم حرفم و باور کنید، م... من جرعت این کار و ندارم اصلاً...

صداش در آخر ناله‌مانند شده بود و گریه بی‌صداش به دلم چنگ انداخت.

آراد بی‌توجه به التماس‌هاش، روش و از طرفش برگردوند و به اون طرف دوخت.

- و تو، بیست ثانیه وقت داری همه چیز رو هم بگی اگه ثانیه‌ای درنگ کنی آخرین حرف‌های عمرتم صرف دروغ کردی...

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و از شکاف در به مسیری که آراد بهش اشاره می‌کرد، خیره شدم.

یه مرد بود که اندام مچاله شده از خون و موهای پریشونش اجازه نمی‌دادن دقیق بینمش و حدس بزنم کجا دیدمش.

بعد از شنیدن صدای ناله خفیفش یادم اومد که کنار کرم پور دیده بودمش...

بار اولی که دزدیده و حبسم کرد اون هم بین محافظ‌هاش بود.

مرد به تیرک فلزی باریکی دیوار بسته شده بود و حتی با وجود فاصله نسبتاً زیاد بینمون، می‌تونستم قرمزی خونی که از زیر پوست نیمه کنده شده صورتش سرازیر شده بود بینم.

در حالیکه نفس‌نفس می‌زد و احساس می‌کردم فاصله‌ای با مرگ نداره، بریده بریده گفت: م... من فقط یه بادیگاردم، و... و این د دختر رو نمی‌شناسم.

حرفش تموم نشده بود که در یک آن اسلحه آراد جلوی صورتش قرار گرفت.

با تحکم گفت: ده ثانیه...

مرد نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد، به وضوح می‌تونستم وحشت و بیچارگیش رو درک کنم.

در عین لرزیدن با آخرین توانی که داشت فریاد زد: نیست و نیستم!
آراد اسلحش رو کمی بالاتر گرفت و رو به سرش نشونه گرفت.

- سه، دو...

یک گفتنش بین صدای شلیک اسلحه گم شد.

فرصتی برای درنگ و تعجب یا واکنش باقی نگذاشت و اینبار اسلحه رو به سمتی که می‌دونستم آرتمیس اون جاست گرفت.

- بیست ثانیه بهت وقت میدم تا بگی چه طور اون مهر و به دست آوردی و به کرم‌پور دادیش!

صدای گریه آرتمیس اومد و بعد با حالتی التماس‌مانند گفت: آقا به خدا من خیانت نکردم، من اون مهر و نذریدم...

- این اون چیزی نیست که باید بگی.

- نذریدم...

پرید میون حرفش و فریاد زد: ده ثانیه!

نفسم حبس شد و آراد با همون پوزخند عمیق و لحن سوزان ادامه داد: تو توی خونه من زندگی کردی، حقوقت و از من گرفتی، از افراد من بودی، عزیزترین کسم رو بهت سپردم اما در عین حال به من خیانت کردی.

اسلحه‌ش رو کمی بالاتر گرفت، انگار که دیگه اهمیتی به حرف‌هاش نمی‌داد و جواب نمی‌خواست.

- سه، دو... و شلیک!

دستم از روی در لغزید و باز شد.

آراد با عصبانیت اسلحه‌اش رو به سمتی که بودم گرفت اما با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد، با تعجب دستش و پایین آورد و اسلحه از بین انگشت‌هایش روی زمین سقوط کرد. - رها؟! -

نگاهم از خونی که روی دیوار پاشیده شده بود روی جسم بی‌جون آرتمیس که از روی صندلی به زمین سقوط کرد افتاد.

هجوم اشک و بغض و ترس و درد رو همزمان و با هم به مقداری غیرقابل تحمل به قلبم احساس کردم.

آراد اسلحه رو روی زمین رها کرد و به سمتم اومد.

بدون اختیار چند قدم عقب رفتم و اشک‌هام سرایز شدن.

ترس از کی؟ ترس از آراد؟ ترس از کسی که دوشش داشتم؟

ترس از خودم! منی که بهش خیانت کردم و اون دو تا به‌خاطر مه‌ری که من به کرم‌پور دادم مردن!

با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند، دیگه نتونستم عقب برم یا ازش فرار کنم.

دست‌های یخ‌زده و کرختم رو بین دست‌های گرمش گرفت و بغلم کرد، بی‌توجه به آغوشش اشک‌هام سرایز می‌شدن و بدنم هنوز می‌لرزید.

دستش و نوازش‌وار روی کمرم کشید و آهسته زمزمه کرد: نترس عزیزم چیزی نیست، آروم باش...

با احساس اینکه تموم محتویات معدم داشتن بالا می‌ومدن، از آغوشش بیرون اومدم و ازش فاصله گرفتم، به سمت در خروجی از کی تی ام دویدم و وارد نزدیک‌ترین سرویس بهداشتی‌ای که توی سالن دیدم، شدم.

مشت لرزوم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم اما چیزی جز سردی بیشتر نثارم نشد.

چشم‌هام و آهسته باز کردم و از آینه به صورت رنگ‌پریده‌م نگاه کردم.

نگاهم و به سمت چپ آینه دوختم و بعد از نفس عمیقی به عقب برگشتم.

به آرومی و با طمأنینه بهم نزدیک شد.

انگشت‌هاش و از روی پلک‌های خیس‌م لغزوند روی لب‌هام و بعد مکث کوتاهی پرسید:
خوبی؟

با صدایی که ضعف ازش می‌بارید، جواب دادم: نه.

دستش و از روی صورتم برداشت و آهی کشید.

- خوشت میاد؟

آب دهنم و با بغض سنگین گلوم قورت دادم اما تاثیری نداشت، با تردید لب باز کردم و
با صدای لرزونی گفتم: از چی؟

بلافاصله با لحن پریشونی گفت: از عصبی و نگران کردنم؟

نتونستم جلوی کشش تمسخرآمیز لب‌ها به شمت گونه‌م رو بگیرم.

- تو مگه نگران هم میشی؟

متقابلاً پوزخند تلخی زد و گفت: نمی‌شدم، هیچوقت! حتی نگران خودم...

اما توی لعنتی حتی وقتی تو خطر نیستی هم نگرانم می‌کنی، هر بار که با حقیقت رو به
رو میشی انعکاس یه هیولا رو تو چشم‌هات می‌بینم...

خواستم انکار کنم اما نتونستم، چیزی که پریشونم کرده بود کارهای آراد نبود، کاری که
خودم کردم بود.

منتظر حرفی از جانبم نمود و با لحنی متأصل گفت: یه سوال ازت می‌پرسم هر چی بگی قبوله، از دستت عصبانی نمیشم و نمی‌ترسونمت...

مکت کوتاهی کرد و توی چشم‌هام نگاه کرد.

- از زندگی با من و اضطراب همیشگی خسته شدی؟

هجوم اشک و توی چشم‌هام احساس کردم اما همچنان سعی کردم جلوی گریم و بگیرم.

نفرتی که از خودم داشتم بیشتر از نفرتی بود که آراد می‌تونست بعد از شنیدن حقیقت ازم داشته باشه.

دزد واقعی من بودم. پس قاتل اون‌ها هم من بودم، نه آراد.

سرم و پایین انداختم و آهسته گفتم: تقصیر تو نیست...

با تعجب بهم نگاه کرد که اشک‌هام و پاک کردم و لبخند محوی نثارش کردم.

- نگران نباش، من هیچوقت ترکت نمی‌کنم، هر کاری که بکنی باز هم بهت امید دارم.

بدون توجه به حرف‌هام نگاه نگرانی بهم انداخت و لب زد: خوبی؟

سری به نشونه‌ نه تکون دادم و دستم و روی شقیقم گذاشتم.

دستش و زیرانوم انداخت توی بغلش بلندم کرد.

میونه‌ راه رو به سمت عمه ایزابل کرد و گفت: بگو دکتر بیاد.

با بی‌حالی سرم و روی شونش گذاشتم.

همیشه وقتی فشار عصبی بهم وارد میشد، سرگیجه و دل‌درد می‌گرفتم و توی اون روز و روزهای قبلش گاهی به زور خودم و بیدار و پرانرژی نگه می‌داشتم.

از پله‌ها بالا بردم، رو تخت گذاشتم و پتو رو روم کشید.

همون لحظه عمه ایزابل وارد اتاق شد و گفت: دکتر سمیعی الان تو تهران نیست.

آراد پوفی کشید و عصبی گفت: مرده شورش و بفرن که هر وقت کارش داری رفته ددر، افراد و بفرست دنبالش..

مکثی کرد و عمه به طرف در رفت اما یهو گفت: نمی خواد، خودم می برمش دکتر متخصص، اون مفت خور اگه کارش و بلد بود این وضع پیش نمیومد. بگو قادری ماشین رو آماده کنه!

بلافاصله گفتم: نمی خواد.

- چرا؟

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و آهسته گفتم: بعضی وقت ها اینجوری میشم، فکر کنم از فشار عصبیه، استراحت کنم خوب میشم.

اخم کمرنگی کرد و با لحنی که عصبانیت توش موج میزد، گفت: جنابعالی حق نداری بین کارهای من سرک بکشی تا فشار روانی بهت وارد شه، بعدشم، مگه تو همیشه درحال تماشای این صحنه هایی؟

آب دهنم رو قورت دادم و تو دلم گفتم: اگه می دونستی فشار عصبیم سر چیه خودت همین جا خلاص می کردی و دیگه نیازی به به دکتر نبود.

- نمی خواد، من خودم دکترم و می تونم حال خودم رو بفهمم.

آراد به عمه اشاره کرد بره بیرون و بعد هم با پوزخند گفت: پس لطف کن و حال منم بفهم! پاشو ببینم...

می دونستم حریفش نمیشم، برای همین پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

خودمم می خواستم بدونم چه مرگم شده؟ همیشه از حالت تهوع بیزار بودم اما توی این دو هفته از استرس یا هر مریضی دیگه ای که گرفته بودم روز خوش نداشتم.

آراد با حوصله و آرامشی که کم ازش دیده بودم برام لباس آورد و شروع به بستن دکمه های مانتوم کرد.

در حین آرامش عصبی بودن درونیش رو به وضوح احساس می‌کردم.

دکمه آخر و که بست، دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم: تو برو پایین، خودم میام.
- نمی‌خواد.

- نترس حالم خیلیم بد نیست، تو ماشین منتظر باش تا پیام.

سری تکون داد و گفت: اگه حالت بده از عمه یا یکی از خدمتکارها کمک بگیر، آرایش
کنی زنت نمی‌ذارم.

با بی‌حالی خندیدم و آهسته پرسیدم: واسه چی؟

- خوشم نمیاد که همیشه حتی اگه رو به موتم باشی از زدن اون مزخرفات غافل
نمیشی.

من که همه جورت و دیدم و خواستم، دلیلی هم نداره برای دیگران آرایش کنی.

خواستم حرفی بزنم که انگشتش و به علامت سکوت بالا گرفت.

- وقتی حالت بهتر شد بحث فیلسوفانه کن تا حالیت کنم.

لبخند بی‌جوئی زدم و شالم رو برداشتم.

بعد از خداحافظی سرسری‌ای با عمه ایزابل

از پله های در خروجی پایین رفتم و صندلی عقب نشستم.

آراد هم همونجا بود، معمولا خودش رانندگی می‌کرد اما ایندفعه قادری پشت رل بود.

کنارش نشستم و نیم‌نگاهی به نیم‌رخ گرفته‌ش انداختم.

اخم نکرده بود اما چهره‌ش یه چیزی بیشتر از نگرانی برای حال من رو نشون می‌داد.

با طمأنینه دستم و روی دست مشت‌شده‌ش گذاشتم.

انگار توی فکر بود چون با تماس دستم از فکر دراومد و بهم نگاه کرد.

- چیزی گفتی؟

- نه اما می‌خوام یه چیزی بگم و تو هم بهم جواب بدی.

بی‌حوصله گفت: بگو.

- از چی ناراحتی؟

- خودت خوبی؟

مردمک چشم‌هام و تو حدقه چرخوندم و بی‌توجه به سوالش، گفتم: به‌خاطر اون دوتا؟ بدون اینکه نگاهم کنه با لحن خالی از نگرانی و عاقل اندر سفیهانه‌ای گفت: تو فکر کردی من از این‌که کشتمشون، پشیمون یا ناراحتم؟

- نه ولی مربوط به اوناست.

- من آدم خوبی نیستم، بد و بد و بدتر از اون چیزیم که تو فکر می‌کنی و دیدی اما واسه افرادم کم نذاشتم؛ من لایق این خیانت نبودم.

آه از نهادم بلند شد و تا ته جمله‌ش رو رفتم.

با صدایی که از ته قلبم می‌ومد و تحلیل‌رفته بود، گفتم: شاید مجبور به خیانت بودن...

پوزخند روی لبش عمیق‌تر شد، طوری‌که تبدیل به یه خنده هیستریک و بلند شد.

- داری من و دست می‌اندازی؟

- نه، شاید...

پرید میون حرفم و قاطعانه گفت: نه! خیانت چیزی نیست که اجباری باشه، اون‌ها با خواست و اراده خودشون به کسی که بهشون اعتماد کرد پشت کردن.

- تو گفتی فقط به من اعتماد داری؟!!

- اعتماد اصلی رو فقط به تو دارم چون جزئی از وجودمی، اما من هر کسی رو به حریمم راه نمیدم.

اگه به هر طریقی راه دادم یعنی بهش اجازه دادم بهم نزدیک شه و صدمه بزنه، این فقط خیانت نیست، سوءاستفادست!

تموم امیدم ناامید شد. احساس بد و نگران‌کننده بدتر در هم پیچیدن و احساس کردم اکسیژن کافی برای تنفس ندارم.

می‌دونستم که توی این موارد چه قدر جدی و خشن میشه اما تصورش هم رعشه به تنم می‌انداخت.

انگار که همه حرف هاش و خطاب به من میزد، تموم حرف هاش که حقیقت داشتن و مثل خنجری خونی توی قلبم جا می‌گرفتن.

دوباره هجوم اشک رو به چشم‌هام احساس کردم و برای همین به طور نامحسوس دستم و روی پشت پلکم کشیدم.

« جزئی از وجودمی »

رو به قادری گفت: برو به سمت آزمایشگاه.

با تعجب پرسیدم: چرا آزمایشگاه؟

- باید بفهمیم چته تا دکتر دارو برات تجویز کنه یا نه؟! صبحونه چی خوردی؟

با گفتن این حرفش دوباره معدم تو هم پیچید که این بارش از گرسنگی بود.

- هیچی.

زیر لب گفت: خوبه.

با توقف ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو آزمایشگاه. خوشبختانه زیاد شلوغ نبود چون بدون نوبت قبلی رفته بودیم، گفتن باید مدتی صبر کنیم.

آراد دستش و روی شوئم گذاشت و گفت: رها من میرم دکتربرات وقت بگیرم، یه چیزی هم می‌خرم که بعد آزمایش بخوری، تنها مشکلی نداری؟

- نه، هنوز نوبتم نشده عجله نکن.

- باشه، قادری و دم در می‌ذارم.

با لبخند کمرنگی روی لب‌های خشکم سری برایش تگون دادم.

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

برای یه لحظه چیزی از ذهنم گذشت که باعث شد از جام بپریم و وحشت‌زده بشم.

رو به خانمی که کنارم نشسته بود کردم و به آرومی پرسیدم: ببخشید امروز چندمه؟

- بیست و هشتمه!

با شنیدن این حرف از جانبش دوباره سرجام برگشتم و به فکر فرو رفتم.

خیلی ازش می‌گذشت، درگیری‌های روحی و ذهنی‌ای که هر روز باهاشون سر و کله می‌زدم باعث شده بودت به کل فراموشش کنم.

دست‌هام کم‌کم شروع به لرزیدن کردن و دل‌دردم به‌خاطر ترسی که بهم وارد شده بود اوج گرفت.

بعد از چند دقیقه که به اندازه چند سال برام به درازا کشید، بلاخره نوبتم شد و از بلندگوی سالن صدام زدن.

بعد از اینکه ازم خون گرفتن، بدون توجه به اینکه بررسی آزمایش مدتی طول می‌کشد با استیصال به سمت پرستار رفتم و اصرار کردم جواب و زودتر بهم بده.

دیگه داشت اشکم سرازیر میشد تا قبول کرد زودتر از کسایی که قبل از من آزمایش داده بودن بهم جواب رو بده.

توی سالن انتظار نشستم، درحالیکه قلبم داشت قفسه‌م رو می‌شکافت تا بیرون بیاد. تموم ذکرهایی که بلد بودم رو خوندم و مظلومیتم رو به خدا یادآوری کردم تا جواب آزمایش چیزی که حدس می‌زدم نباشه.

بلاخره اسمم رو صدا زد، از طرفی دوست داشتم زمان متوقف شه و فرار کنم، از طرفی هم نمی‌تونستم زمان بیشتری رو تحمل کنم و از اضطراب سخته نکشم.

با استرسی باعث شده بود قطره‌های عرق از پیشونیم سرازیر بشن، قدم‌های لرزوم رو سرعت دادم و به طرف پرستار رفتم.

لبخند روی صورتش رو که دیدم استرسم چند برابر شد.

با خوشرویی برگه آزمایش رو به دستم داد و گفت: تبریک میگم خانوم، شما باردارید.

نگاهم به لب‌هاش دوخته شد و بعد از کلمه باردارید دیگه چیزی نشنیدم.

انگار که به معنای واقعی زمان متوقف شده بود، شاید خم من متوقف شده و مرده بودم که هیچی رو احساس نمی‌کردم جز یه بوق بلند و متمادی توی سرم...

دستم و به دیوار گرفتم و بدن کرختم رو بهش تکیه دادم تا پخش زمین نشم.

مغزم ناگهانی به کار افتاد و تصویری از خون جلوی چشم‌هام رو گرفت.

می‌دونستم که رازم تا ابد مخفی نمی‌مونه، اگه تا دیروزش فکر می‌کردم همه چیز درست میشه و امید داشتم آراد هیچ‌وقت متوجه خیانت و دزدیم نشه، اون روز فهمیدم چه قدر احمق و ساده‌لوحانه فکر کردم.

اون روز وقتی خون آرتمیس و روی دیوار دیدم، همه چیز برام روشن شد؛ ماه پشت ابر نمی‌موند و یه روز که از نظرم دور نبود آراد همه چیز و می‌فهمید.

اونوقت چه بلایی سر من و بچم می‌ومد؟

دستم و روی پیشونیم گذاشتم و چندبار پلک زدم تا بهتر ببینم.

عقب عقب رفتم و خودم و روی نزدیک‌ترین صندلی کشیدم.

پرستاری که جواب آزمایش رو بهم داده بود، بهم نزدیک شد و با نگرانی پرسید: حالت خوبه خانومی؟

جوابش رو ندادم و کلمات تبدیل به یه آه سوزناک از عمق قلبم شدن.

یه لیوان آب از آب سردکن توی سالن برام آورد و کنارم روی صندلی نشست.

آب و از دستش گرفتم و به زور چند جرعه ازش خوردم.

لیوان و که کنار گذاشتم سد اشک‌هام سرازیر شدن.

پرستار که از حرکاتم متعجب و کمی نگران شده بود، با تردید پرسید: ناراحت شدی یا اشک شوقه؟

همچنان حرفی نزدم که دوباره گفت: اگه حالتون خوب نیست دکتر و خبر می‌کنم.

دستم رو به نشونه‌ نه بالا آوردم و آهسته گفتم: نه، خوبم.

توی جهنمی گیر افتاده بودم که نه راه پس داشت نه راه پیش!

با فکری که از سرم گذاشت نفس عمیقی کشیدم و با مظلومیت گفتم: شوهرم چند دقیقه دیگه میاد، میشه بهش نگید؟

با تعجب بهم نگاه کرد و با تردید گفت: منظورت و نمی‌فهمم، چرا نگم؟ مگه میشه؟

- م... می‌خوام وقت رسیدیم خونه سوپرایزش کنم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لبخند کمرنگی سرش و تکون داد.

- باشه، پس من بهش تبریک نمی‌گم!

لبخند بی‌جوئی روی لبم نشست که دوباره گفت: جواب آزمایش و چی‌کار می‌کنی؟ باید ببینه دیگه!

- فکر نکنم چیزی ازش بفهمه، خودم راضیش می‌کنم.

بعد از گفتن چند تا تبریک که برام مثل نفرین بودن، ازم دور شد.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و موقعیتی که برای خودم درست کرده بودم رو توی ذهنم مرور کردم.

انگار اینم یه راز جدید بود با همون شباهت که نمی‌تونستم مدت زیادی پیش خودم نگهش دارم و برملا نشه.

شاید اگه هنوز کوچیک باشه بتونم سقطش کنم.

با گذشتن این ایده از ذهنم آه از نهادم بلند شد و دستم روی شکمم مشت شد.

احساس کردم خودم و نمی‌شناسم، افکاری که توی سرم می‌گذشتن و ندایی که از درونم فریاد میزد رو نمی‌شناختم، مال من نبودن اما صداشون انقدر بلند بود که سکوت کردم و بهشون گوش دادم.

من آدم بدی نبودم اما نمی‌دونستم دارم تاوان چه کاری رو پس میدم؟! حتی از سرم گذشت که عاشق آراد شدن گناه بوده و تاوانش شده این درد غیرقابل تحمل توی قلبم .
من چه‌طور تونستم ناگهان انقدر بد شم؟ چه‌طور تونستم اون کار و با آراد بکنم؟ و حالا می‌خواستم بچمون رو بکشم...

منی که تصور پا گذاشتن روی یه مورچه هم آزارم می‌داد، حالا به مرز جنون رسیده بودم و نمی‌تونستم حتی برای لحظه‌ای به نگه داشتن بچه‌ی توی شکمم فکر کنم.

ترسیده بودم، خیلی زیاد! قبل از شنیدن جواب آزمایش فکر می‌کردم هیچ ترسی توی دنیا وجود نداره که تجربه نکرده باشم اما وقتی پرستار گفت همین الانشم که در حال گریه کردنم یه بچه‌ی کوچیک داره توی شکمم رشد می‌کنه و بزرگ میشه قلبم لرزید و احساس کردم فاصله‌ای با مرگ ندارم.

همیشه دوست داشتم یه دختر داشته باشم.

براش یه مادر خوب باشم؛ از ترس‌ها و دردهایی که خودم تجربه کردم براش بگم اما هیچ‌وقت اجازه ندم تو واقعیت طعم تنهایی و بی‌پناهی رو بچشه.

می‌خواستم خوب بزرگش کنم، تا وقتی بزرگ شد دنیا رو توی دنیای کوچیکی که من پشت ویتترین مغازه‌ها می‌دیدم، نبینه... حالا که اون بچه توی شکمم بود چه‌طور می‌تونستم با دست‌های خودم بچه خودم و آراد رو بکشم؟ هدیه‌ای از جانب خدا به من و مردی که عاشقانه دوشش داشتم.

اینا افکار من بودن اما در اون لحظه تنها نبودم؛ یه روح تاریک از وقتی که پا توی عمارت گذاشته بودم توی سرم درحال رشد بود و اون لحظه در برابر عشق مادرانه‌م قد علم کرد. اگه اون بچه به دنیا می‌ومد و آراد حقیقت و می‌فهمید زندگیش جهنم‌تر از زندگی گذشته من میشد.

شاید منم مثل مادرم می‌شدم و نمی‌تونستم ازش مراقبت کنم، شاید مثل آتنا می‌شدم و اصلاً نمی‌تونستم بزرگ شدنم رو ببینم.
اون سایه آراد میشد!...

و آراد سایه کول؛ همون هیولایی که بعد از خیانت همسرش دیوونه‌تر و غیرقابل‌کنترل‌تر شد...

همچنان که با دست شکمم رو نوازش می‌کردم، بی‌توجه به حضور بقیه و مکانی که توش بودم، بغضم شکست و زدم زیره گریه...

- خوبی رها؟

با شنیدن صدای آراد که توی سرم پیچید، تکونی به بدن کرختم داد و زیرچشمی بهش نگاه کردم.

با اخمی که حاصل نگرانی بود بهم خیره شد و برای چندمین بار گفت: آخه چرا نمی‌ذاری جواب آزمایش و ببریم پیش دکتر...

میون حرفش پریدم و باصدایی که سعی می‌کردم قوی و سرحال نشونش بدم گفتم: چون من خودم دکترم و جواب آزمایش و دیدم، چیزیم نبود فقط کافیه رژیم غذایی مقوی‌تری داشته باشم.

با شک یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: مطمئنی به دکتر متخصص نیاز نیست؟ می‌دونستم تموم حرف‌هایی که توی آزمایشگاه و بین راه بهش زدم رو نشنیده گرفته و هنوز نگرانه، با این حال پلک‌هام رو با حالتی اطمینان‌بخش روی هم فشردم و گفتم: نه، نیازی نیست.

قانع نشد اما فهمیده بود که حریف لجبازیم همیشه برای همین سری تگون داد و نگاهش و از شیشه به بیرون دوخت.

دوباره چشم‌هام و بستم و سرم رو به پشتی صدای تکیه دادم.

- چیزی هست که بخوای؟

با شنیدن این حرف از جانبش قلبم سنگین شد و اشک توی چشم‌های بستم جمع شد.

با زحمت لب‌های خشکم و باز کردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌اومد، گفتم: آناناس، پاپایا، لواشک، غوره...

با لحنی که تعجب توش موج میزد گفت: این دیگه چه ترکیب مسخره‌ایه؟

بدون اینکه چشم‌های لبریز از اشکم رو باز کنم، گفتم: دلم خواست، دقت کن پاپایاش سبز و نرسیده باشه.

- میوه نرسیده برای چته؟

دیگه جوابش رو ندادم، پوفی کشید و چیزایی که گفته بودم رو به قادری گفت تا بره بخره.

ترسیدم به طور مستقیم ازش بخوام برام قرص میفپریستون بخره، همونا هم کافی بودن...

هنوز خیلی کوچیک بود، خوردن همون ترکیب مسخره کارش رو می ساخت و بعد... دیگه هیچوقت نمی تونستم اون آدم سابق شم!

لیوان لبریز از قهوه رو به لبهام نزدیک کردم، انگار به لبهام چسب زده بودن که نمی تونستم بازشون کنم. دست هامم همونطور بودن و نمی تونستم لیوان و رها کنم.

مثل کسی که محکوم به اعدام با خودکشیه به لیوان زهرم نگاه کردم. تصویر محوی از چهره م توش بود که می تونستم به هر هیولایی تعبیرش کنم.

بعد از چند دقیقه جدال با قلب و مغزم لیوان رو بالاتر گرفتم و چند جرعه ازش نوشیدم، با شنیدن صدای آراد، از لبم دورش کردم و به سمتش برگشتم که پشت سرم ایستاده بود.

دست هاش و توی هم قفل کردم و با اخم کمرنگی به لیوان قهوه توی دستم نگاه کرد.

- این سومین لیوانیه که امروز می خوری، چی شده؟

آب دهنم و قورت دادم و با طمأنینه گفتم: مگه باید چیزی بشه؟ خودت که روزی ده تا می خوری!

- من به مزه تلخش عادت دارم، از تو که اهل شیرینی و ترشی ای تعجب می کنم.

با پوزخند محوی بقیه اش رو سر کشیدم و بعد از نفس عمیقی گفتم: خب منم می خوام شبیه تو بشم، چه اشکالی داره؟

مثل کسی که زیادی نوشده بود حرف می‌زدم و کشیدگی صدا و تلوخوردن توی خط ایستادم دست خودم نبود.

با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند و کمرم رو گرفت.

با لحن خشن و خشداری زمزمه کرد: دیگه هیچوقت نگو که می‌خوای شبیه من باشی! بعد از این حرف قوری‌ای که توش قهوه درست کرده بودم و از بالای عسلی کشید و روی زمین کوبید.

با شنیدن صدای بلندی که حاصل شکستنش بود از جام پریدم و دستم و روی شکمم گذاشتم.

با رها کردنم سکندری خوردم و به عسلی خوردم.

روبروم ایستاد و با لحن جدی‌ای گفت: دیگه این حالت و نبینم.

منتظر جوابم نمود و پشت بهم کرد، قدم‌های بلندش به سمت در رفتن و با کوبیدنش از اتاق بیرون رفت.

بی‌اختیار تک‌خنده‌ای کردم و دستم و از روی شکمم برداشتم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و با صدای بلندی گفتم: اگه زنده‌ای نگران نباش و نترس، بفهمه چی‌کار کردم جفتمون و می‌کشه، پس بیا از فرصت باقی مونده استفاده کنیم!

بعد از این حرف آبغوره رو سر کشیدم و دوباره خندیدم، انقدر زیاد که تعادلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم، با کشیدن رومیزی و سقوط لیوان روی زمین چشم‌هام و محکم بستم و صدای بلند شکستنشون توی سرم اگو شد.

در باز شد و بعد از چند دقیقه بدن لرزوم توی آغوش آراد جا گرفت.

دستم و گرفت و بلندم کرد.

دستش و ول کردم و آهسته گفتم: چیزی نیست، خوبم.

بی توجه به کارم، دوباره دستم رو گرفت و روی تخت نشوند.

با تعجب بهش نگاه کردم که باحوصله بالش‌ها رو پشتم چید و پتو رو روی پاهام انداخت.

- کاری هست بتونم برات انجام بدم؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و به آرومی گفتم: ببخشید...

دست‌های سردم رو که از شدت استرس بی‌هدف توی هم می‌پیچیدن گرفت و به سمت خودش کشیدم.

- چیزی نیست، من متأسفم که عصبانی شدم و ترسوندمت!

درحالی‌که پوسته خشک لبم رو می‌کندم، فقط تونستم با همون بغض و شرمندگی بگم: ببخشید...

- چرا یه کاری نمی‌کنی که مجبور به عذرخواهی نباشی؟!

جوابی نداشتم، پس حرفی نزدم.

می‌خواستم ازش دوری کنم تا بعداً کمتر از دوریش عذاب بکشم اما نتونستم مقاومت کنم و سرم و روی شونه‌ش گذاشتم.

مشغول نوازش موهام شد و آهسته گفت: مشکلی داری که این‌روزها پریشونی و مثل قبل نیستی؟

درحالی‌که اشک توی چشم‌هام اجازه نمیداد دست‌هاش رو ببینم، بی‌توجه به سوالش گفتم: از دستم عصبانی نیستی؟

چونه‌ش و روی سرم گذاشت و نفس عمیقی کشید. - چرا هستم، این روزا خیلی رو اعصابمی اما چی‌کار کنم که انقدر دوست دارم؟!!

حرف‌هاش خنجر بودن، یه خنجر سمی که زهرش محبت بود.

می‌دونستم هر چه قدر بیشتر دوسم داشته باشه، بعد از فهمیدن حقیقت بیشتر آسیب می‌بینه و بخشیدنم براش سخت‌تر میشه.

خودم و بیشتر بهش چسبوندم تا از ترس از دست دادنش فرار کنم.

از صدای بلندی که فریاد میزد این آغوش برای تو نیست؛ روز به روز بیشتر توی یه باتلاقی که خودت درست کردی فرو میری و همین برای همیشه از هم جداتون می‌کنه!

بعضی وقت‌ها یادم می‌رفت که اون کیه و چه کارست، کارهایی با خودم و دیگران کرده بود رو یادم می‌رفت اما صحنه مرگ آرتمیس و اون مرد همیشه جلوی چشمم بود.

یه تصویر مبهم و در عین حال واقعی‌تر هم توی سرم وجود داشت با این تفاوت که آراد اون‌ها رو نکشت، اسلحه رو به طرفشون گرفت اما این من بودم که شلیک کردم.

من هم می‌تونستم جای اون‌ها باشم، خلاف من یه خلاف ناخواسته بود؛ یه اشتباه در عین ناچاری!

چی کار می‌کردم وقتی که اسلحه کرم‌پور در عین اینکه یه دونه بود می‌تونست تیرهایش رو به چندین قسمت مختلف تقسیم کنه و هر کدومش رو بزنه به قلب یکی از کسانی که دوست دارم!

شاید تونسته باشم مادرم رو نجات بدم اما درواقع خودم و آراد و...

دستم و روی دستش که روی شکمم بود گذاشتم و توی دلم ادامه دادم: بچمون رو کشتم!

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم: مثلاً چی؟

- چیزی هست که بخوای بهم بگی و نتونی؟

لب‌هام اومدن باز شن و همه چیز و بهش بگن اما نتونستم، ترس اجازه نداد.

- خوبه!

اون حق نداشت از وجود بچه‌ای که داشتم می‌کشتمش باخبر بشه؟! ... با یادآوری آخرین نگاه و حرف‌های کینیس لب‌های باز شده‌م رو دوباره بستم.

قسمت تاریک درونم خوشحال بود که آراد هیچ دلبستگی‌ای به بچه نداره، بچه برای اون فقط اعصاب‌خوردی بود، اون نمی‌تونست مثل بقیه مردم عشق بورزه و زحمت دوست‌داشتن چیزی غیر از من رو به خودش بده! احتمالاً اگه بهش می‌گفتم هم مجبورم می‌کرد سقطش کنم، مثل بلایی که سر کینیس و بچشون آورد... سرم رو آهسته تکون دادم و قسمتی از وجودم که مال خودم بود از درون اشک ریخت و تأسف خورد.

من قلب آراد و می‌شناختم، امکان نداشت بچمون رو دوست نداشته باشه!...

اون می‌تونست با تولد یه بچه تبدیل به انسان بهتری بشه و عشق بیشتری رو توی قلبش جا بده.

آراد فهمید که حال روحیم بده و دارم گریه می‌کنم اما دیگه حرفی نزد و چیزی ازم نپرسید، شاید چون می‌دونست جواب درستی بهش نمیدم.

دستش کم‌کم دور کمرم شل شد و طی یه حرکت ناگهانی از روی تخت بلند شد.

موهام و از توی صورتم کنار زدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

دست‌هاش و با حالتی کلافه توی هم حلقه کرد و در نهایت گره محکم دستش توی موهایش پیچید.

نه می‌رفت نه می‌نشست و نه نگاه سنگینش رو از روم برمی‌داشت.

لب زیرینم و گاز گرفتم و بعد از چند ثانیه رها کردم، آهسته پرسیدم: خوبی؟

با اخمی که هر لحظه بیشتر با پیشونیش خو می‌گرفت و پررنگ میشد، گفت: فکر می‌کنی توی شرایطی هستی که این سوال و ازم بپرسی؟

از لحن تندش جا نخوردم و بدون حرف سرم رو پایین انداختم.

- من و نگاه کن!

تحکم صدایش کافی بود تا توی چشم‌های کلافه و نگرانش نگاه کردم.

- از چی ناراحتی رها؟

- هیچی، من ناراحت نیستم.

- پس چرا بهم دروغ میگی؟

میل شدیدی برای ناگهان ناپدید شدن یا رفتن توی زمین داشتم اما قادر به بلند شدن هم نبودم.

فقط تونستم با صدای ضعیفی بگم: دروغ نمیگم.

با لحن شمرده ای گفت: داری دروغ میگی!

لحنش متأسف شد و با صدای تحلیل‌رفته‌ای گفت: چرا انقدر ازت دورم؟

غمگین بهش نگاه کردم، می‌تونستم ناراحتی و توی چشم‌هاش ببینم.

این روزها خیلی اذیتش میشد و نمی‌تونستم کاری بکنم چون خجالت می‌کشیدم دلیل ناراحتیم و هم با یه دروغ دیگه بهش بگم.

حرف نزدن و جواب ندادنم کلافه‌ترش کرد چون حتی سعی نکردم انکار کنم.

- چی شده رها؟ چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟

داشت اشک توی چشم‌هام جمع میشد که سرم رو تکون دادم و با زحمت بدن خسته‌م رو از تخت فاصله دادم.

با قدم‌هایی که سعی در استوار برداشتنشون داشتم بهش نزدیک شدم و روبروش ایستادم.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و لبخند کمرنگی زدم.

- می‌دونم این روزها مثل همیشه پرانرژی و خوشگل نیستی، نگات نمی‌کنم تا انرژی منفی نگیری!

پوزخندی زد و با اخم گفت: چند بار بگم من اهمیتی به چهره‌ت نمیدم؟ حتی اگه هر روز گریه کنی و از خستگی و بی‌حالی تموم وقت و توی تخت بگذرونی باز هم از دیدنت خسته نمیشم!

دو تا دستم رو دو طرف صورتش قرار دادم و لبخند از ته دلی که این‌روزها کم روی صورتم میومد، نثارش کردم.

- می‌دونم و من هیچوقت ازت دور نبودم! حتی اون وقت‌هایی که اخم می‌کردی و هی می‌خواستی بترسونیم من از رو نمی‌رفتم و باز می‌ومدم پیشت! من همیشه می‌شناختمت، حتی وقتی که نمی‌دونستم قراره چه قدر در آینده دوست داشته باشم، از همون اول...

میونه حرف‌ها اشک توی چشم‌هام جمع شد و لبخندم محو شد.

چرا انقدر دوستش داشتم؟... خودم هم نمی‌دونستم!

دستش و روی دستم گذاشت و آهسته بوسید.

مردمک لرزانش و توی چشم‌هام ثابت کرد و با صدای خشدار و اندوه‌واری گفت: پس من چرا نمی‌تونم این‌کار و بکنم؟ چرا تو می‌تونی خودت رو تو دل من جا کنی؟ واردارم کنی کارهای احمقانه بکنم و نخوام جلوت محکم باشم؟!... اما من نمی‌تونم توی خلوت قلبت باشم!

سرم رو پایین انداختم و اشک‌هام سرازیر شدن، کلمات از قلبم روی لب‌هام سرازیر شدن و از هم فاصله گرفتن اما در آخر دست آزاد از دستم باز شد و چند قدم ازم فاصله گرفت. با بهت بهش نگاه کردم که انگشتش رو به طرفم چرخوند و عصبی گفت: حق داری! من یه هیولام و تو نمی‌تونی کارهام رو فراموش کنی...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و به دنبال واژه‌هایی برای بیان اینکه چه فکر اشتباهی داشت لب‌هام رو باز و بسته کردم اما نتونستم... و اون با تندی ادامه داد: همیشه ازم می‌ترسی، مهم نیست چه قدر تلاش کنم و چه قدر دوست داشته باشم، تو نمی‌تونی با مغز و قدرت اختیارت من و دوست داشته باشی!

لب‌های لرزونم با معصومانه‌ترین حالت، به اولین کلمه‌ای که در دسترم بود چنگ زدن.
- ای... اینطور نیست...

با فریاد و لحنی متأصل میون حرفم پرید: پس چه‌طوره؟ پشیمون شدی با من ازدواج کردی؟ از آینده می‌ترسی؟...

با شتاب و وحشت زده گفتم: نه، نه! اینطوری نیست، خ... خب، ترسیده‌م ولی نه به‌خاطر آینده و پشیمونی از کاری که کردم...

ناگهان سکوت کردم و به فکر فرو رفتم.

چه قدر دروغ؟ از آینده‌ای که می‌تونستیم با هم داشته باشیم می‌ترسیدم، از کاری که در حقش کرده بودم و ناخواسته کلی ویرانی به بار آورده بودم پشیمون شده بودم... فهمیدم که افکارم طولانی بودن، خواستم بگم ترسم از چیز دیگه‌ای بوده و از ازدواجمون پشیمون نیستم اما انگار که خیلی دیر شده بود.

چون اثری ازش توی اتاق نبود، با عجله شالم رو برداشتم و از اتاق بیرون دویدم.

با چشم راهرو رو گشتم اما اثری ازش ندیدم، از پله‌ها پایین رفتم و نگاه مضطرب و هراسونم رو سرتاسر خونه به دنبالش گردوندم.

با صدایی که به خاطر دویدن بریده بریده شده بود، از یکی از خدمتکارها پرسیدم: آراد و ندیدی؟

انگار که اصلاً نفهمید چی گفتم و مخاطب حرفم کیه چون با سردرگمی ابروهاش رو بالا انداخت.

نفسی گرفتم و حرفم رو اصلاح کردم.

- کیل، اربابت...

- آقای کلایتموند چند دقیقه پیش از خونه بیرون رفتن.

چند لحظه به فکر فرو رفتم و بعد با تردید گفتم: اتاق کی تی ام؟

- نه، رفتن تو حیاط...

منتظر نمودم حرفش رو کامل کنه و با کشیدن شال از سرش با سرعت به سمت در خروجی عمارت رفتم.

هنوز به پله‌ها نرسیده بودم که چشمم به عمه ایزابل افتاد، درحالیکه دستش روی دهنش بود و چشم‌هاش ناراحتی و ترس رو فریاد میزدن با قدم‌هایی لرزون از پله‌ها بالا اومد.

با تردید لب زدم: چی شده؟

انگار که اصلاً حرفم رو نشنید، چون با همون حال آشفته به دیوار تکیه داد.

آهسته به سمتش رفتم و با صدای بلندتری گفتم: عمه؟ آراد کجا رفت؟

با دیدنم تکونی خورد و از خلسه‌ای که توش بود، بیرون اومد.

فاصله بینمون رو پر کرد و دستم رو محکم توی دست‌هاش گرفت.

با تعجب به حال مشوش و رفتار عجیبش نگاه کردم که آب دهنش رو قورت داد و با فشاری که به دستم وارد کرد، گفت: رها باید کمکمون کنی!

گیج سری تکون دادم و بی توجه به حرفش گفتم: آراد کجا رفت؟

حال اون هم بهتر از من نبود و توجهی به سوالم نکرد.

- اون می‌کشتش! فقط تو می‌تونی جلوش رو بگیری...

با تردید زمزمه کردم: کی کی رو می‌کشه؟

با چشم‌هایی که سدشون شکسته و مبدأ خیس قطره‌های اشکش بودن بهم خیره شد و گفت: اگه برادرش رو بکشه دیگه هیچ امیدی برایش باقی نمی‌مونه، اگه هم آرمان بکشتش برخلاف چیزی که فکر می‌کنه، نابود میشه...

درحالی‌که هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم، گفتم: باید چی‌کار کنم؟

این حرف رو که از جانب شنید دستم و ول کرد و به قادری اشاره کرد.

انقدر غرق در فکر بودم که گذر زمان و اتفاقات رو احساس نکردم و وقتی به خودم اومدم که توی ماشین بودم و قادری به سمت مکان نامعلومی می‌برد.

با نوک‌انگشت‌هام شقیقه‌م رو فشار دادم و سعی کردم افکارم رو متمرکز کنم اما باز هم به بن‌بست خوردم.

آرمان کی بود؟ چه‌طور آراد برادر داشت و من نمی‌دونستم؟ اصلاً چه‌طور ممکن بود بخوان هم‌دیگه رو بکشن؟ من چه‌طور می‌تونستم جلوشون رو بگیرم؟...

تنها چیزی که می‌دونستم این بود که آراد در خطر! اگه کشته نشه، روحش می‌میره! مگه ممکنه کسی برادرش رو بکشه و بعد دیوونه نشه؟ چه‌کینه و اختلافی می‌تونه پیوند خونی رو بشکنه؟!...

غرق در افکارم بودم که ماشین متوقف شد و قادری ازش پیاده شد، پشت سرش منم با شتاب بیرون اومدم.

قادری آیفون رو زد، نفهمیدم چی گفت اما در باز شد.

بدون تعلل و نگاه به پشت سرم واردش شدم و بی توجه به دو تا بادبگاردی که دم در بودن، به سمت خونه‌ای که انتهای حیاط بود دویدم، یک نفس و وحشت زده!...

وقتی به جلوی در ورودی رسیدم، در شیشه‌ای به صورت خودکار باز شد.

با قدم‌هایی که از سرعتشون کاسته شده بود، نفس نفس زنان وارد شدم.

گلویم خشک شده بود و به شدت می‌سوخت، لب‌های خشکم رو باز کردم و با آخرین توانی که توی حنجره‌م داشتم، جیغ زدم: کسی خونه‌ست؟

هیچ جوابی درمقابل سوالم نشنیدم، خونه به نظر خیلی بزرگ بود و جای تعجب داشت که هیچ خدمتکار یا حتی محافظی توش به چشم نمی‌خورد.

انگار که به عمد خالی شده بود، برای نبرد؟!

با یادآوری نبرد دست از انتظار کشیدم و با تردید از راهروی در هم و دیوارهای شیشه‌ای که آبشارهای کم عمق داشتن گذر کردم تا به یه راه‌پله بلند رسیدم.

پله‌ها زیاد بودن و انتهای راهرو مشخص نبود.

از بالا رفتن و نبودنش وحشت داشتم اما حس قوی‌ای که داشتم، می‌گفت اون بالاست، همراه با کسی که بعد از من پررنگ‌ترین و محوترین رنگ توی زندگیش بود.

رنگی که به نظر سیاه می‌ومد، با خستگی و زانوهای دردناک از پله‌های باریکش بالا رفتم، چشمم به یه سالن بلند و کم عرض افتاد که هیچ دری میونش به چشم نمی‌خورد.

غرق تردید بودم که صدای شکستن چیزی به گوشم خورد.

شک رو کنار گذاشتم و به سمت جایی که صدا ازش اومد دویدم.

هر چه قدر جلوتر می‌رفتم، صداها بلندتر و فریادهای خفه، واضح‌تر می‌شدن.

انتهای راهرو یه در بزرگ بود که سراسر عرضش رو گرفته بود اما باز بود.

با شنیدن صدای آشنایی که از داخلش اومد، تعجبم بیشتر شد و با قدم‌هام رو با قدرت بیشتری تند کردم تا به آستانه در رسیدم.

چیزی از دکور اتاق ندیدم اما چشمم به کرم‌پور افتاد.

حیرت‌زده زمزمه کردم: آرمان!...

غرق در بهت و حیرت بودم که صدای خنده‌های آرمان به گوشم خورد، بلند و مهیب! درحالیکه خنده‌های خفه و هیستریکی سر می‌داد، انگشتش رو به طرف کسی که ندیدم گرفت و گفت: بیا... می‌بینیش؟ بهت گفتم یه روز دعوتت می‌کنم خونه‌م، درحالیکه به چیزی که لیاقتش رو داشتم و دارم رسیدم.

صدای آراد با تن پایین‌تر و تمسخرآمیزی توی گوشم پیچید: چیزی که تموم عمر بی‌ارزشت دنبالش بودی اون مهره؟

چشم‌هام گرد و گوش‌هام تیز شد.

آرمان درحالیکه از خنده‌هاش گرفتگی صدا و گلویش مونده بود، گفت: یه جوری میگی انگار چیز باارزشی نیست؟ نیست، حداقل برای تو نیست!...

چند لحظه سکوت کرد. یه سکوت سنگین که آراد هم نشکستش تا خودش به حرف اومد و با صدای بلندی گفت: ولی برای من هست، تو یه عوضی لوس بابایی احمقی که همیشه هر چیزی اراده کردی داشتی! تو سوار اسبی شدی که کول عوضی برات خرید، نعل زد و رام کرد اما به من جز وحشی‌گری و هیولا صفتی چیزی نداد.

هر چیزی که اینجا می‌بینی، مال منه! کارخونه، باند، معدن، خونه، ماشین، برده، بادیکارد، پول... همشون مال من!

انگشتش رو به سمت آراد گرفت و فریاد زد: ولی تو تنها چیزی که داری یه نقاب خاکستری روی هیولا صفتی‌هاته! هر چیزی که تا حالا داشتی مال کول بوده، حتی اسلحه‌ای که هر بار به سمتم نشونه رفتی مال خودت نبوده و نیست.

آراد در برابر حرف‌های عمیق و نفرت‌آمیزش، فقط پوزخند زد.

درحالی‌که با انتهای انگشت لب‌های خندونش رو می‌خاروند، با لحن خونسردی گفت: خب که چی؟ چی می‌خوای بگی؟

آرمان به خاطر لبخند و خونسردیش پریشون نشد، از تن صداش کم کرد و با لحن تند و تیزی گفت: می‌خوام بگم من بهتر از توئم! می‌خوام بگم تو لیاقت هیچی نداشتی و نداری، می‌خوام بگم اون آشغال اشتباه می‌کرد که تو رو زیربال و پرش گرفت و من رو بیرون کرد.

آراد پوزخندش رو محو کرد و آهسته گفت: کسی تو رو بیرون نکرد، خودت رفتی!

اینبار آرمان بود که آروم شد و با لبخند معنی‌داری سر تکون داد: درسته، من خودم رفتم چون از تو و اون عوضی که پسم انداخت متنفر بودم!

چند ثانیه خندید، انگار که دیوونه شده بود.

بعد از اتمام خنده‌ش، دوباره نگاه نفرت‌انگیزی به آراد انداخت.

- چون مادرم توی اون خونه مرد، چون اون آشغال من و خواهرم رو دوست نداشت، چون تموم توجهش به توی آشغال بچه ننه بود، من عرضه کار داشتم و لیاقت توجه اما اون تموم احساسات منفورش رو خرج زن عوضی و بچه‌احمقش کرد. تو انقدر بی‌وجود بودی که می‌خواستی با اون دختر زبردست فرار کنی اما من...

لب‌هاش و روی هم فشرد و با ناراحتی واضحی پشت لحن حرصیش گفت: من خودم رو ساختم، تنهایی! به اون خونه برگشتم و جلوی کول ایستادم اما اون...

با وجود فاصله‌ای که داشتیم دیدم نگاهش و روی گوشه‌ای متمرکز کرد، اون هم می‌تونست بغض کنه و برای گریه نکردن تلاش کنه؟! نمی‌دونستم...

چند ثانیه طول کشید تا تونست نقاب محکمش رو دوباره بزنه.

- من لیاقت جانشینیش رو داشتم اما اون مهر و کلید ویرانی رو به تو داد.

آراد دست‌هاش و توی هم قفل کرد و با همون پوزخند محو گوشه لبش گفت: تو دیگه خیلی عقده‌ای ای!

آرمان بی‌محابا خندید و با سرگیجه سرجاش تاب خورد.

دوباره خندید و زیر لب گفت: حداقل هیولا نیستم!

آراد نفسی تازه کرد و نگاهش جدی شد، به آرمان خیره شد و بی‌مقدمه گفت: تو اولیش بودی!

آرمان با کنجکاوی چشم‌هاش رو ریز کرد که آراد زمزمه کرد: هیولا...

نگاهش رو از مهر که روی میز انتهای اتاق گذاشته شده بود، گرفت و رو به آرمان گفت: تو اولین کسی بودی که به من گفتی هیولا! انگار اولین چیزی بود که به گوشم خورد، اولین کلمه‌ای بود که تونستم به زبون بیارم.

دستم و روی قلبم گذاشتم و به اشک‌هام اجازه سرازیر شدن، دادم.

آرمان چند ثانیه سکوت کرد اما لحنش نشون نمی‌داد شرمنده باشه.

- خب، تو یه احمق سوسول بودی که تا نه سالگی زبون باز نکرد. اینکه تقصیر من نیست!

آراد خندید، از خنده‌ش ترسیدم و زانوهام سست شدن.

- چرا هست، بهش فکر کن.

حتی من هم با کمی فکر فهمیدم آرمان کسی بوده که کول رو از خیانت آتنا باخبر کرده اما اون خودش رو به نفهمی زد.

- تو چی می‌فهمی؟ مادر من توی تنهایی و ناراحتی مرد درحالیکه شوهرش حتی زحمت خاک کردن جنازه‌ش رو هم به خودش نداد اما اون زنیکه ممنوع‌الاسم شد و من می‌دونستم کول برای چی هر هفته توی اون اتاق می‌شیند و در رو قفل می‌کنه! ضربان قلبم انقدر تند و بی‌وقفه بود که احساس کردم هر لحظه دارم به سگته نزدیک‌تر میشم.

پس من نزدیک به یک سال بالای سر جنازه آتنا خوابیدم؟

آراد حرفی نزد که آرمان با تلخی ادامه داد: البته تو نمی‌فهمی من چی میگم چون قلبت کار نمی‌کنه، مادر تو یه عوضی بود. من یه خونواده می‌خواستم اما تو هیچوقت نخواستی!

آراد دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و با خونسردی گفت: چیز دیگه‌ای هست که بخوای بگی؟

- چیزی که تو ازش بفهمی؟ نه!

آراد درحالیکه سکوت کرده بود، چند قدم محکم به جلو برداشت.

نگاهش رو که از دور دیدم، ترسیدم؛ دستش که توی داخل کتتش رفت و اسلحه‌ش رو بیرون آورد باعث شد از حالت خشک شده بیرون بیام و به سمتش برم.

از چهارچوب در رد نشده بودم که اسلحه رو روی زمین پرت کرد و اینبار چاقویی از جیبش بیرون آورد.

سرجام خشک شده و دیدم که ضامنش رو به طرف کرم پور چرخوند و با پوزخند گفت: من تو رو با اسلحه‌ای که به قول خودت میراث کول نمی‌کشم، این و خودم با پولی جدا از پول کول خریدم برای کشتن کسایی خارج از رابطه کاریم.

نظرت چیه؟

آرمان بدون اینکه بترسه یا آشفته شه، کتتش رو به گوشه‌ای پرت کرد و پوزخند زد اما حرکتی نکرد و هیچ اسلحه یا وسیله دفاعی‌ای نشون نداد.

به نظر نمی‌رسید ترس عمه ایزابل بی‌مورد بوده باشه چون هیچ اثری از شوخی توی حرکات آراد نبود و می‌دونستم ابایی از کشتنش نداره؛ آرمان هم کسی نبود که بخواد حالا که به تموم چیزهایی که سال‌ها براشون تلاش کرده رسیده، بدون تلاش به دست آراد بمیره.

با تعجب بهش نگاه می‌کردم و مطمئن بودم آراد هم از آرامشش تعجب کرده، به نشونه تایید چیزی که اشاره‌ای بهش نکرده بود چند بار سر تکون داد، لب‌هاش به طرفین گونه‌ش باز شدن و خندید.

- درسته، تو یه آدم بی‌لیاقت عوضی‌ای!

آراد با تردید بهش خیره شد که نیم‌نگاهی به مهر انداخت و با تندی گفت: چیه؟ می‌خوای من و بکشی، مهر و برداری و به کول بگی خیلی پسر خوبی هستی؟ تا همیشه می‌خوای حلقه به گوشش باشی؟ حتی اگه به خاطرش بمیری!

از اون خجالت نمی‌کشی؟ از اون رهای احمق که باور نمی‌کنه یه هیولایی؟...

نفهمیدم چی شد اما به ثانیه نکشید که یقه‌ش توی دست آراد فشرده شد و محکم به دیوار پشت‌سرش کوبیده شد.

- دیگه هیچوقت اسمش رو نیارا!

صدای تهدیدآمیز آراد که از شدت عصبانیت می‌لرزید توی گوشم پیچید، درحالی‌که دسته چاقو رو روی گردن آرمان می‌فشرده.

وحشت‌زده قدم‌های لرزوم رو به سمتش برداشتم که با حرف آرمان ساکت شدم.

- خجالت نمی‌کشی درحالی‌که هر لحظه چشمش دنبالت هر بار نقابت رو درمیاری و با وحشی‌گریات ناامیدش می‌کنی؟...

قدم‌هام انگار که به زمین چسب‌زده شدن چون نتونستم تکون بخورم یا حرکتی بکنم.

نگاه آراد ناگهانی روم چرخید که در چند قدمیشون ایستاده بودم.

اخمش آروم‌آروم محو شد و جاش رو به تعجبی انکارنشدنی داد.

زمزمه‌ آهستش که اسمم رو گفت، بین صدای فریاد آرمان گم شد.

- ممکن بود با اومدن به اینجا و تلاش برای پس گرفتن قلاده‌ کول بمیری! این مهر یه

اسلحه‌ پر برای کشتاره، چرا می‌خوای ازینی که هستی خونی تر و هیولاتر شی؟

در حالی که یقه‌ش به سختی توی مشت آراد فشرده می‌شد با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

یعنی اصلاً دوشش نداری؟

قطره اشک سمجی که پشت پلک‌هام کمین کرده بود با این حرفش روی گونه‌م سرازیر

شد.

نگاه آراد بی‌توجه به حرف آرمان روی اشک‌هام چرخید و مات شد.

آرمان با همون پوزخند و لحن کشیده گفت: رهای ساده و عاشق، عروس یه هیولا شده...

حرفش تموم نشده بود که ناگهان مشت محکم آراد توی صورتش خورد، به خاطر

ناگهانی بودن ضربه، تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد.

- بهت گفتم اسمش و نیارا!

آرمان بی‌توجه به غرش آراد و خونی که از صورتش سرازیر شده بود، گفت: هر کاری که

بکنی، بیشتر خورد میشی!...

آراد خواست به سمتش خم شه و دوباره بزنتش که ناگهان متوقف شد و دوباره ایستاد، درحالیکه نیمه‌ای از چشمش زیر موهایش مخفی شده بود نیم‌نگاهی بهم انداخت و یک قدم از آرمان فاصله گرفت.

با نفس عمیقی بیشتر ازش فاصله گرفت و درحالیکه مشت دست‌هایش رو برای غلبه بر عصبانیتش باز و بسته می‌کرد، انگشتش رو به سمتش نشونه رفت و لب زد: فقط همین یه بار، دفعه دیگه واقعاً می‌کشمت...

قدم‌های سستش رو به سمتم برداشت، تلاش کردم عقب نرم و نترسم.

هنوز بهم نرسیده بود که با شنیدن صدای آرمان متوقف شد و دوباره به سمتش برگشت.

- چرا ره‌اش نمی‌کنی؟

اخم‌هام با حیرت توی هم رفتن که ادامه داد: یه روز عاقبتش مثل آتنا میشه، می‌دونم دوشش داری ولی یه روز می‌کشیش! خاصیت عشق هیولاها همینه...

پوزخندی روی لب‌های آراد نشست و با صدای آروم اما جدی‌ای گفت: تو رو شاید ولی اون...

نیم‌نگاهی بهم انداخت و خطاب به آرمان گفت: تو نمی‌دونی چه قدر دوشش دارم!

دستم به سمت شکمم رفت و ناگهانی گریه‌م بند اومد چون می‌دونستم چه قدر راست می‌گه... چه قدر دوسم داره!

دوباره از آرمان رو برگردوند و به سمتم اومد.

آرمان دستش و به دیوار گرفت و با تکیه بهش بلند شد.

- حتی اگه بدونی کی اون مهر و به من داده؟...

آراد متوقف شد و همراهش ضربان قلب منم مرد.

نگاهم مات لب‌های خونین آرمان شد که با آستین لباسش پاک شدن.

آرزو کردم آراد دنباله حرفش رو نگیره و به سمتم بیاد اما برخلاف تصورم به سمتش
چرخید و با شک زمزمه کرد: کی؟

آرمان با لبخند بهم نگاه کرد و اون لحظه تونستم عزرائیل واقعی زندگیم رو ببینم!

- همینی که ادعات میشه دوشش داری و دوست داره، ببینم تو که واقعاً باور نکردی
عاشقت شده؟ اصلاً مگه تو قلب داری که کسی بتونه دوست داشته باشه؟!!

دست‌های ناگهان یخزده و کرختم رو بی‌هدف به سمت شکم بردم و همونجا مشت
کردم.

آراد پشت بهم ایستاده و به آرمان خیره شده بود.

جهنمی بود که حتی بهم نگاه هم نمی‌کرد، حرف هم نمیزد!...

آرمان با چند قدم بلند به نزدیکش رسید و گفت: چرا هیچی نمیگی؟ چرا انکارش
نمی‌کنی؟...

لبخند زد و گفت: درسته، چون توی اعماق وجودت می‌دونی و واقفی به اینکه یه
هیولایی!

چند ثانیه نگذشت، چند ساعت و چند سال طول کشید تا آراد به عقب برگشت و نگاهم
توی نگاهش افتاد.

چیزی که توش بود و تا اون موقع هیچوقت ارزش ندیده بودم، نمی‌دونستم چیه اما
صدای شکستن میومد؛ خیلیم بلند بود.

آرمان حرف‌هاش رو زده بود، آروم گرفت و از کنار آراد گذشت.

در حالی که من و آراد مثل مرده‌هایی که نفس می‌کشیدن به زمین چسبیده بودیم، به
سمت جعبه مهر رفت و روی لبه میز نشست.

دستی به خون صورتش کشید، به چشم‌هام خیره شد و گفت: نمی‌خواستم بگم رها ولی... گفت دوست داره، باورم شد!

مهر و توی دستش چرخوند و با بی‌قیدی ادامه داد: باورم شد بیشتر از کول و میراثش و این مهر دوست داره اما حالا به سوال دیگه می‌مونه، اگه این مهر برایش ارزشی نداره چرا حرفی نمیزنه و صدای شکستن به چیزی میاد که همیشه فکر می‌کردم نداره؟! به آراد نگاه کرد که چشم ازش گرفته و به نقطه‌ای دوخته بود.

- درسته، قلبش شکسته؛ چون حسی که تو بهش داری باعث نشد قلبش رو نشکنی و جلوی من نابودش نکنی!

هدفش شکستن آراد بود اما به من صدمه زد، احساس می‌کردم به آخر دنیا رسیدم و توی بدترین حالت ممکن قراره بمیرم. قرارمون این نبود که ویرانگرش بشم...

آراد حرفی نمیزد، به هیچ‌کدوممون نگاه نمی‌کرد، غرق سکوت بود و اثری از چشم‌هایش بین موهای پریشونش دیده نمی‌شد.

می‌تونستم احساسش کنم؛ داشت نقابش رو برمی‌داشت و هر لحظه که من خجالت می‌کشیدم و می‌ترسیدم به سمتش برم، تاریکی رو محکم‌تر می‌کرد؛ شیشه شکسته‌های غرور و احساسش رو جمع می‌کرد تا زخمیم کنه؛ با این حال نمی‌تونستم لب باز کنم و حرف بزنم.

شاید اگه همون اول انکار می‌کردم، حرفم رو باور می‌کرد. شاید نه، حتماً باورم می‌کرد اما الان...

مجموع سکوت‌هایی که وقت فریاد زدن اختیار کرده بودم، باعث شده بودن همه چیز ویران شه؛ از جمله آراد!

چشمم که به آرمان خورد و مستقیم که بهش نگاه کردم، رنگ پیروزمندانۀ چهره‌اش رفت و پوزخند عمیق روی لب‌هایش محو شد.

کی تونستم انقدر مظلوم و بدبخت شم که دل آرمان هم به حالم بسوزه و سکوت کنه؟! از روی میز پایین اومد و به سمتم اومد، چشم‌هام رو بستم و نفس حبس‌شده رو آزاد کردم.

قدم‌هایش از کنارم گذر کردن و از اتاق بیرون رفت.

می‌دونستم کلی حرف و پوزخند و طعنه و تلخی داره که به آراد بگه اما نگفت!... چون من باید چیزهای بیشتری از آراد می‌شنیدم.

با احساس اینکه دستم روی شکممه تعجب کردم و به خودم نگاه کردم.

داشتم از چی محافظت می‌کردم؟ در مقابل کی؟... منی که به خوردن هر کوفتی تن دادم تا بکشمش!

اشک‌هایی که چشم‌هام رو پر کرده بودن، آهسته سرازیر شدن.

آراد همچنان سکوت کرده بود اما من همونطوریش هم از خودم متنفر شده بودم. سرم رو آهسته بالا بردم و بهش نگاه کردم.

سرش رو به سمت سقف گرفت و چند ثانیه چشم‌هایش رو بست اما خیلی ناگهانی بازشون کرد و به سمتم چرخید.

سرش رو کج کرد و نگاه عمیق چشم‌های ریز شده‌ش رو بهم دوخت.

نفس عمیقی که کشید آغشته به خشونت و بی‌قراری بود، پوزخندی زد و گفت: می‌بینی؟ نمی‌تونم آروم شم!

لب‌هایش و روی هم فشرد و چند بار عصبی پلک زد.

- فکر می‌کردم هر چه قدر هم که عصبانی و شکسته و داغوون و دیوونه بشم مادامی که تو کنارم باشی می‌تونم به همشون غلبه کنم و آروم شم اما حالا...

دست‌هاش طوری مشت و در هم فشرده شدن که صدای تکون خوردن استخون‌های دستش به گوشم رسید.

- حتی مرگ هم نمی‌تونه آرومم کنه!

نگاهش روم انقدر ترسناک و عصبانی بود که پاهام سست شدن و بی‌اختیار چند قدم به عقب برداشتم.

با صدای آهسته‌ای گفت: نمی‌تونی فرار کنی رها!

به دیوار چسبیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

نگاهش یه لحظه غمگین و لحنش بغض‌دار شد.

- نمی‌تونی این بلا رو سر من بیاری و قسر در بری!...

از شدت حرص یا عصبانیت و شاید هم خستگی نفس نفس میزد.

آروم و تهدیدآمیز انگشتش رو به سمتم نشونه گرفت و غرید: امشب به روش آراد سعادت و نه آراد جون احمقت چیزهایی که یادت رفته رو حالت می‌کنم!

با قدم‌هایی شمردده به سمتم اومد اما یهو راهش رو به سمت دیگه‌ای کج کرد و زیر لب زمزمه کرد: ویرانگر... درسته!

صداش از حالت زمزمه‌وار بیرون اومد و با لحن سوزناکی ادامه داد: از اولش هم می‌دونستم کی هستی؛ از برق توی چشم‌هات می‌خوندم که ملک عذاب و ویرانگر خرابه‌های زندگیم میشی!

می‌دونستم یه روزی نهایت ضعف و ترس رو بهم می‌فهمونی...

به سمتم برگشت و مستقیم بهم نگاه کرد، حتی بدون پلک زدن...

- اما نخواستم حقیقت رو باور کنم و غرق دروغ‌ها شدم... می‌دونی چرا؟

تلاشی برای پاک کردن اشک‌هام نکردم، عصبی‌تر و بلندتر غرید: من و نگاه کن!

از شنیدن صدای فریادش به خودم لرزیدم و با ترس بهش نگاهش کردم.

پوزخندی زد و صدای تحلیل رفته ای گفت: چون دوست داشتم...

مات و مهبوت به لب‌هاش خیره شدم.

علاوه بر خشم و عصبانیت، مظلومیت و دل‌شکستگی خاصی رو توشون احساس می‌کردم.

با صدای بلندتری گفت: ولی تو نداشتی! فکر می‌کردم هر چی که ازت می‌شنوم حقیقته، باور کردم تو من و به چشم یه آدم می‌بینی و می‌خوای همیشه پیشم بمونی! نمی‌دونستم تو بدتر از همه هیولاهایی هستی که تا حالا باهاشون سر و کار داشتم.

تو از من و بقیه ساکنین اون عمارت می‌ترسیدی، چه‌طور وقتی تو آینه به خودت نگاه می‌کردی جا نمی‌خوردی؟ من هیچوقت به تو دروغ نگفتم، هیچوقت وانمود نکردم به چیزی که نبودم اما تو یه آدم جدا از خودت توی ذهن من درست کردی و با کمک منفورترین شخصی که می‌شناختم نابودم کردی.

در اون لحظه دوست داشتم کور بشم و نگاه متأسف و حیرونش رو نبینم، کر بشم و فریاد لرزونش رو نشنوم اما فقط محکوم به سکوت و اشک ریختن بودم.

عصبانیتش وصف ناشدنی و دیوونگی‌ای که توی حرکات و حرف‌هاش جا گرفت انکار ناپذیر شد.

جمله‌ش که تموم شد، دستش دور چاقویی که برای آرمان آماده کرده بود، پیچید.

نفهمیدم چی شد اما بی‌اختیار دستم و روی شکمم گذاشتم، لحظه‌ای بعد درد و سوزش عمیقی توی صورتم پخش شد و گرمی خون و سرازیر شدنش روی گونه‌م رو احساس کردم.

نگاه تارم روی چاقویی که به دیوار کوبیده شد و روش نشست، افتاد.

دست لرزوم و روی صورتم گذاشتم، خونی که از لای به لای انگشت‌هام جاری شد رو نمی‌دیدم، حتی جرعت باز کرنشون رو هم نداشتم.

با احساس لمس دستی روی شونه‌م ترسیدم و وحشت‌زده عقب رفتم.

- چیزی نیست رها، دستت رو بردار!

نه درد بهم اجازه می‌داد و نه جرعتش رو داشتم.

آرمان دست یخ‌زده‌م رو گرفت و به آرومی بلندم کرد.

با وجود درد و ضعف حتی نمی‌تونستم سر پا وایسم، دستش و رها کردم و به دیوار چسبیدم.

اول صدای پوزخند آرمان اومد و بعد با حرص آراد رو مورد خطاب قرار داد.

- این بود دوس داشتنت؟ بهت که گفتم یه روز می‌کشیش!

صدای تهدیدآمیز آراد که از شدت عصبانیت می‌لرزید توی گوشم پیچید: امشب هر دوتون رو می‌کشم!

چشم‌هام از شدت ترس بسته بودن اما می‌دونستم

که آرمان جلوم ایستاده.

- هیچ غلطی نمی‌کنی، یا می‌ذاری ببرمش یا می‌مونه و می‌کشیش! تو که این و نمی‌خوای؟

جواب آراد فقط سکوت بود و صدای نفس‌های عمیقش که توی اتاق می‌پیچید.

آرمان نفسی تازه کرد و دستش رو دور شونه‌م پیچید، با زحمت دست مشت شده‌م رو از زمین جدا کرد و به سمت در کشیدم.

هنوز چند قدم نرفته بودیم که دستم رو از دستش بیرون کشیدم و محکم سرجام ایستادم.

تردید داشتم و بدنم از ضعف و درد صورتم می‌لرزید اما باید به خودم مسلط می‌شدم.

به آرومی دست لرزونم و از روی صورتم برداشتم و آهسته چشم‌هام رو باز کردم.

چشم از خونی که داشت روی دستم لخته می‌شد گرفتم و به آرمان نگاه کردم.

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه و قاطع باشه، گفتم: من باهات نمیام.

با اخم به مسیر پشت سرش اشاره کرد و گفت: حماقت کافیه، دنبالم بیا تا بیرمت دکتر،

بخوای بمونی زخم روی صورتت ابدی میشه؛ می‌کشتت!

زیرچشمی به آرمان نگاه کردم که کلافه دستی توی موهایش کشید و زیر لب غرید: یا میری

یا امشب طولانی‌ترین و آخرین شب زندگیت میشه!

ترسناک شده بود اما من دیگه نمی‌ترسیدم، صورتم درد می‌کرد و سنگینی دنیا رو روی

شونه‌هام احساس می‌کردم اما قرار نبود تسلیم شم و زندگیم رو رها کنم.

نیمه‌آستینم رو از دست آرمان بیرون کشیدم.

دیگه تقلا نکرد و دست‌هایش مشت شد، نگاه نفرت‌انگیزی به آرمان انداخت و گفت: تو

واقعاً به هیولای رقت‌انگیز بی‌لیاقتی!

بعد هم همون نگاه رو با حالتی متأسف به من دوخت: تو هم همین‌طور، دیگه

هیچوقت هیچ کمکی از جانب من نمی‌بینی!

روش و ازم برگردوند و قدم‌های سستش رو از اتاق بیرون گذاشت.

آرمان دستی توی موهایش کشید و با نگاه خون‌بارش به مسیر رفتن آرمان نگاه کرد.

- پس واقعاً می‌خوای بمیری؟ فکر کردی می‌تونی بازم فریبم بدی و زنده بمونی؟

چشم‌هام رو بستم و پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

- من حامله‌م...

نفسی تازه کردم و چشم‌هام رو باز کردم، در میونهٔ راه بود که با شنیدن حرفم ایستاد و بی‌اختیار چند قدم به عقب برداشت.

دستی به شکمم کشیدم و نیم‌نگاهی به عقب و آرمان انداختم که انگار سر جاش خشک شده بود و قدم از قدم برنمی‌داشت.

زیرچشمی به آراد نگاه کردم که متوقف شده بود و نگاه پریشونش رو به گوشه‌ای از دیوار دوخته بود.

می‌دونستم چه شوک بزرگ و عمیقی، چه قدر بی‌رحم بودم!...

نگاهم به جلو ناگهان تار شد و مثل کسی که ناگهان تموم قواش تحلیل رفته باشه، زانو هام شل شدن و روی زمین سقوط کردم...

دست‌هام رو از روی صورتم پایین آوردم و با تردید و ترسی عمیق توی قلبم چشم‌هام رو باز کردم.

نگاه تار از اشکم رو به آینه دوختم...

به دختری که شبیه من نبود، این دختر با صورت زخمی و پر از چسب زخم، رهایی که دو سال پیش یه مرد و نجات داد، نبود.

این دختر خیانتکار و قاتل من نبودم؛ منی که معنی عشق رو نمی‌فهمیدم، با دختر سرشکستهٔ عاشق توی آینه فرق می‌کردم.

این من بودم که اون مرد زخمی رو درمان کردم، هر بار که شکست و ازم دور شد دوباره به سمتش برگشتم.

این من بودم که به خاطرش عذاب هر روز و کابوس‌های هر شب و پاشیدن خون روی صورتم رو تحمل کردم.

این من بودم که با آرزوی بهترین‌ها بله رو به آراد دادم اما دختری که توی آینه بهم نگاه می‌کرد من نبودم!...

دختری که داشت زیر کوله‌باری از غم و ترس جون می‌داد من نبودم...

نگاهم رو از آینه گرفتم، از عمه ایزابل رد و روی دکتر متوقف کردم.

- هر چند امکان اینکه اتفاق خیلی بدی بیفته بود اما حال بچه خوبه.

نفس بلندی که عمه ایزابل از سر آسودگی کشید رو نادیده گرفتم.

دکتر با شک پرسید: چه اتفاقی افتاد؟

عمه خونسردی ظاهریش رو حفظ کرد و گفت: یه اشتباه شد برای همین صورتش زخمی شد.

پوزخندی زدم و سر به زیر لب گزیدم.

آره، یه اشتباه شد و چاقوی آراد روی صورتم فرود اومد.

دکتر ترجیح داد بحث درباره‌ی علت زخم صورت و قیافه‌ی داغونم رو ادامه نده.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: برات داروهای تقویتی مخصوص بارداری تجویز کردم، این خانم میگن می‌تونن تو منزل استفاده‌شون کنن و نیازی به بستری ندارن اما تاکید می‌کنم که باید مراقب خودت و بچت باشی.

دیگه هرگز بی‌احتیاطی نکن و از خوردن قهوه و میوه‌های نرسیده و چیزهای ترش که باعث سقط جنین میشن جداً پرهیز کن.

درباره‌ی قرص‌هایی که می‌خواستی مصرف کنی هم باید بگم دیگه هرگز بهشون نزدیک نشو که برای بچه مضرن.

با بی‌حوصلگی سری تکون دادم.

پس آراد قرص‌ها رو دیده بود.

دلم نیومد از شون بخورم. به خوردن چند تا خوراکی که می‌دونستم باعث سقط میشن کفایت کردم تا راحت شه اما انگار بچه قصد به دنیا اومدن داشت و مقاومت کرده بود.

از روی مانیتور شروع به بررسی یه چیزهایی کرد و بعد رو به من پرسید: می‌خوای صدای قلبش رو بشنوی؟

برای لحظه‌ای قلبم لرزید اما با صدای لرزونی گفتم: نه، نمی‌خوام.

دکتر توجهی به حرفم نکرد و رو به عمه پرید: پدرش چی؟ نمی‌خواد بشنوه؟

با این حرفش به وضوح لرزیدم و احساس کردم رنگم پریده.

نگاهم به آینه روی میز دکتر تلاقی کرد و برای چند ثانیه دیدمش اما خیلی سریع روم و برگردوندم و پلک‌هام و روی هم فشردم.

دست عمه ایزابل روی دست لرزونم قرار گرفت و فشاری بهش وارد کرد.

- نترس، اگه قرار بود بمیری همون دیشب کارت و تموم می‌کرد.

با اخم دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و به سمت آینه بردم.

با برعکس کردنش نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو مشت کردم.

روی تخت مخصوصی که دکتر گفت نشستم و سرم رو پایین انداختم

اون راست می‌گفت، اگه می‌خواست بکشتم الان اون دنیا بودم.

صدای قدم‌های محکمش که اومد تموم امید و اعتماد به نفس ساختگی‌ای که در گرفته بودم، از قلبم محو شد.

روی صندلی‌ای که دکتر بهش اشاره کرد نشست. فقط از پشت می‌دیدمش، قبل از اینکه تصمیم بگیرم مخالفت کنه یا حتی بگه که می‌خواد بشنوه دکتر کارش رو کرد.

برای یه لحظه مات موندم و مشت محکم دست‌هام شل شد.

باورم نمی‌شد دارم صدای یه قلب دیگه رو از توی بدن خودم می‌شنوم؛ منی که حتی خودم و هم اضافه می‌دونستم حالا شاهد ضربان یه آدم دیگه هم بودم.

صدای قلب تپنده‌ش، یه قلب پاک و معصوم که بین سیاهی‌های زندگی من و آراد گیر کرده بود.

توی سکوت سنگینی بودیم که مطمئناً برای آراد هم همون‌طور بود.

احتمالاً اون هم تعجب کرده بود و احساس جدیدی رو تجربه می‌کرد.

آهی کشیدم و مغموم به دستگاه خیره شدم.

چی می‌شد اگه این احساس عجیب رو با هم درمیون می‌داشتیم و درهای بسته قلب‌هامون رو به روی هم باز می‌کردیم؟!

صدای کنجکاو و ذوقزده عمه ایزابل خطاب به دکتر سکوت اتاق رو شکوند.

- چند ماهشه؟

- حدود چهار ماهشه.

از چیزی که شنیدم جا خوردم.

چه زود بزرگ شده بود، شکمم اونقدرها هم برآمده نبود، برای همین خیلی تعجب کردم.

پس برای همین دووم آورد، انقدر کوچیک نبود که خوراکی‌هایی که می‌خوردم از بین ببرنش.

صدای گرفته‌آراد که توی گوشم پیچید، ضربان قلبم تندتر از قبل شد و دلتنگی عجیبی رو احساس کردم.

- یعنی تا پنج ماه دیگه به دنیا میاد؟

- در حالت طبیعی و اگه مشکلی پیش نیاد، بله.

- پس الان حالش خوبه؟

- بله، در سلامت کامله.

توی فکر فرو رفتم که ناگهان آراد از جاش بلند شد و به دنبالش منم تکون نامحسوسی خوردم.

از نگاه کوتاهی که بهم انداخت لرز توی تنم پیچید و گلوم خشک شد.

رو کرد سمت عمه و با زمزمه‌ای قریب به غرش گفت: بیارش!

کنار عمه و روی صندلی عشق ماشین نشستم.

آراد صندلی شاگرد و قادری پشت رل بود.

آراد دست راستش و روی شیشه گذاشت و میون انبوه موهای پریشونش پیچید.

حالت گرفته و عصبیش چنگ به قلبم انداخت، چشم‌هام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

حالم بد بود اما بیشتر تهوع و سردرد از حال بد روحی رنج می‌بردم و توی قلبم احساس سنگینی می‌کردم.

سنگینی‌ای که ربطی به خودم و شرایط بدم نداشت.

سنگینی می‌کرد واسه حاله بده آراده، واسه شکسته و خسته شدنش، واسه مغز پریشون و نقاب تاریکی که روی صورتش انداخته بود.

حرف هاش توی مغزم پیوسته تکرار می‌شدن؛ بیشتر از قبل دوش داشتم اما اون ازم متنفر شده بود.

حق هم داشت!...

اما قسمت دیگه سنگینش به خاطر اون صدا بود.

اون صدای معصومانه که انگار داشت خودش رو به قفسه م می‌کوبید؛ اون صدا که نزدیک بود قاتلش شم!

با توقف ماشین چشم‌هام رو باز کردم و با کمک عمه پیاده شدم.

برخلاف تصورم پرتوهای نور خورشید به صورتم تابیدن و صدای زنگوله دوچرخه‌ها و موتور ماشین‌ها اطراف و خیابون رو در بر گرفته بود.

درحالی‌که به خونه‌های اطراف نگاه می‌کردم، چشمم به نمای سنگ سفید و در قهوه‌ای رنگ جلوم افتاد.

قادری در و باز کرد و با چند تا چمدون رفت داخل.

عمه ایزابل بازوم رو کشید و وادارم کرد وارد خونه شم.

حیاط نسبتاً کوچیکی روبرومون بود با یه استخر پر از آب، درخت‌های سربه‌فلک کشیده و گل‌های رنگینی که زینت‌بخش حیاط شده بودن برای چند لحظه فکرم رو از موقعیتی که توش بودم، دور کردن.

با این وجود نتونستم زیاد از زیبایی‌های خونه لذت ببرم، به عمه ایزابل نگاه کردم که مثل من مشغول تماشای خونه شده بود.

نگاهم رو که دید تک‌سرفه‌ای کرد و جدی گفت: وسایلت رو قبلاً آوردن.

- واسه چی این جا؟

- چون قراره دوران نقاهتت رو اینجا بگذرونی، خواست آراده.

با ترس نگاهی به اطراف انداختم و با ضعف زمزمه کردم: تنها؟

- نه، آراد هم هست.

ترسم چند برابر شد و زانوهام سست شدن.

آستین لباسش رو کشیدم و مظلومانه گفتم: تو هم میری؟

با تعجب به سمتم چرخید و جدی گفت: معلومه، باید برم.

- ولی اون من و می‌کشه!

مردمک چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و درحالیکه سعی می‌کرد دستم و از دور آستین

لباسش باز کنه، گفت: اگه جلوی زبونت رو بگیری و رو اعصابش نری، حداقل تا پنج

ماهه دیگه زنده می‌مونی!

با دست آزادم چنگی به گلوی خشک شده انداختم و با تردید گفتم: می‌خواد اول بچه

به دنیا بیاد، بعد من و بکشه؟

با بی‌خیالی جواب داد: به احتمال زیاد، رو مخش نرو تا بلایی سرت نیاره.

دستم از روی آستینش شل شد و با ضعف ازش فاصله گرفتم، اصلاً شبیه کسی نبود که

ذره‌ای نگرانم باشه یا بهم اهمیت بده.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

پس من و نکشت تا بلایی سر بچش نیاد؟ پنج ماه رو مثل دستگاہ جوجه‌کشی زندگی

کنم و بعدش بکشتم؟

از قبل هم انتظارش رو داشتم اما شنیدن مستقیمش قلبم رو شکست، برای هزارمین بار توی اون روز شکستم.

زیر لب زمزمه کردم: پس این بچه بدون مادر و انقدر دوست داره که حاضره پنج ماهه دیگه تحمل کنه و مجازاتم نکنه؟

صدای سرد و جدی آراد، عمه ایزابل رو مورد خطاب قرار داد: تو می‌تونی بری، برگرد خونه و کارها رو سر و سامون بده.

- نیازی نیست بمونم؟

- نه.

- می‌خوای چند تا از خدمتکارها رو بفرستم اینجا؟

باز هم با سردی جوابش رو داد.

- نه! خودش چلاغ نیست، می‌تونه کارهاش و انجام بده.

عمه قدمی به آراد نزدیک شد و بعد از بوسیدن گونه‌ش، با طمأنینه گفت: دیوونه نشی‌ها! حداقل به‌خاطر بچت...

پوزخند صدادار دیگه‌ای زدم که از چشم‌های تیز بینش دور نموند.

حالا بچه‌ای که می‌خواستم بکشم تنها کسم شده بود و ازم محافظت می‌کرد.

عمه بدون توجه به من همراه قادری از خونه بیرون رفت.

در که بسته شد، نفسم حبس شد و درنهایت مظلومیت و بی‌پناهی اشک توی چشم‌هام جمع شد.

آراد با قدم‌هایی بلند و ناموزون جلوتر ازم به سمت در انتهای حیاط رفت.

منتظر تذکرش نموندم و مثل جوجه بی‌پناه ضعیفی دنبالش دویدم.

در و محکم و با صدا باز کرد طوری که لبه‌هاش هر کدوم به دیوار خوردن و صدای مهیبی دادن.

با قدم‌هایی لرزون پشت سرش رفتم و وارد خونه شدم.

جلوتر ازم راه افتاد و دست‌هاش رو با بی‌قیدی باز کرد.

با صدای بلند و کشیده‌ای گفت: سوپرایز، رها خانم!

با ترس دستم و روی دیوار که با کاغذدیواری نرمی پوشیده شده بود، گذاشتم.

چرخ‌های دور سالن زد و بهم نگاه کرد.

با دیدن ترس و دست‌های جمع شده خنده هیستریکی کرد و گفت: چیه؟ خوشتر نمیداد؟ سوپرایز نشدی؟ نکنه دکوراسیونش رو دوست نداری؟ از مجله‌های مد خودت بود که...

گلووم خشک و سوزناک شده بود اما سیل اشک‌هام راه افتادن.

خنده‌ش محو شد و پوزخندی روی لبش موند.

با صدای نسبتاً بلند و خشنی گفت: چرا هر کاری می‌کنم هی گریه می‌کنی؟ فکر کردی برام مهمه؟

لب‌هام رو از داخل گاز گرفتم و مظلومانه بهش نگاه کردم که عصبانیت و لرزش لب‌هاش کم شد.

روی اولین کاناپه نزدیکش نشست و زیرلب گفت: گریه کن!

با لبخند دلهره‌آوری بهم خیره شد و ادامه داد: اما انرژیت و ذخیره کن، چون من و تو قراره زندگی طولانی و قشنگی با هم داشته باشیم.

دستی به گوشه لبش کشید و با نگاه تیزی گفت: هنوز مونده تا من و بشناسی، می‌خوام تموم حماقت‌هام رو جبران کنم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و به کاناپه کناریش اشاره کرد.

لحظه‌ای درنگ کردم که بلند شد، وحشت‌زده شدم و سریع روی کاناپه‌ای که بهش اشاره کرده بود نشستم.

با ترسی آشکار بهش نگاه کردم.

پوزخند دیگه‌ای به چهره و رفتار ترسیده‌م زد، میز و کشید و رو به روم نشست.

- بین من و!

نگاهی به چشم‌های ناآشنا و یخ زده‌ش انداختم

که گفت: نترس، که می‌دونم نمی‌ترسی چون اگه می‌ترسیدی جرعت چنین غلط‌هایی نمی‌کردی. نترس تا وقتی بچم به دنیا بیا، تا اون موقع تو زنده می‌مونی!

اما بترس از این‌که رفتار اشتباهی ازت ببینم و جهنم واقعی رو نشونت بدم!

بترس اگه بلایی سره بچه بیاد، بترس اگه ببینم می‌خوای بهش صدمه بزنی. بترس اگه چیزی بهت ببینم که خطرناک باشه، بترس از این‌که رو اعصابم بری، بترس از این‌که از دستت عصبانی شم.

پلک‌هاش و با عصبانیتی آشکار روی هم فشرد و زیر لب گفت: و بترس از این‌که چشم‌هام و باز کنم و روبروم باشی!

به خودم اومدم و بلافاصله از روی کاناپه بلند سدم و به سمت پله‌ها دویدم.

وارد اولین اتاقی که دیدم شدم و در و بستم.

با بی‌حالی بهش تکیه دادم و درحالی‌که نفسم بالا نمی‌ومد اشک ریختم، انقدر که حالت تهوع بهم دست داد و دوباره روی زمین سقوط کردم.

پاهای خشک و دردناکم و روی زمین گذاشتم و با گرفتن کمرم از روی تخت پایین اومدم.

به توصیه خود آراد زیاد پایین نمی‌رفتم و فقط داروها و ناهار و شامم رو می‌خوردم. حموم و سرویس بهداشتی مجزا از سالن اینجا هم بود.

توی این یه هفته تموم دنیام توی چهاردیواری اتاق خلاصه شده بود.

هر بار که به در و دیوار اتاق نگاه می‌کردم و دکور خونه رو به یاد می‌آوردم غمگین می‌شدم و دلم می‌گرفت؛ از کاری که با خودم و آراد کرده بودم.

این خونه قرار بود لوکیشن همیشگی خوشبختیمون باشه و مکانی که توش خاطره‌های جدید و قشنگ بسازیم.

با طمأنینه در اتاق رو باز کردم و آروم آروم از پله‌ها پایین رفتم.

میونه راه بودم که چشمم بهش افتاد.

با اخم پیرنگی که این روزها جزء لاینفک صورتش شده بود، نگاهش رو به گوشیش دوخته بود.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم چون هر لحظه‌م رو تو دلتنگیش به سر می‌بردم.

متوجه حضورم شد، بدون اینکه نگاهم کنه، زیر لب گفت: چته؟

از لحن بی‌حوصله‌ش ترسیدم و دست‌هام رو پشتم قلاب کردم.

- هیچی.

انگشتش رو به سمت پله‌ها و مسیری که ازش اومده بودم گرفت.

منظورش رو فهمیدم، یعنی برو و جلوی چشمم نباش!

تو دلم آهی کشیدم و با تردید گفتم: میشه برم تو حیاط؟

- فقط نیم ساعت...

- نه!

- یه ربع...

سرش رو بلند کرد و با چشم‌های به خون نشسته بهم نگاه کرد.

- حوصلت سر رفته؟

با مظلومیت سری تکون دادم و حرفی نزدم.

پوزخندی زد و گفت: اگه نمی‌خوای اوقات فراغتت رو با درد و گریه پر کنی جلوی چشمم نباش! بدو بالا!

دیگه حرفی نزدم و اصرار نکردم، مسیری که با زحمت اومده بودم رو دوباره طی کردم و دلشکسته وارد اتاقم شدم.

یه هفته بود که زندانی شده بودم.

دو روز اول حتی جرعت نداشتم برم تو راهروی جلوی اتاقم، دیگه اینکه تا حال رفته بودم برام یه پیشرفت و دستاورد بزرگ محسوب میشد.

خودم و از روی تخت بالا کشیدم و بدن خسته‌م رو بغل کردم؛ سرم و روی زانو هام گذاشتم و چشم‌هام و بستم.

گریه کردن چیزی نبود که حالم رو بهتر کنه، نتیجه‌گیری یه هفته گریه کردنم بود.

می‌دیدمش اما دلتنگش می‌شدم، کنارش بودم اما انقدر ازش دور بودم که باهام حرف نمیزد، انقدر ناراحت بود که حتی برای دعوا و فحش هم به سمتم نمیومد.

توی این دو سال بهش عادت کرده بودم؛ به خودش، به چشم‌هاش، به حرف‌هاش، به عشق و به محبت‌هاش!

عادت بدی بود؛ عادت به گرمای آغوشی که می‌دونستم یه روز ازش محروم می‌شم.

دستم رو بالا بردم و روی لبم کشیدم، از روی زخم صورتم سر دادم روی شکمم که برآمده‌تر از قبل شده بود، همون‌جا مشتش کردم.

واقعاً من انقد که اون می‌گفت بد بودم.

عاشقش بودم، خودش هم این و خوب می‌دونست اما نمی‌خواست باور کنه؛ اگه نبودم می‌تونستم بعد جاسوسیم با مادرم فرار کنم اما ترکش نکردم.

دوباره به سمت آینه رفتم و روبروش ایستادم.

به زخم زنده کنار گونه‌م نگاه کردم.

این روزها چه قدر شبیه آراد شده بودم!...

- درسته!

با شنیدن صدایش از پشت سرم جا خوردم و با وحشت به عقب برگشتم که در چند قدمیم دیدمش.

با پوزخند عمیقی دست‌هاش و توی هم قفل کرده و بهم خیره شده بودم.

- زخم روی صورتت که اذیت نمی‌کنه؟ نکنه می‌ترسی شباهتمون رو تکمیل کنه؟

چند قدم به سمتم برداشت و با لحن کشیده و بی‌تعادلی گفت: شاید تو بدتر از منی و فرصت شکوفایی نداشتی!

منظورش رو در اعماق وجودم فهمیدم اما به روم نیاوردم.

نیم‌نگاهی به آینه انداخت و با لحن متأسفی گفت: از خودت نمی‌ترسی؟

اون لحظه ترسی که ازش داشتم باعث شد نتونم حرفش رو معنی کنم اما حقیقت داشت.

- چجوری با قلبت کنار میای؟ من و که داره می‌کشه، خودت نمی‌خوای درش بیاری؟ من که خیلی می‌خوام!...

همونجا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

با آروم شدنش دستم و از روی قلبم برداشتم و متقابلاً با فاصله زیادی ازش روی زمین نشستم.

سرش رو به دیوار تکیه داد و نفس حبس شده‌ش رو باصدا بیرون داد.

قطره‌های آبی که از پیشونیش سرازیر شدن و روی عضلات گردنش نشستن نشون از تلاش زیادش برای آروم شدن می‌داد، می‌دونستم چند ساعت زیر دوش آب سرد مونده...

عجیب بود که بعد از یک هفته آشوب انقدر ساکت می‌دیدمش، به نظر عصبانی نمیومد و قصد کتک زدنم رو نداشت.

بعد از چند ثانیه چشم باز کرد و با نگاه خسته و صدای تحلیل‌رفته‌ای گفت: کی وقت کردی انقدر بی‌رحم شی رها؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با تردید گفتم: ت... تو حالت خوب نیست؟!!

با همون چشم‌های خمار و مردمک لرزون که بهم دوخته شده بودن، گفت: بلاخره باید یه جوری از دست دردت خلاص شم یا نه؟!!

پلکی زدم و همزمان با قطره اشکی که از گوشه چشمم سرازیر شد، لب‌هام رو باز کردم اما هیچ حرفی نزد، نتونستم...

انگشتش و از روی زانوش به سمتم تکون داد و آهسته خندید: خیلی ازت بدم میاد.

لبخند تلخی زدم و بی‌جواب سرم رو پایین انداختم.

- ولی نه به اندازه تو!

با شنیدن این حرفش سرم رو بلند کردم و حیرت زده به لبهاش خیره شدم که با صدای غمگینی ادامه داد: یعنی انقدر ازم متنفر بودی که حتی به بچه خودت هم رحم نکردی؟

بی اختیار دستم و روی شکمم گذاشتم و فشاری بهش وارد کردم.

- م... من فقط...

میون حرفم پرید و با صدای خشداری گفت: می دونی چه حالی شدم وقتی اون قرصهارو دیدم؟ می دونی کنارت بودن چه قدر برام سخته؟

با شرمندگی سرم و پایین انداختم و موهام رو به پشت گوشم هدایت کرد.

- می خواستم مثل تو عذاب نکشه...

- یا می خواستی مثل پدرش هیولا نشه؟!

سری به چپ و راست تکون دادم اما می دونستم که حرفم رو باور نمی کنه.

چشمهاش رو دوباره بست و لبهاش رو باز کرد: فکر نمی کردم این خونه یه روزی جهنمون بشه...

می دونستم که روی حرفها و حرکاتش اختیار نداره و خودخواهانه دوست داشتم باهام حرف بزنه و بگه که اون هم مثل من در عذابه، دلتنگم شده و گذر زمان براش مثل شکنجه ست!...

- برات سخت بود بذاری یه هیولا توی شکمت رشد کنه؟ می ترسیدی بعداً مسؤل کارهای بشی؟ حق داشتی!

متفکر بهم نگاه کرد و با انزجار ادامه داد: شاید می ترسیدی شبیه خودت شه؛ یه دختر خوشگل با باطن خراب! یه قلب افسونگر که کلی بی رحمی توش نگه می داره با لبهای دیوونه کننده ای که دروغهای قشنگ می گن...

صورتش رو چند بار تکون داد تا اون حالشاز سرش بیپره، بعد در حالی که حفظ تعادل براش سخت شده بود، با گرفتن دیوار خودش رو بالا کشید.

انگشتش رو به سمتم گرفت و با لحن کشیده‌ای گفت: فقط اومدم تا بهت بگم چه قدر ازت متنفرم!

پلک‌هام و روی هم فشردم و زمزمه کردم: منم همینطور!...

چشم که باز کردم، دیگه توی اتاق نبود.

انگار که هیچوقت نیومده بود!...

عمه ایزابل قاشق لبریز از شربت رو به سمتم گرفت، با حرص لب‌هام و روی هم فشار دادم و با انزجار روم و به اون طرف برگردوندم.

با لحن حرصی و کلافه‌ای گفت: چه مرگت شده؟ بگیر بخور دستم خشک شد.

با لجبازی از روی تخت بلند شدم و دست‌هام رو توی هم قفل کردم.

با دیدن کارهام عصبانیتش کم‌تر شد و جاش رو به چشم غره داد.

گوشه لبش رو گاز گرفت و صدایی که سعی می‌کرد ولومش رو پایین نگه داره، گفت: بیا و عین بچه آدم داروت و بخور تا آراد رو صدا نزدم...

پوزخندی زدم و بدون حرف با اخم غلیظی به گوشه‌ای از زمین چشم دوختم.

- رها؟

این بار چشم غره آشکاری بهش رفتم و با کلافگی جیغ زدم: نمی‌خورم، حالم و بد می‌کنه!

دستش و مشت کرده روی دهنش کوبید و با تأسف گفت: باورم نمیشه!

در حالی که با ترس پنهانی به در نگاه می‌کردم، گفتم: نبایدم بشه، مگه چند بار زاییدی؟

چشم‌هاش توی حدقه گرد شد و از روی تخت بلند شد.

اگه می‌تونست داروها رو به علاوه تخت یکجا توی حلقم می‌کرد.

صدای عصبی آراد از پشت سرش اومد.

- می‌خوری یا بکشمتم؟

با همون اخم و جرعتی که نمی‌دونستم از کجا آوردم، گفتم: مگه ندادی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و با تحکم گفت: نه اما گیرم که میفتی، چند ماه صبر کن تا این توله سگ به دنیا بیاد، اونوقت نشونت میدم من بخوام جهنمی شم چه بلایی سرت میاد.

تهدیدهاش کاملاً جدی بودن، بعید نبود به بیفته به جونم و با زور به خودم بدتشون؛ پس با اکراه از کنار عمه ایزابل رد شدم و نگاه سرسری‌ای به ظرف داروها انداختم. با اکراه به داروی توی دست عمه ایزابل نگاه کردم و با چشم غره آراد یک‌نفس سر کشیدمش.

بلافاصله پس از قورت دادنش دستم و جلوی دهنم گرفتم و چشم‌هام رو محکم بستم. احساس می‌کردم عمداً داروها رو با طعم زهرمار گرفته تا اذیتم کنه.

عمه ایزابل که حالا سرش به حمایت آراد گرم بود، پشت چشمی برام نازک کرد و داروهایی که دکتر صبح برام آورد و با دقت روی عسلی کنار تخت چید. زمان خوردنشون رو با دقت روی کاغذ نوشت و بالاشون چسبوند.

- باید توی ساعت‌هایی که دکتر گفت مرتب بخوری تا اثر کنن، دونه به دونه، بدون استثنا!

آخرهای حرفش رو با لحنی کشیده و تأکید مانند ادا کرد که اعصابم رو خورد کرد.

با اخم و حرصی که از درون داشت آتیشم میزد بهشون نگاه کردم و آرزو کردم ای کاش می‌شد دونه دونه بشون رو بریزم تو سطل آشغال!

من داشتم از درد و ضعف می‌مردم اما دکتر عوضی یه مسکن هم برام ننوشت تا مشکلی برای توله جان آراد پیش نیاد.

عمه ایزابل اشاره‌ای به لیوان آب کرد و قرص رو دستم داد.

خودمم نمی‌دونم با چه جسارتی فکری که از ذهنم گذشت رو عملی کردم، نیم نگاهی به سرویس بهداشتی داخل اتاقم انداختم و بعد زیرچشمی به آراد نگاه کردم که منتظر دارو خوردنم بود.

- بخور دیگه!

لبخند عریضی نثارش کردم و لیوان و قرص رو از دستش گرفتم؛ بعد در حالی که یه چشمم به پشت سرم بود و پاهام آماده فرار، لیوان آب رو بالا بردم و به لبهام نزدیک کردم اما در آخرین لحظه روی صورت عمه ایزابل پاشیدمش و با آخرین سرعت وارد سرویس بهداشتی شدم.

در و که بستم، تازه از شوک بیرون اومدم و صدای جیغش توی اتاق پیچید.

با پوزخند عمیقی روی لبم خندیدم و به در تکیه دادم.

- زنیکه عوضی بی‌احساس!

با مشت‌هایی که به در خورد، از جام پریدم و ازش فاصله گرفتم.

جیغ وحشت‌زده عمه ایزابل همراه با صدای پاشنه‌های کفشش درست پشت در اومدن، انگار ته سعی داشت جلوی آراد رو بگیره و آرومش کنه.

آراد مشت محکم دیگه‌ای به در کوبید که تکون واضحی خورد.

- رها یا با زبون خوش میای بیرون یا با اون رویی که کم ازم جلوی بقیه ندیدی، در و می‌شکنم و میام تو دخت و میارم.

می‌دونستم تهدیدش الکی نیست و با یه لگد می‌تونه در و از جا بکنه، با این حال مثل کسی که آب از سرش گذشته باشه، خندیدم و با خونسردی گفتم: هیچ غلطی نمی‌کنی، مگه اینکه بخوای تولهت رو به کشتن بدی!

برخلاف تصورم بعد از این حرف خودش رو به در نکوبید و سکوت کرد.

می‌تونستم عمه ایزابل رو تصور کنم در حالی که دستش روی بازوش گذاشته بود و به عقب هدایتش می‌کرد.

- آروم باش آراد، نمی‌تونی بلایی سرش بیاری...

در جواب عمه ایزابل که با ترس می‌خواست آرومش کنه خطاب به من فریاد زد: همونجا وایسا تا پیام ببینم می‌خوای چه غلطی بکنی!...

عمه ایزابل میون حرفش پرید و با استیصال گفت: ولش کن آراد، این دختره حامله‌ست عقل از سرش پریده، نمی‌فهمه چی میگه...

راست می‌گفت عقل از سرم پریده بود، با همون حالت دیوونه‌وار درحالیکه کنترلی روی حرف‌هام نداشتم، گفتم: بیا جلو ببینم می‌خوای چی‌کارم کنی؟ اگه بکشیم هم ازت ممنون میشم، چرا؟ چون بلاخره از دستت راحت میشم...

اینبار دیگه واقعاً عصبانی شد و آمپر چسبوند، صدای شکستن وسایل اومد و به در هجوم آورد، واقعاً ترسیدم و عقب رفتم تا اینکه عمه ایزابل باز هم سپرم شد و با متوسل شدن به هر حرفی که به ذهنش می‌رسید، با زحمت از در که داشت از جا کنده میشد دورش کرد.

چند دقیقه گذشت تا تونست فریادهاش رو بخوابونه و کم کم از اتاق ببرتش بیرون.

صدای تهدیدآمیزش از فاصله‌ای دورتر توی گوشم پیچید: بلاخره که من تو رو گیر میارم، اونوقت نشونت میدم کی قاتل بهتریه، من یا تو!...

پوزخندم رفته رفته محو شد و جاش رو به بغضی داد که لبهام رو به سمت پایین کشید.

دستم و دوباره جلوی دهنم گرفتم و برای جلوگیری از اشک ریختن تندتند پلک زدم. داشتم سعی می‌کردم با نفس عمیق کشیدن خودم و آروم کنم که ناگهان مشت محکمی به در زد، ترسیدم و از جام پریدم.

- پس می‌خوای باهام بازی کنی؟!

تموم اعتماد به نفس ساختگی‌ای که برای خودم دست و پا کرده بودم در یک آن از روحم رخت بست و جاش رو به ترس دادن.

توی لحنش علاوه بر عصبانیت، ناراحتی هم موج میزد: یعنی تو انقدر بی‌رحم و تنفرانگیز شدی که به بچه خودت هم رحم نمی‌کنی؟

لبهام و روی هم فشار دادم و با گستاخی گفتم: این تویی که کنترل اعصابت رو نداری و به خاطر یه مهر زندگی هردومون و جهنم کردی.

با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید گفتم: من مهر و میراث کول رو همونجا به‌خاطرت رها کردم. من به‌خاطر اون این‌کارا رو نمی‌کنم، من عشقم و گم کردم، تو زنی که من می‌شناختم نیستی!...

و انقدر ابلهانه فکر می‌کنی که ارزش عشق و اعتماد من رو با اون مهر و مرتیکه عوضی یکسان می‌دونی!

فشار بدن خسته‌ش رو از روی در برداشت و درحالی‌که هر لحظه صداش دورتر می‌شد، گفت: یادت باشه حفظ جون بی‌ارزشت وابسته به این بچه‌ست، چند ماه ازش مراقبت

کن، بعد دیگه هیچ وقت نمی بینیش که بخوای عقده هات رو نشون بدی و عوضی
بودن هات و روش خالی کنی!

از لحن بد و حالت سرد و عصبیش می شد گذشت اما از تصور چشم های خالی از
امیدش، نه!

احساس می کردم از دستم خسته شده، از جدال با بی رحمی و لجبازی احمقانه، از تلاش
بیخودم برای پس گرفتن دوست داشتنش؛ خودم هم خسته شده بودم چون می دونستم
دیگه دوسم نداره!...

ظاهر جدی و همیشه عصبانیش نمی تونست غم توی چشم هاش رو مخفی کنه؛ نه برای
منی که قلبش رو می شناختم.

در حالی که کنترل اشک هام رو از دست داده بودم همونجا پشت به در روی زمین
نشستم و گریه کردم؛ در حالیکه می دونستم برای هیچ کس مهم نیست.

فکر می کردم تا ابد همینقدر دوسم داره و اجازه نمیده اذیت شم و همین تفکر غلط و
تحمل بی مهریش برام مثل مرگ تدریجی بود.

میون گریه ها چشمم به شکمم افتاد که بزرگ تر از هر وقت دیگه ای که به یاد داشتم، شده
بود.

هی کلی که حاصل ماهها رژیم و باشگاه رفتن بود، حالا داشت به هم ریخته و ناموزون
می شد.

دیگه دوست نداشتم جلوی آینه بایستم چون اثری از شادابی و نشاط قبلی توی صورتم
به چشم نمی خورد.

از دیدن زخم کنار گونه ام که حالا بدون باند و بخیه عریان شده بود می ترسیدم.

بعد از چند دقیقه گریه و بی محلی از جانب آراد با احتیاط در و باز کردم و از سرویس
بهداشتی خارج شدم.

اتاق به خاطر دیوونه بازی‌های یک ساعت پیش آراد نامرتب و شلخته شده بود.

دست دراز کردم و لیوان رو از روی زمین برداشتم، روی تخت نشستم و به قرص‌ها نگاه کردم.

ساعت‌هاشون رو با زمان اون موقع مطابقت دادم و علی‌رغم تلخی و مزه گسشون دونه دونه خوردم.

بعد از خوردنشون خودم و روی تخت انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

حالم بد بود اما اوضاع روحی و افکار توی سرم اجازه نمی‌دادن دنباله لوس‌بازی‌های بدنم رو بگیرم.

لباسم و کمی بالا دادم و به شکمم نگاه کردم.

از صبح که به خاطر حالت تهوع عصبانی شدم و کلی جیغ زدم و بهش فحش دادم، خبری ازش نشده بود.

بیچاره هر وقت لگد میزد ناسزا می‌شنید، فکر کنم باهام قهر کرده بود.

با وجود حال بدم، به افکارم خندیدم و دست نوازش روش کشیدم.

- زدم تو ذوقت با مامان قهر کردی؟!

بعد از چند ثانیه خنده تلخ، سرم و به پشت روی تخت گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

اگه به خاطر بی‌احتیاطی‌ها و لجبازی‌هام با آراد می‌مرد چی؟ اصلاً چرا روز به روز بیشتر شبیه توصیفات آراد می‌شدم؟

من که انقدر بی‌رحم نبودم!

آراد برخلاف تصورم پدر خوبی بود و خیلی دوشش داشت، مردی که قبلاً هیچ‌وقت حتی به احساسش نزدیک هم نشده بود اما من چی؟

منی که آرزوی یه دختر داشتم.

تا طوری بزرگش کنم که اسطورهٔ زندگیش شم.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: نه کابوس زندگیش و یه مادریه بد!

من هیچوقت با وجود تموم مهربونی‌ها و دلسوزی‌های مادرم ازش به عنوان الگو یاد نکردم.

اون ضعیف بود و نتونست اون‌طور که باید ازم حمایت کنه، من ازش ناراحت شدم اما اون باز هم دوسم داشت، نگرانی و عشق اون و به این روز انداخت، باز هم اما من چی؟ صدای تپش قلبش رو به یاد آوردم و توی گوشم نواخته شد.

لب‌هام رو آهسته باز کردم و زمزمه‌وار گفتم: بیا آشتی کنیم، برگرد پیشم!...

با باز شدن در از فکر بیرون اومدم و بی‌اختیار توی خودم جمع شدم.

از اومدنش تعجب کردم چون خیلی کم بهم سر میزد، از بعد اون روز و رفتار بدم دیگه اصلاً نیومده بود تا حتی وادارم به دارو خوردن بکنه.

زیرچشمی به استایل سر تا پا مشکیش نگاه کردم.

دلم برای لمس موها و صورتش هم تنگ شده بود اما حتی می‌ترسیدم مستقیم بهش نگاه کنم.

طبق عادت هر وقت دیگه‌ای که میومد تو اتاق، به دیوار تکیه داد و در سکوت و نگاهی سنگین بهم خیره شد.

آب دهنم و قورت دادم و زیر لب گفتم: هر روز می‌خورمشون.

پوزخند صداداری روی لب نشوند و با بی‌قیدی گفت: چه عجب خانم افتخار دادن بدون مشتش و لگد با زبون خوش داروهاشون رو میل کنن، چه ویتامینی برات داشت که این لطف و کردی؟

از سردی کلام و تمسخری که لحنش داشت، بغض کردم و با صدای لرزونی گفتم: به خاطر سلامتی خودم نخوردم، برای بچه‌م...

اجازه نداد جمله‌م رو کامل کنم و با لحن تأکیدمانندی گفت: بچم نه، بچت!

با مظلومیت لب‌هام رو ورچیدم و زمزمه کردم: به خاطر بچت...

سری به نشونه تأیید حرفم تکون داد و دوباره بهم خیره شد.

با همون صدای آرام و با لحن جدی‌ای گفتم: می‌خوام نگهش دارم، دیگه لجبازی نمی‌کنم و هر چی برای سلامتیش لازم باشه می‌خورم.

انگشتش رو به سمتم گرفت و تهدید آمیز گفت: اون و که مجبوری، چون اگه بلایی سرش بیاد تیکه تیکه‌ای! شک نکن مردت رو هم زنده می‌کنم و دخلت و میارم.

از نفرت لحنش جا نخوردم، کلمات تلخش هم به گوشم آشنا بودن.

بعد از چند دقیقه تردید با اکراه گفتم: بعد از این چهار ماه چی می‌شه؟

دست‌هاش و توی جیب پالتوش کرد و نگاه تیزش رو به حرکت دست‌هاش دوخت، ضامن چاقو و بدنه فلزی اسلحه رو داخل جیب داخلی لباسش می‌دیدم.

بدون اینکه نگاهم کنه، درحالیکه نگاهش خیره به اسلحه‌ش بود، با صدای خشداری گفت: آتنا هیچ‌وقت ادعا نکرد عاشق کوله، تو حتی از اون هم عوضی‌تری...

- من دروغ نگفتم که عاشقتم...

نوک انگشتش رو به علامت سکوت بالا گرفت و طوری که انگار اصلاً حرفم رو نشنیده بود، جمله دلهره‌آورش رو ادامه داد: من با کول فرق دارم رها، خیلی بدترم...

کشیدگی خیلی برام مثل صدور حکم مرگ بود.

این بار مستقیم نگاهم کرد اما توی نگاهش هیچ انعکاسی از آرادی که می‌شناختم نبود، شبیه کیل بود.

- تو هم از آتنا بدتری! زوج قشنگی می‌شیم، اینطور فکر نمی‌کنی؟

از شدت ترس به تخت چسبیده بودم و حتی نمی‌تونستم پی در پی نفس بکشم چه برسه به اینکه بخوام جواب بدم.

- می‌خوای بدونی چی‌کارت می‌کنم؟

- م... می‌کشیم؟

با تأسف سرش و به چپ و راست تکون داد و با همون لحن خشدار و خونسرد گفت: نه، مگه آدم کسی که جونش به جونش بسته‌ست رو می‌کشه؟

من اندازه کول مهربون نیستم...

پس می‌خواست تا ابد شکنجه‌م کنه!...

- البته نمی‌خوام بهش فکر کنی، کلاً به چیزی فکر نکن، افکار و عقایدت می‌تونه بچم و عوضی کنه؛ به هر حال تأثیر داره تو مغزش.

مردمک چشم‌هام رو تو حدقه گردوندم تا اشک‌هام سرازیر نشن.

توجهی به حالم نکرد و دوباره گفت: نیومدم چیزهایی که می‌دونی رو بهت یادآوری کنم یا کلاً دلتنگت بشم و بخوام ببینمت؛ اومدم بگم مدتی از دست هم راحتیم.

با تعجب سر بلند کردم و زمزمه کردم: کجا میری؟

- یه جا که فکرم رو آرام کنه، اگه بهت نزدیک باشم ممکنه نتونم خودم و کنترل کنم و بلایی سرت بیارم.

بعد از این حرف خودش رو به سمتم کشید که بی اختیار و به خاطر ترس توی خودم جمع شدم، رفتارهای اخیرش واقعاً ترسوم کرده بودن؛ احساس می کردم هر آن می خواد کتکم بزنه و اذیتم کنه.

با اشارهش از روی تخت بلند شدم و در چند قدمیش ایستادم.

بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و روی گونه سرزیر شد.

از اخم های درهمش می تونستم بفهمم چه قدر عصبی و رفتارم بدتر اعصابش رو خورد می کنه.

بهم نزدیک تر شد، حرکاتش آروم بودن که ناگهان در یک آن یقم رو گرفت و به دیوار چسبوند.

- گزارشت بهم می رسه، بخوای بد تا کنی برمی گردم بدتر تا می کنم.

بین اشک هام پوزخند زدم و زمزمه کردم: مگه تا الان خوب تا کردی؟

- آره، اگه زنده و انقدر سالمی که بتونی بهم پوزخند بزنی، خوب تا کردم. باش تا بدم و ببینی...

نگاهش رو خیره به شکمم دوخت، چند ثانیه طولانی بدون پلک زدن.

بعد هم با لحن بی تفاوتی که اوج نفرتش رو منتقل کنه، گفت: دو سه ماه دیگه که نزدیک زایمانته برمی گردم، تا اون موقع مثل یه دختر خوب و مطیع خفه خون می گیری و حواست رو جمع بچه توی شکمت می کنی.

نگاه ازش گرفتم و به دیوار دوختم، دستم و روی پشت پلکم کشیدم و کم کم اشک هام رو پاک کردم.

- من و ببین!

نه حوصله بحث داشتم نه جرعت مخالفت، پس بدون حرف نگاهش کردم.

پوفی کشید و بی مقدمه گفت: دارم دنبالش می‌گردم.

با تعجب بهش خیره شدم و حرفی نزدم، کی رو می‌گفت؟

انگار که سوال و سردرگمی رو از چشم‌هام خوند که خودش دوباره گفت: مادرت.

اشک‌هایی که به زحمت پاک کرده بودم دوباره سرازیر شدن.

- برای چی؟

- بلاخره باید کسی که تو رو چنین عوضی‌ای بار آورده و گند مجددی به زندگی داغوونم زده رو ببینم یا نه؟! اما یادت باشه نه می‌بینیش نه می‌بینتت، اگه پیداش کردم کاری می‌کنم فقط زنده باشه.

بعد از این حرف با قدم‌های محکم به سمت در رفت و بدون خداحافظی و حتی نیم‌نگاهی از دیدم دور شد.

همون‌جا کنار تخت روی زمین سر خوردم و دوباره زدم زیر گریه!

عمه ایزابل به زور روی تخت کشوندم و چند تا قرص آرام‌بخش توی دستم گذاشت.

با حرص روی زمین انداختمشون؛ اون قرص‌ها دواهای بی‌حد و مرزم نبودن!

نبودن آراد بدتر از هر دردی عذابم می‌داد، دل نازک‌تر شده بودم.

حتی به اینکه باشه و جز با تلخی سراغم نیاد هم راضی بودم اما اون عوضی من و وابسته‌تر از قبل کرد و گذاشت رفت!

حتی از فکر کردن به چند ماه دیگه و برگشتنش واهمه داشتم، اگه بچه نبود تا حالا هزاربار تیکه تیکه کرده بود اما بعد به دنیا اومدنش، دیگه هیچی جز نفرت پیش آراد نداشتم.

دستم و با حالتی نوازش‌وار روی شکمم کشیدم و بعد از چند ثانیه مکث کردم؛ انگار که می‌خواستم لمسش کنم و حضور آرامش‌بخشش رو احساس کنم.

لبهام رو با اندوه باز کردم و با نگاهی که حتی لحظه‌ای هم نمی‌تونستم از شکمم بردارم، زمزمه‌وار گفتم: می‌دونم که تو هم از من بدت میاد.

این برام خیلی عذاب‌آور که ناخواسته و از سر ضعف و ترس به ارزشمندترین‌های زندگیم صدمه زدم.

تو حق داری حتی از بودنت هم ناراحت و ناراضی باشی اما بدون من فقط تو رو دارم، شاید تو دوسم نداشته باشی اما من هم خودت و هم بابای بی‌رحمت و دوست دارم. از همون وقتی که صدات و شنیدم، در کنار تاریکی‌ها و ترس‌هایی که به قلبم هجوم آورد، احساس کردم و تموم امیدم شدی!

شاید ندونی اما مامان خیلی تنهاست...

تو که تو وجودمی؛ حتماً می‌بینی دورت چه قدر تیکه پارست! اگه چشم بچرخونی تیر بزرگی که توی قلبم نشسته رو هم می‌بینی!

دوباره مشغول نوازشش شدم درحالی‌که امید داشتم گرمای دستم رو احساس کنه؛ حتی از این‌که حرف‌هام رو بشنوه هم مطمئن نبودم اما نمی‌تونستم سکوت کنم و اجازه بدم به خاموشی و تاریکی خو بگیره.

- تا الان باید فهمیده باشی من چه آدم ترسو و ضعیفم، همین‌ا نزدیک بود باعث شن تو رو از دست بدم، اون هم با دست‌های خودم.

حالا می‌خوام یه چیزی بهت بدم که خودم قبلاً نداشتم، می‌خوام بهت یه تکیه‌گاه بدم، می‌خوام اجازه ندم ترس توی خودش غرقت کنه؛ حتی پدرت هم که ادعا می‌کنه از هیچی نمی‌ترسه گاهی تسلیم ترس‌های پنهون زندگیش میشه، می‌خوام تو بی‌محابا باشی و به ساز آرزوهات برقصی، نه محدودیت‌ها و ضعف‌ها!...

روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم، طولی نکشید که پلک‌های خسته از گریه‌م، سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم.

به خاطر هجوم وزش باد سردی که به تنم خورد، دست‌های سردم رو دور بازو هام حلقه کردم و پاهام و توی هم پیچیدم اما چیزی از سردی هوا کم نشد
با احساس لمس عجیبی که از محرک‌های اطرافم دریافت می‌کردم، سر چرخوندم و به زیر پام نگاه کردم..

نگاهم به بدنم و پیراهن دوبندهٔ حریر سفیدی که بلندیش فقط تا روی زانو هام رو می‌پوشوند دوخته شد؛ درواقع تنها چیزی بود که بدنم رو پوشونده بود.

از دیدن اون همه گل و سرسبزی علی‌رغم وجود سرد باد لبخند کم‌رنگی گوشهٔ لبم نشست و احساس خوبی بهم دست داد.

غرق در گل‌های رز سفید و قرمز و خاکستری اطرافم بودم که ناگهان احساس خوبم پر کشید و شیفته و حیرت‌زدهم رنگی از نگرانی به خودش گرفت.

دستم و روی لباسش کشیدم و روی شکمم مکت کردم.

احساس صاف و خالی بودنش باعث شد سد چشم‌هام شکسته بشه و اشک‌هام سرازیر شن.

چه بلایی سر بچم اومده بود؟ نکنه مردم؟

با گذشتن این فکر از ذهنم دوباره به اطراف نگاه کردم اما شبیه جهنم نبود، لایق بهشت هم نبودم...

باد سرد اشک‌ریختنم رو سرعت بخشید و خودش رو لا به لای موهای بلندم جا کرد.

از بین انبوه موهای توی صورتم تصویر محوی از یه دختر بچه جلوی چشمم نقش بست.

با دست راستم مو هام و از توی صورتم کنار زدم و دقیق‌تر به هاله‌ای ازش که توی دیدم بود نگاه کردم.

غرق در تعجب بودم که ناگهان به سمتم برگشت.

با دیدن چشم‌های خاکستری درشت و مردمک لرزون لبالب اشکش، لرزش عمیقی توی تموم بدنم پیچید و ضربان قلبم تندتر شد؛ پس زنده بودم!...

مات و مبهوت موندم و بیشتر نگاهش کردم.

انگار که چسبم زده بودن بهش، به تکتک اجزای صورتش، به دونه دونه موهای بلند و به هاله لبخندش!...

به جز چهره‌ش حتی لباسش هم شبیه من بود.

- مامان؟

و باز هم همون حس، باز هم همون لرزش و باز هم همون ترس...

با تردید نگاهم رو از خاکستری چشم‌هاش که انعکاس نگاه آراد و توشون می‌دیدم، به لب‌هاش دوختم که صدام زدن.

قدمی به جلو برداشتم و بهش نزدیک شدم؛ با ناباوری زمزمه کردم: تو دختره منی؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه با خونسردی خم شد و از بین انبوه گل‌ها سه تا چید.

در حالی‌که با دقت مشغول جدا کردنشون از بهم بود، بدون اینکه نگاهم کنه زمزمه کرد: ولی تو مادر من نیستی!...

با شنیدن این حرف از جانبش قلبم فشرده شد و علی‌رغم وجود ضربان قلبم احساس کردم حقیقتاً مردم.

رز سفید رو برداشت و لا به لای انبوهی از موهای تاریکش فرو برد.

علی‌رغم تو ذوقی‌ای که بهم زده بود، محو زیبایی معصومانش شدم.

بعد از چند ثانیه لب‌های کوچیک و قلوه‌ایش رو باز کرد و با لحن آروم و بچگونه‌ای گفت:
این برای من!

لبخند شیرینی از شنیدن حس مالکیت توی صدایش روی لبم نشست.

اون قطعاً دختر من بود و رنگ علایقش هم مثل خودم...

رز قرمز و توی دست راستش گذاشت و گفت: اینم برای بابا!

بعد از این‌کار برای اولین بار سر بلند کرد نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.

رز خاکستری رنگ و به سمتم گرفت و با لحن خالی از احساسی گفت: این هم ماله تو!

در همون حالت که بی‌اختیار دستم رو به سمت رز خاکستریش دراز کرده بودم، با تعجب پرسیدم: چرا خاکستری؟

- چون خودت می‌خوای.

بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخت و گفتم: نه، نمی‌خوام! یه گل سفید بهم بده.

- ولی نمی‌تونی نگهش داری، چون بهت شبیه نیست.

با لبخند تلخی زمزمه کردم: من خاکستری نبودم...

ناگهان چیزی به خاطر رسید و ازش پرسیدم: پس چرا ماله بابات تیره نیست؟

با لحن متفکری گفت: چون قلبش شکسته ولی عزادار نیست.

قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و بعد با حیرت زمزمه کردم: پس من عزادارم؟!...

- آره ولی تقصیر خودته.

- مرگ آرتمیس؟

- نه...

- پس کی؟

- کسی که سعی می‌کنی ازش محافظت کنی.

آهی کشیدم و گفتم: منظورت اینه که بلایی سرش اومده؟!

جوابم رو نداد و روش و ازم برگردوند.

قبل از این که بتونم حرفی بزنم رفته بود و لب که باز کردم دیگه اونجا نبود.

خم شدم و گل رز خاکستری رنگش و از روی سنگ برداشتم.

سرم و که بلند کردم خبری از بقیه گل‌ها نبود.

هیچ رز سفید یا قرمزی به چشم نمی‌خورد، فقط تاریکی بود.

بعد از رفتنش توی اون دشت بزرگ و بی‌انتها چیزی جز من و صدای وزش باد که رزهای

خاکستری رو به اطراف پراکنده می‌کرد نمود، و من احساس کردم برای همیشه توی

تاریکی گم شدم، طوری که هیچ‌کس قادر به پیدا کردنم نخواهد بود...

چشم‌هام رو تا آخرین حد باز کردم و با وحشت روی تخت نشستم.

قطره‌های درشت عرقی که از پیشونیم سرازیر شدن، به همراه گرمایی که از نفس‌ها و

بدنم ساطع می‌شد، باعث شدن پتو رو کنار بزنم و چند تا دکمه اول لباسم رو باز کنم.

دست راستم و روی قلبم فشار دادم و با همون ترس اون یکی دستم و روی شکمم

کشیدم.

دستم که به برآمدگیش خورد، خیالم راحت شد و نفس آسوده‌ای کشیدم.

درحالی که به خاطر اضطراب و پریشونی چند دقیقه پیشم نفس نفس می‌زدم، زمزمه‌وار

گفتم: درسته توی خواب مامان و ول کردی اما در واقعیت جزء جدانشدنی وجودمی!

آه بلندی از سر اندوه کشیدم و با بغض لب ورچیدم.

اون حق داشت اگه دوسم نداشته باشه و ازم رو برگردونه؛ از منی که قصد جونش رو کرده بودم، اون هم به خاطر اشتباهاتِ خودم!

با احساس حالت تهوع از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی انتهای اتاق رفتم.

بعد از چند بار عق زدن مسواک زدم و موهای پریشونم و پشت گوشم جمع کردم.

چشمم که به آینه افتاد، دستم از روی صورتم سر خورد پایین و چند قطره از اشک‌هام سرازیر شدن.

کی وقت کرده بودم انقدر شکسته و داغون بشم؟

با وجود تموم دردها و سختی‌های روحی و جسمی، حال بد و ضعیف‌شدنم رو جدی نمی‌گرفتم اما حالا به وضوح می‌دیدم که رنگ به صورتم نمونده؛ زیرچشم‌هام کبود شده بودن و عنبیه همیشه روشن و درخشانم کدر شده بود.

نوک انگشتم و روی جای زخم یادگاری آراد که روی صورتم مونده بود گذاشتم و با اخم به دختر غریبه داخل آینه خیره شدم که در عین زیبایی داشت جون می‌کند... وحشت ناک تر از یه هیولا!

اون گفت من عزادارم!

با ترس بیشتری به خودم لرزیدم.

- چه اتفاقی افتاده؟ دیگه کی رو از دست دادم؟ مگه کی برام مونده...

با یادآوری آراد نگرانیم بیشتر شد، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه!؟

با سردرد و حالی خراب از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و بدن کرختم و روی تخت کشیدم.

به ساعت دیواری نگاه کردم که هشت صبح رو نشون می‌داد؛ با بی‌حوصلگی پلک‌هام و روی هم فشار دادم و به فکر فرو رفتم.

چه‌طور باید روز و به شب می‌رسوندم؟

هر روزم جهنم بود، صبح‌ها عزای بقیه روز و می‌گرفتم و شب‌ها رو به امید صبحی که هیچ امیدی بهش نداشتم با کابوس سر می‌کردم

با شنیدن صدای در پتو رو روی خودم کشیدم و با بی‌میلی روی تخت دراز کشیدم، شکمم انقدر بزرگ شده بود که دیگه نمی‌تونستم سرم و روی زانو هام بذارم و گریه کنم.

عمه ایزابل سینی حاوی دارو رو روی عسلی گذاشت.

با اخم و حرص چشم ازشون گرفتم.

- چته تو؟ می‌خوای خودت و بچت رو بکشی؟

با بغض پنهونی به چشم‌های سرد و خالی از حسش نگاه کردم و با کلافگی گفتم: داری مسخرم می‌کنی؟

پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت: این‌که داری جون می‌کنی به نظرت مسخرست؟

- نه، ولی تو فکر می‌کنی مادر بودن من مسخرست؟! روی گوشه انتهایی تخت نشست.

- البته که مسخرست، هیچ مادری سعی نمی‌کنه به بچش آسیب بزنه.

پوزخندی زدم و روم و ازش برگردوندم.

دلم پر بود، از ترس! از وحشت! از درد! از همه چی... حتی خودم و بچم!... اما به کی می‌گفتم؟ اطرافم رو دیوار سرد و نفوذناپذیری گرفته بود که حتی اگه می‌مردم هم ترک نمی‌بست و واکنش نشون نمی‌داد.

زمزمهٔ آروم و غم‌ناک عمه ایزابل رو شنیدم: گفتم بهش آسیب می‌زنی...

با همون بغض دردناک که قصد شکستش رو نداشتم و صدای ضعیفی گفتم: اون به من آسیب نزد؟

- این حالی که برای جفتون درست کردی تلافیت بود؟

- فکر کردی دارم لذت می‌برم؟

با لب‌هایی که از پوزخند برنمی‌گشتن گفت: خیانت و ویرانی رو همون اول از چشم‌هات خوندم، تو مال عمارت کلایتموند و آرادی که با کیل و کشتن بزرگ شده بود، نبودى! بهش هشدار دادم اما نخواست رها کنه، تو از رویال خیلی بدتری؛ اون به زور کول فرار کرد و درواقع آراد رو با رفتنش نجات داد.

بی‌توجه به حرف‌هاش، گفتم: من کمتر از رویال ضربه دیدم؟ بیشتر ضربه زدم؟

- تو که حال این‌روزهای آراد و ندیدی...

حرفش و ناتمام گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

قرص‌ها رو بدون آب خوردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

نه جرعت خوابیدن داشتم، نه بیداری، نه مردن و نه زندگی!...

فکر کنم جهنم همینه! این‌که یه گوشه بیفتی و انقدر کسی رو نداشته باشی حتی نتونی گریه کنی؛ انقدر تنها باشی که هر روز و چند سال احساس کنی و هر دردی و به صورت کوهی روی شونه‌ت حمل کنی؛ احتمالاً آگه می‌مردم هم تا چند روز کسی نمی‌فهمید، ساکنین خونه مثل عمارت کلایتموند بودن، کور و کر و لال!

با احساس سنگینی نگاهی روی صورتم، آهسته لای یکی از پلک‌هام رو باز کردم و به روبروم نگاه کردم.

حیرتم چند لحظه طول کشید و بهش خیره موندم، بعد که به خودم اومدم چشم‌هام رو تا آخرین حد باز کردم و سیخ سرجام نشستم.

چند ثانیه طول کشید تا اطمینان پیدا کردم بیدارم و واقعاً کنارمه.

با بغضی که این‌روزها عجیب باهام عجین شده بود از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم، درحالی‌که از دیدن حرکاتم غرق تعجب شده بود قدمی به عقب برداشت.

خواست حرفی بزنه که ناگهان فاصله بینمون رو پر کردم و محکم بغلش کردم.

بین اشک‌های سرازیر شدم لبخند کمرنگی روی لبم نشست. به‌خاطر این‌که نگرانی‌هام بی‌مورد بودن و حالش خوب بود.

چند ثانیه طول کشید، انگار اون هم توی شوک بود.

قبل از اینکه به خودم پیام، با فشار محکمی دستم و از دور کمرش باز کرد و به شدت ازم فاصله گرفت.

تو همون حالت که اخم‌هاش رو توی هم‌گره زده بود، لبه‌های کتش رو صاف کرد و دستی به موهاش کشید.

دستم و به تخت گرفتم و سرخورده روش نشستم، نوک انگشتم و به سمت صورت‌م بردم و توی نور کم اتاق مشغول پاک کردن اشک‌هام شدم.

- زود آماده شو.

ساعت از ده و نیم شب گذشته بود.

با تعجب بهش نگاه کردم و لب زدم: الان؟

با همون لحن سرد گفت: باید خداحافظی کنی!

با تردید پرسیدم: مامانم رو پیدا کردی؟

بی حوصله سرش و تگون داد و به دیوار تکیه داد تا لباس‌ها و عوض کنم.

بی حوصله به سمت کمد رفتم و سرسری آماده شدم.

چیزی از اون دختر شیک پوش و خوش لباس نمونده بود چون تبدیل به یه دختر مریض و بی حوصله شده بودم که انتظار مرگ رو می کشید.

خبری از قادری یا راننده شخصی نبود و خودش رانندگی می کرد.

شیشه‌های ماشین سخت و غبارگرفته بودن، برای همین نمی تونستم مسیری که می رفتیم رو ببینم.

برام هم مهم نبود، دستم و زیر سرم گذاشتم و صورتم رو به شیشه چسبوندم.

نگران مادرم بودم، همیشه اما اون اواخر که خودمم یه جورایی مادر شده بودم بیشتر دل تنگش می شدم.

احساس می کردم تنها کسی که برام مونده، درواقع تنها کسی بود که تا آخرین نفس براش جنگیدم و همین همه توانم رو ازم گرفت.

با وجود تموم زجری که می کشیدم از ترجیح دادنش به خودم پشیمون نبودم چون بهش یه عشق بی پایان بدهکار بودم! عشقی که تا وقتی آسون بود قدرش و ندونستم، بهش سر نزدم و حتی هر روز تماس گرفتن رو هم ازش دریغ کردم.

بخشیدمش!... به خاطر گذشته و سختی‌هایی که توشون مقصر می دونستمش!

چون فهمیدم که از صمیم قلب دوستم داشت و چه قدر از دوریم عذاب می کشید.

وقت‌هایی که با نگرانی صدام میزد متوجه نشدم اما از وقتی که محکوم به ندیدن و نشنیدن صداش شدم، تونستم رنگ محبتش رو بشناسم و به یاد بیارم.

زنی که سال‌ها با رفتار و فقر پدرم مدارا کرد، من تا پای فرارم و به دست آوردم از اون جا رفتم اما اون موند و سوخت.

چه روزها و شبها که تماسش رو جواب ندادم، به خاطر غرور لعنتیم بهش سر نزدم.

خودخواهیم رو کنار گذاشتم و کوهی از پشیمونی برای خودم درست کردم.

از فکر بیرون اومدم و نگاه کوتاهی به نیمرخ گرفته آراد انداختم؛ قبل از اینکه متوجه شه به سرعت روم و برگردوندم.

جدیداً خیلی ازش می‌ترسیدم.

سکوت سنگین بینمون رو شکستم و آهسته پرسیدم: چه قدر وقت دارم؟

بدون اینکه نگاهم کنه با لحن سردی گفت: خیلی کوتاه چون چیزی عایدت نمیشه.

- بعدش دیگه نمی‌تونم ببینمش؟

پوزخندی زد و گفت: دیگه خیلی دیره، فایده‌ای نداره!

به خاطر لحن عجیب و کلمات گنگش نگران و سردرگم شدم، کمی بعد ماشین ترمز کرد و ماشین رو نگه داشت.

باز هم بدون اینکه نگاهم کنه با سردی گفت: پیاده شو!

شیشه رو پایین دادم و نگاهی به اطرافم انداختم.

هوا تاریک بود و هیچ اثری از خونه یا ویلایی که بشه توش سکونت کرد، نبود.

با تعجب پرسیدم: مامانم اینجاست؟

با همون حالت بد سرش و تکون داد.

- ولی اینجا که خونه ای نیست.

- هست، چند متر جلوتر کنار یه درخت کاج.

در و که باز کردم سوز نسبتاً سردی به صورتم خورد و باعث شد برای چند ثانیه چشم‌هام رو ببندم.

برای لحظه‌ای احساس ضعف کردم و زیرپام خالی شد، به کمک نیومد و بدنه ماشین رو سپر افتادندم کردم.

با قدمی که به جلو برداشتم، با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم.

جو بد و سنگینی بود، طوری که احساس می‌کردم هیچ آدمی اون‌جا زندگی نمی‌کنه و اگه آراد کنارم نبود توی نور کمش سخته رو می‌زدم.

بعد از چند دقیقه تونستم درختی که بهم گفت رو ببینم، توی تاریکی به سمت آسمون قد کشیده و تنها بود اما با هیچ منطق و هیچ دیدگاهی هیچ اثری از خونه یا محلی برای سکونت نمی‌دیدم.

با تردید از شیشه نیمه پایین داده‌ش بهش نگاه کردم و گفتم: ولی این‌جا که خونه‌ای نیست.

با کلافگی نیم‌نگاه تندی بهم انداخت اما یهو حالت گرفته صورتش محو شد و پوزخندی روی لب‌هاش نشست.

- چرا هست منتهی تو انقدر بالایی که نمی‌بینیش.

احساس کردم داره بهم تیکه می‌اندازه.

حرف‌هاش بودار بودن و می‌دونستم که اشاره به غرور گذشته‌م داره و این‌که مدت‌ها به خونمون تو روستا نرفتم و تهران موندم.

اخمی نثارش کردم و بعد بی‌توجه بهش به سمت جایی که اشاره کرده بود، رفتم.

احساس می‌کردم با هر قدم انرژی‌م بیشتر از قبل تحلیل میره و دارم به چیز وحشتناکی نزدیک میشم.

با وجود ترسی که از تاریکی داشتم در پناه نور کمی که از ماشین ساطع می‌شد جلو رفتم. ترسناک و حیرت‌آور بود که احساس می‌کردم قیافش رو یادم نیامد.

خیلی وقت بود که ندیده بودمش...

انگار توی مشغله‌های مسخرم هیچ جایی براش نگذاشته بودم.

دل‌تنگ صدا و چهره‌ای بودم که نمی‌تونستم ازش به یاد بیارم اما در حقیقت کی می‌تونست اون همه غم و سختی نهفته بین خط به خط چروکهای روی صورتش رو فراموش کنه؟!

چه کسی جز احمقی مثل من که غرق مشکلات مسخره‌ش به دنبال پول و شغل و خاستگار پولدار همه جا رو متر می‌کرد اما گذرش به ترمینال نمی‌خورد.

با رسیدنم نفسی تازه کردم و نگاه سرسری‌ای به درخت انداختم.

بعد از کمی جستجو نگاهم رو به زیرش دوختم و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

خونه مادرم یه مستطیل بلند با سنگ‌نمای تیره بود.

من انقدر پیش خودم بالا رفتم تا این خونه کوچیک و که سالنش زیر خاک بود، ندیدم!...

خونه مادرم مثل همیشه کوچیک و پر از غم بود.

توی اون خونه که به جهنم ازش یاد می‌کردم، فقط خودش بود.

بدون شوهر دیوونه و وحشیش باز هم جهنم بود.

رها از هجده سالگی دیگه پاش و توی اون خونه نداشت.

تلفن اون خونه کوچیک ماهی یه بار هم زنگ نمی‌خورد؛ غذای بدمزه بدون نمک و روغن اون خونه ماتم زده فقط برای یه پیرزن مریض سرو می‌شد؛ اون جهنم بلاخره تلخیه شد...

دیگه هیچ وقت از اون خونه صدای فریاد و ناله و گریه بیرون نمیاد، کرایه اون خونه رو ماه‌هاست که رها پرداخت نکرده، احتمالاً تا الآن صاحب‌خونه وسایل اندک و فرسوده مامانم و بیرون انداخته...

پرستار جدید یه قاتل بود؛ دیگه هیچوقت اون چشم‌های آبی و صورت پر نور و در عین حال درد کشیده، دلتنگ دخترش نمیشه!...

خندهم گرفت و درحالیکه قهقهه میزدم سر بلند کردم و چشمکی به آسمون زدم.

- چون می‌تونه از اون بالا جهنم واقعی زندگی دخترش رو ببینه!

خم شدم و دستم و روی سنگ قبر یخ‌زده‌ش کشیدم.

از زنی که شوهرش یه معتاد عوضی بود و تنها بچش حتی به قیمت زندگیش هم نتونست نجاتش بده، هیچی باقی نمونه بود.

روی قبر تاریخ فوت نبود اما من می‌دونستم زمانش کی بوده، چند روزی از عذاداری غریبانه‌ام برای کسی که اون دختر بچه اسمش رو بهم نگفت می‌گذشت.

نگاه تارم رو به قامت کوتاه و موهای بلندش که آلت رقص باد شده بود، دوختم.

- پس تو می‌دونستی مادرت باید با یه شاخه رز خاکستری روی قبر کسی بشینه که تموم زندگیش رو براش داده؟

روی قبر کسی که به‌خاطرش از عشق و زندگی و بچه‌م گذشتم...

یه چیزی اینجا اشتباست؛ یا من باید بمیرم یا این دردها! دیگه نمی‌تونم ادامه بدم...

بی‌توجه به اشک‌های که صورتم رو احاطه کرده بودن، چند تا رز خاکستری روی قبر گذاشت و زمزمه‌وار گفت: اما تو قبلاً ره‌اش کردی!

درحالی‌که کنترل اشک‌هام و از دست داده بودم و با زحمت حرف می‌زدم، نالیدم: من فقط می‌خواستم کمی زندگی کنم...

- حالا می‌تونی؟

- به تاوان این‌که امید داشتم بتونم یه زندگی خوب بسازم، همه ره‌ام کردن...

- خودت اون‌ها رو رها کردی!

- اما اون‌ها که می‌دونستن من چه قدر دوششون دارم... حق نداشتن رهام کنن!

آراد می‌دونه چه قدر دوشش دارم، مادرم باید بدونه به خاطرش چه کارهایی کردم و چه چیزایی فدا کردم؛ تو هم باید بهم نگاه کنی و ببینی چه حالی دارم..

- باید صبر کنی...

تعجب کردم از لحن ظریف و صدای آرامش‌بخشی که چه بی‌رحمانه باهام سرد بود.

- چه قدر؟

- اونقدر که بفهمی تکیه‌گاه و امیدت رو غلط انتخاب کردی، راهت و اشتباه رفتی، تا به دره رسیدی...

با صورتی خیس به سنگ‌قبر نگاه کردم و با قلبی شکسته به انعکاس درد توی صورتم نگاه کردم.

سر بلند کردم و مثل آراد که هر بار متوجهم می‌شد ازم رو برمی‌گردوند، ازم دور شد.

با حسرت به سایه‌ش که توی مه غلیظ محو شد نگاه کردم و زمزمه‌وار گفتم: چه طور می‌تونی تنهام بذاری؟!...

« یک هفته بعد »

- رها؟

با شنیدن صدایش پلکی زدم و با خستگی به سمتش چرخیدم.

سرتاپام و با نگاه بی‌تفاوتی از نظر گذروند و با تردید زمزمه کرد: خوبی؟

چه سوال احمقانه و بی‌جوابی بود، درحالی‌که جلوی چشمش بودم و سالم و می‌دیدم.

- می‌تونی بلند شی؟

انقدر بی‌حال بودم که در جوابش فقط تونستم سرم و تکون بدم.

دستم رو به تخت گرفتم و بدن بی‌جونم و بلند کردم.

حتی ایستادن هم برام سخت بود چه برسه به راه رفتن که در اون لحظه برام مثل یه حرکت غریبه و جدید، بعید به نظر می‌رسید.

به سمتم اومد و با شتاب شال و روی سرم انداخت، بعد هم با اخم کم‌رنگی بین ابروهاش، مشغول مرتب کردن موهام شد.

دست‌های کرختم رو به سمت دکمه‌های پالتوم بردم و با سستی چندتاشون رو بستم.

عمه ایزابل خم شد و ساک مشکی کوچیکم و از کف زمین برداشت، درحالی‌که به سمت در می‌رفت، گفت: بیا بریم، دکتر گفت می‌تونی راه بری.

قبل از این‌که بره آستین لباسش رو گرفتم و نگاه خالی از حسم و به چشم‌های آبی‌ش دوختم.

درحالی‌که صدام به زور درمی‌ومد، با ضعف گفتم: پس بچه‌م چی میشه؟

- چون هفت ماهش بود، دکتر گفت باید مدتی توی NICU بستری شه، تا اعضا و جوارحش کامل شن و بتونه خارج دستگاه نفس بکشه.

نگاه سردم و به شکمم انداختم، با تیری که کشید چشم‌هام سیاهی رفتن و مجبور شدم برای نیفتادن، بدنم رو به دیوار تکیه بدم.

از شدت درد اشک توی چشم‌های سردم جمع شد و به سوزش شدیدی افتادن.

در حالی‌که تلاش می‌کردم با نوک انگشت‌های یخ‌زده‌م جلوی سرازیر شدن اشک‌هام رو رو بگیرم، با صدای لرزونی گفت: چرا نمی‌ذارید ببینمش؟

بی‌توجه به عجز و درموندگی صدام، خودش و به نشنیدن زد و به سمت در رفت.

- بهتره بریم.

بی توجه به این که در و برای بیرون اومدم باز نگه داشته و جلوش ایستاده بود، با بغض سنگینی که هر لحظه ممکن بود خفهم کنه، نالیدم: فقط پنج دقیقه!...

نمی دونم چی توی چشم هام بود که می خواست کورم کنه اما هر چی بود انقدر مظلومیت داشت که وادارش کنه چشم ازم برداره و به جای دیگه ای بدوزه.

- همیشه عزیزم، اصرار نکن!

به تلاشم برای اشک نریختن پایان دادم و درحالی که از شدت گریه نفسم بالا نمیومد، گفتم: دو دقیقه...

آهی کشید و زمزمه وار گفت: آروم باش و گریه نکن! اون بچه نارس به دنیا اومده، هنوز ضعیفه! ریه ها و جوارحش هنوز کامل تشکیل نشدن. چرا می خوای تو دستگاه ببینیش و ناراحت شی؟!

با صدای دورگه و لرزونی، بریده بریده گفتم: میگی تقصیر منه که ن... ناقص به دنیا اومده؟

خونسردیش و از دست داد و با برداشتن نقاب ساختگی دلسوزیش، چشم غره ای رفت و گفت: زود باش بیا تا آراد عصبانی نشده...

دست های لرزوم و دور بدن خسته و دردناکم پیچیدم و با صدای زاری گفتم: آخه چرا نمی ذاره ببینمش؟ م... من مادرشم!...

- جداً؟ چرا فک می کنی مادری فقط زائیدنه؟

با شنیدن صدای جدی و سردش، لرزش بدنم بیشتر شد و با ترس بهش نگاه کردم که وارد اتاق شد.

آخرین خاطره ای که ازش به یاد داشتم چیزی جز درد و نفرت نبود!

چیزی جز این که اون انقدر از من متنفر بود، حتی به بچش هم رحم نکرد...

نخواست انقدر نگران بشه و بترسه که اون شوک و ضربه روحی بزرگ می‌تونست هم من و بکشه هم بچه رو!

نمی‌فهمید حال بد من و بچمون به خاطر بیشعوری‌های خودشه! نمی‌فهمید اگه اون بلاها رو سرم نمی‌آورد و با بی‌رحمی مرگ مادرم و توی سرم نمی‌کوبید زایمانم به موقع و کم دردتر می‌شد؟!

با وجود تموم حرف‌ها و دلخوری‌هایی که توی سرم فریاد می‌زدن، سکوت کردم و با پشت‌دست مشغول بند آوردن سرسره بازی اشک‌هام شدم.

با مظلومیت به چشم‌های سرد و بی‌تفاوتش زل زدم.

- بزار فقط چند دقیقه ببینمش، حتی اگه از دور باشه...

بی‌توجه به بغض و ضعفی که از سرتاپام می‌بارید، پوزخند تمسخرآمیزی زد و در جواب التماس‌هام فقط زمزمه کرد: چرا؟

تقریباً جیغ زدم و با آخرین توانم فریاد زدم: چون من مادرشم، هفت ماه بزرگش کردم، احساسش کردم، دردش و کشیدم...

میون حرفم پرید و درحالی که به سمتم می‌ومد، با تلخی گفت: تو مگه نمی‌خواستی بکشیش؟ مگه نمی‌خواستی تا آخر عمرت خوش و خرم با ننت عشق کنی؟ اون مرتیکه هیولا و بچه‌ش به درک، خودم و عشقه!

هر قدمی که جلوتر می‌ومد، خودم و نزدیک‌تر به مرگ احساس می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با عجز گفتم: باشه تو راست می‌گی، من می‌خواستم بمیره چون ترسیدم! از تو ترسیدم چون توانایی نگه داشتن و بزرگ کردنش و تو خودم ندیدم.

چون دوس نداشتم عذاب بکشه، مثل تو!...

بزار ببینمش، فقط چند ثانیه!

نیم‌نگاهی به دستش که توی دست‌های لرزون و سردم اسیر شده بود انداخت، چند ثانیه کوتاه بهم نگاه کرد اما بعدش بی‌توجه به حال بد و چشم‌های طوفانیم، روش و ازم برگردوند و به سمت در رفت.

در آخرین لحظه قبل از اینکه بیرون بره، گفت: ترجیح میدم اثری ازت تو زندگیش نباشه تا خیانت و ویرانی رو بهش یاد ندی!

با حرف‌هاش فقط انرژی و نگرش، امید و روحم و هم در هم شکست.

همون جا کنار دیوار سر خوردم و بی‌توجه به درد و سوزش شدیدی که توی همه بدن و مخصوصاً شکمم پیچید، زار زدم!

غم تموم دنیا روی دل شکستم آوار شده بود.

انقدر از در و دیوار خورده بودم که نای بلند شدن نداشتم؛ دیگه طاقت زندگی و نفس کشیدن هم نداشتم.

بعد از اون زایمان سخت و اون روزهای سراسر درد و ناخوشی، تنها امیدم دیدن اون بچه بود.

اون دختر باموهای بلند و چشم‌های خاکستری... شاید اون هم مثل آراد من و مادرش نمی‌دونست.

طولی نکشید که عمه وارد اتاق شد، با دیدنم جیغ زد و به سمتم دوید؛ درحالی که سعی می‌کرد بلندم کنه، سرزنش‌وار گفت: بلند شو دختر، تازه عمل شدی خونریزی می‌کنیا، پاشو!

واکنشی نشون ندادم و تلاشی برای بلند شدن نکردم، انگار که اصلاً صداش و نمی‌شنیدم یا نمی‌خواستم بشنوم...

با اخم به آراد تشر زد: چته تو؟ کوری یا خودت و زدی به کوری؟ نمی بینی چه قدر حالش بده؟ بیا کمکم!...

دستم و با زحمت روی زمین گذاشتم و با آخرین چیزی که از قوام مونده بود، از کف زمین بلند شدم.

درحالی که حتی نمی تونستم تصویر جلوم رو واضح ببینم، زمزمه کردم: نگران نباش، هنوز زندهم...

آراد بلافاصله گفت: فکر کنم این درست ترین حرفیه که تا حالا زده، هنوز مونده تا بفهمه مرگ چیه!

با ترس به دری که به سالن می خورد نگاه کردم. به خاطر وضعی که با دیدنش بهم دست داده بود، گوشه آستین عمه ایزابل رو گرفتم تا پخش زمین نشم.

دیدن گل ها و حیاط قشنگش نه تنها احساس خوبی بهم نداد، بلکه بغض توی گلوم و تشدید کرد.

سختی هایی که توی تموم عمرم کشیده بودم در برابر جهنمی که چند ماهه بارداریم این جا گذرونده بودم، هیچی نبودن.

انگار فقط در حکم زمینه ساز و مقدمه ای برای رنج های آینده ام رقم خورده بودن.

آخرین باری که توی خونه بودم برمی گشت به همون شبی بود که آراد لطف کرد و بردم سر قبره مادرم.

یه زن حامله داغوون و با بدترین شوک عمرش روبرو کرد و بعد هم جنازه اش رو شوت کرد بیمارستان.

دست عمه ایزابل رو رها کردم و روی اولین کاناپه دم در نشستم.

ساک مشکی لباس‌ها رو به همراه پلاستیک دارو هام روی عسلی گذاشت و گوشه‌ای ایستاد.

به نظر نمی‌رسید قصد موندن داشته باشه.

چشمم که به آراد افتاد، برای هزارمین بار توی این مدت هییت عزرائیل و توی صورتش احساس کردم.

خیلی عوض شده بود... مگه میشه عاشق یه نفر باشی و بعد با یه اشتباه همه‌ش رو سر ببری؟!

کسی که برای هر قطره اشکم جون می‌داد، در عرض چند ثانیه و بعد از حرف‌های آرمان، برای چند ماه کابوس هر شب و دلیل گریه‌هام شد.

فکر تنها موندن باهاش از صد تا مرگ هم بدتر بود.

رو به عمه ایزابل گفت: توی این مدت خیلی زحمت کشیدی، الانم بهتره برگردی بیمارستان.

- پس خودت چی؟

نیم نگاهی به من انداخت و زیرلب گفت: من کار دارم.

همین حرفش کوتاهش تلخ‌تر و ترسناک‌تر از هر تهدیدی برام جلوه کرد.

عمه ایزابل با کلافگی گفت: بس کن آراد، دیگه تمومش کن!

بدون این‌که کوچک‌ترین اهمیتی به حرفش بده، گفت: چه طور چیزی رو که هنوز شروع نشده تموم کنم؟

بعد هم به من نگاه کرد و با نیشخند گفت: من و عشقم یه قرارهایی با هم داشتیم که قرار شد بعد از به دنیا اومدن بچم بهشون رسیدگی کنیم.

نگاه پر از عجزم رو در عین ناامیدی به عمه دوختم.

آهی کشید و با طمأنینه به سمتش رفت، در اعماق وجودم می‌دونستم که نه می‌تونه قانعش کنه، نه جلوش و بگیره!

تلاش بی‌فایده و امید واهی‌ای برای جفتمون بود.

- آراد دیوونه نشو، این دختر بنیه این همه عذاب و نداره؛ تازه عمل شده، نمی‌تونه حتی سر پاش وایسه، بیا و بخاطر بچت کوتاه بیا! تو که جونت به جونش بسته بود...

نیم‌نگاهی به من انداخت و بدون این‌که تأثیری از حرف‌های عمه ایزابل بگیره، آهسته گفت: تو باور کردی؟

نگاه عمه ایزابل پر از تردید و تعجب شد که با تلخز ادامه داد: من باورش نمی‌کنم!...

با نگاهی که رنگ خستگی و اندوه گرفته بود، بهم نگاه کرد و گفت: دیگه دوشش ندارم!

با بغض سرم و پایین انداختم و ناخن‌هام رو توی گوشت دستم فرو کردم.

پس چرا من نمی‌تونم ازت دل بکنم، بی‌معرفت؟!

بدترین احساس ممکن رو داشتم، حسی فراتر و بدتر از درد جسمم، احساس تحقیر و بدبختی توسط کسی که عاشقانه دوشش داشتم.

سکوت سنگینی که حاکم شده بود و با لحن ترسناک و تهدیدآمیزی شکست.

- خانم دکتر ما زیادی سگ جون تشریف داره، در ضمن قرار بود تا زایمان و به دنیا آوردن بچم زنده بمونه که موند، بقیش اضافه!

می‌خوام بدونم حالا که جرعت کرده خیانت کنه و دورم بزنه، من و چی فرض کرده؟!

از شنیدن فریادش به کاناپه چسبیدم و پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم.

کیلومترها از بچم دور بودم و دیگه چیزی وجود نداشت که ازم محافظت کنه؛ کاش حداقل یه مرگ سریع انتظارم و می‌کشید

عمه با تردید نگاهش رو بینمون چرخوند و سکوت کرد.

می‌دونستم اون هم نمی‌تونه حریف آراد بشه، هر چند که دلیلی نداشت این کار رو بکنه!...

من از همون اولش هم تنها بودم، تنهایی زیر بار مشکلات خم شدم.

امیدوار بودم بتونم به آراد تکیه کنم ولی همون دیواری که بهش تکیه دادم خراب شد رو سرم!

من همه چیزم و باختم، درحالیکه هیچی جز درد و دل شکستگی نصییم نشد.

صدای بسته شدن در برام مثل نواخته شدن ناقوس مرگ بو..

آراد چشم از مسیر رفتنش گرفت و با بی‌حوصلگی کتش رو پرت کرد یه گوشه.

نگاهش طوفانی بود و چشم‌هاش قرمز؛ درحالی که به دور سالن قدم میزد، با صدای تهدیدآمیزی زمزمه کرد: باید وقتی فرصتش و داشتی فرار می‌کردی، حتی با اون مرتیکه... دست‌هام و روی کاناپه مشت کردم و حرفی نزدم.

در واقع حرفی نداشتم، قسمتی از وجودم پشیمون بود، اگه با آرمان می‌رفتم می‌تونست ازم محافظت کنه، در شرایط بهتر و وطبیعی‌تری بچم و به دنیا بیارم و توی بغل بگیرمش اما اگه باهاش می‌رفتم و آراد رو توی سردرگمی و دلشکستی توأم با عصبانیت تنها می‌ذاشتم برای همیشه از دستش می‌دادم...

به این‌جای افکارم که رسیدم ناخواسته پوزخند زدم.

حتی با وجودی که موندم باز هم با بدترین نحو ممکن از دست دادمش!...

سکوتش نشون می‌داد که اون هم غرق فکره.

- ازم می‌ترسی؟ فکر می‌کنی من یه هیولام؟

با شنیدن صدای سربلند کردم و بهش نگاه کردم.

رنگ نگاهش به ترسناکی قبل نبود و حرکاتش خشونت‌آمیز نبودن، خواستم بگم بند بند وجودم از اضطراب و دلهره می‌لرزه اما تردید کردم چون هنوز دوش داشتم و می‌دونستم آراد یه جایی درون کیله و هنوز هم دوسم داره!...
سکوتم رو که دید، پوزخند زد.

- نه!

در جواب نه‌ی لرزونم که سعی داشتم قاطع جلوه‌ش بدم، باز هم پوزخند زد.

- باز هم دروغ! چه طور می‌تونی هر بار تو چشم‌هام نگاه کنی و فرییم بدی؟

حالت ناراحتش زیاد طول نکشید و قدم زدن‌های عصبیش رو از سر گرفت؛ درحالی که به دور سالن می‌چرخید، گفت: تو خوب بلدی چه طور بشکنی و شکنجه و نابود کنی اما من بعد از سال‌ها نقاب هیولا زدن هنوز توی نحوه مجازات موندم...
به این‌جا که رسید، چند دقیقه به صورت هیستریکی خندید و انگشت‌هاش رو به شقیقه‌ش زد.

از حالت دیوونه‌وارش ترسیدم اما نه بیشتر از تصور و افکاری که دربارهم داشت.

می‌خواستم باهاش حرف بزنم اما ترسیدم و نتونستم، شاید هم چون می‌دونستم حرف‌هام رو باور نمی‌کنه.

با شنیدن صدای فریاد بلندی به خودم لرزیدم و چشم‌هام رو باز کردم.

- گریه نکن و من و ببین!

با ترس و کاملاً مطیعانه بهش نگاه کردم که با همون لحن گفت: من کیم؟ شوهر احمق زودباور عاشقت؟ یا کلایتموند؟ همون هیولای عوضی‌ای که کسی جرعت نزدیک شدن بهش رو هم نداشت چه برسه به این‌که بهش صدمه بزنه...

محو انتهای حرفش بودم که انگشتش و تهدیدآمیز به سمت صورتم تگون داد.

- گفتم گریه نکن، این بار دومه!

با این حرفش پشت دستم و روی پلک‌هام کشیدم.

کاش اشک‌هام می‌تونستن بفهمن با ریختن خالی نمی‌شن، بیشتر از چیزی که هستم
خاکی میشم!

- تو من و از خودم دور کردی، برام یه دنیای جدید ساختی، توی قلبم جا باز کردی و بعد
همون‌ها رو داغوون کردی؛ می‌دونی این خونه که یه زمانی اولین جرعه امیدم به
زندگیمون بود حالا برام چه جهنمیه؟

آهسته سرم و تگون دادم.

پوزخند عصبی‌ای زد و متقابلاً سرش و به نشونه فهمیدن تگون داد.

- نه، نمی‌دونی! حالا نشونت میدم...

با جلو اومدنش جیغ زدم و بیشتر به کاناپه چسبیدم اما فایده‌ای نداشت، به سمتم اومد
و دستم و کشید، طوری که پرت شدم تو بغلش...

بدن لرزونم و از خودش فاصله داد و به گرفتن خشونت‌آمیز مچ دستم کفایت کرد.

درحالی که به دنبالش توی سالن کشیده می‌شدم و هیچ اختیاری درباره قدم‌هام نداشتم،
سعی کردم حداقل به هق‌هق و گریه‌ام پایان بدم.

بدون مکث از پله‌ها بالا بردم و کشون کشون پرتم کرد تو یکی از اتاق‌ها که قبلاً هرگز
واردش نشده بودم.

گیج و مبهوت بهش نگاه کردم که پشت سرم وارد اتاق شد و با چشم‌هایی خون‌بار به
پشت‌سرم اشاره کرد.

از دیدن چیزی که می‌تونست پشت سرم باشه واهمه داشتم، از خون و جنازه‌هایی که برای ترسوندنم آماده کرده بود.

تردیدم و که دید، پوزخندی روی لبش نشست که احساس کردم از هزاران هزار قهوه تلخ، تلخ‌تره!...

با طمأنینه به عقب برگشتم اما با چیزی که دیدم برای چند لحظه زمان توی سرم ایستاد...

ضربان قلبم رو تند و بی‌وقفه توی گوشم شنیدم و خشکی هزاران کویر و توی بدنم احساس کردم.

صدای تحلیل‌رفته‌اش رو از پشت سرم شنیدم.

- می‌دونی حسی که از حس الان تو بدتره چیه؟

منتظره جوابم نموند و خودش گفت: حس الان این هیولای نفرت‌انگیز!

چیزی که من و تا حد مرگ برد تلاش و خیانتت برای نجات مادرت نبود...

چند لحظه مکث کرد و بعد صداش توی گوشم لرزید، هیچ‌وقت بغض رو ندیده بودم.

- چه‌طور تونستی حتی به کشتنش فکر کنی؟ حتی اگه من پدرش باشم، حتی اگه کنترل اعصابم و نداشته باشم، حتی اگه یه هیولا باشم، تو باید دوسش می‌داشتی، تویی که هر بار با لبخندت من و زنده کردی، نباید توی چشم‌هام نگاه می‌کردی و ازم می‌خواستی چیزهایی برات بخرم که برای سقط جنینه!...

بی‌خیال خیسی چشم‌ها و بغض توی صداش شدم و به دنیای صورتی جلوم نگاه کردم.

لبخند ذوق‌زده‌ای زدم و زمزمه‌وار گفتم: من یه هیولام!

صدای مشت شدن دستش به گوشم رسید و بعد لرزش صداش جاش و به نفرت و دلخوری‌ای انکارناپذیر داد.

- همین طوره!...

درحالی که آبی چشم‌هام هر لحظه بارونی‌تر و تصویر قشنگ روبروم هر لحظه تار تر می‌شد، قدم‌های لرزونم رو به عقب برداشتم.

روی چارچوب در ایستادم و نگاه آخرم رو به اتاق انداختم.

اتاقی که آراد ندیده و بی‌خبر از بارداریم برایش درست کرده بود خیلی قشنگ بود، عشق آراد بهش خیلی قشنگ بود و کاری که من در اوج ترس در حقیقت کرده بودم، خیلی وحشتناک بود.

با قدم‌های سست از راهرو گذر کردم و بالای راهپله‌ها ایستادم.

چشمم به آراد افتاد که از پایین راهپله با اخم کمرنگ و نگاهی ما بین تردید بهم نگاه کرد.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و آهسته گفتم: من و می‌بخشی؟

درحالی که به چشم‌هام خیره شده بود، سرش رو به علامت نه تکون داد.

لبخندم و وسعت بخشیدم و زیر لب گفتم: خوبه...

پام و توی هوا بلند کردم و دست‌هام و از روی نرده‌ها برداشته و توی هوا مشت کردم.

اخمش کم‌کم محو شد و جلوی پله‌ها ایستاد، لب‌هاش تکون خوردن و با فریاد چیزهایی گفت اما با واگذار کردن بدن سستم به دست رهایی، چشم‌هام رو بستم و دیگه نه چیزی از حرف‌هاش شنیدم و نه چیزی از اطرافم فهمیدم...

نگاهی به اطرافم انداختم اما هیچ چیزش برام آشنا نبود.

انگار یه مکان ناشناخته بود چون هر چه قدر چشم چرخوندم هیچ اثری از حیات ندیدم.

بعد از چند دقیقه گیجی و سردرگمی چشمم به یه دریاچه کم عمق و تیره افتاد که در چند قدمیم زمین رو شکافته و بالا اومده بود.

از روی زمین بلند شدم و با قدم‌هایی سست و پراز تردید به سمتش رفتم.

در چند قدمیش ایستادم و بعد با شک به سمتش خم شدم.

با دیدن انعکاس چهره‌ام توی آب تعجبم بیشتر شد و با حیرت دستم رو نزدیک گونه‌هام بردم؛ بعد از چند ثانیه لمس، نرمی غریبه‌ای رو بین انگشت‌هام احساس کردم.

با دلتنگی دستم و روی تک تک اجزای صورتم کشیدم و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

دیگه زیر چشم‌هام کبود یا قرمز نبود، خون‌مردگی زیر پوستم از بین رفته بود و اثری از زخم ترسناک گوشه گونه‌ام نبود.

لب‌های خشکم و با زبون تر کردم و آهسته لباسم رو بالا زدم؛ نگاهم به شکمم مات موند...

ردپای بخیه‌ها و کوفتگی‌ها از بین رفته بود و پوستم به شفافی و زیبایی قبل شده بود. موهام و از توی صورتم کنار زدم و به رهای واقعی نگاه کردم.

انگار که هیچ‌وقت آزاد سعادت یا آرمان کرم‌پور و ندیده بود و اون همه درد و دل‌شکستگی رو تجربه نکرده بود.

آبی چشم‌هاش به زلالی گذشته بود، طوری که می‌تونستم اثر امید و انعکاس زندگی رو توش ببینم.

سنگینی غمی که مدت‌ها روی شونه‌هام احساس می‌کردم، دیگه توی وجودم نبود.

دستم و روی گردنم کشیدم و خیره به انعکاس چهره‌ام توی آب زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده بود!...

با تعجب بیشتری از کنار دریاچه بلند شدم و اطرافم رو کنکاش کردم.

احساس می‌کردم تنها نیستم، می‌دونستم همه چیز مثل رویا یا خوابه، پس مشکلی پیش نمی‌ومد اگه یه نفر دیگه هم اون‌جا می‌بود و بغلم می‌کرد؛ برخلاف واقعیت... با احساس حضورش به عقب برگشتم، با دیدنش لبخند کمرنگی گوشه لبم نقش بست. با دیدنش فهمیدم که حقیقت داره و دنیایی که برای چند لحظه حالم و خوب کرده، واقعی نیست.

محو چشم‌های خاکستری و نگاه معصومانه قشنگش شدم.

آهسته زمزمه کردم: آراد نمی‌تونه تو رویا هم تو رو از من بگیره!

چشمم به دست افتاد که مثل قبل دو تا رز خاکستری رو توی مشت می‌فشرد.

آرامش از قلبم رخت بست، لحظه‌ای بعد خوشحالم تبدیل به غم شد و اندوه تموم وجودم رو فرا گرفت.

با لب‌هایی لرزون و صدایی اندوهگین گفتم: دیگه تحمل از دست دادن کس دیگه‌ای رو ندارم، دیگه نمی‌تونم...

نگاه شفاف و زیباش رو از پشت هاله‌ای از اندوه به چشم‌هام دوخت.

- برای تو نیستن!

به شنیدن حرفش کمی آرام شدم و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم.

سکوت بینمون که طولانی شد با تعجب پرسیدم: پس برای کیه؟

بعد هم نگاه منتظرم رو به چشم‌های اندوهگین و صورت گرفتارش دوختم.

هیچ چیزی نمی‌تونست از دیدنش سیرم کنه، حتی غم!...

سکوتش که طولانی شد، نگرانی به وجودم راه پیدا کرد و دوباره پرسیدم: برای کی ناراحتی؟

بدون توجه به سوالم زیر لب گفت: اون هم ناراحته اما خیلی بیشتر از تو قلبش شکسته...

- اون کیه؟

با همون نگاه معصومانه و لحن مغموم گفت: کسی که تو بهش بد کردی.

بی اختیار دستم و دور دامنم مشت کردم و غم به قلبم هجوم آورد.

با اندوه زیر لب گفتم: برای باباته!؟

بدون اینکه نگاهم کنه، یکی از رزها رو بین موهاش گذاشت.

ترسیده از حرکات عجیب و نگاهش با نگرانی گفتم: چی شده؟ ا... اتفاقی براش افتاده؟ تو برای چی عزاداری؟

لحظه‌ای نگذشت که با سرعتی باورنکردنی کنار دریاچه ایستاد و از همون جا بهم نگاه کرد.

دلم همراه قطره اشکی که روی گونه‌اش سرازیر شد، فرو ریخت.

غمش مثل مشت محکمی توی صورتم کوبیده شد و قلبم و از داخل مچاله کرد.

- برگرد مامان...

نمی‌دونم چی توی وجودش بود که وادارم کرد، بی‌خبر از حالش اشک بریزم اما می‌تونستم دلیل حال بدم و که نتیجه احساس مادرانه‌ام بهش بود رو بفهمم.

متعجب بهش نگاه می‌کردم که ناگهان چشمم به داخل آب افتاد.

از چیزی که دیدم جا خوردم و با جیغ خفه‌ای عقب رفتم اما نتونستم چشم از رهای توی آب بردارم.

نیمی از صورتش رو به خاطر این‌که زیر لوله‌ها و ماسک اکسیژن مخفی شده بود، نمی‌دیدم اما چشم‌های بی‌فروغ و بسته شده‌اش به نظر قصد باز شدن نداشتن.

دیدن دستگاه ECG و بعد هم ارتفاع کم موج QRS باعث شدن دلم هری بریزه.

نیم نگاهی به چشم‌های بارونیش انداختم و بعد هم به خودم.

وحشتم به درازا نکشید و آرامش عجیبی رو درونم احساس کردم.

لب‌هام از هم فاصله گرفتن و بی‌اختیار زمزمه کردم: ولی من نمی‌خوام زنده باشم، می‌خوام بمیرم...

با بغض گفت: پس اون چی؟ مگه دوشش نداری؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: ولی اون دیگه من و دوست نداره!

بی‌توجه به حرف تلخم گفت: ولی اگه رهاش کنی دیگه هیچ وقت نمی‌تونه خودش و پیدا کنه!

نمی‌تونم ما رو به خاطر خودخواهیات رها کنی...

حرفش ناتمام موند و قطع شد، به قیافش نگاه کردم که آرام آرام در حال محو شدن بود؛ مثل هاله‌ی خیالی‌ای که باید ترکم می‌کرد...

انگار اجازه‌ی بیشتر موندن و حرف زدن رو نداشت.

نتونستم تو رویا جلوی رفتنش رو بگیرم، همون‌طور که توی واقعیت ازم گرفته شد و هیچ کاری از دستم برنیومد...

به فکر فرو رفتم.

شاید هم الان موقع مرگم نباشه، شاید باز هم امیدی باشه... شاید بشه بعد از بیست و شیش سال سختی، چند سال هم خوشبخت بود.

شاید خوشبختی سهم من و آراد هم بشه، همون‌طور که سال‌ها با سهمیه‌ی بدبختی زندگی کردیم.

همون طور که بدنش رفت و دست‌های ظریفش توی هوا تبدیل به باد شدن، گل‌ها هم به طرف آب رها شدن.

بی‌اختیار به سمتشون دویدم تا بگیرمشون اما بلافاصله بعد از لمسشون پام لیز برد و پرت شدم توی آب...

در حال خفگی بودم، انگار یه طناب نامرعی رو

به گردنم بسته بودن و می‌کشیدن؛ فشار درد هر لحظه شدیدتر می‌شد.

چشم‌هام باز نمی‌شدن اما قفسهٔ سینم به شدت می‌سوخت.

مغزم به تنها درکی که رسیده بود کمبود اکسیژن بود.

احساس کردم دست مرگ به سمتم دراز شده اما ناگهان با درد شدیدی بین قفسهٔ سینم که انگار در حال پاره کردن مویرگ‌های شش‌هام بود، چشم‌هام تا آخرین حد باز شدن و از دنیایی که قبلش توش بودم کنده شدم.

از شدت سرفه‌هام، درد توی کل وجودم پیچید.

با آخرین انرژی و توانی که احساس می‌کردم پلک زدم و گونه‌هام خیس از اشک شدن.

نگاه تارم رو به کسی دوختم که با ماسک بالای سرم بود، صداهای زیادی توی مغزم می‌پیچیدن اما قدرت آنالیز کردنشون رو نداشتم..

فقط یه چیز و گوش‌هام شنید و مغزم تایید کرد.

« برگشت »

غرق حیرت بودم که ناگهان سنگینی‌ای نفس‌گیر از روی قفسهٔ سینم برداشته شد.

یکی از کسایی که بالای سرم بود چراغ قوه‌اش رو به سمت چشم‌هام گرفت.

اشک‌هام پیاپی جاری می‌شدن طوری که توان باز نگه داشتنشون و نداشتم...

در لحظه آخر نگاهم چرخید روی جفت چشم‌های خاکستریش از پشت شیشه!
«ترسیده یا نگران بود؟!»

تصویرش ناگهان تار شد و کم‌کم درد و تاریکی تموم وجودم رو فرا گرفت.

« دو هفته بعد»

با تابیدن مستقیم نور توی چشمم، دستم و حایلش روی پیشونیم گذاشتم.

به دنبال این حرکت و کشیده شدن سرم توی دستم، آخم بلند شد.

احمقانه بود که فکر می‌کرد با کشیدن پرده‌های اتاق می‌تونه نور رو به زندگی تاریکمم
بتابونه.

نگاه دقیق‌تری به اطرافم انداختم و آه از نهادم بلند شد.

توی ذهنم دنبال راه فرار گشتم.

کاش همه چیز خواب بود، توب یه کابوس طولانی...

و وقتی بیدار می‌شم دیگه توی بیمارستان نباشم اما افسوس و آرزو هیچ نتیجه‌ای نداد،
بارها امتحان کرده بودم؛ هزار بار خودم و به علاوه پلک‌هام به هم کوبیده بودم اما هر
بار چشمم به اتاق بیمارستان و الهه می‌افتاد که با دیدن چشم‌های بازم بغض می‌کرد و
به گریه می‌افتاد.

به سمتم اومد و بدون این که فشاری به بدن آس و لاش شده‌ام بیاره، بغلم کرد؛ اما
برخلاف اون من دیگه نه اشکی برای ریختن داشتم نه روحی برای دریافت محبت!

احساس می‌کردم چیزی از بخش احساسی قلبم نمونده؛ تبدیل به یه مرده متحرک شدم
که لیاقت مردن رو هم نداره یا شاید هم خودم جرعت مردن نداشتم و نخواستم سایه
تاریکم رو از روی این دنیای ترسناک بدرارم.

وقتی دید واکنشی به آغوشش نشون نمیدم، ازم جدا شد و درحالی که مشغول پاک کردن اشک‌هاش شده بود، با نگرانی پرسید: خوبی!؟

در جوابش فقط پوزخند بی‌جوئی گوشه لبم نشست، گلوم از شدت بغض و هجوم حرف‌هایی که توی سرم بودن می‌سوخت.

مدتی بود که از افتادنم می‌گذشت...

جسمم بهتر شده بود ولی قلبم هنوز درد می‌کرد.

قلبی که ایستاد اما باز هم دست برنداشت، از رو نرفت و باز هم داشت با تپیدنش زندگی جهنم رو به رخ می‌کشید.

کاش حرمت خودکشیم و نگه می‌داشتم و برای زنده موندن نمی‌جنگیدم!...

الهه آهی کشید و با صدای گرفته و مهربونی گفت: یه چیزی بگو عزیزم، خیلی وقته که به هوش اومدی و حرفی نزدی.

ناگهان سرم سوت کشید و به دنبالش اخم‌هام توی هم رفتن.

با زحمت لب‌های خشکم و باز کردم و زمزمه کردم: پس چرا نمردم؟

- اون وقت اون بچه بدون مادرش چی کار می‌کرد؟

از شنیدن اسم بچه بغضم ترکید و اشک‌هام جاری شدن!

تعجب نمی‌کردم که چه‌طور اشک‌هام ته نکشیده‌ان چون می‌دونستم چرا!... به همون دلیلی که این دردها تموم نمی‌شدن.

سرم رو به تخت تکیه دادم.

صدام به حدی آروم و سوزناک بود که خودم هم به زور می‌شنیدمش.

- نداشت ببینمش... حتی یه دقیقه، یه ثانیه، یه لحظه، اندازه یه پلک زدن... انقدر که بدونم چه شکلیه!

میخواستم بمیره تا مثل آراد بزرگ نشه و عذاب نکشه؛ میخواستم بمیره تا عذاب بی‌مادری رو نکشه تا شاهد دیوونگی‌های آرادی نباشه که تو این روزها عجیب شبیه کول توی کابوس‌هاش شده!

حرفم تموم نشده بود که به سرفه افتادم و نفس‌هام بریده بریده شدن، با شتاب یه لیوان آب از روی عسلی برام ریخت و به سمتم گرفت.

- آروم باش رها، هنوز خوب نشدی...

بی‌توجه به خشکی گلوم، لیوان و پس زدم.

- ولی نداشت ببینمش، ممکن بود بمیرم و دیگه هیچ‌وقت نتونم بغلش کنم...

- این چه حرفیه؟ به‌خاطر ضربه‌ای که به سرت خورد و پاره شدن بخیه‌ها تا یه هفته تا مرز مردن رفتی، اون هم پا به پات زجر کشید...

با پوزخند عمیقی میون حرفش پریدم و گفتم: ترسید بیشتر شبیه پدرش شه؟...

بعد هم با بغض به دری چشم دوختم که هیچک جز دکتر و پرستار و الهه قدم توش نداشتن بود تا این مرده بی‌تحرك و بیبینه.

با بغض ادامه دادم: اصلاً برای چی باید نمیرم؟ برای چی باید بخوام بچم و ببینم درحالی که می‌خواستم بکشمش!...

برای چی نباید تنها و بی‌کس بمیرم؟ چرا باید منتظر شوهرم باشم؟ چرا باید هنوز هم دوسم داشته باشه؟ اصلاً من از سنگم، آدم نیستم، یه هیولام! برای چی باید زنده باشم؟!...

با وحشت از روی صندلی بلند شد و با نفس عمیقی، دست‌هاش و به علامت سکوت پایین آورد.

- چیزی نیست عزیزم، همه چی درست می‌شه! ف... فقط باید خوب شی...

پوزخندی زدم و اجازه تکمیل حرفش رو ندادم.

- همه چیز وقتی درست می‌شه که من بمیرم!

سرم رو به ضرب از دستم کندم و دست چپم و جستجووار کنار داروها کشیدم.

با برخورد دستم به بدنۀ فلزیش لبخند ترسناک روی لبم نشست و کارد میوه‌ها رو بالا آوردم.

آهه که تا اون لحظه با ترس و در شوک به حرکات دیوونه‌وارم خیره شده بود، به خودش اومدم.

و با جیغ بلندی، فریاد زد: چی کار می‌کنی روانی؟ بیار پایین اون چاقوی کوفتی رو! به خودت صدمه می‌زنی...

بین اشک‌هام آهسته خندیدم، مغزم هم به همراه قلبم دیوونه شده بود.

ناگهان در باز شد و پرستار وارد شد.

نگاه حیرت‌زده‌ش رو با تردید بینمون رد و بد کرد.

با دیدن چاقوی توی دستم ابروهایش بالا رفتن اما قبل از این‌که حرفی بزنه دستی از پشت کشیدش و روبه روش قرار گرفت.

آراد با اخم و تحکم رو بهش گفت: این قضیه ربطی به کسی پیدا نمی‌کنه!

به خاطر شوکی که بهش وارد شده بود، چند لحظه سکوت کرد و بعد بهت‌زده گفت: یعنی چی اقا؟

برای ما مسئولیت داره که...

پرید میون حرفش و عصبی گفتم: الان تنها چیزی که برای تو مسئولیت داره فضولی
بیخود تو بدبختی مردمه، صدات در نیاد.

بعد از این حرف تقریباً هولش داد بیرون.

نگاه سردی به الهه انداخت و زیر لب گفتم: برو بیرون!

الهه با ترس بهم نگاه کرد و بعد از چند دقیقه تردید به سمت در رفت، آراد در و
پشت سرش بست و با کشیدن پرده، به در تکیه داد.

توی نگاهش علاوه بر عصبانیت و جدیت رگه‌هایی از خستگی هم بیداد می‌کرد.

نگاهش به سمت دستم رفت و پوزخند زد.

- چیه؟ می‌خواهی خودت و بکشی؟

با بغض لب ورچیدم و حرفی نزدم که با صدای محکم‌تر و عصبانی‌تری ادامه داد: با توام!
می‌خواهی چی کار کنی؟ تو که به هر حال عرضش و نداری، فقط می‌تونی بقیه رو نابود کنی.

احساس می‌کردم چاقو داره توی دستم می‌لرزه، با بغض گفتم: می‌ذاری ببینمش؟

چند ثانیه به چشم‌هام نگاه کرد و لب‌هاش و روی هم فشار داد.

تعشش ناراحتیم رو بیشتر کرد، یعنی انقدر برایش سخت بود بذاره بچم و بغل کنم؟

- برای چی می‌خواهی ببینیش؟ اصلاً می‌خواهی؟

- دوش دارم...

ابرویی بالا انداخت و با تک‌خنده عصبی‌ای گفتم: واقعاً؟ منم دوس داری؟...

با ترس و تردید مثل ربات سرم رو تکون دادم.

سری به نشونه تأسف تکون داد و گفتم: با همین دوست داشتنت من و به این‌جا

کشوندی! نمی‌خوام به اون هم همین درد و بدی!

این بار من بودم که پوزخند زدم.

- من ویرانگرم یا تو؟ تویی که اون دختر شاد و سرزنده‌ی پر از امید و تبدیل به یه جنازه‌ی شکسته قلب کردی؟!

با عصبانیت گفت: این و باید خودت بدونی که هر دو مون رو شکستی، هیچ وقت هم بهم اعتماد نکردی، عوض این که قلبم و بگیری با بدترین دشمنم تباری کردی!

با نیم‌نگاه تندی به چاقوی توی دستم گفت: حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ تو قبلاً خودت و توی قلب من کشتی!

منظور واضح توی حرفش رو فهمیدم و با این که فکر می‌کردم به ته خط رسیدم دوباره شکستم.

چاقو رو روی زمین رها کردم و دست‌هام رو حایل صورتم کردم.

چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد و مثل هر بار ازم رو برگردوند.

درحالی که دستگیره‌ی در و گرفته بود، ناگهان ایستاد و بدون این که نگاه کنه، با سردی گفت: تا وقتی که انقدر خودخواه و بی‌رحمی نمی‌ذارم ببینیش!

بعد هم بیرون رفت، با رفتنش انگار در و مستقیم توی صورتم کوبید، با همون درد وحشتناک...

موهام و توی دست‌هام کشیدم و با صورتی خیس سرم و روی پتو کوبیدم.

صدای لرزون و خفهم رو فقط خودم شنیدم.

- چه طور می‌تونی انقدر بد شی آرادی؟!...

چه طور می‌تونی این طوری قلبم و بشکنی و هیولا شی؟...

آینه کوچیک دستیم و روی زمین گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم و اعتماد به نفسم رو دوباره به دست بیارم
اما بیشتر شبیه یه آه جانسوز بود.

احساس می‌کردم دیگه هیچی نیست.

نه امید و انگیزه‌ای برای ادامه و نه شانسی برای آینده!

لبخند بی‌معنی‌ای زدم و سرم رو تا جایی که می‌تونستم بالا گرفتم.

من همینم، خالی و تهی از همه چیز!

الان دیگه بیشتر شبیه خودمم چون چیزی برای از دست دادن ندارم؛ من همه چیزهای
کم رو از دست دادم...

لب‌های خشکم با پوزخند باز شدن: خوبه...

دیگه کسی نیست که نگران از دستت دادنش باشم.

دیگه چیزی پنهون نیست که نگران فاش شدنش باشم.

دیگه چیزی نیست که در تمنای خواستنش باشم.

دیگه کسی نیست که به خاطرش دروغ بگم یا گریه کنم.

دیگه دل‌تنگ آغوش کسی نمی‌شم، دیگه محتاج نوازش کسی نمی‌شم، دیگه عاشق کسی
نمی‌شم. دیگه از در و دیوار کتک نمی‌خورم، دیگه بغض و گریه گلوم و پاره نمیکنه .

حالت سست و بی‌حس لب‌هام حالت خنده گرفت و گونه‌هام از این حرکت غریبه حیرت
کردن و به درد اومدن.

خوب نیست، عالیه!...

عالیه که دیگه کسی نیست به خاطرش بخندم، یا آرایش کنم و به خودم برسم یا انرژیم و به پای خندوندن و خوشحال کردنش بذارم.

دیگه هیچکس بغلم نمی‌کنه، فوقش یه شب جنازه‌م یه گوشه میفته!

اما نمی‌خوام از زیر دست و پای آراد به کناری رها شم.

دیگه نمی‌خوام با تیکه‌های قلب شکستم بازی شه! دیگه نمی‌خوام کتک بخورم و تحقیر شم.

دیگه نمی‌خوام جیغ بزنم، گریه کنم و کسی دلش به حالم نسوزه!...

دیگه نمی‌خوام حرف‌هام و باور کنه؛ عشقم و ببینه، و زیرپاهش له کنه...

دیگه نمی‌خوام، پاکیم و ثابت کنم!

له و له‌تر شم و چند سال دیگه بچم آرادی بشه که من و مثل آتنا خیانتکار و بی‌رحم می‌دونه!

نوک انگشتم و روی گونه‌هام کشیدم و قطره اشک‌هایی که در اثر خنده ظاهری و غم درونیم سرازیر شده بودن رو پاک کردم.

در نهایت این منم که شکست خوردم، در عرض سه سال!

شال و دور سرم محکم کردم و جلو آوردمش.

دیگه به نگاه‌های دیگران و این‌که به اندازه کافی زیبا به نظر برسم اهمیت نمی‌دادم.

دیگه نیازی نیست، کسی این موها و چشم‌ها و لب‌های فریبنده رو ببینه....

لبه شالم و پایین‌تر آوردم و دست‌هام و روی پشت لبم کشیدم، انقدر که مزه خون و احساس کردم.

دوباره کشیدم تا خونش بند اومد.

از بالا به آینه نگاه کردم.

- این لبها آلود به دروغ و تباہین، به مزه گس زندگی با یه...
نفسم و آهمانند بیرون دادم و حرفم رو ادامه ندادم.

چه قدر سخت بود حقیقت و توی صورتش بکوبم و بگم که حالا می‌دونم آرمان راست
می‌گفت...

شکستگی مچ پام خوب شده بود، قدم‌هام و محکم‌تر برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
هنوز چند قدم نرفته بودم که شخصی سد راهم شد.

چشمم به قادری افتاد که جلوم ایستاده بود؛ سردی نگاهش رو از پشت عینک‌دودی
می‌دیدم.

خواستم از اونور برم که دوباره جلوم اومد.

پوفی از سر کلافگی و عصبانیت کشیدم و عصبی گفتم: برو کنار!
- نمی‌تونم.

با تعجب لب زدم: چی؟

- آقا دستور دادن تا خودشون نگویند شما حق خروج ندارید!

خونسردیش بیشتر به ستوه آوردم، با جدیت گفتم: این دیگه چه مسخره بازی‌ایه؟ من
برعکس تو توله سگ مطیعش نیستم.

نه به اون و نه به تو هیچ‌کس ربطی نداره که کی میام و کجا میرم...

بی‌توجه به حرف‌هام قدمی به جلو اومد که ناخواسته عقب رفتم.

با طمأنینه گفت: لطفا برید تو!

با صدای بلندتری گفتم: میری کنار یا جیغ بزنی؟!!

حتی یک سانت هم از جاش تکون نخورد.

دیگه خون به مغزم رسیده بود، یه تای ابروم و بالا انداختم و تهدیدآمیز گفتم: که نمیری؟

می‌دونست دیوونم اما جرعت کنار رفتن نداشت.

حق هم داشت، کی می‌تونست با روانی‌ای مثل آراد در بیفته؟!

خواستم کاری کنم که با شنیدن صدای یکی از دکترهای مرد دهنم رو بستم، انگار صدامون و شنیده بود.

یه تای ابروش و بالا انداخت، به قادری اخم کرد و با جدیت از من پرسید: مشکلی پیش اومده؟!

نگاه کوتاهی به قادری انداختم و عصبی گفتم: بله، این آقا مزاحم شدن. این دیگه چه جور بیمارستانی؟ حراستش کجاست که یه مشتم دیوونه راست راست توش راه میرن و مردم رو تهدید می‌کنن؟!

نگاه دیگه‌ای به تیپ رسمی قادری انداخت که ظاهرش نشون نمی‌داد تو واقعیت چه عوضی بیچاره‌ایه!

قبل از اینکه واکنشی نشون بده، صدای آراد اومد که با تن صدای آروم اما محکمی پرسید: این‌جا چه خبره؟!

بلافاصله قادری به حرف اومد و گفت: خانم خواستن برن بیرون که گفتم شما هنوز اجازه ندادید.

دکتر با اخم به آراد نگاه کرد و گفت: آقایون محترم لطفاً مزاحمت ایجاد نکنید وگرنه می‌گم حراست بیاد تکلیفتون و مشخص کنه.

بی‌اختیار نگاهم چرخید سمت آراد که با بی‌حوصلگی بهش چشم غره رفت و گفت: اینجا کسی مزاحم نیست، شما بفرمایید.

- ولی این خانم میگن مزاحم شدید.

بلافاصله با جدیت گفت: این خانم زن منه و اگر کسی مزاحمش بشه من تکلیفش و روشن می‌کنم.

شما بهتره بری و برگه ترخیصش رو بیاری.

دکتر رو کرد سمت من و با تردید پرسید: این آقا راست میگن؟

نیشخندی زدم و با جدیت گفتم: نه خیر...

با جسارت سرم رو بالا بردم و خیره به چشم‌های خاکستریش خطاب به دکتر ادامه دادم: ایشون هیچ نسبتی با من ندارن.

آراد کلافه پوفی کشید و رو به دکتر گفت: آقا شما برو!

- همیشه مسئولیت...

با عصبانیت حرفش رو قطع کرد.

- مسئولیتش با من...

ایندفعه خودم به حرف او مدمم و قاطعانه گفتم: نه، بگید حراست بیاد.

جناب سرهنگ نگاهی به شناسنامه‌ها انداخت، بعد از چند ثانیه اخم کمرنگی بین ابروهایش افتاد و خطاب به سرباز گفت دستبندش رو باز کنه.

همچنان سرم رو بلند نکردم.

احمقانه بود که ادعا می‌کردم هیچ نسبتی با شوهرم ندارم؛ پدر بچم و کسی که اسمش تو شناسنامه.

نشستن آراد و روی صندلی روبروم ندیده، حس کردم.

نه که جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم، بلکه دیگه نمی‌خواستم نگاهش کنم.

نگاه کردن به چشم‌هاش برام عذاب‌آور بود و سدی که توی مغزم علیه قلبم برپا کرده بودم رو متزلزل می‌کرد.

آراد با عصبانیت کنترل‌شده و لحن تمسخرآمیزی گفت: حالا که معلوم شد مزاحم احوالات زخم نیستم، اجازه مرخصی می‌دید؟

جناب سرهنگ که به نظر مرد مسن و جا افتاده‌ای می‌ومد، بهم نگاه کرد و با ملایمت گفت: دخترم ایشون که واقعاً همسرتن، چرا گفتمی مزاحمن و باعث سوءتفاهم و بردن ایشون به بازداشتگاه شدی...

به این‌که بی‌ادبی یا شتاب‌زدگیه توجه نکردم و قبل از اتمام حرفش جدی گفتم: بود، دیگه نیست!

توجهی به قیافه بهت‌زده‌ش یا حتی واکنش خود آراد که روبروم بود، نکردم و با سردی ادامه دادم: پرونده رو به دادگستری ارجاع بدید، من طلاق می‌خوام!

خودم هم نفهمیدم چه‌طور اون همه سردی توی صدام جمع شد.

چند ثانیه از تموم شدن حرفم نگذشته بود که آراد از جاش پرید.

با حرص پنهان و عصبانیت آشکاری گفت: گفتم که حالش خوب نیست، تازه از بیمارستان مرخص شده چرت و پرت می‌گه.

جناب سرهنگ که هنوز هم مات و مبهوت بود، با طمأنینه گفت: اما این قضیه هنوز حل نشده...

میون حرفش پرید و گفت: حل شده، فقط نمی‌خواید باور کنید...

با نگاهی بهم انداخت که لرزش خفیفی توی وجودم پیچید.

توجهی به دستور نشستن‌های جناب سرهنگ

با آرامش ساختگی و لحن دستوری‌ای گفت: پاشو رها! پاشو تا...

تهدیدش رو ادامه کامل نکرد و خطاب به جناب سرهنگ گفت: ایشون بچه چند ماهش و ول نکرده بیاد این‌جا کری بخونه! ما مشکلی نداریم که اینجا بشه حلش کرد.

از روی صندلیش بلند شد و خطاب به من گفت: دخترم تو بگو، می‌خوای قبلش باهاش حرف بزنی؟! از روی احساسات حرف نزن و کمی فکر کن تا سوءتفاهم‌ها حل شه.

توی دلم گفتم: ازدواج ما از همون اولش هم سوءتفاهم بود!

با این حال با صدای بلندی گفتم: حرفی نداریم.

- تو نداری، شاید شوهرت داشته باشه.

برید توی اتاق ملاقات بغلی حرف هاتون و بزنید.

آراد نداشت اعتراض بکنم، به سمتم اومد و با کشیدن دستم به سمت دری که جناب سرهنگ نشون داد تقریباً هولم داد و در و پشت سرمون بست.

بیشتر شبیه اتاق اعتراف بود.

- چته تو؟

عصبانیتش انقدری بود که بزنه کلانتری و روی سرم خراب کنه اما توجهی نکردم.

- می‌خوای بکشیم؟

با همون اخم وحشتناک بهم خیره شد و با حرص زمزمه کرد: فقط وایسا تا گِیرت بیارم...

پوزخندی روی لبم نقش بست و دست‌هام رو توی جیب مانتوم فرو کردم.

- می‌خوام برم، یا بذار برم یا بکشم.

متعجب و تهدیدآمیز چشم‌هاش و ریز کرد و گفت: که بری؟ کجا بری؟

- نمی‌دونم، ترجیحاً به جا که نه فقط سقف بالای سرمون، بلکه هوای نفس کشیدنمون هم از هم جدا باشه.

با همون حالت تدافعی بهم نزدیک شد اما این بار دیگه نترسیدم و عقب نرفتم.

- خیلی وقت پیش من و تو سر این قضیه به توافق رسیدیم، بهت گفتم برو رفتی، گفتم میرم گفتم نمی‌ذارم! جوابت و دادم و هرگز هم عوض نمی‌شه!

پوزخند صداداری زدم و خیره به چشم‌هاش گفتم: عوض میشه... خیلی چیزها عوض شده، زیر خیلی از حرف‌ها و کارها زدی! پس منم میزنم...

ضربه‌ای به تخت سینه‌ش زدم و ازش فاصله گرفتم.

- بیا تا منم حرفام رو عوض کنم، خب؟

نفس عمیقی کشیدم تا بعد از گفتنشون خفه نشم و اکسیژن کم نیارم؛ شمرده و کوبنده گفتم: دیگه دوست ندارم! دیگه نمی‌تونم باهات زندگی کنم! تحملت از خیلی سخت، غیرممکن شده...

دیگه نمی‌تونم زیر قلب تنگ و دست سنگت جون بدم، دیگه اون دختر بچه‌ احمقی نیستم که فریبت رو خورد و فکر کرد آدمی!

چند قدم دیگه به سمت در ازش فاصله گرفتم و خیره به عمق چشم‌هاش شدم، می‌خواستم این چهره و نگاه سرشکستش رو یادم بمونه.

- آرمان راست می‌گفت، تو واقعاً به هیولای نفرت‌انگیزی!

صدای شکستنی که به گوشم رسید آشنا بود، با بی‌رحمی پوزخند زدم و بدون این‌که منتظر حرف یا حرکتی از جانبش بمونم از اتاق بیرون رفتم و در و روی هم کوبیدم.

- رها؟

بدون این که حتی لحظه‌ای پلک باز کنم و بهش نگاه کنم، سرم و روی شونه دیوار گذاشتم و زیر لب گفتم: برو بیرون!

بی توجه به حرفم، وارد اتاق شد و با تلخی گفت: قبول کرد.

نتونستم جلوی باز شدن چشم‌هام رو بگیرم و خونسردی ظاهریم و حفظ کنم؛ فقط تونستم سد راه اشک‌هام شم!

پوزخندی زدم و همراهش لبخندم رو هم پررنگ‌تر کردم.

- به همین راحتی؟!

با همون اخم که مدت‌ها بود لاینفک صورت همیشه خندون و مهربونش شده بود، گفت: این چیزی که تو خواستی!

با همون لبخند و با لحن کشیده‌ای گفتم: درسته، من خیلی وقته گواهی فوتم و امضا کردم...

دست‌هاش رو با حالتی کلافه به سمت چشم‌های قرمزش برد و با لحن اندوهگینی زمزمه کرد: ولی دادگاه و آراد بچه رو بهت نمیدن!

دوباره سرم و مهمون سختی دیوار کردم و با بستن چشم‌هام، آهسته گفتم: نمی‌خوامش!...

زمزمه سردم حتی به گوش خودم هم غریبه بود.

شنیدم که الهه زیر لب گفت: سنگدل!

اهمیتی به حرفش ندادم، اگه واقعاً از همون اول سنگ دل بودم این همه بلا سر دل ساده نیومد.

با عصبانیت احضاریه طلاق و کنارم روی تخت کوبید.

- فردا صبح.

نیم‌نگاهی به برگه انداختم و با بغض خندیدم.

پس عجله داشتی زودتر از دستم خلاص شی بی معرفت؟!...

تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای به هم خوردن برگه‌ها و تیک تاک ساعتی بود که بی‌رحمانه خفقان بینمون رو می‌شکست.

با نوک چکمه‌هام روی زمین ضرب گرفتم، غرق افکارم بودم اما تمومش خلاصه می‌شد
توی مردی که در چند قدمیم ایستاده بود و فرسخ‌ها ازش دور بودم.

زیرچشمی بهش نگاه کردم، این ژست عصبیش رو از بر بودم.

موهای به هم ریخته و اخم‌های درهمش، به همراه بدنی که به دیوار تکیه داده بود یه
زمانی خیلی برام جذاب بود.

این بود پرستیژ مرد رویاهای رها...

رهایی که رها و گم شد و هیچ‌وقت نتونستم پیداش کنم.

یه رهای جدید پیدا کردم.

یه رهای متفاوت از دختری که با ریتم نفس‌هاش زندگی می‌کرد.

باید صبر می‌کرد تا آتیش چشم‌های طوفانیم، زندگیش و با خاکستر چشم‌هاش ست
کنه.

مرد نگاه تردیدبرانگیزش رو بینمون چرخوند.

اگه توی نگاه شکسته و دردمند من نشون از جدیت ندید، توی چشم‌های سرد و خالی از
احساس آراد که دید؟!!

چشم‌هایی که ازم گرفته بود و حتی نفرتشونم نثارم نمی‌کرد.

- از تصمیمی که گرفتید مطمئنید؟

قبل از این که بتونم چیزی بگم، صدای خشک و دورگه آراد به دهنم مهر تایید زد.
- بله، توافقیه.

پوزخندی روی لبم نقش بست.

آره، توافق تکه شکسته‌های تپنده توی سینه من و قلب بی‌رحم آراد!

کاش می‌شد لب باز کنم و بگم: چرا تردید نکردی؟ چرا چند ثانیه مکث نکردی؟ به احترام تموم ثانیه‌ها، دقایق، ساعت‌ها، و سالیانی که عاشقت بودم و به اندازه نقاب خاکستری روی صورتت برات مهم نبودم.

توی فکر بودم که صدای اون یکی مرد با تن ملایم‌تری توی گوشمون پیچید: چرا بیشتر دربارهش فکر نمی‌کنید؟ گاهی باید ببخشیم و قلبمون و به روی زندگی باز کنیم!...

سکوت آراد دوباره مهر شد و روی در بسته قلبم کوبید.

ضعف کافی بود، موندن به پای مردی که دیگه دوسم نداشت... درواقع من همون موقع که بهش گفتم هیولا فهمیدم از دستش دادم، نخ باریک رابطمون و با دست خودم بریدم.

دیگه سکوت کارساز نبود چون فریاد زده و گوشش رو کر کرده بودم.

با قیافه‌ای که سعی کردم جدی جلوهش بدم، با سروی گفتم: کجا رو باید امضا کنم؟

پشت بند این حرفم آراد هم تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و جلوتر اومد، بوی عطر قهوه تلخش که توی بینیم پیچید احساس کردم کل دنیا داره دور سرم می‌چرخه!

همون مرد مسن، با نگاهی به اون یکی مرد تایید کرد...

برگه‌ای که نشون می‌داد حامله نیستم رو به همراه بقیه اسناد بررسی کردن و مشغول یادداشت کردن چیزهایی شدن.

من بچه داشتم اما حتی نتونستم یه بار نگاهش کنم، نوک انگشتم و روی پوست ظریف و نرمش بکشم، باهاش حرف بزنم و ازش بخوام صدام بزنه!...

با اشارهٔ مرد پشت میز آراد جلوتر اومد و هم عرض و با فاصله ازم ایستاد، خودکار و از مرد گرفت و بعد هم یه خط...

یه امضا، بدون مکث، بدون تردید، بدون لرزش دست... بی محابا انگشتمش و توی استامپ زد و پای ورقه کوبید.

دستم رو مشت کردم و خودکار رو از روی میز برداشتم.

من خالصانه طلب خوشبختی کردم، پس چرا ناعادلانه ازم دریغ شد؟

- خانم مهرپرور؟

با شنیدن صدای مرد به خودم اومدم و با گیجی به برگه‌های روبروم نگاه کردم، با راهنمایی مرد چند تا امضای کج و کوله روشن پیاده کردم و نوک انگشتم و روی برگه فشار دادم.

فشاری از اعماق وجودم، تک‌خنده‌ای کردم که سر مردها با تعجب به سمتم چرخید.

دستی به پشت لبم کشیدم و چند قدم از میز فاصله گرفتم.

خندهم رو با پوزخند تلخی بند آوردم، یادآوری اتفاقات شیرین اوایل ازدواجمون حالا برام تلخ‌تر از بوی عطر آراد شده بود.

بند کیفم و توی مشتتم فشار دادم و نگاه کوتاهم رو به محضری انداختم که آغازگر و پایان‌گر خوشی زودگذرم بود.

نهایت ضعف و در پس پردهٔ اشکی چشم‌هام احساس کردم، قلبم می‌خواست همه چیز و دور بریزه و بغلش کنه؛ مثل همون وقت‌هایی که ازم عصبانی می‌شد، ازش می‌ترسیدم؛ ازم دوری می‌کرد، بهش می‌چسبیدم... انقدر کنارش می‌موندم تا آروم شه و لبخند بی‌روحوئی نثارم کنه.

با شنیدن صدای قدم‌های سستم و متوقف کردم و دم در خروجی ایستادم.

- مهریه‌ت رو به حسابت واریز کردم به علاوه‌ خون و ماشینی که به نامته.

دستم و دور کیفم مشت کردم و به سمتش برگشتم.

- نمی‌خوام...

پوزخند معنی‌داری زد و گفت: ولی من می‌خوام تو این قرارداد سه ساله به چیزی که

خواستی و به خاطرش ویرانم کردی برسی!

چیزی که به خاطرش اومدی و مدتی موندگار شدی، با هر چی که خواستی و شکستی و

ویران کردی اینم ببر و به آرزوهات برس خانم دکتر!

هجوم اشک رو به چشم‌هام به وضوح احساس کردم و دیده‌م تار شد.

چه‌طور انقدر سنگدلی؟!!

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با خنده هیستریکی گفتم: تقصیر خودمه، تاریخ انقضام

تموم شد و دورم انداختی! بچم رو نگه داشتی و دورم انداختی! جسمم رو در هم

شکستی و دورم انداختم!

قلبم رو ویران کردی و دورم انداختی!...

توی ذهنم ادامه داشت، فریاد زدم و گریه کردم

اما در واقعیت نتونستم کنار کوهی از دلخوری هیچ حرفی بهش بزنم!

- حرفی نداری؟

سرم بلند کردم و با همون لبخند روی لب‌های لرزونم گفتم: نه!

سری تکون داد و با نگاه سردش از کنارم رد شد، قبل از این‌که کاملاً از اتاق خارج شه،

صدایش زدم.

با شنیدن صدام ایستاد، به سمتش رفتم و روبروش ایستادم.

نزدیکی هراس‌انگیزی بود، حتی برای اون که بی‌محابا بود هم نگاه کردن بهم سخت بود. حلقه رو از انگشتم درآوردم و کوبیدم تخت سینش.

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم: صدای سکوت‌م خیلی بلند و گوش‌خراشه، این و بدون که یه روز کرت می‌کنه!

خواستم برم که ناگهان دستم و از روی قفسهٔ سینه‌ش گرفت و همون‌جا نگه داشت.

- تو یه چیز دیگه هم به من بدهکاری...

علی‌رغم احساس توی قلبم خیره به چشم‌هاش شده‌م و با اندوه گفتم: راست می‌گی هر دومون کلی معذرت خواهی بدهکاریم!

اگه تو نمی‌تونی بگی یا غرورت خدشه‌دار میشه، باشه، من می‌گم!

ببخشید که بهت گفتم هیولا نیستی و ازت نمی‌ترسم، ببخشید که از یه قاتل توقع خوشبخت کردن داشتم. ببخشید که روت حساب کردم، ببخشید که به اندازهٔ کثافت‌کاریات برات ارزش نداشتم، ببخشید که واقعا دوست داشتم.

نفس نفس زنان ادامه دادم: اما من نمی‌بخشم جناب کلایتموند، این و یادت باشه!

بعد از این حرف دستم و به ضرب از داخل دستش بیرون کشیدم و با سرعت از اون یکی در محضر بیرون رفتم.

صدای زنگ گوشیم تلنگری بود برای جاری شدن اشک‌هام، دستم و روی صورتم گذاشتم و درحالی که تلاش می‌کردم صدام نلرزه‌گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

صدای نگران الهه توی گوشم پیچید: چی شد رها؟

ابرویی بالا انداختم و درحالی که وارد خیابون می‌شدم، با دهن کجی گفتم: هیچی دیگه اشک تو چش‌های جفتمون جمع شد، جات خالی بود گریه کلایتمونند اعظم و ببینی! بعدش دیگه چسبوندم به دیوار و خیره توی چشم‌هام گفتم تو تا آخر عمرت اسیر منی، حق نداری از من دور شی و چمیدونم از همین حرف‌هایی که خلافاکارها میزنن، بعد هم بچم و انداخت تو بغلم و کلی اظهار دلتنگی و ندامت کردیم...

بعد هم با بی‌توجه به نگاه سنگین مردم، با صدای بلند شروع به خندیدن کردم.

با صدایی که از زور بغض و گریه دورگه شده بود، گفتم: خیلی سنگدلی! اون بچته...

میون خنده‌هام اخم کردم و با بی‌خیالی گفتم: خب که چی؟ اون بچه آراده! یا نه، اصلاً مال منه، جزئی از قلب و وجود منه که درش آوردن و دادنش به آراد.

- تو خودت خواستی...

دست‌هام و پشت پلک‌هام کشیدم و زمزمه کردم: تو نمی‌دونی من چی خواستم...

با بغض نالید: باید بیشتر تلاش می‌کردی!

لب‌هام و با عصبانیت روی هم فشار دادم و با غیظ از بین دندون‌های کلید شده‌م غریدم: باید می‌مردم

چون اون هیولا اصلاً قلبی نداره که بخواد من و باه‌اش دوست داشته باشه!

هزار بار از درد روی زمین افتادم و التماسش کردم یه لحظه بذاره بچم و ببینم اما نداشت!

عین یه گداصفت مهریه و خونه و پول بهم داد تا شرم و سرش کم کنه، تا عشق و احساس و کارهام و با پول بخره و بهم اتهام سوءاستفاده‌گر بزنه!

درحالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم، دست‌هام و با فشار پشت پلک‌های خیسم کشیدم و با نفرت گفتم: اما هنوز تموم نشده، من از این جا میرم ولی یه روز

برمی‌گردم یه روز که دیگه با دیدنش تپش قلبم تندتر نشه و اشک توی چشم‌هام جمع نشه!

بعد هم بدون خداحافظی تماس و قطع کردم.

با انگشت‌های سرد و یخ‌زده شماره‌ش رو گرفتم، بعد از چند بوق طولانی، صدای خسته‌ش توی گوشم پیچید و پوزخندی روی لبم اومد.

- سلام عزیزم، بدموقع که مزاحمت نشدم؟! -

سکوت سنگینی برقرار شد اما برای شکستنش پیش‌قدم نشدم تا خودش به حرف اومد، با تأسف و سردی گفت: تو که هنوز زنده‌ای!

لبخند دندون‌نمایی زدم و با سرخوشی گفتم: مگه نمی‌دونی عوضیا سگ جونن؟

- چی می‌خوای؟ -

لب‌هام و ورچیدم و با ناراحتی ساختگی‌ای گفتم: عه بی‌ادب! چرا روز به روز دوز جنت‌منیت بیشتر تحلیل میره؟ ناسلامتی قرار بود فامیل نزدیک شیم.

- خفه شو و برو سر اصل مطلب، برای چی زنگ زدی؟ -

- زنگ زدم تا بگم مواظب خودت باش؛ فعلاً می‌خوام با مهریه‌م خوش بگذرونم و برم خارج ولی وقتی از دور دور برگردم...

لبخندم محو شد و با ادامه دادن حرفم، لحنم رنگی از تهدید گرفت.

- خیلی باهات کار دارم آقای کرم‌پورا!

منتظر واکنش یا جواب دادنش نمودم و تماس رو قطع کردم.

گوشی رو چند دور توی دستم چرخوندم و ناگهان کوبیدمش رو زمین، دیدن ترک‌ها و شکستگی‌های روی صفحه‌ش حالم و خوب نکرد اما آرومم کرد.

به تصویر چشم‌های بی‌روحم توی آینه کنار خیابون نگاه کردم.

- وقتی برگردم از همتون بدتر میشم!

دستم رو که در عین مشتم بودن می‌لرزید باز کردم و روی شقیقه‌م گذاشتم.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم: من نشکستم اما برای نشون دادنش نمی‌تونم مثل همیشه بخندم؛ دیگه خستم شدم از نشون دادن حالات و حرکات مصنوعی به لب‌ها و صورتم تا مثلاً بگم همه چی خیلی خوبه و باهاش کنار میام.

مدت زیادی می‌گذره از وقتی که نقاب اندوه لب‌هام رو با لبخند گره زدم اما دیگه نمی‌تونم.

بدون این‌که منتظر دیدن واکنشش باشم سرم و پایین انداختم و نگاه تارم رو به قهوه سرد شده روبروم دوختم.

- من از قهوه بدم نمیاد چون بوی اون رو یادم می‌اندازه، از تلخی و سردیش بیزار نیستم چون اون عاشقش بود؛ ازش می‌ترسم چون رنگش جلوی چشم‌هام شبیه خونه...

دستم رو از کنار شقیقه‌م برداشتم و با حالتی عصبی روی دسته‌ی کاناپه گذاشتم، دوباره برداشتمش و روی پام مشتم کردم اما همچنان فایده‌ای نداشت!

مهم نبود کجا بذارمش باز هم بی‌اختیار می‌لرزید...

لب‌هام و به تمنای اکسیژن باز کردم و بعد از دم عمیقی، بریده بریده گفتم: با همین دست‌ها می‌خواستم بچم و بکشم.

در نهایت استیصال و درموندگی چنگ گلوم زدم اما هیچ تغییری توی حالم ایجاد نشد، انگار در عرض چند ثانیه به خلاء رسیده بودم...

چشمم به شایان افتاد که با نگرانی از آبدارخونه بیرون اومد و شتابزده یه لیوان آب جلوی صورتم گرفت، با زحمت لبهای خشکم و باز کردم و چند جرعه خوردم. بعد از چند ثانیه که آرام شدم، لیوان رو از دستش گرفتم و با دستهای خودم بقیه‌ش رو خوردم.

التهاب درونم و خاموش نکرد اما از شدت سوختن ریه‌هام توی هر نفس کم کرد و باعث شد به خودم مسلط بشم.

- بیا.

به دست دراز شده‌ش که یه برش کوچیک قرص توش نگه داشته و به سمتم گرفته بود نگاه کردم و بعد به خودش.

با آرام گرفتم حال اون هم بهتر شده و اضطراب و نگرانی کم‌تر شده بود.

- بخور تا آرام شی.

سری به نشونه نه تکون دادم و دوباره به کاناپه چسبیدم.

- قبلاً امتحان کردم، نتیجه نداد.

بعد از این حرف دستم و به سمت صورتم بردم و موهام رو که به پیشونی خیسم چسبیده بودن به پشت گوشم هدایت کردم.

- رها...

میون حرفش پریدم و با صدای آرومی گفتم: هنوز حرفم تموم نشده.

توی چشم‌های بی‌روحم نگاه کرد و با لحن مصممی گفت: شاید بهتر باشه میون حرف‌ها، به صحبت‌های بقیه هم توجه کنی.

دستم رو که به‌خاطر حمله عصبی چند دقیقه پیشم هنوز می‌لرزید مشت کردم و به سمتش چرخیدم.

- چی می‌خوای بگی؟

لب باز کرد حرفی بزنه که اجازه ندادم و دوباره با تحکم گفتم: همون روز اولم بهت گفتم هیچ حرف یا کمکی از دستت برنمیاد، فکر نمی‌کردم تا این‌جا پیش برم ولی حالا که اومدم، ازت می‌خوام تظاهر و کنار بذاری!

ابروه‌اش رو با اخم کمرنگ بدبینانه‌ای توی هم گره زد و با شک گفت: تظاهر؟

با پوزخند کمرنگی گفتم: همین چیزهایی که می‌خوای بهم بگی، نشنیده می‌دونم چین!

می‌خوای بگی من هیولا نیستم؟ یه آدم خوب که جریان روزگار و اتفاقات بد عوضش کرد؟ یه مسیر درست که به اشتباه، کجش کردم؟... نه!

این بار دبگه تلاشی برای ابراز وجود روانشناسانه و توصیه‌های انگیزشی نکرد و به لب‌هام چشم دوخت.

نفسی تازه کردم و با تلخی گفتم: من آدم بدیم! خیلی بد و بدتر از چیزی که دیدی و شنیدی و فکر می‌کنی...

با رسیدن به این‌جای حرفم مکث کردم.

این حرف خیلی به گوشم آشنا بود، خیلی!...

بعد از چند دقیقه غرق فکر بودن، ادامه دادم: من یه آدم ترسوم، هیچ‌وقت نتونستم بی‌محابا باشم.

همیشه توی عمق وجودم از آراد می‌ترسیدم، از احساسش می‌ترسیدم، از این‌که یه روزی ترکم کنه یا دیوونه بشه و بهم صدمه بزنه! هیچ‌وقت به طور کامل بهش اعتماد نکردم.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و همون لبخند همیشگی مصنوعی روی لبم نشست.

- این اولین باره که دارم نه فقط به کسی دیگه، بلکه به خودم اعتراف می‌کنم.

من اشتباه کردم، نه به خاطر خیانتی که با دزدیدن مهر به آراد کردم، من غرورش و شکستم! نه یه بار، نه دو بار، خیلی... اولیش با دزدیدن مهر و اعتماد نکردن بهش، آخریشم توی محضر و ناامید شدنم ازش!

من خیلی شکسته بودم و به جای مرور اشتباهاتم عمرم و وقف کینه و نقشه برای انتقام کردم، حالا دیگه نمی‌تونم هیچی و جبران کنم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و اجازه دادم اشک‌هام سرازیر شن، بدون این‌که بخوام جلوشون رو بگیرم.

- حالا دیگه هیچی برام باقی نمونده!

دیگه نمی‌تونم بچهم رو ببینم چون آراد راست می‌گفت من لیاقت مادری ندارم، من... من قول دادم پیداش کنم اما ولش کردم.

آه عمیقی از قعر قلبم کشیدم و سرم و روی دستم فشار دادم.

دیگه حتی نای حرف زدن هم نداشتم.

از بالا و پایین شدن کاناپه و صدای قدم‌هاش فهمیدم که جلو اومده و کنارم نشسته.

سرش و به سمتم خم کرد و با لحن ملایمی گفت: چرا اشک‌هات و پاک نمی‌کنی و به حرفم گوش نمیدی؟

دستمال و از دستش گرفتم و با حالتی نیمه کلافه سرم و با کاناپه تکیه دادم و به سمتش چرخیدم.

پتوی نازکی روی پاهام انداخت و به سمتم متمایل شد.

حالت چهره‌ش خیلی آرام و مهربون بود و توی نگاهش اثری از ناراحتی و ناامنی دیده نمی‌شد.

بعد از چند دقیقه که خیره بهم نگاه کردیم و مطمئن شد کمی از آرامشش رو بهم منتقل کرده، صدایش با تن ملایم و نرمی توی گوشم پیچید: این اولین باریه که از شغلم لذت می‌برم و احساس می‌کنم درست توی جایی ایستادم که باید باشم.

با تعجب یه تایی ابروم و بالا انداختن و هم‌چنان بهش خیره شدم که به جاده‌خاکی زده بود.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت: دوست داشتم جراح مغز بشم اما جرعتش و نداشتم، از این‌که مغز یکی و با تیغ باز کنم و خونش بزنه تو سر و صورتم وحشت داشتم، می‌ترسیدم زیر دستم بمیره و قاتل شم...

لبخندی که از یادآوری دوران جوانی روی لبش نشسته بود، کمرنگ شد و با جدیت بیشتری گفت: برای همین روان‌پزشک شدم تا مغز آدم‌ها رو یه طور دیگه باز کنم، طوری که از خون و خون‌ریزی دور باشم، بهشون کمک کنم بدون این‌که با یه اشتباه کوچیک جونشون رو بگیرم؛ شما من و به چالش کشیدید!

اون لحظه انقدر محو منظور و تجزیه حرفش شدم که به ضمیر حرفش دقت نکردم.

- وقتی روی کاناپه می‌شینم و با حسرت می‌خندی، وقتی با یادآوری عشقی که توی قلبت داشتی لبخند می‌زنی و ذوق می‌کنی، بعد گریه‌ت می‌گیره و بغض می‌کنی؛ احساس می‌کنم یه هیولام... چون نمی‌تونم کمکت کنم، اصلاً به حرف‌هام توجه نمی‌کنی، انگار که وجود ندارم.

لبخند کمرنگی زدم و آهسته گفتم: ببخشید.

- کافی نیست.

شونه‌ای بالا انداختم و زیر لب گفتم: می‌دونم!

- فکر می‌کنی چون نتونستم تا حالا کمکت کنم آدم بدیم؟!

آهسته سرم و به چپ و راست تکون دادم.

آرامش کلام و لحنش نشون نمی‌داد خودش هم عمیقاً به حرفش باور داشته باشه.

- هیچ هیولایی وجود نداره رها!

- اشتباه می‌کنی، تو که ندیدی...

پلک‌هاش و با اطمینان روی هم فشرد و گفت: باور کن هر اون چیزی که تو دیدی رو منم دیدم.

شماها توی تصمیم‌گیری و قضاوتتون اشتباه می‌کنید چون با قلبتون نگاه می‌کنید اما دیدگاه من نه از جنبه‌ی روانپزشک بلکه یه آدم می‌گه که هیچ هیولایی توی داستان تو وجود نداره، یا حداقل شماها هیولا نیستید!

- بهت گفتم نمی‌خوام بهم دروغ بگی!

بدون توجه به حرفم گفت: تو واقعا فکر می‌کنی اون مرد یه هیولا بود؟

به فکر فرو رفتم اما نه به‌خاطر تردید، از شرمندگی و ناراحتی...

سری تکون دادم و مغموم گفتم: نه، آرمان اشتباه می‌کرد. من چون دل‌شکسته بودم اون حرف‌ها رو زدم...

- درسته! شاید بهتر باشه تو هم خودت و دوست داشته باشی تا خونوادت رو برگردونی!

- دیدگاه من چه فایده‌ای داره وقتی آرمان و دوست نداره و نمی‌دونه چه قدر دلتنگشم؟...

- اون همه این‌ها رو می‌دونه و مطمئن باش هیچ‌وقت حتی لحظه‌ای رهاش نکرده!...

به عادت همیشگی در برابر حرف‌های امیدوارانه‌ش پوزخند زدم اما ناگهان مکث کردم و لب‌هام از شدت تعجب باز موندن، با مکث کوتاهی زمزمه کردم: منظورت چیه؟ ت... تو اون و...

حرفم رو ادامه ندادم و نگاهم به قهوه‌ی همیشگی روی عسلی افتاد.

با تردید بهش نگاه کردم که سرش و پایین انداخت و نگاه ازم گرفت.

با جوشیدن چشمه اشک توی چشم‌هام با حیرت از روی کاناپه بلند شدم و با لرزشی که سراسر بدنم رو فرا گرفته بود، بریده بریده گفتم: او... اون کجاست؟

منتظر جوابش نمودم و با ترس نگاهم رو سراسر اتاق چرخوندم، چند قدم لرزون برداشتم و با چشم‌هایی اشکی به هر جایی که تو دیدم بود سرک کشیدم اما نبود.

در عین پریشونی چشمم به در قهوه‌ای رنگی پشت ستون انتهایی افتاد که نیمه‌باز بود. نتونستم حتی بهش نزدیک شم.

به سمت شایان برگشتم و بی‌حرکت وسط اتاق ایستادم.

بدون این‌که نگاهم کنه یا حرفی بزنه، قهوه سرد شده روی میز و به سمت لب‌هاش برد و مزه کرد.

از شدت گیجی و اضطراب زبونم بند اومده بود و اصلاً نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام و بگیرم.

سینه‌م به خس خس افتاده بود و بعد از هر دم، به سختی می‌تونستم بازدمم رو بیرون بدم.

خونسردی اعصاب خوردکن و قهوه خوردنش بیشتر از هر چیزی آزارم می‌داد.

با بغض گفتم: چ... چه طور ممکنه؟ چه طور تونستی فرییم بدی؟

با این حرفم قهوه رو نخورده رها کرد، از روی کاناپه بلند شد و میز و دور زد.

- من فریبت ندادم!

با هق‌هق میون حرفش پریدم و جیغ زدم: نمی‌دونم اسم این کارت چیه و... ولی تو...

مغزم به حدی آشوب‌زده بود که حتی نتونستم حرفم رو اون‌طور که می‌خوام کامل کنم.

با طمأنینه به سمتم اومد و دست‌هاش رو بالا گرفت.

- چیزی نیست رها، بیا بشین تا برات توضیح بدم.

با شتاب چند قدم لرزون به عقب برداشتم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

- من بهت اعتماد کردم و چیزهایی بهت گفتم که حتی تو خلوت به خودمم نگفته بودم... فکر نمی‌کردم نهایت درد و درموندگیم رو درحالی که بگم که اون هم داره می‌شنوه...

خواست جلوتر بیاد که جیغ دیگه‌ای زدم و انگشتم و به علامت نه بالا آوردم.

نفس عمیقی کشید و درحالی که عقب می‌رفت، شمرده گفت: باشه، باشه... تو راست میگی، کار من اشتباه بوده، معذرت می‌خوام.

حالا بیا بشین!

با دلخوری سرم و به چپ و راست تکون دادم و بدون برداشتن کیفم با حالت دو از مطبش بیرون رفتم.

صدا زدن‌هاش و از پشت سرم شنیدم و زیرچشمی دیدم که از دور دنبال می‌دویید اما توجهی نکردم و با آخرین سرعتی که پاهای بی‌جونم داشتن ازش فرار کردم.

بعد از چند دقیقه دویدن درحالی که نفس نفس می‌زدم، خودم و به کنار آبخوری خیابون رسوندم.

چند مشت آب به صورتم زدم و از شدت ضعف روی زمین افتادم...

شنیدن صداش از توی پیغامگیر، سردردم رو بیشتر کرد و مجبور شدم دستم و روی شقیقه‌م فشار بدم.

- رها جان؟ می‌دونم که صدام و می‌شنوی، توقع هم ندارم بهم جواب بدی اما باید باهات حرف بزنم.

توی همون حالت که جنین‌وار توی خودم جمع شده بودم، به سمت دیگه تاریکی چرخیدم اما صداش قطع که نشد هیچ، بلندتر و گوش‌خراش‌تر شد.

انگار داشت با مته مغزم و سوراخ می‌کرد اما انقدر نیرو توی خودم نمی‌دیدم که برم و صداش رو همراه تلفن، خفه کنم.

- می‌دونم از دستم عصبانی‌ای، ناراحتی و فکر می‌کنی بهت خیانت کردم؛ برای همین به تماس‌هام جواب نمیدی، اما من خیلی نگرانتم...

صدای پوزخندم به دنبال حرفش، توی سکوت اتاق خراش انداخت.

- اگه حالت خوبه و واقعاً صدام و می‌شنوی، باهام تماس بگیر رها، تو باید حرف‌هام و بشنوی اما حضوری!

با کلافگی دستم و روی کاناپه کشیدم و دستگیره‌ش رو لمس کردم؛ تموم قوای اندکم رو جمع کردم و توی تاریکی به سمت صداش رفتم که هر لحظه ممکن بود مویرگ‌های مغزم رو پاره کنه...

بی‌توجه به تموم وجودم که از زیر بار سنگین حرف‌هاش می‌لرزیدن، ادامه داد: نه فقط من، بلکه اون هم باهات حرف داره، حداقل آدرست رو بهم بگو.

همون‌طور که حرف می‌زد، با اعصاب خوردی به هر چیزی که دم دستم بود، چنگ زدم اما هیچ تأثیری نداشت.

- نباید خودت و توی انزوا و اندوه غرق کنی درحالی‌که...

حرفش تموم نشده بود که با روشن کردن لامپ، تلفن و از برق کشیدم و توی دیوار کوبیدم.

با شنیدن صدای شکستنش، درحالی‌که نفس نفس می‌زدم روی دو تا زانوم ایستادم.

سرم و به عقب سوق دادم و با سرازیر شدن دوباره اشک‌هام نفس عمیقی کشیدم. نه فقط سینه‌م، بلکه گلوم هم به شدت می‌سوخت.

هر چه قدر بیشتر به سینه‌م چنگ می‌انداختم درد سوزش معده‌م بیشتر می‌شد.

چشم‌های دردناکم و مالیدم و به سمت پارچ آب روی میز رفتم، با تموم سنگینی بلندش کردم و از بالا روی سرم ریختم.

ناگهان چشمم به آینه افتاد، بدتر از موهای به هم ریخته و صورت رنگ پریده و داغوونم، زخم کنار گونه‌م بود و بدتر از اون رنجی که توی اعماق چهره‌م نهفته شده بود.

این روزها خیلی می‌دیدمش، یا نه... سال‌ها بود که بهم چسبیده بود، بدون این‌که لحظه‌ای عقب بکشه.

بدون این‌که فکر کنم با عصبانیت پارچ آب و توی آینه کوبیدم که تمام قد ریخت و شیشه شکسته‌هاش با صدای وحشتناکی فرش زمین سرد آپارتمانم شدن.

- آره، من گفتم دوست ندارم! گفتم تحمل بودن باهات و ندارم!

گفتم از دستت خسته شدم ولی توقع داشتم تو کر نباشی و حرف دلم و از چشم‌هام بخونی!

توقع داشتم تو بگی من هنوز دوست دارم!

توقع داشتم تو بگی من عاشقتم؛ بگی شب‌ها بی تو خوابم نمی‌بره.

بگی دلتنگت می‌شم و نمی‌ذارم بری!

آرزو کردم ای کاش مثل تموم این مدت توی سایه‌ها ایستاده بود و این حرف رو هم از جانبم می‌شنید اما نبود؛ می‌دونستم که نیست!...

دوباره دو طرف گونه و اطراف لب‌هام چین خوردن، صورتم و بین دست‌هام فشار دادم و روی زمین نشستم...

صدای گریه و شکستن همیشگیم تازگی نداشت اما خیلی دلم برای خودم می سوخت، انگار زمان متوقف شده بود و تک و تنها توی یه سرزمین ناشناخته گیر افتاده بودم؛ هیچ کس دوسم نداشت... هیچ خانواده یا دوستی که کنارم باشه، توی زندگیم نداشتم، از همه خاطراتم باهاشون فقط حسرت مونده بود.

حسرت از بچهای که هیچ وقت نتونستم دستش و لمس کنم، یه حسرت عمیق از رویای دختر بچهای که هیچ وقت نتونستم توی واقعیت بینمش.

کم کم چشم هام بسته شدن، صدای چکیدن آب توی سینک رو می شنیدم، تیک تاک ساعت، زنگ خوردن گوشیم، تق تق در...

اما بدنم هیچ واکنشی نشون نمی داد، انگار که فلج شده بودم.

با احساس لمس بدن سردم توسط دست گرمی از خلاء بیرون اومدم، توی تاریکی به سمت خودش کشیدم و بدن لرزونم و توی آغوشش جا کرد.

با بی حالی و نفس نفس زنان سرم و بهش چسبوندم.

چند ثانیه گذشت اما هیچی نفهمیدم تا این که ازم فاصله گرفت، با جاخالی دادنش زمین خوردم و همزمان دریایی از آب سرد روی صورتم ریخت.

مثل کسی که از یه دنیای دیگه اومده باشه از جام پریدم و دستم و تند تند روی صورت خیسم کشیدم.

بعد از کمی تقلا و وول خوردن روی زمین، با گرفتن ستون بلاخره از جام بلند شدم.

پوزخندی بهم زد که اخم هام و بیشتر توی هم گره زدم و با انزجار پیراهن خیسم و از تنم فاصله دادم.

- حالت جا اومد؟ خوابت پرید؟

- نزدیک بود روحم بپره مرتیکه!

پوزخندش رو عمیق‌تر کرد و تلاش کرد بخنده اما نتونست و دوباره اخم کرد.

- حقت بود مثل سگ می‌مردی!

جوابش رو ندادم و با بی‌حالی روی اولین کاناپه نزدیکم ولو شدم.

دست‌هام و توی هم حلقه کردم و با طلبکاری گفتم: ببینم تو چه‌طور اومدی داخل؟
اصلاً این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ کی بهت اجازه داد بیای؟

میون حرفم پرید و با دهن‌کجی گفتم: زدم در آپارتمان قشنگت رو با کف زمین یکی کردم، از هیروت درت آوردم، به اجازه هیچ‌کسم نیاز دارم. ببینم تو که زبونت انقدر درازه چرا جواب تلفنم رو ندادی؟ تشکرم بلد نیستی؟!

با انزجار به سرتاپاش نگاه کردم و با پوزخند گفتم: تشکر؟ نکنه توقع داری بیام
دس‌بوسیت که بی‌هوا یه گالون یخ ریختی روم؟!

با تأسف نچ نچی کرد و زیر لب گفت: نه خیر تو لیاقت ملایمت نداری، حقت بود
می‌دادم گونی‌پیچ بیارنت! حیف من که احساسات پاکم و نثار تو می‌کنم، خاک بر
سرت!...

در عین اعصاب‌خوردی خندهم گرفت اما تا به خودم اومدم سریع جمش کردم و حق به
جانب گفتم: از کجا آدرس آپارتمانم و پیدا کردی؟ جهنم دره‌ای هست که برم و تو توش
نباشی؟

- از شما بعیده رها جان! تو که شیطون و فرستادی دور دور جاش حاکم شدی، چه‌طور
وقتی اون گوشه و بهت دادم، فکر نکردی ردیاب توشه؟

مردک چشم‌هام رو با بی‌حوصلگی توی حدقه چرخوندم و از روی کاناپه بلند شدم.

بدون این‌که جواب کنایه‌ش رو بدم، درحالی که به سمت اتاق می‌رفتم، حرصی گفتم: حالا
که اومدی و از هیروت و بدبختی و ظلمت ره‌انیدیم، صدامتیاز برات، خیلی جنتلمنی!
حالا از خونه‌م گم شو بیرون!

صدای قدم‌های بلندش توی اتاق اکو شد و با صدای بلند و جدی‌تری گفت: نیومدم فحش و ناسزا بشنوم، الانم میرم، زود آماده شو!

یه تای ابروم و بالا انداختم و به سمتش برگشتم که توی چند قدمیم ایستاده بود.

- کجا به سلامتی؟

- لباس بیوش می‌فهمی!

سر جام ایستادم و با چشم غره‌ای که بهش رفتم، جدی گفتم: من با تو هیچ جا نمیام، الانم اگه تا دو دقیقه دیگه نری، حرصم از جنس ناکستون رو با عقیم کردنت نشون میدم!

چند دقیقه خندید و سر تکون داد.

- حالا که انقدر حالت خوبه که می‌تونی بخندونیم، پنج دقیقه بهت وقت میدم، وگرنه...
با اخم غریدم: وگرنه...

کش و قوسی به بدنش داشت و گفت: وگرنه میرم!

با بی‌خیالی گفتم: به سلامت، اوقات خوشی رو توی اسفل‌السافلین برات آرزو می‌کنم.

- جدی؟ خیلی بد شد، یادت باشه من سر معامله‌مون بودم، خودت نخواستی!

بعد از این حرف با قدم‌هایی گشاد گشاد به سمت در رفت.

چشم‌هام توی حدقه گرد شد و با تردید گفتم: منظورت چیه؟

- چرا باهام نمیای عزیزم؟ مگه من تا حالا تو رو جای بد بردم؟!

- نه، اصلاً! اتفاقاً خیلیم از جهنم خوشم میاد!

آب دهنم و قورت دادم و منتوم و از روی تخت برداشتم.

- سگ خور، وایسا تا پیام.

سری تکون داد و با حرکات کششی احمقانه‌ای به سمت در رفت.

لباس‌هام دو سرسری عوض کردم و با گیجی دنبالش رفتم.

عجیب بود اما اون همیشه گریه رو بند می‌آورد و وادارم می‌کرد توی نقابی از قدرت فرو برم.

قدرتی که توان رو به پاهام برگردوند و با کنجکاوی به دنبالش سوق داد.

ازش نمی‌ترسیدم، هیچ‌وقت نترسیدم! اون با تموم بدی‌هاش هیچ‌وقت هیولای داستان ترسناک من نبود.

با تعجب از پشت شیشه به منظره ناآشنا و خیابون‌هایی که قبلاً هیچ‌وقت توشون قدم نگذاشته بودم، نگاه کردم.

- داری کجا می‌بریم؟

بدون این‌که چشم از مسیر و ماشین‌ها برداره، گفت: مگه شیش ماهه به دنیا اومدی؟
خب صبر کن تا برسیم.

با کلافگی به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

یه جور وحشت و اضطراب عجیب توی وجودم بودم که درکش نمی‌کردم.

از یه چیز ناشناخته و ندیده وحشت داشتم، از مقصدی که به سمتش می‌رفتم و نمی‌شناختمش اما توی ناخودآگاهم می‌دونستم آماده‌ی رویارویی باهاش رو ندارم.

بعد از چند دقیقه جدال با قلبم، چشم باز کردم و سریع گفتم: پیداش کردی؟

بدون این‌که مخاطبم رو به روش بیاره، گفت: مگه گم شده بود؟

با اندوه زیر لب گفتم: برای من آره، خیلی وقته گمش کردم!...

- پس می‌دونی کجا می‌برمت؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم و آهی کشیدم.

- نه.

- بد نیست اگه آماده شی!

پوزخندی زدم و با نگاهی خیره به بیرون گفتم: چرا؟ تو که عادت داری ناامیدم کنی، برای چی خودم و آماده کنم؟

حالت چهره‌ش رنگی از غم به خودش گرفت و آهسته لب زد: تو که نمی‌دونی...

- چی رو؟

- بیخیال!

از حالت غمگینی که احساس می‌کردم با حرفم دچارش شده بیرون اومدم و با خونسردی گفتم: قراره خیلی بهم بدهکار شی خانم مهرپرور!

با بی‌حوصلگی گفتم: چه طور؟

- می‌فهمی عزیزم، می‌فهمی! بهشت رفتن بهم واجب میشه به زودی!

تلاش کردم برای چند دقیقه هم که شده، از غصه بیرون بیام.

پشت چشمی نازک کردم و با دهن‌کجی گفتم: آره، دلفینا هم تو آسمون به پرواز درمیان، درختا راه میرن، جنایتکارها خیریه میزنن...

میون حرفم پرید و با غیض گفتم: آره، تو هم به دخترت می‌رسی...

حرفش رو ادامه نداد و به در اشاره کرد.

تازه متوجه شدم که ماشین و خاموش کرده، به دنبالش از ماشین پیاده شدم.

در و که بستم، نسیم سردی به صورتم خورد و اخم‌هام توی هم گره خوردن.

به سمتش برگشتم و خواستم چیزی بگم که نتونستم، مات و مبهوت به روبروم نگاه کردم.

چند ثانیه طول کشید تا بغض کردم و نگاهم بارونی شد.

با زحمت و پلک زدن های متوالی جلوی اشک‌هام و گرفتم، روم و برگردوندم و به ماشین تکیه دادم.

چشم‌هام و محکم بستم و لب‌هام و روی هم فشار دادم.

- این دیگه چه مسخره‌بازی ایه؟

چشم که باز کردم، جلوم ایستاده بود.

با ملایمت پلک زد و به پشت سرم اشاره کرد.

- نمی‌دونم چیه ولی هر چی که هست، تو باید بری و باهاش روبرو شی.

دستم و جلوی صورتم گرفتم و با صدای خفه‌ای گفتم: چرا باید پا توی اون خونه جهنمی بذارم؟ نکنه...

با عصبانیت میون حرفم پرید و فریاد زد: نکنه و بکنه رو بذار کنار و تن لشت دو ببر تو! مگه همین و نمی‌خواستی؟

از فریادش سرم و محکم به عقب برگردوندم و دست‌هام رو مشت کردم.

همراه با لرزش بدنم نفس عمیق کشیدم و کنارش زدم.

قدم‌هام می‌لرزیدن اما دیگه کافی بود! هر چه قدر ترسیدم و جا زدم، هر چه قدر وحشت کردم و نتونستم به دنبال چیزی که می‌خوام برم، هر چه قدر فرار کردم؛ دیگه کافی بود.

وقت جبران رسیده.

در و به عقب هول دادم که بلافاصله باز شد.

نیم‌نگاهی به آرمان انداختم که به بدنه ماشینش تکیه داد و سری برام تکون داد.

با همون دست‌های مشت شده وارد حیاط شدم و به در تکیه دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و به سرتاسر حیاط نگاه کردم که غرق در سکوت بود.

درخت‌هایی که آخرین بار به سبزی و طراوت دیده بودمشون، حالا خشک شده بودن و از هر پنج تا دو تا شاخهٔ مردهٔ در هم تنیده شده مونده بود؛ استخر خالی از آب و فواره‌ها رو گردی از خاک گرفته بود.

تنها صدایی که می‌ومد، صدای نفس‌های بلند و قدم‌هام روی موزائیک بود.

علی‌رغم میل شدیدی که به عقب برگشتن و فرار کردن داشتم حتی لحظه‌ای نایستادم و بعد بالا رفتن از پله‌ها بدون تردید و لحظه‌ای مکث در و باز کردم.

نفسم حبس شده بود اما با وارد شدنم ناگهان موجی از گرما زیرپوستم دوید.

چند ثانیه متوقف شدم و در سکوت به خونه نگاه کردم.

برعکس حیاط که خشک و بی‌روح شده بود، بوی خوبی از خونه تراوش میشد.

دکوراسیون خونه مثل آخرین بار قشنگ و بی‌نقص بود، همه چیز مرتب و منظم، و به طرز عجیبی در سکوت فرو رفته بود.

با اعتماد به نفس بیشتر و نگرانی کمتری پا توی خونه گذاشتم.

با تعجب و دلتنگی به گوشه گوشهٔ خونه نگاه کردم که آرامش عجیبی رو در بر گرفته بود.

تازه داشت نفس‌هامم آروم می‌شد که ناگهان چشمم به کاناپهٔ دو نفره وسط سالن افتاد.

چند ثانیه مات و مبهوت موندم، برای لحظه‌ای زیر پام خالی شد و با ضعف شدیدی روی زمین سقوط کردم اما در آخرین لحظه دستم و به کاناپه کنارم گرفتم و تعادلم رو حفظ کردم.

نتونستم لحظه‌ای ازش چشم بردارم یا به چیز دیگه‌ای توجه کنم، سینه‌م به حدی سنگین شده بود که احساس می‌کردم قلبم داره می‌ترکه!

دست‌هام و تند تند روی صورتم کشیدم تا جلوی اشک‌هام و بگیرم اما بی‌فایده بود، هر چه قدر بیشتر می‌ریختن و خالی می‌شدن، دوباره بعد از چند دقیقه بیشتر لبریز و روی گونه‌م سرازیر می‌شدن.

درحالی که تلاش می‌کردم قدم‌هام هیچ صدایی ایجاد نکنن و از سستی روی زمین نیفتم، آهسته به سمتش رفتم.

بهم نزدیک بود، خیلی نزدیک! نزدیک‌تر از هر زمان دیگه‌ای که به یاد داشتم اما در عین حال خیلی دور به نظر می‌رسید

با زحمت خودم رو به چند قدمیش رسوندم اما فاصله بینمون رو پر نکردم، کنار عسلی چسبیده به کاناپه نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

این بار واقعاً می‌خواستم زمان متوقف شه!

زمان متوقف شه و اشک‌هام تموم بشن تا بتونم چهره‌ش رو واضح‌تر ببینم.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و بین اشک‌هام آهسته خندیدم.

چشم‌هاش با آرامشی که هیچ‌وقت توی هیچ‌کس ندیده بودم، بسته شده بودن.

مژه‌های بلندش اجازه نمی‌دادن قالب و کشیدگی چشم‌هاش رو ببینم، لب‌های غنچه‌ای ظریفش با حالتی معصومانه انگشت کوچیکش رو دربرگرفته بودن اما نیازی نبود که چشم باز کنه تا بفهمم نگاهش چه رنگیه؛ می‌شناختمش... خودش بود!

دختر کوچولوم بزرگ شده بود، چهره‌ش رو از رویا می‌شناختم، از همون لحظه‌ای که به زندگی برم گردوند...

با هجوم احساساتم دستم و دوباره جلوی دهنم گرفتم و هق‌هقم رو توی گلو خفه کردم، سرم و به پشت انداختم و به کاناپه تکیه دادم.

حتی مطمئن نبودم که لیاقت دیدنش رو هم داشته باشم؛ می‌تونستم پله‌هایی که همراه
آراد ازشون بالا رفتم و به قصد خودکشی خودم و ازشون پایین انداختم ببینم.
چه طور تونستم حتی به ترک کردنش فکر کنم؟...

با حسرت بهش نگاه کردم، دست‌هام به همراه تموم بدنم می‌لرزیدن، تردید داشتم اما به
سمتش رفتم.

درحالی که سعی می‌کردم بیدارش نکنم آهسته نوک انگشتم و روی صورتش کشیدم.
نرمی و ظرافت پوستش آرامش عجیبی داشت، طوری که تموم اضطرابم از بین رفت و
تونستم نوازشش کنم.

لب‌هام و به پیشونیش نزدیک کردم و آهسته بوسیدمش، چند ثانیه کوتاها به یه دقیقه
کشید اما باز هم نتونستم ازش جدا بشم.

توی عالم خواب تکونی خورد و لب‌هاش به حروف نامفهومی باز و بسته شدن.

با بغض خندیدم و با طمأنینه سرم و کنارش روی کاناپه گذاشتم، عطر تازه و
دوس‌داشتنی بدنش رو از زیر لباس حس می‌کردم و همین برام کافی بود.

کافی بود اگه بعدش بمیرم و هیچ اعتراضی نکنم.

ترسیدم بیدار شه، برای همین بعد از چند دقیقه کمی ازش فاصله گرفتم.

ترس عجیبی بود اما نمی‌تونستم چشم ازش بردارم، می‌ترسیدم یه لحظه بهش نگاه
نکنم و بعد که دوباره به سمتش برگردم نباشه؛ حتی از این‌که بیدار شه هم خیلی
وحشت داشتم.

چی بهش می‌گفتم؟ چی می‌فهمید؟ ازم می‌ترسید؟... حق داشت اگه ازم بترسه اما
طاقت نداشتم مثل چند سال پیش ازم فاصله بگیره و دوسم نداشته باشه!

غرق فکر بودم که ناگهان چشمم به تیکه کاغذ روی میز افتاد.

اشک‌هام رو پاک کردم و با تردید دستم رو به سمتش دراز کردم.

با همون اضطراب پنهون برش داشتم و جلوی صورتم گرفتم.

با یه تکون لاش و باز کردم.

چشمم به دست‌خط عجیب و کمرنگی افتاد که با خودکار مشکی روش نوشته بود: « به خونه خوش اومدی!»

آب دهنم و قورت دادم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

دستم و روی زمین گذاشتم و بلند شدم، با نگاهی جستجووار به اطراف، چند دور دور خودم چرخیدم اما اثری ازش نبود.

دستم و روی پیشونیم گذاشتم و موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم.

دوباره به کاغذ نگاه کردم و چند بار نوشته کوتاهش رو خوندم، با نگاهی به میز عسلی، پشت و روش کردم اما هیچی نبود.

با تردید به دخترم نگاه کردم که غرق خواب بود.

کاغذ و توی مشتم فشار دادم و با دو از خونه بیرون رفتم.

خدا خدا می‌کردم هنوز پشت در باشه...

با دیدنش نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

ابرویی بالا انداخت و سوتی زد.

- واو، چه افتخار بزرگی! من چه آدم سعادت‌مندیم که بین احساسات مادرانه و تجدید دیدارت یادم افتادی و اومدی دنبالم، نکنه اومدی تشکر کنی؟...

میون چرت و پرت هاش پریدم و با ترس پنهونی گفتم: آراد کجاست؟

ابروه‌هاش با اخم کمرنگی توی هم گره خوردن و آهسته گفت: چه طور؟

قلبم داشت از شدت اضطراب می ایستاد، با هیجان گفتم: می دونه من این جام، نه؟
سری به نشونه تأیید تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی قلبم فشار دادم.
بعد از چند ثانیه با شک گفتم: پس خودش کجاست؟
- اون تو نیست مگه؟

- قرار بود باشه؟!

با حالتی مابین نه و آره، سری تکون داد.
انگاریه چیزایی می دونست.

ناگهان در ماشین و باز کرد، بعد از چند دقیقه با یه جعبه بیرون اومد و به سمتم
گرفتش.

- این چیه؟

بی مقدمه توی بغلم انداختش و گفت: نمی دونم، تو بگو؟!
بعد از چند ثانیه شناختمش، با بهت گفتم: این جعبه...

آب دهنم و قورت دادم و وارد حیاط شدم، پشت سرم تو و در و بست.

- این چه کوفتیه؟ جعبه جواهرات؟ شیرینی آشتی کنون؟

با گیجی سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم: نه، این همون صندوقچه‌ایه که مهر و
توش نگه می داشت، کلاً چیزهای مهم و تو این می داشت!

سری تکون داد و با دهن کجی گفت: باز کن ببینیم چه تهنه‌ای برات گذاشته توش.

با تعجب پرسیدم: خودش بهت دادش تا بدیش بهم؟

شونه‌ای بالا انداخت و دستی به موهاش کشید.

- مهم نیست...

فهمیدم که نمی‌خواه از گیجی درم بیاره و بگه که چرا به بچم رسوندتم و بدون جدال با آراد، این و بهم داده.

قفلش باز بود، با یک فشار درش و باز کردم.

دست بردم توش، با لمس بدنه فلزی اسلحه‌ش ترسیدم و با تردید بالا آوردمش.

آرمان که انگار صبرش رو از دست داده بود، به سمتم خیز برداشت و با حرص محتویاتش و روی کف زمین خالی کرد.

با دیدن حلقه‌هامون، تعجبم چند برابر شد.

چشمم به یه دفترچه شبیه شناسنامه خورد و برش داشتم.

- دلارا مهرپرور...

چند ثانیه طول کشید تا مغزم به کار افتاد و از شوک دراومدم.

شناسنامه رو جلوی صورتش تکون دادم که مات و مبهوت به گوشه‌ای خیره شده بود.

با صدایی که به وضوح می‌لرزید، پرسیدم: این چیه آرمان؟ چرا عوضش کرده؟ چرا به جای سعادت، فامیلی من رو شه؟

سکوتش باعث شد پریشونیم بیشتر و حالم خراب‌تر شه.

دستم و روی شونه‌ش گذاشتم و جیغ زدم: آرمان؟

چند ثانیه همون‌طور نگاهش می‌خکوب موند تا این‌که با شنیدن صدای جیغم به خودش اومد.

لب‌هاش و روی هم فشرد و با اخم غلیظی، بدون حرف به سمت در رفت.

با ترس دنبالش رفتم و بازوش رو گرفتم.

- آرمان چی شده؟ تو می‌دونی معنی این کارها و این اتفاقات چیه؟ اصلاً آراد چه طور اجازه داد به این سادگی بچهم رو ببینم اون هم با تو؛ درحالی که خودش نیست...

بدون حرف با حالتی گنگ سر تکون داد و بازوش رو از دستم خارج کرد.

هنوز از در بیرون نرفته بود که دوباره صداش زدم.

- حداقل بگو کجا میری؟!

- نمی‌دونم...

آب دهنم رو قورت دادم و بریده بریده گفتم: صبر کن... تا باهات بیام.

- من خودمم نمی‌دونم کجا میرم، تو می‌خوای بیای چی‌کار؟!

با تردید گفتم: مگه نمی‌خوای پیداش کنی؟

- چرا ولی... نمی‌دونم کجاست.

- منم میام.

- نمی‌خواد، خودم پیداش می‌کنم.

سری به نشونه‌ نه تکون دادم، به سمت جای خالیمون برگشتم و دو تا حلقه‌ ازدواجمون و که روی زمین افتاده بودن، برداشتم.

در حالی که توی مشتم فشارشون می‌دادم، شال مشکیم و روی سرم مرتب کردم و جلوتر ازش راه افتادم.

خواست دنبالم بیاد که توی چارچوب در ایستادم و سد راهش شدم.

دستم رو به سمتش دراز کردم و عصبی گفتم: سوییچ!

- چی؟

- بمون پیش دلارا، من میرم.

با اخم غلیظی بین ابروهاش، کلافه گفت: نمی‌خواه، تو بمون پیش بچہت من میرم
دنبالش، دیگہ انقدر بی‌عرضه نیستم که ندونم کدوم قبرستونی رفته...

با تعجب لب زدم: تو که گفتی نمی‌دونی کجا رفته؟!

سوالم رو نشنیده گرفت و اشاره کرد که برم کنار.

با اخم یه تای ابروم رو بالا انداختم و توی همون حالت منتظر بهش نگاه کردم.

با کلافگی لب‌هاش و روی هم فشار داد و گفت: کول برگشته...

لب‌هام رو باز و بسته کردم تا چیزی بگم اما ناگهان بستمشون و با تعجب حرفش و
توی ذهنم مرور کردم.

با تردید به چشم‌های جدیش نگاه کردم و بعد با ترس گفتم: برگشته؟... آراد قبلاً بهم
گفت اون ترس واقعیه!

- باور کن راست گفته!

- کی برگشته؟

- یه هفته پیش...

سرم رو پایین انداختم و آب دهنم رو قورت دادم.

بعد از چند ثانیه فکر کردن و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدن، سر بلند کردم و به چهره
فوق‌العاده جدی و گرفته‌ش نگاه کردم.

- ح... حالا چی میشه؟ اون برای چی برگشته؟

لب‌هاش رو با لبخند کجی از هم فاصله داد و گفت: اومده حذف کنه.

- چی و حذف کنه؟

انقدر آروم و وحشت زده گفتم که خودم هم به زور شنیدم.

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیال‌ترین لحن ممکن گفت: من، تو، برادرزاده خوشگلم، عمارت کلایتموند و چند تا دم و دستگاہ که به نظرش اضافین.

از حرف‌هاش هیچی نفهمیدم و فقط گیج‌تر شدم.

- منظورت چیه؟ چرا باید این‌ها رو از بین ببره؟ مگه تو پسرش نیستی؟...

نگاهش کینه‌توزانه و جدی شد، با غیظ گفت: نه، اون هیچ نسبتی با من نداره جز این‌که به زودی قاتلش میشم!

نفس عمیقی کشید و با بی‌حوصلگی گفت: اون عوضی توی مصر زندگی می‌کنه و خیلی وقته قید این‌جا رو زده ولی هر ده سال یه بار به ایران سر میزنه تا افراد و مهره‌هایی که مطابق میلش نیستن رو سرنگون کنه؛ اون مهری که معرف حضورته پای یه طومار بزرگ از اسامی افرادی که صاحب مهر می‌تونه توی انتخابشون نظر بده می‌خوره، بعد اون جاسوس‌هاش رو وارد عمارت‌های موردنظر می‌کنه و بعد کشتن ارباب‌ها و کسانی که نمی‌خواد نفس بکشن، یکی از افراد خودش رو به جاشون میاره.

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که تند تند نفس می‌کشیدم، گفتم: چرا می‌خواد تو رو بکشه؟

- چون من برعکس آراد توله‌سگ مورد علاقه‌ش نبوده و نیستم.

دستی به چونه‌ش کشید و با پوزخند گفت: فکر کنم نفوذیام و گرفته و فهمیده به خونش تشنه‌م.

- من و دخترم چرا؟

پوزخندش محو شد و با خونسردی گفت: اون شاید خودش تو ایران نباشه ولی چشم و گوش‌هاش همه جا هستن، عمارت کلایتموند به قول خودش دیگه شکوه گذشته رو نداره و آراد دوباره تبدیل به کسی شده که نیاز به زخم‌های جدید برای آدم شدن داره.

- زخم جدید؟

- آره تو و دلارا می‌تونید سوژه خوبی براش باشید.

- آخه چرا؟

- چون نمی‌خواد کسی سد راه رابطه‌ش با آراد باشه.

- بعدش چی؟

- بعدشم یه جشن بزرگ روی خون‌های ریخته شده می‌گیره و مهر رو به یکی دیگه از افراد معتمدش میده.

- مگه مهر پیش تو نیست؟

لبخند مسخره‌ای زد و گفت: الان پیش آراده.

با شک گفتم: خودت بهش دادیش؟

- اوهوم، حالا میری کنار؟

سرم رو قاطعانه به چپ و راست تکون دادم و جدی گفتم: نه، بهم بگو آراد می‌خواد باهاش چی کار کنه؟

- باید اسامی لیست رو با افراد دیگه‌ای غیر از ما ها عوض کنه.

- به همین راحتی؟

با دهن کجی گفت: به کشتن دادن صد نفر دیگه از عوضی‌های زیردست کول همراه خونواده‌هاشون به نظر کار راحتی میاد.

- اگه این کار و بکنه، کول دیگه ما رو نمی‌کشه؟

پوزخندی زد و گفت: شاید ده سال دیگه برگرده و این بار مهر دست یکی دیگه باشه، یکی که به زودی خونوادهش رو از دست میده و جایگزین میشه. اونوقت باز هم شماها توی خطر می‌افتید.

- همیشه به پلیس خبر داد تا قبل از کشتار و خروجش از ایران دستگیرش کنن؟

- در اون صورت ما هم همراهش غرق میشیم، کسی که باید کول رو نابود کنه پلیس نیست...

- یعنی تنها راهش قتل بیشتره؟

هنوز جوابم رو نداده بود که با گیجی گفتم: پس کی می‌تونه کول رو نابود کنه؟ نکنه آراد؟...

سری تکون داد و با در اشاره کرد.

- آره، حالا برو کنار.

- می‌خوای بری پیش کول؟

- احتمالاً الان اون جاست.

- ولی اون می‌کشتت و آراد هم جلوش رو نمی‌گیره.

- اون خیلی چیزها به من مدیونه، منم نمیرم تا جلوش رو بگیرم؛ قرار شد اگه آراد نتونه از مهر استفاده کنه و به هر دلیلی کول قاتل‌هاش رو بفرسته دنبال شما، من از کشور خارجتون کنم.

درحالی که هنوز هم به‌خاطر حرف‌هاش گیج می‌زدم، گفتم: سوییچت و بهم بده.

- برای چته؟ گفتم برو تو تا من از موقعیتشون سر در بیارم.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و با بغض گفتم: نمی‌تونم یه جا بشینم و منتظر فرار باشم یا در صورتی برقرار شم و بمونم که آراد مجبور شه حکم مرگ صدها نفر و امضا کنه...

- نگران نباش اون ها نه آدم‌های خوبین، نه لیاقت زنده موندن دارن؛ طوری نیست که روحیه ظریفش خراش برداره.

- ولی این روند هر ده سال تکرار میشه.

با همون تمسخر و خنده بی تفاوت گفت: کنترل جمعیته دیگه! کول نمی‌تونه بیشتر از ده سال یه نفر و نگه داره و بهش اعتماد کنه...

- این راهش نیست!

- فکر می‌کردم بعد از سال‌ها زندگی توی تاریکی دیگه فهمیدی راه درستی وجود نداره؛ کول قدرتمنده و قوانینش باید اجرا بشن، اگه اون این کارها رو نکنه افرادش به جون هم میفتن و برای به زیر کشیدن هم، یکدیگه رو تیکه پاره می‌کنن، مثل من و آراد! پس باید از هر دو طرف دعوا یه نفر حذف شه تا کنترل افرادش رو به دست بگیره...

- سوییچت رو بده.

با اخم به خونه اشاره کرد و گفت: برو پیش بچه‌ت تا من همه چیز و درست کنم.

با کلافگی گفتم: چی و می‌خوای درست کنی؟ این‌جا هیچی درست نیست، چرا طوری حرف نمی‌زنی که بفهمم چی به چیه؟ فقط داری گیج‌ترم می‌کنی، نمی‌تونم یه جا بشینم درحالی‌که...

میون حرفم پرید و با عصبانیت فریاد زد: می‌خوای چه غلطی بکنی؟ جلوی دنیا وایسی و بگی من مخالف خوشونتم؟ همه چیز باید گلگلی باشه!

نه رها، وقتشه بزرگ شی. آراد نرفته تا فقط جلوی کشتن من و تو رو بگیره و قرارم نیست برگرده...

حرفش رو توی نیمه رها کرد و با عصبانیت بیشتری مشتش و توی دیوار کوبید.

با بهت گفتم: م... منظورت چیه؟ اون رفته تا چی کار کنه؟ اصلاً تو چرا ما رو از کشور خارج نکردی؟ این چه جور محافظتیه؟!

- در اصل خودش ازتون محافظت می‌کنه، برای همین رفته، من فقط باید مطمئن می‌شدم دلارا رو پیدا می‌کنی.

نفس‌های بلند و مقطعش نشون از حال خرابش می‌دادن، انگار که نباید یه سری چیزا رو می‌گفت و از دهنش پریده بودن.

سکوتش که طولانی شد، دوباره پرسیدم: منظورت چیه آرمان؟

لب‌هام لرزیدن و با شکستن بغضی که توی گلو داشتم اشک‌هام سرازیر شدن.

- خواهش می‌کنم بهم بگو این‌جا چه خبره؟... من حق دارم بدونم...

نفسی تازه کردو با جدیت گفت: چیزی نیست که تو ازش سر در بیاری یا درکش کنی، فقط بدون که باید بی سر و صدا با بچه‌ت پناه بگیری و منتظر بمونی.

با گریه و لحنی که دل خودمم سوزوند، نالیدم: منتظر چی بمونم وقتی تو میگی آراد دیگه برنمی‌گرده؟!

- منتظر یه روز خوب.

بعد از این حرف و لبخند تلخ از جلوی در کنارم زد و از خونه بیرون رفت.

با ضعف به سمتش دویدم و بازوش رو گرفتم.

- بهم بگو چی شده، نمی‌تونم این‌طوری طاقت بیارم...

نگاهی به اطرافش انداخت، بازوم رو گرفت و بی‌هوا به دیوار چسبوندم.

پلک‌هاش و روی هم فشار داد و با غیظ گفت: باشه، تو درست میگی این روند درست نیست، من بهت دروغ گفتم.

بعد از این حرف سکوت کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر به لب‌هاش خیره شدم؛ از شنیدن ادامه حرفش وحشت داشتم؛ حرفی که زدنش انقدر براش سخت بود!...

نفس عمیقی کشید و با طمأنینه گفت: من قرار نیست برم دنبال آراد، می‌خوام از ایران فرار کنم قبل از این‌که اون لیست به دست پلیس‌ها بیفته و بیان دنبالم ولی نگران نباش چون تو و دخترت در امانید...

- منظورت لیست کوله؟ چه طور به دست پلیس‌ها بیفته؟ مگه نگفتی این کار تو و آرادم نابود می‌کنه؟

سرش و پایین انداخت و به آرومی گفت: درسته، من و آراد هم جزء اون عوضی‌هاییم. مهر و به آراد دادم تا با کمکش لیست همه مافیایی که می‌شناختیم رو به پلیس تحویل بده اما قرار نیست کول به این آسونی گیر بیفته یا برای این کارمون پاداش بگیریم و از اعدام و قانون فرار کنیم.

چنگی به گلوام انداختم و با ناراحتی و ذهنی پر از سوال گفتم: پ پس چرا این کارو...

سوالم رو ادامه ندادم چون حتی از فکر کردن بهش هم می‌ترسیدم، خودش حرفم رو از چشم‌هام خوند و با لبخند تلخی روی لب‌هاش، گفت: من آدم ترسویم رها، برای همین کارها رو به اون سپردم، یه بلیط به مقصد ناکجا آباد گرفتم و دارم از ایران فرار می‌کنم ولی اون رفت تا با هیولای واقعی رو به رو شه، با ترسش!...

- این روبرویی یعنی چی؟

- یعنی این‌که اون دیگه برنمی‌گرده...

زانو هام سست شدن و همراه اشک‌هایی که از چشم‌هام سرازیر می‌شدن، روی زمین سقوط کردم.

روی زانو هام نشست و دستش و نوازش‌وار روی گونه‌م کشید.

- یادت باشه قول دادی گریه نکنی!

با بهت بهش نگاه کردم که لبخند کمرنگی زد و گفت: این هم از آخرین چیزی که باید بهت می‌رسوندم، دیگه با برادرم بی‌حساب شدم!

راستی... تو که فکر نمی‌کنی من مادرت رو کشتم؟

با چشم‌های اشکیم بهش نگاه کردم و سری به نشونه‌ نه تکون دادم.

- می‌دونم، مریضی اون رو از پا درآورد.

- خوبه اگه اینم بدونی که اون تا آخرین لحظه فقط عاشق تو و به یاد تو بود.

پلک‌های خیسم رو محکم روی هم فشار دادم و سد جلوی اشک‌هام کردم.

درواقع من بودم که مادرم رو کشتم، با بی‌توجهی‌ای که طی سال‌ها نثارش کردم، من نتونستم ازش مراقبت کنم... اون خیلی قبل از اومدن آرمان و آراد توی زندگیم بهم نیاز داشت.

- به جز آراد هیچ‌کس نمی‌تونه کول رو بکشه و اگه کول فرار کنه بازم برمی‌گرده یا قاتل‌هاش رو می‌فرسته؛ برای همین باید از درون باندش رو نابود کرد تا نتونن قبل از رسیدن پلیس‌ها سرپا شن، باید این و بفهمی رها.

دستم و روی قلبم فشار دادم و مثل یه آدم لال که هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمید، همون‌طور بی‌حرکت و بی‌حرف بهش خیره شدم که لبخند کجی زد و چشمکی نثارم کرد - تو و اون دختر بچه همیشه یادتون باشه من یه جایی اون بیرون مواظبتونم.

من برادر و جنتلمن و عموی خوبی براتون نبودم اما همیشه دوستون دارم!

حتی نتونستم لب باز کنم و حرفی بزنم، فقط با نگاه تارم بهش خیره شدم تا وقتی که کم کم ازم فاصله گرفت، سوار ماشینش شد و با آخرین سرعت ازم دور شد؛ برای همیشه... طوری که انگار اصلاً وجود نداشت، مثل خاطره‌ای محو و کمرنگ توی گوشه‌ای از مغزم... هیچ‌وقت نبود و هیچ‌وقت هم قرار نبود برگرده، رفتنش ساده بود، یه خداحافظی کوتاه، برای همیشه!..

چند ثانیه طول کشید تا تونستم جسم بی‌جون و کرختم رو از دیوار فاصله بدم و با زحمت بلند شم.

قدم‌های لرزوم رو توی حیاط گذاشتم و با قلبی که سنگینی می‌کرد وارد خونه شدم.

سرم و رو به سقف آسمون گرفتم و با درد نالیدم: حالا من چه‌طوری باید پیدات کنم؟ کجا رو دنبال بگردم؟ چه‌قدر جیغ بزنم درحالی که می‌دونم صدام رو نمی‌شنوی؟! چه‌قدر بگم هنوز دوست دارم؟ چه‌قدر ازت معذرت بخوام و بگم هیولا نیستی، تا برگردی پیشم؟!...

آرامشی که آخرین لحظه از خونه گرفته بودم رفته بود و بوی عطرش برام مثل تنفس هوای مرگ بود.

با دیدنش که بی‌توجه به هیاهوی اطرافش آرام گرفته و خوابیده بود، باعث شد قلبم بلرزه و گریه‌هام بیشتر بشن.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بی‌صدا اشک ریختم.

بعد از چند دقیقه ناگهان چشمم به تلفنی که کنار کاناپه بود، افتاد.

از روی زمین بلند شدم و با ناامیدی به سمتش رفتم.

چشم‌هام انقدر می‌سوختن که نمی‌تونستم خوب بینمش.

نگاهی به دلارا انداختم و بعد به تلفن.

احساس می‌کردم این آخرین تلاشی که می‌تونم براش بکنم؛ دست لرزوم و مشت کردم و روی شماره‌ها کشیدم.

با تردید گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و چشم‌هام رو بستم.

تنها شماره و آدرسی بود که ازش داشتم؛ حتی مطمئن نبودم بعد از سال‌ها هنوز از اون خط و شماره استفاده کنه.

و از اون بدتر ممکن بود توی شرایطی نباشه که گوشه‌اش همراهش باشه و بتونه بهش جواب بده.

با شنیدن صدای بوق‌های پی در پی‌ای که توی گوشم پیچید، ضربان قلبم با هیجان بیشتر شد.

آب دهنم و قورت دادم و به هر ذکری که توی ذهنم بود، چنگ انداختم.

با قطع شدن صدای بوق و رفتن روی تایمر، بین گریه‌هام لبخند کمرنگی روی لبم اومد. به دلارا نگاه کردم و مشتتم و این بار روی قلبم فشردم.

- صدام و می‌شنوی؟

جوابم فقط و فقط سکوت بود، یه سکوت دردناک و سنگین.

لب‌هام و روی هم فشار دادم و کلمات ناامیدانه از ذهنم فرار کردن تا نتونم حرفی بهش بزنم.

- می... می‌دونم صدام و می‌شنوی!

می‌دونم که هیولا نیستی، من نمی‌خوام تو بی‌محابا باشی و به‌خاطرش خودت رو به کشتن بدی، نیازی نیست تنهایی با ترس‌هات روبرو شی!

دستم و روی چشم‌هام کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

با صدای لرزونی گفتم: تو نمی‌تونی این‌جوری ما رو تنها بذاری و بری... برگرد پیشم آزاد، دیگه نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.

احساس می‌کردم طناب دار دور گردنمه، هر چه قدر بیشتر می‌گذشت دردم بیشتر می‌شد و گره سنگینش محکم‌تر، دیگه نتونستم حرفی بزنم، درحالی که نفس نفس می‌زد، گوشه‌اش رو به گوشم چسبوند و منتظر موندم.

منتظر یه حرف، یه صدا، یه نفس... یا یه چیزی که بگه ترکم نمی‌کنه!

آب دهنم و قورت دادم و تموم وجودم رو بند صدای گرفته‌ش کردم.

- گریه نکن!

به دنبال این حرف کوتاه، صدای نفس عمیق و پر دردش رو از پشت گوشی شنیدم.

با بغض و چشم‌های لبریز از اشک بی‌اختیار گفتم: گریه نمی‌کنم!

- خوبه... گفتمی می‌خوای همیشه توی قلبت نگه‌م داری، به شرطی که مثل کول نشم،
منم همین و می‌خوام رها! می‌خوام با تو باشم، حتی اگه تو من و نیبینی... می‌خوام
بدونی که من هیچوقت ترکتون نکردم... و این‌که...

سکوتش که به چند ثانیه کشید، لب باز کردم اما با شنیدن حرفش، ساکت شدم.

- و این‌که تو حتماً می‌دونی من چه قدر دوست دارم.

- می‌دونم، منم دوست دارم!

- خوبه، دیگه چیزی نیست که بترسونتم...

- بگو که برمی‌گردی پیشمون...

حرفم تموم نشده بود که صدای بوق قطع شدن تماس به گوشم رسید، با عجله و
وحشتی آشکار دوباره شماره گرفتم.

«- شماره مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.»

گوشی از بین انگشت‌های سستم روی زمین سقوط کرد و لحظه‌ای بعد احساس کردم
توی هوا معلقم، درد توی بدنم پیچید و بوی خون مشامم و پر کرد...

چند ثانیه بعدش همه چیز کمرنگ شد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، شاید من هم
همراهش مرده بودم!...

« الهه »

حلقه رو از توی انگشتم بیرون آوردم و با پوزخند بهش خیره شدم.

پوزخندم رفته رفته محو شد و کنترل اشک‌هام رو از دست دادم.

نگین‌هاش و درست نمی‌دیدم اما بازتاب درخششون توی چشمم کورکننده بود؛ دیدن مرگ زندگیم هم کورکننده بود و این‌که هیچ کاری از دستم برنیومد کشنده!...

پشت دستم و روی پلک‌های خیسم کشیدم و لبخند مسخره‌ای به حال بدم زدم.

تیرهای توی قلبم و برداشتم و مغزم و هدف گرفتم.

اینه همونی که می‌خواستی؟ مرد زندگیت همینی بود که ولت کرد؟ خوشبختیت همینی بود که تموم شد؟!

این رو من نخواستم، این رو قلبم نخواست.

این رو تو خواستی! حالا چی میگی؟!

به من تکیه کن، به منطق و مغزت تکیه کن، برو جلو و از نو شروع کن!

تموم سال‌هایی که از دست دادی، همه اشک‌های پنهونی و دردهایی که توی قلب شکستت جمع کردی، خنده‌های مصنوعیت، دلخوشی‌های الکیت... همه‌شون رو فراموش کن!

فراموش کن تکیه‌گاه سستی رو که به‌خاطرش از عشقت گذشتی؛ فراموش کن که این آخر خطه!

فراموش کن که دیگه هرگز بچه‌دار نمی‌شی؛ فراموش کن که به‌خاطر همین شوهرت ولت کرد!

دستم و روی شقیقم فشار دادم.

- بفرما مغز عزیزم قلبم و شکستی، دیگه چی مونده برام؟

نتیجه این زندگی چیه جز این که هیچ وقت نمی‌تونم دست بچهای رو بگیرم که از گوشت و خونمه؟! دیگه هیچ وقت نمی‌تونم دست مردی رو بگیرم که عاشقانه ره‌اش کردم... با اندوه به روبروم نگاه کردم و نگاه اشکیم رو پیاده روی خالی از رهگذر روبروم دوختم. من عاشقش بودم اما با یکی دیگه ازدواج کردم تا به زندگی سالم و به دور از خطر و ترس و استرس و عشق فراوان و کشنده داشته باشم نه این که بعد از چند سال نتونم فراموشش کنم و همسرم هم ولم کنه؛ همسری که دوشش نداشتم اما دوس داشتم بچه دار شم...

ای کاش میشد حداقل یه بچه داشته باشم تا حداقل نصف هیراد عاشقش شم و انقدر زندگیم و بیهوده و به هدر رفته نبینم.

من ترسوی احمق که جرعت زندگی و موندن با عشق واقعیم رو نداشتم باید هم در تنهایی بمیرم.

با حرص حلقه رو پرت کردم که افتاد جلوی پام. در نگاه اشکیم و بهش دوختم

نگاهم رو با حسرت بهش دوختم اما با دیدن کفش‌هایی که کنارش جفت شدن، با بی‌حوصلگی سرم و بالا بردم تا اون شخص و ببینم، با دیدنش گریه‌م بند اومد و جاش رو به حیرت داد.

نگاه ناباورم به نگاه غریبه و در عین حال آشناس، میخ شد و نفس کشیدن رو به همراه پلک زدن از یاد بردم.

با ناراحتی زمزمه کردم: این چه دردی که وقتی دلتنگ کسی میشی قیافش میاد جلوت؟ بهت نگاه می‌کنه، کنارت نفس می‌کشه اما نمی‌تونی لمسش کنی... چرا فقط به خواب و رویاهام میاد و توی کابوس زندگیم اثری ازش نیست؟!

نگاهش رو بعد از چند ثانیه طولانی ازم گرفت و کنارم روی نیمکت چوبی پارک نشست.

نگاهش رو اول به حلقه‌ای که روی زمین بود و بعد به آسمون دوخت.

صدای زمزمه‌وارش که توی گوشم پیچید، فهمیدم واقعیه.

- مگه میشه کسی ازت بگذره؟! -

پوزخندی زدم و جهت نگاهش و که رو به بالا بود، دنبال کردم.

- چرا نگذره از کسی که عاشقه یکی دیگه‌ست و هیچ‌وقت هم بچه‌دار نمیشه؟! -

- برای کسی که دوست نداشته باشه، دلایل خوبین.

بی‌اختیار پوزخند زدم و گفتم: چرا نمیگی حفته؟ مگه قلبت و نشکستم و ترکت نکردم؟

چرا نشون نمیدی که چه قدر از عذابم خوشحالی؟! -

بدون این‌که عصبانی یا آشفته شه، به آرومی گفت: تو نمی‌تونی از قلبم بری، حتی اگه با

یکی دیگه باشی...

بعد از این حرف پوزخندی زد و گفت: آره، من انقدر عذابت و دوس داشتم که اجازه دادم

تو بغل یکی دیگه باشی و قلبت پیش یکی دیگه بزنه؛ انقدر خوشحال شدم که چرت و

پرت‌های عقلانیت و که قلبت رو می‌شکستن قبول کردم و گورم رو گم کردم.

من اجازه دادم بدبخت شی با کسی که ارزشت و در حد ارضای نفس و خرمالی و

توله‌داری می‌بینه... کسی که قلبت و دوست نداره!

لبهام و روی هم فشار دادم و حرفی نزد.

مثل هر بار که در مقابل حرف‌هاش خلع سلاح می‌شدم.

مثل هر بار که ضربان قلبم و به بازی می‌گرفت اما این بار فرق داشت...

با وجود فریادهای قلبم، حالت سردی به چهره‌م دادم و با بی‌تفاوتی گفتم: خب که چی؟ حالا چرا این‌جایی؟ چرا نمیری دنبال کارهای ترسناکت؟

- ترسناک‌ترین کاری که کردم، رها کردن تو بود...

با کلافگی دست‌هام و مشت کردم و روی شقیقه‌م کشیدم؛ بهش نگاه کردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد، گفتم: من نمی‌تونم بچه‌دار شم، می‌فهمی؟ حتی تویی که ادعای بی‌عاطفگی و سنگدلی می‌کنی هم دوس داری بچه داشته باشی، بچه‌ای که از گوشت و خون خودت باشه؛ می‌فهمی؟

اخم‌هاش و محکم توی هم گره زد و با عصبانیت گفت: نه نمی‌خوام و نمی‌فهمم و دیگه هم نمی‌خوام مطابق میل و فهمیدنای توی احمق بفهمم و رفتار کنم، دیگه حق انتخاب بهت نمیدم.

لحنش در انتهای جمله حالتی کلافه و دردناک گرفته بود.

با چشم‌هایی اشکی بهش زل زدم و با بغض گفتم: تو نمی‌فهمی اگه با خودخواهی لذت داشتن یه خانواده کامل و ازت بگیرم چه حالی میشم!

سرش و پایین انداخت و زیرلب گفت: حالا تو تنها خانواده منی و هرطوریم که باشی من دوست دارم.

توی چشم‌های تیره‌اش دریایی از اندوه و شکستگی موج میزد.

- از امروز دیگه جز تو کسی و ندارم، تموم چیزهایی که یه عمر به اشتباه دنبال کردم نابود شدن...

با تردید و نگرانی زمزمه کردم: چی شده هیرا؟

شونه‌ای بالا انداخت و پوزخند تلخی روی لبش نقش بست.

- هیچی جز این‌که تحت تعقیبیم و دارم از این‌جا فرار می‌کنم؛ بدون تو نمی‌دونم به کجا برم و چه‌طور زندگی کنم...

- چرا؟

- چون فقط تو برام موندی.

برام مهم نبود که چرا تحت تعقیبه و چه طور همه چیزش رو از دست داده اما این که من و تنها کسش می‌دونست بدجور توی قلبم گیر کرده بود.

دوست داشتم قبولش کنم، دوست داشتم دست‌هاش رو بگیرم و بهش بگم این قشنگ‌ترین حرف‌هایی بوده که تا حالا شنیدم اما بدنم یخ زده بود.

غرق فکر و چنگ زدن به تردیدهای توی مغزم بودم که ناگهان دستم رو کشید و بی‌هوا گم شدم توی بغلش؛ چند ثانیه نفسم گرفت و بعدش تازه تونستم بعد از سال‌ها نفس بکشم.

مغزم داشت داد میزد که بدون حضور من توی زندگیش خوشبخت‌تره و نمی‌تونم شانس داشتن یه خانواده و عشق به بچه‌هاش رو ازش بگیرم اما ازش جدا نشدم و متقابلاً دستم و دور گردنش انداختم.

می‌خواستم برای یه بار هم که شده بی‌محابا باشم.

برای یه بار هم که شده به صدای قلبم گوش کنم که می‌خوادش، حتی برای مدتی کوتاه...

از روی شونه‌ش نگاهی به حلقه که روی زمین افتاده بود، انداختم.

با اجبار اومد تو زندگیم، حداقل الان با اختیار خودم می‌اندازمش بیرون!

توی دنیایی خالی از همسر به ظاهر موجهی که من و یه ابزار می‌دید برای ارضای نفسش.

حالا می‌تونستم توی هواش خوب نفس بکشم و بین اشک‌هام با خوشحالی بخندم.

یه خنده واقعی و بی‌محابا توی شلوغ‌ترین پارک شهر، با تنهاترین آدم دنیا که حالا من و تموم زندگیش می‌دونست!...

«رها»

دلارا رو روی صندلی نشوندم و بی‌توجه به صدا زدن‌های منشی، دستگیره رو فشار دادم و در و به عقب هول دادم.

وارد اتاق که شدم ناگهان تموم قدرتم تحلیل رفت و قدم‌هام سست شدن؛ فزاش خیلی سنگین بود، سنگین‌تر از چیزی که بتونم توش نفس بکشم.

دست مشت شده و روی گلو فشار دادم و تک‌سرفه‌ای کردم تا راه نفسم باز بشه.

با شنیدن صدای قدم‌هام، سر بلند کرد و به چهره‌آشفته‌م نگاه کرد.

تگاهش متعجب یا حیرت‌زده نبود، از دیدنم جا نخورد و انگار مدت‌ها بود که انتظارم رو می‌کشید اما رنگ نگاهش با همیشه فرق داشت.

نمی‌دونستم غم و تأسف توی چشم‌هاش واقعیه یا نه اما شکستگی من واقعی بود.

چشم‌های قرمز و نگاه همیشه تارم، لرزش بدن و ضربان کند قلبم، به همراه بی‌حالی و ضعفم... همه‌ش واقعی بود.

منتظر اشاره یا حرفی از جانبش نموندم و بی‌مقدمه به سمت کاناپه‌ای رفتم که در گذشته هر دومون روش نشسته بودیم.

سکوت سنگین بینمون رو نشکستم و چشم به نقطه مبهمی از روبروم دوختم.

برگه‌های روی میزش و مرتب کرد و با قدم‌هایی شمرده به سمتم اومد.

من مثل همیشه حیرون و پریشون و اون مثل گذشته خوشتیپ و مرتب بود.

با فاصله کمی ازم روی کاناپه تک نفره نشست و به سمتم متمایل شد.

- حالت چه‌طوره؟

شونه‌ای بالا انداختم و با سردی گفتم: مگه نمی‌بینی؟ مگه نمی‌دونی؟!

سرش رو پایین انداخت و با تأسف گفت: می‌دونم، متأسفم که نتونستم جلوش رو بگیرم.

سری تکون دادم و با بی‌حوصلگی گفتم: می‌دونم، نگهش دار برای خودت چون نیومدم برام تأسف بخوری یا باهات درد و دل کنم؛ گفتم باید باهام حرف بزنی.

چند ثانیه فکر کرد تا یادش اومد و با طمأنینه گفت: اون که برمی‌گرده به یه ماه پیش، تو هیچ‌کدوم از تماس‌هام رو جواب ندادی اما می‌دونستم که یه روزی می‌ای، همیشه منتظرت بودم.

حرفی نزدم و مشغول بازی با لبه‌های شال مشکیم شدم.

چشمم بهش افتاد که یه گوشی ساده مشکمی با چند تا دکمه روی میز گذاشت.

با تردید بهش نگاه کردم تا خودش به حرف اومد و گفت: دستگاه ضبط صداست.

روز اولی که بهم مراجعه کردی ازم خواستی صدات و ضبط نکنم، منم به حرفت احترام گذاختم اما اون ازم خواست این کار و براش انجام بدم.

آب دهنم رو قورت دادم و با نگاه تارم از نظر گذروندمش.

- بعد از اولین جلسه‌ای که تو اومدی، بهم مراجعه کرد، با چند تا بسته بزرگ قهوه و خوراکی، بیشترش برای تو...

حرف‌هاش تلخ‌تر از تو بود و حوصله‌ش کمتر؛ اگه تو می‌داشتی حداقل حالت و بپرسم، اون حتی جواب سلامم رو هم نمی‌داد.

سکوت کردم تا حرف‌های هردوتون رو بشنوم، از دید هردوتون داستان و ببینم و با دردهای هر دوتون خو بگیرم.

کارم با اون سخت‌تر بود چون نیومده بود تا داستان خودش و تعریف کنه، می‌خواست داستان تو رو بشنوه، می‌خواست به تو کمک کنم درست بعد از وقتی که اون و...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد به آرومی گفت: اون دختر بی‌گناه و بکشی!

نفس سنگینم رو پر صدا بیرون دادم و در سکوت به حرف‌هاش گوش دادم.

- بعضی حرف‌ها و شرح بعضی از حالات ممکن نیست، حداقل تو این و می‌دونی!

پلک‌هام و محکم روی هم فشردم و درحالی که سرگرم جدال با اشک‌هام بودم، سری به نشونه‌ی تایید حرفش تکون دادم.

- من نمی‌تونم کارهای هیچ‌کدومتون رو توجیه یا حتی قضاوت کنم، من دکتر افتضاحیم و نتونستم کمکی به هیچ‌کدومتون بکنم اما بهش قول دادم چیزی که می‌خواد رو بهت برسونم.

چشم‌هام و باز کردم و در پس پرده‌ای از اشک، منتظر بهش نگاه کردم.

- طول کشید تا به حرف او مد اما نه خطاب به من، فکر می‌کنم لازمه تو حرف‌هاش رو بشنوی و با قلبش روبرو شی.

دستش و به سمت دستگاه ضبط‌کننده صدا برد و دکمه‌ش رو زد.

نفس حبس شد و قلبم داشت از شدت اضطراب قفسه‌ی سینه‌م رو پاره می‌کرد.

چیزی شبیه سیگنال و گرفتگی پخش شد و بعد که ناهماهنگی‌ها از بین رفتن، سکوت مطلق اتاق رو فرا گرفت.

می‌تونستم حالتش رو تصور کنم و تردیدش رو بسنجم، حرف‌ها روی قلبش سنگینی می‌کردن و احتمالاً از اومدنش پشیمون شده بود.

بعد از حدود بیست ثانیه، خاموشی اتاق در هم شکست و صدای گرفته و خش‌دارش توی گوشم پیچید: اهل حرف زدن نیستم، در واقع خیلی وقته حرف نزدم، چند سالی

میشه که نتونستم لب باز کنم؛ درست از وقتی که حلقه رو توی سینه‌م کوید و گفت هیچ وقت نمی‌بخشتم.

صادقانه بگم برام مهم نیست اگه تموم دنیا ازم متنفر باشن، وقتی صدای شکستن قلب و غرور آدم‌ها از زیر پام میاد هیچ احساس تأسفی بهم دست نمیده، این روزها همه چیز شدیدتر شده...

صدای پوزخندش اومد و بعد با تلخی ادامه داد: واقعاً احساس می‌کنم همون طور که اون گفت یه هیولای رقت‌انگیزم، ولی این همه‌ش نیست...
صدای سکوتش کر کننده بود.

- اگه واقعاً این طوره چرا همه چیز انقدر سخت می‌گذره؟ روزها گاهی خیلی کوتاهن و گاهی خیلی بلند، از نگاه کردن به همه چیز حتی تاریکی خسته شدم.

می‌دونم اون عوضی بد بهم زد، عادت‌م داد به چیزهایی که خیلی راحت ازم گرفت.

زندگی پریشون و سراسر وحشی‌گریم رو گرفت و

حالا هیچ چیزی آروم نمی‌کنه! وادارم کرد در عین مقاومت بخندم، حالا که نیست هیچ چیزی لب‌هام رو به لبخند کش نمیاره! از تاریکی درم آورد اما حالا از نور و هر چی که روشنه بیزارم! اون من و از خودم گرفت، حالا شبیه یه احمق در به درم... وقتی اون بچه رو بغل می‌کنم حالم خوبه اما وقتی یاد این می‌فتم که حاصل چه کوفتیه، وقتی به انعکاس چشم‌هاش نگاه می‌کنم و یه هیولا رو می‌بینم دوست دارم بکوبمش تو دیوار چون من حتی بلد نبودم چیزی رو بغل کنم، بلد نبودم جز برای شکنجه کسی رو لمس کنم...

اون بچه کوچولو هر روز داره بزرگ‌تر میشه و من هر روز دارم تاریک‌تر میشم، حتی نمی‌تونم باهاش حرف بزنم، هر کاری که می‌کنم گریه‌ش می‌گیره و اعصابم و به هم می‌ریزه! تو بودی چی‌کارش می‌کردی؟

صدای هیجان زده و در عین حال ملایم شایان اومد که با مهربونی گفت : نمی دونم من هیچ وقت بچه نداشتم اما می تونی باهاش بازی کنی...

- چی کار کنم بدوم دنبالش؟ دو قدم را میره با مخ می خوره زمین! حتی غذا هم آرومش نمی کنه، هر چی می کنم تو حلقش از هر کوفتی که رها دوست داشت، باز هم به هیچ صراطی مستقیم نمیشه... همه چیز و همه کس روی اعصابمه.

- چرا از گذشته نمیگی؟

- چرا خفه نمیشی؟ از چی بگم؟ از اولین قتل؟ اولین خونی که رو صورتم پاشید؟ اولین فریادی که توی گوشم پیچید؟

- از کسی که واقعاً دوش داشتی!...

- من فقط یه نفر و دوس داشتم! حتی بلد نبودم چه طور باید باهاش حرف بزنم...

هر چی می گفتم میزد زیر گریه، هر کاری می کرد اعصابم خراب می شد، هر کاری می کردم اعتراض می کرد، بارها خواستم بکشمش اما نتونستم، کاش می تونستم... من می دونستم اون دختر خوبیه، حتی وقتی فهمیدم بهم خیانت کرده هم می دونستم تقصیر اون نیست که من یه هیولای بی لیاقتم!

می دونستم لیاقتش رو ندارم و مدت زیادی پیشم نمی مونه اما احمقانه بود که نتونستم رهاش کنم، حتی به غلط!

می دونستم یه روزی بهم میگه هیولا اما... اما وقتی بهم گفت جا خوردم.

حق نداری یه روز بذاری این حرف هام و بشنوه اما من خیلی دوش داشتم... خیلی تلاش کردم خوشحال شه و متقابلاً دوسم داشته باشه، درسته تلاش هام نتیجه عکس داد ولی حق من این نبود که مرگ رو بهم ترجیح بده!...

چند ثانیه گذشت تا از فکر بیرون اومدم و فهمیدم صداش قطع شده، دستمال کاغذی رو ازش گرفتم و روی صورت خیس از اشکم کشیدم.

سرش و پایین انداخت و با ناراحتی گفت: می‌دونم سخته اما تو باید می‌دونستی که اون تو رو رها نکرده.

با گریه گفتم: نه، اون یه دروغگوئه سنگدله که من و با کوهی از غصه ول کرد.

دستگاه ضبط‌کننده صدا رو دوباره برداشت و درحالی که تنظیمش می‌کرد، گفت: این آخریشه!

با تعجب لب زدم: چی؟

- روز آخر اومد پیشم، بهم گفت نمی‌تونه مستقیم باهات حرف بزنه، خواست این حرف‌ها رو بشنوی چون احتمالاً آخرین چیزاییه که بهت می‌گه.

با دست چپم چنگی به گلوم زدم و با ترس و گریه گفتم: ی یعنی چی؟... من هنوز منتظرشم، تو نمی‌تونی آخرین حرف‌هاش رو به من بدی، انگار که واقعاً دیگه بر نمی‌گرده...

بی‌توجه به حال خرابم، دکمه رو فشار داد و دستگاه و روی میز گذاشت.

با شتاب دستم و توی هوا بلند کردم و بی‌هوا روی گوش‌هام گذاشتم.

- نمی‌خوام گوش بدم، اون حتماً برمی‌گرده!

بعد هم بی‌توجه بهش از روی کاناپه بلند شدم و با شتاب به سمت در رفتم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که صداش توی گوشم پیچید و قدرت رو از پاهام گرفت.

- رها؟ برگرد و به حرف‌هام گوش بده، به‌خاطر تو تونستم سکوت سنگین توی سرم و بشکنم.

احتمالاً الان داری گریه می‌کنی، نه به خاطر این‌که من حتی ارزش یکی از قطره اشک‌هات و داشته باشم: چیزی که می‌خوام بهت بگم هم همینه!

می‌خوام بدونی که من بلاخره نقابم و کنار زدم و با ترس پنهون شده‌ توی اعماق قلبم روبرو شدم.

من آدم ضعیفی بودم، همون طور که آرمان گفت لیاقت هیچ‌کدوم از چیزهایی که داشتم رو نداشتم، مثل تو...

تو یه چیز جدید و خاص برای من بودی، تو همیشه من و بیشتر از چیزی که بودم دوست داشتی، تو حرف‌هایی بهم زدی که باعث شد احساس کنم واقعاً زنده‌م و یه چیزی هست که به زندگی وصلم کنه.

اما من در عوض چیزی جز تاریکی به تو ندادم... این و وقتی فهمیدم که تو رو از دست دادم و فکر کنم برای زدن این حرف‌ها دیگه خیلی دیر شده!...

رد خون تموم صورتم و پوشونده، توی قلبم چیزی جز تاریکی نیست و هر شب صدای جیغ و گریه می‌شنوم، نمی‌تونم بخوابم رها... زندگی کردن برام خیلی سخت شده، هر روز به دنبال چیزیم که باعث بشه ادامه بدم اما هیچی پیدا نمی‌کنم.

قبلاً فکر می‌کردم تو محرک نفس‌هامی، بعدش دلارا... اما الان می‌دونم که من فقط یه سایه تاریکم، اون هیچ‌وقت نمی‌تونه به من افتخار کنه و من نمی‌تونم پدری بهتر از کول باشم.

من لیاقت ندارم زندگی کنم رها، بارگناهام هر روز سنگین‌تر میشه و هر روز تاوان میدم اما باز هم کمه، تو بهم گفتی من می‌تونم اشتباهاتم و جبران کنم و بخشیده بشم اما اشتباه می‌کردی!

کارهایی که من کردم و خون‌هایی که ریختم و دردهایی که باعث شدم، غیرقابل جبران؛ من لیاقت با شما بودن و ادامه دادن رو ندارم چون دریایی از خون پشت سرم روونه...

هر روز بهت نزدیک میشم، گاهی انقدر که هرم نفس‌هات و روی صورتم احساس می‌کنم اما نمی‌تونم بغلت کنم و باهات حرف بزنم.

آخرین باری که تونستم ببینمت، کلی باهات حرف زدم.

تو بیهوش بودی و حتی نفهمیدی من کنارت بودم اما وقتی نگاهت کردم دیدم تقصیر منه که تو تبدیل به سایه‌ی یه هیولا شدی، می‌خواستم نگهت دارم اما نتونستم، می‌خواستم ازت محافظت کنم، دربرابر خودم و کول؛ کاش همون اول رهات می‌کردم...

دلارا رو بهت ندادم و طلاق دادم تا از آتیش کشتار کول در امان باشی، به هر حال که اون بچه هم مثل من سرشار از بدبختی و یه خون کثیف و بی‌رحمه، باید ازت دورش می‌کردم...

می‌دونم که تو گریه می‌کنی و دنبالم می‌گردی و حتی می‌بخشیم و بهم میگی هنوز دیر نشده اما برای من دنیا به پایانش رسیده...

تموم عمرم در عین ندونستن دنبالت می‌گشتم. آرزو می‌کنم ای‌کاش می‌تونستم یه بار دیگه صدات رو بشنوم اما نمی‌تونم چون تو نمی‌ذاری من به چیزی که مستحقشم برسم.

من همه‌ی عمرم مرده بودم، وقتی تو رو دیدم تازه صدای ضربان قلبم و شنیدم، تو خوشگل‌ترین دختری نیستی که تا حالا دیدم اما قشنگ‌ترین لبخند و تلخ‌ترین گریه رو داری!

لب‌هام با دردناک‌ترین حالت ممکن باز شدن و خندیدم تا وقتی که با ادامه‌ی حرفش توی جهنم اغما فرو بردم.

- دوست دارم یه بار دیگه بغلت کنم، یه بار دیگه صدات رو نزدیک گوشم بشنوم و هرم نفس‌هات و روی صورتت احساس کنم اما... بعدش تو نمی‌ذاری کاری که باید رو انجام بدم، تو میگی همه چی درست میشه و من بخشیده میشم اما من بدتر از چیزیم که لایق زنده بودن باشم.

با همه‌ی اینا اگه بینمت دیگه نمی‌تونم ولت کنم و تأثیر خوبی که می‌خوام با کشتن تاریکی روی دنیای بعد از خودم بذارم از بین میره و محکوم به نابودی میشم، مثل گذشته...

می‌خوام به دلارا نگی من چه آدم وحشتناکی بودم اما این و بهش بگو که چه قدر
دوسش دارم، می‌خوام شادی‌ای که به من دادی رو بهش بدی و خوشبخت زندگی کنی،
حتی بدون من!

اولین خونی که امروز می‌ریزم خون کوله و آخریش خودم، دیگه به نهایت جنون
بی‌محابایی رسیدم.

سکوتش که برقرار شد، احساس کردم بمب ساعتی توی سرم روشن شده، داشتم می‌مردم
که نجوای خسته‌ی صدایش با ناامیدی توی گوشم پیچید: منتظرم نباش و برای همیشه ازم
ناامید شو، من دیگه برنمی‌گردم...

شنیدن این حرفش، نخ باریکی که توی سرم بود و مانع در هم شکستنم شده بود رو پاره
کرد و بعد هم بی‌هوا به سمت زمین سقوط کردم...

با احساس لمس دست گرمی روی صورتم به خودم اومدم و تکونی خوردم، چند لحظه
طول کشید تا قلبم رو احساس کردم و چشم‌هام رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم صورت کوچیک و چشم‌های درشتش بود، سرش رو انقدر بهم
نزدیک کرده بود که تموم دیدم رو گرفته بود.

دست‌های کوچیکش و دو طرف گردنم گذاشت، زحمت خودش و تا روی شونه‌م بالا
کشید و روی شکمم نشست.

لبخند بی‌جونی روی لبم نشست، دستم و از زیر پتو بیرون آوردم و روی لپ‌های صورتی
تپل کشیدم.

- سلام عزیزم، چطوری؟

حرفی نزد و فقط چند بار با معصومیت سرش رو بالا و پایین کرد.

همون طور که مشغول نوازش موهای بلند و لختش بودم، ناگهان چشمم به شایان افتاد که روی صندلی تک نفره‌ای دورتر ازم نشسته بود و نگاهش رو با شیفتگی عجیبی بهم دوخته بود؛ بعد از این که متوجه نگاه کردنم شد، با حالتی ناشیانه چشم ازم گرفت و از روی صندلیش بلند شد.

همون لحظه پرستار وارد اتاق شد و دلارا رو از روی شکم برداشت و بغل کرد.

با همون لبخند خسته روی لب‌های ترک بسته‌م، گفتم: با خانم پرستار برو تا بهت خوراکی بده.

اعتراضی نکرد و درحالی که از روی شونه پرستار نگاهم می‌کرد، همراهش از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش، لبخند اجباری از روی لب‌هام پر کشید و احساس خستگی و درد تموم وجودم رو فرا گرفت.

- حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم که به نظر نگران می‌ومد.

سری تکون دادم و با ملایمت گفتم: خوبم، ممنون که از دلارا مراقبت کردی و رسوندیم بیمارستان.

- کاری نکردم، خوشحالم که بهتری.

سری تکون دادم و لوله سرم تموم شده رو از دستم جدا کردم.

آستین‌های مانتوی مشکیم و رو به پایین تا کردم و نگاهم و به در دوختم.

به آرومی زمزمه کردم: اون خیلی آرومه، این طبیعیه؟

- دلارا؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و با نگرانی گفتم: توی این مدت نتونستم خوب بهش برسم و باهاش ارتباط برقرار کنم، این که انقدر راحت باهام کنار میاد و گریه نمیکنه به نظرت عجیب نیست؟

لبخند محوی روی لبهاش نقش بست و با مهربونی گفت: برای یه بچه شناختن مامانش سخت نیست، تو انقدر خوبی که هیچکس نمی‌تونه کنارت باشه و لبخند نزنه. پوزخند بی‌صدایی زدم و پاهام و توی شکمم جمع کردم.

- پس چرا اون مرگ رو به بودن با من ترجیح داد؟

نگاهش غمگین شد و لحنش ناراحت، با این حال با طمأنینه گفت: اون فقط می‌خواست مرد بهتری برای تو باشه، تا تو و دلارا اون و با آخرین کارش به یاد بیارید و بهش افتخار کنید.

دستم و به شقیقه‌م مالیدم و با اخم کمرنگی پرسیدم: چرا پلیس نیومد دنبال من؟

- شناسنامه دلارا حالا با نام‌خونوادگی توئه، اسناد واگذاری سرپرستی هم پیش منه، هر وقت مرخص شدی بهت تحویلشون میدم، تو هم سال‌هاست که ازش جدا شدی، پس از لحاظ حقوقی و قانونی مشکلی برات پیش نمیاد؛ اما ممکنه بعداً احضارت کنن و چند تا سوال ازت بپرسن.

آهی کشیدم و زیر لب گفتم: خوبه...

- نگران نباش، آراد هیچ چیزی که بشه باهاش به تو صدمه زد رو باقی نداشته.

دستی به صورتم کشیدم و با همون پوزخند خندیدم.

- خیلی خوبه!

- واقعاً حالت خوبه؟

هنوز جوابش و نداده بودم که در باز شد و پرستار دلارا رو با یه بسته شکلات آورد داخل.

شایان رفت تا برگه‌های مرخصیم رو بگیره، توی این فاصله لباس‌هام و مرتب کردم و کیفم و روی شونه‌م انداختم.

به سمت تخت رفتم و دست‌هام رو براش باز کردم.

- بیا پیش مامانی.

به سمتم اومد و بغلم کرد، همین که دست‌های کوچیکش دور گردنم حلقه شدن انگار تموم ضعف و سستیم از بین رفت؛ اندوه قلبم کمرنگ شد و احساس کردم تموم خوشبختی دنیا رو بغل کردم.

عجیب بود که می‌تونستم آرامش آغوش آراده رو پیشش احساس کنم...

چشم‌هام رو بستم و زیرلب خطاب به خودم گفتم: حالم خوبه!...

در باز شد و شایان که برگه ترخیص رو آورده بود وارد اتاق شد، لبخندی به نگاه کنجکاو دلارا زد و به در اشاره کرد.

- می‌رسونمت.

- نیازی نیست، خودمون میریم.

- تعارف نکن، نکنه هنوز از دستم ناراحتی؟

سری به نشونه نه تکون دادم و لبخند محوی نثارش کردم.

- نه، توی این دنیا تو بهترین آدمی هستی که من باهاش روبرو شدم.

سرش رو پایین انداخت و با خجالت دستی به گردنش کشید.

با خنده به دلارا نگاه کردم که ثانیه‌ای چشم ازش برنمی‌داشت.

- به این می‌گن جنتلمن!

با شنیدن صدام سر بلند کرد و با گیجی گفت: ها؟

- با تو نبودم.

- آها...

با همون حالت سردرگم چند ثانیه به زمین خیره شد، انگار که حرف کم آورده بود.

بعد از کمی این پا و اون پا کردن، سر بلند کرد و گفت: کجا میرید؟

شونه‌ای بالا انداختم و سری تکون دادم.

- نمی‌دونم، هر جا که پاهام بکشه...

- یعنی از تهران میرید؟

- آره، هواش برام سنگینه.

- همیشه بمونی؟

نگاهش ناراحت و گرفته بود، احساس می‌کردم حرف‌هایی بیشتر از خواهش برای

موندنم داره اما نمی‌تونه لب باز کنه و بهم بگتسون.

دستم رو پشت کمر دلارا کشیدم و آهسته گفتم: نه...

سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت تا رد بشم.

- چیز دیگه‌ای هست که بخوای بهم بگی؟

چند ثانیه سکوت کرد و حرف توی دهنش موند، نیم‌نگاهی به دلارا انداخت و گفت: بازم

می‌بینمت؟

این بار من بودم که چشم ازش گرفتم و به نقطه‌ای نامعلوم دوختم.

- منتظرم نباش، من دیگه بر نمی‌گردم!...

اندوهی که توی لحنم بود، انکارناپذیر بود.

- تو شاید رفته باشی اما برای من همیشگی‌ای!

بهش نگاه کردم و با همون لبخند تلخ ادامه دادم: اگه می‌دونستم اون تماس و اون حرف‌ها، آخریش میشه، این و بهش می‌گفتم!...

لبخند تلخی نثارم کرد و گفت: تو میری، مهم نیست به کجا... اما همیشه توی قلب من می‌مونی!

چند بار پلک زدم تا بعد از ریختن چند قطره اشک، بلاخره تونستم چهره‌ش رو واضح ببینم و محبت عمیق و نگاه همیشه مهربون و سوزانش رو تا همیشه به یاد بسپارم.

سکوت کردم تا آخرین مکالماتمون به همون دو تا جمله خاص ختم بشه.

من مال موندن نبودم، همون‌طور که آراد گفت رها، رها می‌کنه!...

از بیمارستان که خارج شدم، کم کم دست‌هام به درد اومدن و احساس کردم وزنش سنگین‌تر شده.

با شنیدن صدای ویبره گوشیم از فکر بیرون اومدم و برش داشتم.

شماره ناشناس بود، برام مهم نبود؛ حتی این‌که شماره‌م رو از کجا آورده هم برام مهم نبود.

بعد آراد هیچی مهم نبود!...

چند ثانیه سکوت برقرار شد و عقربه‌های ثانیه شمار جلو رفتن؛ خواستم قطع کنم اما با شنیدن صدایی که از پشت خط اومد پاهام سست شد و نگاهم به جلو خیره موند.

- سلام رها!

آب دهنم رو همراه بغض قورت دادم و به دلارا نگاه کردم که در سکوت به مسیری که طی می‌کردیم، خیره شده بود.

- حرف نمی‌زنی؟ خیلی عجیبه ساکتی... می‌بینم که زنده‌ای، لابد خیلیم امید و آرزو برای آینده‌ت داری! حقم داری، آراد و مجبور کردی قاتل پدرش شه و بعد هم به کشتن دادی، زمینم از وجود کلی هیولا پاکسازی شد... حتماً فکر می‌کنی به پایان خوشت رسیدی و بقیه هم به سزای اعمال و جهنمی که لیاقتشونه رسیدن؟!!

نفس عمیقی کشیدم اما چیزی از سوزش قفسه‌ام کم نشد؛ باز هم برام مهم نبود... مثل همه‌ی داغ‌هایی که بعد آراد سرد شدن.

- حالت چه‌طوره؟

چند ثانیه سکوت کرد، انگار که آتیش گرفته بود.

از دستش عصبانی و دلخور نبودم، کینه و بیزاریش هم برام عجیب نبود.

- بد، همه چیزم و از دست دادم، همه‌ی خونوادم رو! به‌خاطر تو...

نفرت نمی‌تونست بغض و لرزش صداش رو پنهون کنه؛ اون داشت درد می‌کشید؛ به‌خاطر کشته شدن کول، رفتن آرمان و خودکشی آراد. من تنها کسی بودم که می‌شناخت.

سخت بود اما لبخند زدم، بی‌محابا!...

- می‌دونم...

این‌بار دیگه آرام نموند و بی‌محابا فریاد زد، با ناله و نفرتی که قاطی اشک‌هاش شده بود و دیواره‌های قلبم رو می‌لرزوند:

- تو نمی‌دونی! تو چی می‌دونی؟ تو که هیچ‌وقت متعلق به عمارت کلایتموند نبودی، اومدی همه چیز و ویران کردی و رفتی!

- همه چیز سرجای خودشه!

چند دقیقه سکوت کرد و بعد بی توجه به حرفم با حالتی زمزمه وار و اندوهگین گفت: بهش گفتم ازت دوری کنه، گفتم که هیولای واقعی تویی، یه روز ویرانش می کنی اما گوش نداد...

در عین ناراحتی و درد توی قلبم، میون حرفش پریدم و با طمأنینه گفتم: اون ویران نشد، به چیزی که حقش بود رسید، مرگ ویرانی نیست عمه!... اون حق داشت یه کار خوب بکنه و سیاهی ای که بی محابا به بقیه صدمه میزد رو نابود کنه، نمی تونی کاری که کرد رو بی ارزش جلوه بدی.

من مطمئنم اون الان به آرامش رسیده!

- با مرگ؟

چنگی به قلبم زدم و با اندوه گفتم: نه، رفتن از این جا پایان خوشش بود.

توی این دنیا هر روز می مرد، بدون این که لحظه ای فارغ از ترس کول باشه... اون الان زنده ست، بعد از مدت ها، توی یه جای بهتر به آرامش رسیده!...

سکوت که کردم از شدت تنگی نفس به سرفه افتادم و به دیوار تکیه دادم.

بعد از چند دقیقه گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و آهسته لب زدم: عمه؟!...

جوابی نیومد و نگاهم معطوف به صفحه خاموش گوشی شد، آهی کشیدم و حلقه سست شده دست هام رو به دور کمر دلارا تنگ تر کردم.

شاید عمه ایزابل اصلاً توی دنیای ما نبود، برای همین نمی تونست تاریکی ها و روشنایی ها رو از نگاه من و آراد ببینه!

طول کشید اما من فهمیدم و تونستم عشق آراد رو توی رفتنش معنا کنم.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و به دلارا نگاه کردم که با لبه های شالم بازی می کرد و همه چیز رو با کنجکاوی نگاه می کرد.

دنیايي که آراد توی آخرین لحظات زندگیش تلاش کرد بهترش کنه، حالا بستر زندگی و آینده دخترکوچولومون بود.

جایی برای کمتر ترسیدن و بیشتر زندگی کردن.

- ببینم تو چرا با من حرف نمیزنی؟

با چشم‌هایی گرد شده، بهم نگاه کرد و کلمات نامفهومی به زبون آورد.

با بغض خندیدم و چشم ازش گرفتم.

- مامانم می‌گفت وقتی همسن تو بودم انقدر ور می‌زدم و گریه می‌کردم که خودم از خستگی خوابم می‌برده، از این به بعد انقدر باهات حرف می‌زنم و چیزای قشنگ بهت یاد میدم که تو هم عین بچگیای خودم پرحرف و شیطون بشی.

حتماً کنجکاوای که بدونی با پای پیاده قراره کجا بریم؛ نمی‌دونم... اما یه چیز و خوب می‌دونم و اون اینه که قراره غذاهای خیلی خوبی بخوریم، به جاهای قشنگ سفر کنیم، شهربازی بریم، کوهنوردی، پیکنیک، تئاتر و نمایش، کنسرت و سینما و پارک، خلاصه بگم قراره زندگیم کنیم؛ یه زندگی خوب!

می‌خوام بهت یاد بدم که بی‌محابا زندگی کنی تا وقتی که بعداً عاشق شدی و قرار شد انتخاب کنی، قلب خودت و کسی که دوس داری رو باور کنی.

هیچی نفهمید، نه از حرف‌هام نه از قلبم...

می‌دونستم یه روزی انقدر بزرگ میشه که قلبم رو بفهمه و بغلم کنه، ولی تا اون روز خودم خودم رو بغل می‌کردم...

با دیدن تلاشش که سعی می‌کرد خودش رو از آغوشم بیرون بیاره و روی زمین راه بره، از فکر دراومدم و لبخند خشک شده روی لب‌هام و تجدید کردم.

به محض این‌که ره‌اش کردم، قدم‌های سست و بی‌تعادلش و روی زمین گذاشت و جلوتر ازم شروع به راه رفتن کرد.

تموم سنگینی‌ای که روی قلبم احساس می‌کردم با دیدن و تماشا کردنش از بین رفت و برای اولین بار بعد از مدتی طولانی لبخند روی لبم اومد.

« - من همیشه پشت سرتم.»

دستم و روی قلبم گذاشتم و در کمال ناامیدی به عقب برگشتم.

از نبودن و ندیدنش جا نخوردم، مثل همیشه چیزی جز یه نجوای ساده از جنس تنهایی پشت سرم نبود.

دست توی کیفم کردم و حلقه‌م رو بیرون آوردم.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد با همون آرامش عجیب توی انگشتم انداختمش، خودش پیشم نبود اما نگاه اغواکننده‌ش رو توی رویاهام به یاد داشتم، با همون لبخند نایاب که خیلی کم ازش دیده بودم...

- روزهای بعد از تو می‌گذرن آراد، احساسات و حال و هوای من هم همین‌طور...

دیگه دنبالت نمی‌گردم، دیگه با هر تماس ناشناس و توهم صدات، قلبم رو نمی‌بازم! دیگه به انتظارت نمی‌شینم و دیگه نمی‌خوام برگردی پیشم... تو بردی!

من باور کردم مردی!...

دیگه از دستت عصبانی نیستم، می‌خوام دوباره رهایی باشم که عاشقش بودی؛ می‌خوام تاریکی‌ها رو پس بزنم و تیکه شکسته‌های قلبت رو به هم بچسبونم، می‌خوام دوباره برات گریه کنم... می‌خوام بدونی که درکت می‌کنم؛ همیشه دوست دارم و هیچ‌وقت ترکت نمی‌کنم.

می‌دونم که نمی‌تونستی خوب بودنت رو توی این دنیا پیدا کنی، می‌دونم خیلی تلاش کردی، می‌دونم خیلی ترسیدی و بدون من چه قدر تنها بودی... می‌فهمم که چه قدر عاشقمون بودی، برای همین رهاش می‌کنم. همون‌طور که تو ما رو رها کردی...

نیم‌نگاهی به دلارا و آینده‌ای که همراهش به جلو می‌رفت انداختم و بعد همون نگاه رو نثار آسمون کردم.

- حتی اگه نبینمت، باز هم تو من و می‌بینی و صدام رو می‌شنوی... خوشحالم که برای مدت کوتاهی کنارت بودم اما تو توی قلب من همیشگی‌ای!
پایانی برای آغاز.

تورو قسم به جون بارون نرو

قسم به اون خاطره هامون نرو

به ترک های روی قلبم قسم

بدون تو من به گریه می‌رسم

تموم سهمم از تو یک خاطرست

غبار تنهایی رو قلبم نشست

مث برگم تو دست بی‌رحم باد

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد!...

من بعد از تو یه آدم دیگم، حرفام رو به آسمون می‌گم

کی می‌دونه چه روزایی رو دیدم!؟

من بعد از تو یه آدم دیگم حرفام و به آسمون می‌گم

کی می‌دونه چه روزایی رو دیدم!؟

به من بگو اگه هنوزم عاشقی چرا غم‌هام و کم نمی‌کنی؟

چه رسم تلخیه بهت ضربه میزنه کسی که فکرشم نمی‌کنی!

نگفتمت مگه به هر بهونه ای دلت گرفت من و خبر کنی...
نگفتی با خودت دلم چی می‌کشه اگه بدون من سفر کنی؟!
من بعد از تو یه آدم دیگم حرف‌هام و به آسمون میگم
کی می‌دونه چه روزایی رو دیدم
من بعد از تو یه آدم دیگم حرف‌هام رو به آسمون میگم...
«خاطراتمون از ایهام»

1/1/1400

PM 3:48

به قلم ف.ع

fatemeh.destroyer

نویسنده رمان سه جلدی خیانتکار عاشق و بی‌محابا

کانال تلگرام و ارتباط با نویسنده: @traitor_lover

با نویسنده: @traitor_lover

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com